**مصابيح هدايت جلّد دوّم**

جناب میرزا یوسف‌خان ثابت وجدانی

 جناب آقا میرزا یوسف ‌خان وجدانی از مبلّغین ثابت و مخلص این امر مبارک است این عبد دو سه بار در مجالس طهران خدمتشان رسیده و مراتب اخلاص و انجذابشان را به چشم خود دیده‌ام. آن ایّام ایشان از محضر مبارک حضرت ولیّ‌امرالله روحی لاحبّائه‌ الفداء به ایران مراجعت کرده بودند و از قبل حضرتشان مأمور بودند که به احبّای الهی اهمّیت مقام محافل مقدّسۀ روحانیّه را گوشزد کنند و کلّ را به اطاعت و انقیاد نسبت به اوامری که از ساحت مقدّس هر محفلی صادر می‌شود دعوت نمایند لذا ایشان در این خصوص کوشش فراوان می‌کردند و در اجتماعات احبّاء پیوسته همین مطلب را مطرح می‌نمودند و می‌فرمودند که حضرت غصن ممتاز و ولیّ‌امر حضرت بی‌نیاز چندان در احترام اوامر محافل تأکید فرموده‌اند که اگر محفل روحانی السّاعه به من امر کند که شغل خود را للگی اطفال یکی از احبّا قرار دهم به کمال افتخار و صمیمیّت آن شغل را می‌پذیرم و بالکلّ از کارهای دیگر خود دست می‌کشم.

 باری از جناب وجدانی کتابچه‌ای به خطّ خودشان (7) به یادگار مانده که در آن شرح احوال خویش را که از نوادر و عجایب حکایت‌هاست نوشته‌اند و نام و نسب و کیفیّت مجاهدات خود را در امر دیانت تا منتهی به تصدیق امر مبارک گشته و هم‌چنین خدماتی را که در سنوات اوّل ایمان به انجام آن موفّق گشته‌اند در آن گنجانده‌اند و بنده آن کتابچه را به وسیلۀ جناب میرزا احمد ‌خان صمیمی از پسر جناب وجدانی که نام خانوادگی خود را (کیانی) گذارده‌اند گرفته و تاریخچۀ حضرت وجدانی را از آن استخراج می‌نمایم.

 نسب جناب میرزا یوسف‌خان از طرف مادر به فتح‌علیشاه قاجار می‌رسد یعنی ایشان نوۀ دختری آن تاجدارند. نام مادری وجدانی کلبعلی‌خان بوده و لکن بعد از تشرّف به حضور حضرت عبدالبهاء از لسان اطهر به یوسف تسمیه گردیده است و اسم پدر وجدانی حاجی محمّد حسن‌آقای قزوینی است که دو عیال داشته عیال اوّلش سه پسر آورده که هر سه را پدر متأهل و با بذل آب و ملک زندگانی آنان را تأمین کرده و یکی از آنها که از همه بزرگتر بوده و میرزا ابوالقاسم نام داشته به عتبات عالیات رفته به تحصیل علوم شرعیّه پرداخته است.

 عیال دوّم حاجی محمّد‌حسن‌آقا دو پسر و یک دختر آورده که وجدانی کوچکترین آنهاست. حاجی محمّد‌حسن در حیات خود میرزا ابوالقاسم را قیّم سه طفل کوچک خود که (8) از زوجۀ دوّمی او بودند نمود و خود فوت کرد و بعد از فوتش میرزا ابوالقاسم برای سرپرستی اطفال صغیر پدر به قزوین آمد و در همان اوقات مادر این سه طفل هم وفات کرد. در آن موقع وجدانی طفلی سه ساله و برادرش عیسی خان تقریباً پنج ساله و خواهرش قدری از آنها بزرگ‌تر بود به همین جهت وجدانی از نوازش پدر و مهر مادر چیزی به یاد نداشت و هر سه طفل با آن که در ظلّ حمایت و عنایت برادر می‌زیستند معهذا مانند ایتام بسر می‌بردند و از کسی لبخندی و روی بازی نمی‌دیدند و جرئت خواهش و تقاضایی نداشتند اموالی که از پدر برای سه طفل باقی ماند عبارت بود از مقداری اثاثیّه و کارفرمای خانه و یک ده ششدانگی موسوم به نویسیر که مهریّه مادرشان بود اموال منقوله یعنی اسباب و اثاث به مرور زمان مستعمل و ساقط شد و مختصر اشیایی که بکار می‌آمد نصیب عیسی‌خان گردید و به وجدانی و همشیره‌اش چیزی نرسید. امّا قریۀ نویسیر هم از بی مواظبتی خراب و بایر شد و در قحطی سال 1288 هجری قمری بر خرابی آن افزود.

 میرزا ابوالقاسم که قیّم این سه طفل بود هر چند به آنها رویی نمی‌داد و علی‌الظّاهر عبوس بود لکن باطناً مهربان بود و در طفولیّت برای آنان معلّم خصوصی آورده (9) به تعلیم آنها و سایر منسوبان خود گماشت و این سه شروع به تحصیل و پیشرفت کردند عیسی‌خان بعد از بلوغ نزد خالوی مادر خود شاهزاده عضد‌الدّوله عموی ناصرالدّین شاه که از رجال دولت قاجاریّه بود رفته تقاضای شغلی کرد و او هم کاری مناسب به او رجوع نمود بعد از چندی وجدانی قدم به دایرۀ جوانی گذاشت و با موافقت عیسی ‌خان ملک مورثی را به برادر بزرگ خود میرزا ابوالقاسم واگذار کردند که آن را آباد کند و نصفش متعلّق به خود او گردد و نصف دیگرش برای آن دو برادر بماند میرزا ابوالقاسم قبول کرد و در آبادی آن قریّه کوشید تا دایر و آباد شد و بعد طبق قرارداد سه دانگ ده را به آن دو برادر واگذار نمود دیگر معلوم نیست که خواهرشان فوت کرد یا آن که او را از ممرّ دیگری راضی کردند.

 باری یک دانگ و نیم قریّه اختصاص به وجدانی یافت و او چون ملاحظه کرد که عایدات ملک برای مخارجش کافی نیست سهم خود را به میرزا ابوالقاسم و عیسی‌ خان به مبلغ چهار صد تومان فروخت و مقداری از وجهش را نقد و بقیّه‌اش را سند گرفته برای یافتن شغل پیش شاهزاده عضدالدّوله رفت. آن هنگام برادرش عیسی‌ خان از خدمت عضدالدّوله خارج و در دستگاه شاهزاده ملک‌آرا داخل شده بود و این حرکت بر عضدالدّوله گران آمده از او شکایت داشت و می‌گفت من در بارۀ (10) او زحمت کشیدم و به او کار آموختم و او حقّ ناسپاسی و نمک‌ناشناسی نمود و خدمت دیگری را بر من اختیار کرد با وصف این وجدانی را به خدمت پذیرفت و او را منشی خاص و محرم مطالب سرّی خویش نمود و این در اوقاتی بود که عضد‌الدّوله صاحب حکومت ولایات ثلاث یعنی ملایر و تویسرکان و نهاوند بود مختصر آن که دو سال در آن صفحات در دستگاه عضدالدّوله بسر برد و بعد که تولیّت آستانۀ قدس رضوی به عضدالدّوله واگذار شد با هم به خراسان رفتند و هشت ماه در آنجا بودند و بعد عضد‌الدّوله از طرف ناصرالدّین شاه برای حکومت همدان احضار شد چون به طهران رسیدند وجدانی با اجازۀ مخدوم خود عضدالدّوله به قزوین رفت و قصد داشت که دیگر نزد او نرود. لکن چند روز که گذشت تلگرافی به این مضمون رسید که (کلبعلی‌خان حکومت همدان به ما سپرده شد وجود شما لازم بزودی عازم شوید) وجدانی به موجب این تلگراف به همدان رفت و مدّت نه ماه در خدمت عضدالدّوله بسر برد ولی آن اوقات از هیاهو و جنجال که لازمۀ امور حکومتی است ملول شده بود و می‌خواست به هر نحوی هست خود را از آن قیل و قال برهاند لذا به عضدالدّوله گفت مرا مرّخص کنید که دیگر میل به نوکری ندارم. عضدالدّوله(11 ) موافقت نکرد و ابتدا لب به نصیحت گشود و چون سودی در نصایح خود ندید بشدّت ممانعت کردو گفت تو هم می خواهی از نزد من بیرون رفته مثل برادرت پیش دیگری نوکری کنی وجدانی که چنین دید به دستیاری دو نفر از هم‌قطاران خود اسبی گرفته آن دو نفر اسب را در بیرون شهر واداشتند و بعد وجدانی پنهانی سوار بر آن گشته به راه قزوین روانه شد. آن اوقات فصل زمستان و هوا بسیار سرد بود و به این جهت آن روز فقط سه فرسنگ پیمود و شب را در محلّی خوابید و صبح براه افتاد و تا ظهر یک منزل طیّ کرد و برای خوردن چاشت فرود آمد و قصد داشت که بعد از صرف ناهار روانه شود و تا شب یک منزل دیگر بپیماید لکن اهل محل مانع شدند که چون برف می‌بارد گرگ گرسنه در این بیابان بسیار است و دیروز یک نفر را در همین راه گرگ‌ها دریده‌اند وجدانی ناچار توقّف کرد. ساعتی که گذشت دو نفر سوار بتاخت وارد شدند و سراغ او را از مردم آن ده گرفته به راهنمایی آنان نزدش آمده جبراً او را باز گرداندند. امّا علّت تعقیب این بود که چون عضدالدّوله از فرار وجدانی آگاه شد فوراً به حسام‌الدّوله اطّلاع داده خواهش کرده بود که هر طوری هست او را بدست بیاورد حسام‌الدّوله هم چند سوار جفت جفت به اطراف فرستاده بود که این دو نفر موّفق به پیدا کردن او شدند.(12)

 باری سواران وجدانی را به محلّی موسوم به شورین که جایگاه حسام‌الدّوله بود پیاده کردند حسام‌الدّوله هم به عضدالدّوله خبر داد که کلبعلی‌خان را پیش من آورده‌اند امّا خواهشمندم از تقصیرش در گذرید و او را با ملاطفت احضار فرمایید عضدالدّوله دو نفر از خواص خود را فرستاد تا محترمانه او را به همدان ببرند لکن وجدانی حاضر به رفتن نشد و در همان جا ماند تا وقتی که حسام‌الدّوله عضدالدّوله را با چند تن از بزرگان آن حدود به ضیافت طلبید و در موقع مراجعت وجدانی را با وعده و وعید به همدان برد. وجدانی سه روز در نهایت حزن بسر برد و چون به کلّی از دستگاه حکومت زده شده بود عریضه‌یی به عضد‌الدّوله نوشته به اصرار و التماس اجازۀ معافیّت از خدمت خواست عضدالدّوله وقتی که آن را خواند متغیّر شده چوب و فلک و فرّاش طلبید وجدانی که چشمش بر آلات مجازات افتاد از ترس برخاست که فرار کند عضدالدّوله گفت مترس به تو کاری ندارم زیرا به همشیره‌ام در قزوین شکایت خواهی کرد من می‌خواهم آن دو نفری را که برای تو اسب حاضر کرده و تو را به گریختن راهنمایی نموده بودند تنبیه نمایم. وجدانی که چنین دید فوراً به اطاقی رفت و قرآن برداشته رو به قبله ایستاد و با خدا مناجات کرد که آن دو(13) نفر به سبب او سیّاست نشوند و از پریشانی خاطر تا وقت غروب از اطاق بیرون نیامد. شب نزد هم‌قطاران رفته از وقایع جستجو کرد گفتند آن دو نفر به خواهش میرزا صادق‌خان وزیر از چوبکاری معاف شدند و در بارۀ تو هم عضدالدّوله حکم کرده است تا به حسابت رسیدگی کنند که اگر قرض داشته باشی بگیرند و مرخّصت نمایند بالجمله بعد از رسیدگی مبلغی مدیونش نمودند و هر چه داشت گرفتند فقط یک رأس اسب و یک دست لباس و سه تومان پول برایش باقی ماند لذا با این سرمایه از رفتن به قزوین منصرف شد و بر اسب نشسته راه شیراز را پیش گرفت و در بین راه به محلّی رسید که با دولت آباد ملایر دو فرسخ فاصله داشت و شخصی به نام عبدالله‌خان سرهنگ در آنجا بود

 و به واسطۀ سابقه رفاقت مدّت یک ماه او را نگاهداشت و به گرمی پذیرایی کرد و راضی نشد که در شدّت سرمای زمستان از آنجا خارج شود و برای رفع دلتنگی او اغلب اوقات ده ـ بیست نفر از رفقا را جمع می‌کرد بالاخره وجدانی با اصرار حرکت نمود و میزبان سه سوار از گماشتگان خود را برداشته زیاده از یک منزل او را مشایعت کرد تا به دهی رسیدند که همشیرۀ سرهنگ در آنجا اقامت داشت سرهنگ در همان جا ماند و وجدانی تنها از راه سلطان آباد عراق (اراک) ـ روانه گشت و در این وقت دلتنگی به او روی آورد و با گریه(14) و زاری طیّ طریق می‌نمود شب را در منزلی بسر برد و صبح براه افتاد. آن روز هوا ابر بود و بعد از ساعتی باد سختی به وزیدن آمد و برف به شدّت باریدن گرفت و هوا چنان تاریک شد که جادّه تشخیص داده نمی‌شد و او هم‌چنان می‌رفت تا به کنار رودی رسید و سواد دهی نمودار گشت به زحمت زیاد خود را به آن قریّه رسانید و از هر که منزلی طلبید امتناع کرد تا این که شخصی دلش بر او سوخته و بر لب تنوری جایش داد. وجدانی چون گرم شد سئوال کرد که این ده در کجا واقع است جواب شنید که اینجا یک فرسخ و نیم از جادّه برکنار است. باری بعد از دو روز هوا بهتر شد و وجدانی از آن دهکده بیرون رفت و دید که از زیادی برف و برودت هوا رفتن به سلطان‌آباد مشکل بل ممتنع است لذا از همان راهی که دو روز پیش به این قریّه آمده بود مراجعت کرده بعد از دو شبانه روز خود را به دهی رسانید که همشیرۀ سرهنگ در آن ساکن بود هنوز سرهنگ هم در همان جا بود و از ملاقات وجدانی استبشار کرده بعد از سه روز به اتّفاق یک دیگر به مسکن خود سرهنگ رفتند و یک ماه دیگر در آنجا بود و باز هوای سفر به سرش افتاد و به صلاح‌دید سرهنگ از راه قم و کاشان که هوایش ملایم‌تر و برف و یخش کمتر بود با قافله حرکت کرد.(15) وقتی که به قم رسیدند از قافله جدا شد زیرا قافله به کندی حرکت می‌کرد و طول مدّت سبب می‌شد که مختصر پولی که برای خرجی دارد تمام شود و به منزل نرسد مختصر با سرعت تمام راه پیمود و تا دو ساعت از شب رفته پانزده شانزده فرسنگ طی کرد تا به کاشان رسید و چون از فنّ تیمار مال بی خبر بود یک من تبریز جو گرفته نصف بیشترش را در توبرۀ اسب ریخت و خود لقمۀ نانی خورده خوابید و صبح زود برخاست و بقیّۀ جو را در توبره ریخت و بعد از ساعتی دید که آن زبان بسته جو را نخورده چون توقّف را جایز نمی‌دید زین بر پشتش گذارده از کاروانسرا بیرونش آورد و ملاحظه کرد که آن حیوان مریض شده و به سختی راه می‌رود ناچار پیاده به راه افتاد و آهسته روانه شد تا با اسب همراهی کرده باشد و با این کیفیّت بعد از یک هفته به اصفهان رسید این موقع از پولش کمی مانده بود و در نظر گرفت که اسب را بفروشد ولی به دوا بایست آن حیوان معالجه شود لذا از کاروانسرا‌دار کاه و جو نسیّه می‌کرد و به اسب می‌خورانید چون فایده‌یی نبخشید اسب را به میدان مال‌فروشها برد دلالان او را احاطه کردند و اسبی را که گمان می‌کرد در شیراز به مبلغ پنجاه تومان به خوبی می‌خرند با اصرار تمام به شش تومان خریدند بهر صورت قرض سرایدار را ادا نمود و از آنجا الاغی تا شیراز به یک تومان کرایه کرده روانه شد و بعد(16) از بیست روز به شیراز رسید و در کاروانسرایی که در بیرون شهر واقع بود منزل کرد سپس به حمّام رفته لباس خود را تجدید نمود لکن کفش و کلاهش کهنه بود و قوّۀ خرید نداشت لذا مبلغ کمی داد تا کلاهش را تعمیر نمودند و دیگر پولی در جیبش نماند مگر یک شاهی. آن اوقات خالوی وجدانی در شیراز اقامت داشت و در دستگاه جلال‌الدّوله پسر ظلّ‌السّلطان متکفّل برخی از امور بود زیرا در آن ایّام حکومت شیراز از طرف ظلّ‌السّلطان به جلال‌الدّوله محوّل شده بود و چون او هنوز طفل بود حلّ و فصل امور با صاحب دیوان بود که با مشورت جمعی از بزرگان به کارها رسیدگی می‌کردند و از جملۀ آنها میرزا حسین‌خان ملقّب به آقا‌سردار خالوی وجدانی بود که منشور حکومت یکی از محال شیراز را داشت لکن او خود در شیراز مانده و یکی از خوانین را نایب خود کرده بود باری وجدانی عصر روز ورود سراغ منزل آقا‌سردار را گرفت و چون داخل شد نوکر‌های آقا‌سردار او را شناختند وجدانی از احوال آقا‌سردار پرسید گفتند امروز تب کرده و خوابیده و ما اجازه دخول به عمارت اندرون را نداریم شما تشریف داشته باشید تا کسی از اندرون بیرون بیآید و خبر ورود شمار را به ایشان بدهیم در این میانه احمد خان(17) پسر کوچک آقا‌سردار که طفلی نه ساله بود و دفعۀ اوّلی بود که وجدانی را می‌دید بیرون آمد وجدانی او را نزد خود طلبیده نام خود را به او گفت و سپرد که بگوید فلانی از همدان آمده آن طفل اسم را فراموش کرد و نزد پدر به درستی نتوانست مطلب را ادا کند و آقا‌سردار ندانست که او کیست لذا طفل جواب آورد که آقا گفته‌اند امروز حال ملاقات ندارم اگر کار واجبی دارید فردا صبح بیایید. وجدانی که این جواب را شنید بگمامش خالویش او را شناخته و نپذیرفته لذا خیلی اندوهناک شد و با حال پریشان از آنجا خارج گشته به کاروانسرا آمد و از دالاندار خواهش کرد که فرش و بالاپوشی برای شب بدهد سرایدار گفت در اینجا معمول نیست که این چیزها به مسافر بدهند وجدانی گفت هر طوری هست یک امشبی را مهمان‌نوازی کن سرایدار از کاهدان یک جوال کاه آورده به او داد تا فرش یا لحافش باشد وجدانی در این حال به روزگار خود خندید و جوال کاه را گرفته پهلوی خورجین خود گذاشت و از کاروانسرا بیرون رفته با صد دینار یک شمع و با صد دینار دیگر هم کمی هیزم و با صد دینار باقی مانده کمی نان و پنیر گرفته به منزل آورد ابتدا شمع را روشن کرد و بعد آتش افروخت و در فروغ شمع و حرارت آتش نان خورد و خوابید و چون دود او را زحمت می‌داد در را باز کرد تا هوای اطاق صاف(18) شد پس دراز کشید از سرما و فکر فردا خواب به چشمش نیامد صبح از کاروانسرا بیرون آمد دید آفتاب در همه جا پرتو افکنده هوا ملایم است و سکنۀ شهر لباس‌های فاخر پوشیده دسته دسته بیرون می‌روند از یکی پرسید که این مردم به کجا می‌روند گفت مگر نمی‌دانی که امروز روز سیزدهم عید نوروز است در چنین روزی هر سال مردم تعطیل می‌کنند و در نزهتگاه‌ها تا عصر به تفریح و تفرّج می‌گذرانند وجدانی گفت چرا می‌دانم و این رسم در همه جای ایران معمول است امّا حساب سال و ماه را گم کرده‌ام.

 باری وجدانی هم با مردم به صحرا رفت و در کنار جوی آبی نشست تا عصر شد ناگهان دید یکی از نوکرهای آقاسردار به طرف او می‌آید چون نزدیک رسید به احترام گفت کجا بودید که ما تمام شهر را گردش کردیم و شما را نیافتیم وجدانی گفت مگر چه شده بود جواب داد دیروز یک ساعت بعد از رفتن شما آقاسردار مرا احضار کرد و پرسید آن که از همدان آمده بود که بود وقتی که معرّفی کردم بسیار متغیّر شد که چرا درست نشناساندید و فوراً نوکرها را فرستاد تا در کاروانسراها بگردند و شما را پیدا کرده بیاورند و ما از دیشب بیشتر کاروانسراها را گشته ایم بالاخره مأیوس شدیم و دو ساعت پیش با اهل حرم به صحرا(19) آمدیم حال بیایید برویم نزد والده یوسف خان وجدانی به اتّفاق او رفت و چون به آن محل رسید خیلی احترامش کردند ولی او برای این که از جریان منزل مطّلع نشوند گفت شما به شهر بروید تا من بروم اشیاء خود را جمع‌آوری کنم و شب به منزل بیایم نوکرها اصرار داشتند که برای کمک همراهی نمایند امّا او گفت نه چندان اشیایی ندارم و محتاج به کمک نیستم و بزودی از آنها دور شده به کاروانسرا رفت و بعضی از لباسهای مستعمل سفری را زیر عبا گرفته به دکّان کهنه فروش رفته در حالی که عرق خجالت از سر و صورتش ترشّح می‌کرد آنها را نزد کهنه فروش گذاشته گفت این‌ها را بردارید و پولش را بدهید کهنه فروش هم ملتفت شد که فروشنده سر رشته‌یی از کالا ندارد و چانه هم نمی‌زند لذا همه را برداشت و سه قران در کف وجدانی گذاشت و او به کاروانسرا مراجعت کرد و کرایۀ منزل را داده اثاثیّه را برداشت و به منزل خالوی خود رفت.

 آقاسردار او را پذیرفت و نوازش کرد و در اطاق پسر بزرگش اکبر‌خان که در سفر بود منزل داد و سفارشات لازم را به نوکرها نمود و به اندرون رفت حضرات چایی آوردند و همه با هم خوردند امّا وجدانی که از دیشب تا به حال غذا نخورده بود از گرسنگی حال نشستن نداشت مع‌هذا چیزی نگفت و تا چهار ساعت از شب گذشته صبر کرد و در سر سفره هم سعی(20) نمود که زیاده‌روی نکند و بعد از صرف شام استراحت نمود و صبح زود برخاسته نماز خواند در همین وقت صاحب دیوان که رتق و فتق امور با او بود آمده به آقاسردار اظهار داشت که جلال الدّوله شما را احضار کرده آقاسردار رفت و معلوم شد که می‌خواهند رسیدگی به اسبهای اصطبل جلال‌الدّوله را هم ضمیمۀ سایر شغلهای آقاسردار نمایند. آقا‌سردار قبول کرد و پنجاه شصت رأس اسب عربی را با زین و برگ تحویل گرفته وجدانی را رئیس اصطبل کرد و یدالله بیک نامی را هم نایب او نمود و قرار گذاشت که علاوه بر جمیع مخارج لازمه ماهی سه تومان مواجب به او بدهد و هم‌چنین وعده داد که گاهی مأموریت‌های با صرفه به او رجوع کند.

 باری وجدانی به شغل خود مشغول شد و اکبرخان پسرش هم از مأموریت به شیراز مراجعت نموده با وجدانی انس گرفت و روز به روز بر محبّتش افزود و در این میانه آقاسردار مأمور سرکشی یکی از محال شیراز شده با چند سوار حرکت کرد و دو ماه سفرش به طول انجامید و در اثنای این وقایع از بسکه اکبرخان نزد جلال‌الدّوله از وجدانی تمجید کرده بود جلال‌الدّوله طالب ملاقات او شد و اکبرخان روزی به اصرار تمام وجدانی را نزدش برد.(21) جلال الدّوله از ملاقات او اظهار مسّرت کرد و چند روز پی در پی این دو نفر به حضورش می‌رفتند تا این که جلال‌الدّوله به وجدانی گفت تو بیا در سلک پیشخدمت‌ها منسلک شو من سالی پنجاه تومان مواجب برایت مقرّر می‌کنم و سالی دویست سیصد تومان هم از ممّر مأموریّت به تو دخل می‌رسانم وجدانی اظهار میل و خوشوقتی نمود و جلال‌الدّوله به یکی از منشیان خود امر نمود تا قرارداد استخدام او را به همان مضمون نوشتند و وجدانی از آن روز رسماً پیش‌خدمت جلال‌الدّوله شد.

 چند روز که از این وقایع گذشت آقاسردار از سفر باز گشت و دید امور اصطبل معوّق است چون بر جریان کار وقوف یافت نزد صاحب دیوان شکایت از جلال‌الدّوله نمود که بی‌اطّلاع من همشیره‌زاده‌ام را به پیش‌خدمتی گماشته صاحب دیوان جلال‌الدّوله را طرف مؤاخذه قرار داد و او عمل خود را به کلّی منکر شد و گفت او به میل خودش هر روز اینجا می‌آمده و ضمناً شخصی را نزد وجدانی فرستاده نوشته و امضای خود را استرداد نمود و پیغام داد که دیگر اینجا میا آقا‌سردار هم دیگر به او کاری رجوع نکرد و مواجبش از این راه هم قطع شد اّلا این که منزلش در همان‌جا بود.

وجدانی به نهایت دلتنگی ایّام می‌گذرانید تا این که مریض شد و قریب شش ماه مبتلا به تب و نوبه گردید بعد که بهتر(22) شد چند مراسله به قزوین نوشته از طلب خود و اموال موروثی چیزی خواست جواب هیچ یک نیامد در صورتی که مبلغی به کسبه مدیون شده پول هم نداشت که از آن شهر به محلّ دیگر برود مختصر آن که دستش از همه جا بریده شد و غم و اندوه به طوری بر قلبش مستولی گردید که اکثر اوقات شبانه‌روز را به گریه می‌گذراند.

روزی از کمال حزن به مسجد نو رفته دید شخصی در صحن مسجد بالای منبر سنگی به وعظ مشغول است و جمع زیادی هم در پای منبرش حاضرند وجدانی هم در گوشه‌یی نشسته گوش به موعظه فرا داشت و از نفس گرم و تأثیر کلمات او که در موضوع انقطاع از ماسوی الله بود منقلب و منجذب گردید بطوری که بعد از ختم موعظه دنبال او را گرفته تا منزلش رفت و با خضوع تمام اظهار داشت که قربةالی‌الله مرا به راه راست ارشاد کنید چون به گمانش که این واعظ یکی از بزرگان و مرشدان اهل تصوّف است واعظ نیز این خیال او را دریافته گفت حکایت مرید و مراد و کسوت فقر و ارشاد که اکنون مرسوم جماعت فقرا می‌باشد جمیعاً یا وهم و خیال صرف است و یا برای جلب منافع دنیوی است حق و حقیقت مقدّس از این آداب و اوهام است وجدانی به گمانش که آن مرد شکسته نفسی می‌نماید یا این که او را قابل نمی‌شمارد(23) لذا بیشتر اظهار طلب و اشتیاق کرد عاقبت آن مرد یکی از اسماء‌الله را به او تعلیم کرده گفت به ذکر این اسم مداومت نما وجدانی هر روز به پای منبر او در همان مسجد حاضر می‌شدتا این که وقتی دید او مسجد نیامد سبب پرسید گفتند که علماء او را از دخول به مسجد منع کرده‌اند زیرا از طریقۀ اثنا‌عشریّه خارج گشته و بابی شده بوده است.

وجدانی چون از بدو طفولیّت همیشه از زعمای قوم راجع به این طایفه چیزهایی عجیب و غریب شنیده و بابیان را بسیار پست می‌شمرد معاشرت را از واعظ برید و از بخت بد خود نالید و از خدا شکایت داشت که چرا او را به جای این که هدایت کند به ضلالت می‌اندازد و او را به طرف بابیان راهنمایی می‌فرماید.

باری در اثنای این امور تلگرافی از قزوین به آقاسردار مشعر بر فوت والده‌اش رسید و او مرخّصی گرفته به قزوین رفت تا ارث خود را تصرّف کند وجدانی بعد از رفتن آقاسرار نزد تفنگدار باشی رفته گفت من در این شهر بیکار و مقروض مانده‌ام و راه به جایی ندارم تفنگدارباشی دلش به رحم آمد و مبلغی از جلال‌الدّوله و مبلغی هم از صاحب دیوان گرفته خودش هم چیزی بر آن افزوده به وجدانی داد و او قرض خود را پرداخت و بقیّه را خرج سفر کرده به قزوین رفت و از برادران طلب خود را(24) وصول کرد و چون از کارهای نوکری خوشش نمی‌آمد در صدد تحصیل علم برآمد و در یکی از اطاق‌های مدرسه منزل اختیار کرد و اثاثیّۀ‌اش را به آنجا منتقل نمود و گیسوهای خود را تراشیده روزها با کلاه حرکت می‌کرد و شب‌ها عمامه بر سر می‌گذاشت و در همان روزهای اوّل طلاّب مدرسه به او فهماندند که باید یکی از رساله های آقایان مجتهدین را به دست بیاوری و هر چه در آن نوشته عمل کنی و مقلّد او باشی و او به این کار اقدام نمود بعد کتاب امثله‌یی گرفته نزد یکی از طلاّب به تحصیل مشغول شد روز دوّم یا سوّم به این عبارت رسید که (اوّل‌العلم معرفة الجبّار و آخرالعلم تفویض الامرالیه) یعنی اول علم معرفت خداست و آخر علم تفویض امر است به او. وجدانی چون به معنای آن عبارت پی برد حالش دگر‌گون گردید و با خود گفت من اشتباه کردم که به مدرسه آمدم زیرا معرفت الله و تفویض و تسلیم با قلب صاف میسّر می‌شود اتّفاقاً در بین این که وجدانی در این اندیشه بود شخصی با کتابی وارد شد وجدانی گفت این چه کتابی است گفت کتاب نان حلوای شیخ بهائی است وجدانی کتاب را از او گرفته و اوّلین چیزی که در آن صفحه دید این اشعار بود: (25)

ایّهاالقوم الّذی فی‌المدرسه کلّما حصّلمتوه وسوسه

علم رسمی سر بسر قیل است و قال نه از او کیفیّتی حاصل نه حال

علم نبود غیر علم عاشقی مابقی تلبیس ابلیس شقی

مشاهدۀ این اشعار سبب شد که وجدانی امثله را به کنار انداخت و از تحصیل دست کشید و به خیال ریّاضت افتاد و از همان روز ترک غذای حیوانی کرد و یک شیشه سرکه و مقداری نمک آماده نموده به صوم و صلوة مشغول شد و شبها به اذکار می‌پرداخت بدین ترتیب که از بعض مدّعیان ارشاد ذکری تعلیم می‌گرفت از قبیل یا حکیم و یا علیم و بر آن مدّتی مداومت می نمود و چون مطلبی کشف نمی‌شد به ذکر دیگر مشغول می‌گشت تا آن که روزی شخصی او را به مداومت ذکر (اهدناالصّراط المستقیم) دلالت کرد و او مدّتی اوقات شبانه روزی خود را به ذکر آن آیۀ مبارکه گذراند تا یک روز به حسب عادت همیشگی برای ادای صلوة به مسجد می رفت در اثنای عبور از میان بازارچه چشمش به یک نفر درویش پاک و نظیف افتاد که در پیش دکّان تنباکو فروش نشسته است از دیدن هیئت و حالت آن درویش حال نشاطی در او پیدا شد و چنان مجذوبش گشت که نتوانست از آنجا بگذرد و خجالت هم مانع می‌شد که(26) با درویش بدون سابقۀ معرفتی صحبت کند لذا در همان جا ایستاد عاقبت دکّان‌دار پرسید که چه کار دارید وجدانی دو قوطی کبریت گرفته از ناچاری به مسجد رفت و نماز مغرب را با پریشانی خاطر ادا کرد و به نماز عشا نایستاده با عجله به بازارچه آمد که با درویش آشنا شود لکن او رفته بود در مقابل دکّان تنباکو فروش شخص عطّاری بود که با وجدانی آشنایی داشت وجدانی نزد او رفته از احوال درویش جویا شد عطّار گفت اسمش درویش حاجی‌آقاست و فلان فلان شده مذهب درستی ندارد و گویا بابی باشد زیرا علما معاشرت با او را جایز نمی‌دانند و قدری وجدانی را از نشست و برخاست با او تحذیر کرد با این وصف وجدانی از منزل او جویا گشت عطّار با تغیّرگفت نمی‌دانم خانه‌اش در کدام قبرستان است وجدانی دلتنگ به منزل آمد و افطار نموده به اذکار مشغول شد و آنی از خیال درویش بیرون نیامد تا آن که صبح از منزل بیرون رفته از این و آن سراغش را گرفت و هنگام عصر به ملاقاتش نایل گشت و خاضعانه اظهار طلب و خواهش ارائۀ طریق حق کرده اظهار داشت که بنده قریب هزار تومان از نقد و جنس دارم و همه را خدمت شما می‌آورم تا به مستحقش بدهید و مرا هم بهر قانونی که مرسوم است ارشاد فرمایید درویش(27) حاجی‌آقا گفت فرزند امروز چراغ‌های سیر و سلوک خاموش شده و اکنون هر چه در میان این طایفه از قواعد و رسوم می‌بینی اسباب دکّان‌داری است وجدانی که به کلّی شیفتۀ اطوار او شده بود و در عین حال او را در لباس درویشی می‌دید به گمانش که درویش حاجی‌آقا او را لایق این بساط نمی‌شمارد بناءعلی هذا بر شعلۀ نار شوقش افزود و دست از او بر نداشت تا عاقبت درویش کلمۀ تو‌حید را بر او القاء نموده دستور داد که روزی نه هزار بار آن را تکرار نماید.

وجدانی از فرط اشتیاق اثاثیّۀ خود را از مدرسه به منزل درویش برده در آن‌جا ساکن شد و به مرور زمان بر اثر مجاورت درویش و به دستور او ملبّس به لباس اوّل خود شد یعنی عمامه را به کلاه بدل کرد و از این کار اقوام و خویشان وجدانی مسرور گشتند و همشیره‌هایش به او پیشنهاد کردند که متأهل شود و بالاخره از او تحصیل رضایت نمودند و دختری از اقارب وجدانی را خواستگاری کردند و مجلسی آراستند و با صرف هفتاد هشتاد تومان آن دختر را برایش عقد بستند و جشن عروسی را موکول به مرور دو سال دیگر نمودند زیرا دختر هنوز کوچک بود.

وجدانی بعد از این وقایع در نظر گرفت که به شغلی مشغول شود لذا با درویش وداع کرده به طهران رفت و در منزل(28) سیف‌الدّوله پسر دایی خود وارد شد و خیال داشت که به دوایر حکومتی داخل گردد و این سیف‌الدّوله پسر بزرگ عضدالدّوله بود که ذکرش از قبل گذشت آن اوقات حکومت ملایر و تویسرکان و نهاوند به او تفویض شده بود لذا سیف‌الدّوله وجدانی را با خود به ملایر برد و به خدمت گماشت وجدانی در همۀ این احوال بسیر و سلوک مشغول بود و همواره در اوقات فراغت بر ادعیه و اذکار مداومت داشت سیف‌الدّوله هم دم از درویشی می‌زد و خود را مرید صفی‌علی‌شاه می‌شمرد لذا از روش وجدانی خوشنود بود و به او از این جهت محبّت می‌نمود.

 وجدانی یک جلد کتاب رباعیّات خیّام داشت که چند رباعی از خود بر حاشیّۀ آن کتاب نوشته بود روزی میرزا حسن پیشخدمت آن رباعی‌ها را در غیاب وجدانی دیده و پنهانی از صاحبش آن کتاب را نزد جناب استاد علی زرگر که از احبّای آن حدود بود برد استاد علی که از مضامین رباعیّات وجدانی رایحۀ روحانیّتی استشمام کرد به میرزا حسن پیشخدمت گفت هر طوری که می‌دانی او را با من ملاقات بده میرزا حسن در موقع مقتضی به وجدانی گفت در اینجا استاد زرگری است که سیر کاملی در مقامات عرفانی دارد و می‌خواهد شما را ملاقات کند وجدانی هم موافقت(29) کرد و بلا تأمل نزد استاد رفت و کم کم رشتۀ الفت در میانشان محکم شد ولی استاد علی به هیچ وجه عقیدۀ خود را آشکار نمی‌نمود زیرا آن اوقات بر احبّای الهی بسیار سخت می‌گرفتند. باری وجدانی در هر ملاقاتی که با استاد می‌نمود می‌گفت مرشد من درویش حاجی‌آقاست خوب است یک سفر با هم به قزوین برویم و از دیدار آن عارف کامل برخوردار شویم استاد علی هر دفعه به نوعی تکلّم می‌‌کرد و گاهی در پرده مژدّۀ ظهور می‌داد تا آن که روزی با هم نشسته و از مراتب ایمان و عرفان صحبت می‌داشتند وقتی که صحبتشان گرم شد وجدانی گریه‌اش گرفت و گفت ما چقدر بدبخت بوده‌ایم که در زمان ما هیچ یک از انبیاء و اوصیاء نیستند تا از شمس نبوّت یا قمر ولایت یا مشکوة وصایت کسب انوار نماییم در این موقع علی گفت اتّفاقاً امروز روزی است که جمیع انبیاء و اولیاء آرزویش را می‌کشیده‌اند زیرا قائم موعود ظاهر شده است. وجدانی از استماع این بشارت حالش چنان منقلب شد که از شدّت شوق نمی‌دانست چه کند و در میان گریه و خنده و سجده از استاد التماس کرد که محل آن بزرگوار کجاست که من السّاعه می‌خواهم به خدمتش بروم استاد گفت بدون اجازه نباید حرکت کرد بلکه ابتدا باید اذن حضور خواست و بعد عازم گردید و ضمناً به او فهماند که باید این مطلب پوشیده بماند و از او قول گرفت که به کسی اظهار ننماید(30) و سفارش نمود که به کار خود مشغول باشد و بعد از این جهرة به دیدن او نیاید وجدانی پیش خود متحیّر شد که چرا ظهور قائم آل محمّد را که همۀ مردم انتظارش را دارند نباید به کسی اعلام داشت معهذا اطاعت کرد و از فرط سرور دست افشان و غزل‌خوان به دارالحکومه رفت رفقایش پیش آمدند که با این حال پیش سیف‌الدّوله مرو و قدری او را ملامت کردند که مرد حسابی تو که عرق خور نبودی چرا در ماه رمضان مرتکب فعل حرام شدی وجدانی هم چنان جواب آنها را با اشعار می‌داد و از سوء ظنّشان پروایی نداشت و چون موقع افطار بود همگی افطار کردند و بعد وجدانی نزد سیف‌الدّوله رفت پیج ساعت از شب گذشته که حاکم از رتق و فتق امور فارغ شد وجدانی را به خلوت طلبید و به لحن بازخواست گفت معلوم نیست این روزها کجا می‌روی و چه می‌کنی یکی از هم‌قطارانش که حاضر بود عرض کرد قربان ایشان به منزل استاد علی زرگر می‌روند و با هم روزه می‌خورند سیف‌الدّوله چند کلمه نا‌سزا به استاد علی گفت وجدانی از استماع سخنان نالایق در حقّ استاد به گریه افتاد و این شعر را خواند:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تو پنداری که بد گو رفت و جان برد  |  | حسابش با کرام‌الکاتبین است |

 (31)

بعد به سیف‌الدّوله عرض کرد قربان استاد وجود بسیار مبارکی است و این سخنان در حقّ او روا نبود و هر گاه شما سوء قصدی در باره‌اش داشته باشید به انتقام خدایی گرفتار می‌شوید و در بین این که وجدانی از این قبیل سخنان می‌گفت و ذیل استاد را از تهمت بد‌خواهان پاک می‌کرد بغتة سیف‌الدّوله فریاد کرد که بچه‌ها سردم شد و لرز کردم زود خرقه بیاورید و فی الحین از گفتۀ خود استغفار کرد و صبح زود استاد را احضار نمود و یک ثوب عبا با دست خود به کمال محبّت به دوشش افکند و با‌لجمله دو روز که گذشت تب و نوبه قطع شد و سیف‌الدّوله دیگر ممانعتی از ملاقات وجدانی با استاد بعمل نیاورد.

 (چندی که از این وقایع گذشت روزی استاد شرح شهادت حضرت اعلی را در تبریز به تفصیل بیان کرد وجدانی از شنیدن آن از دو جهت گریه‌های تلخی کرد یکی برای مظلومیّت آن حضرت و دیگری برای محرومی خود از فیض لقا). استاد او را ساکت کرد و بشارت داد که اگر چه قائم شهید شده ولی موعود کلّ کتب و صحف که قائم آل محمّد خود را از بندگان او شمرده در عالم ظاهر است. وجدانی قدری آرام گرفت ولی اطمینان برایش دست نداد چه بگمانش که استاد من باب تسلیت این سخنان را می‌گوید. فردا که به منزل استاد رفت دید شاهزادۀ(32) موزون در آنجاست و صحبت می‌دارد وجدانی که شنیده بود شاهزاده به اسم بابی در میان مردم شهرت دارد و اطّلاع نداشت که استاد علی هم بابی است ذرّه‌یی به فرمایشات حضرت موزون دل نداد تا وقتی که ایشان از آنجا تشریف بردند بعد به استاد گفت شما با این شخص چه سرو کاری دارید استاد گفت چه عیب دارد آدم خوبی است وجدانی گفت آخر این مرد بابی است و بابی‌ها چنین و چنانند. استاد گفت بابی‌ها چنان که مردم می‌گویند نیستند بلکه مردمان سالمی می‌باشند و گذشته از این ما باید جمیع خلق را خوب بشماریم و با هر سری همسری کنیم.

 باری در یکی از روزها که وجدانی برای ملاقات استاد به خانه‌اش آمد یکی از اهل خانه بیرون آمده گفت ایشان در منزل نیستند وجدانی با دلتنگی مراجعت کرد زیرا خود از دور دیده بود که قبل از او استاد وارد خانه شد بهر صورت بعد از رفتن وجدانی استاد از منزل خارج شده تا به منزل آقا میرزا ابراهیم‌کلیمی برود زیرا در آنجا مجلسی داشتند در میان راه در پیچ کوچه بهم برخوردند استاد ناچار شد او را هم با خود به مجلس ببرد چون وارد شدند و چایی صرف کردند احباب یک یک می‌آمدند و می‌نشستند لکن وجدانی نمی‌دانست که این‌ها(33) کیستند تا وقتی که شاهزاده موزون وارد شد آن وقت یقین کرد که این مجلس متعلّق به بابی‌هاست و استاد هم باب است لذا خیلی در پیش خود مکدّر شد و در قلب خود با خدا گله آغاز کرد که خدایا تو مرا به راه راست هدایت نمی‌کنی اختیار داری دیگر چرا به ضلالت می‌اندازی و با طایفۀ بابیّه محشورم می‌سازی. بهر حال آن روز گذشت و فردا وجدانی را با استاد ملاقاتی دست داد و قدری بی پرده صحبت کردند و استاد شداید صدر اسلام را بیاد او انداخت تا قدری از بغضش کاسته شد لکن نتوانست امرالله را بپذیرد بلکه حال شک و ریب به او دست داده بالاخره تصمیم بر خروج از آنجا گرفت.

 روزی با چهار نفر از پیشخدمت‌های سیف‌الدّوله که موسوم به هاشم‌خان م میرزا حسن و حسن‌آقا و میرزا حبیب‌الله بودند پیاده به قصد تفِرّج به صحرا رفتند وجدانی به حضرات گفت من دیگر به شهر بر نمی‌گردم و در جستجوی حق و حقیقت سر به صحرا می‌گذارم و در بیرون شهر میرزا حبیب‌الله با رفقا وداع کرده باز گشت و آن سه نفر دیگر با وجدانی رفیق شدند و چهار نفری سر به بیابان گذاشتند. روز اوّل با تأنّی یک فرسخ پیمودند و در کنار رودی آرمیدند و شب را نیز در همان‌جا بسر بردند و باز صبح به راه افتادند وجدانی قدری کفشش تنگ بود و پاهایش آزرده می‌شد لذا آنها را از پا بیرون کرده به دور انداخت(34) رفقا کفش‌ها را برداشتند که حیف است ممکن است این‌ها را به پنج شش قران بفروشیم باری همین‌طور طیّ طریق می‌کردند تا پس از یک هفته یا هشت روز به سلطان‌آباد عراق وارد شدند ولی حسن‌آقا در بین راه از آنها جدا شده دنبال کار خود رفته بود.

 وجدانی در ورود به سلطان‌آباد لباسهای خود را از تن بدر کرد و فروخت و از پولش یک پیراهن بلند درویشی خریده پوشید و یک کفش راحتی هم ابتیاع نمود و باقیماندۀ وجه را به دو رفیق خود برای مصارف لازمه تسلیم کرد و هر سه در یکی از مساجد آنجا منزل گرفتند وجدانی غرق در افکار خود بود و در عوالم روحانی سیر می‌کرد ولی دو رفیقش به سبب تنگ دستی و بی‌پولی با یک دیگر نزاع داشتند تا روز سوّم هنگام غروب هر دو نزد وجدانی آمده گفتند پولمان بکلّی تمام شده و برای شب چیزی نداریم و امروز نتوانستیم هیچ کدام از ما دو تا بیش از دو سه حب تریاک بکشیم و گفتند اگر فردا تریاک به ما نرسد هلاک می‌شویم وجدانی با آن که خود به افیون معتاد نبود می‌دانست که حضرات وقتی که یک ساعت از موقع کشیدن تریاکشان بگذرد به چه حالی می‌افتند لذا متحیّر و متفکّر شد در همین موقع درویشی از در داخل شده به قانون فقرا زبان به سخن گشوده گفت:(35) (یاعلی مدد ای والله الا‌الله جمال جناب درویش را عشق است) در جواب این عبارت را باید گفت ( جمل پیرت را عشق است) امّا وجدانی گفت (هو حق یا علی مدد). درویش تازه وارد گفت (زیارت در دلها شده است) در جواب تین عبارت هم باید گفته شود (زیارت دوازده امام و چهارده معصوم) لکن وجدانی گفت (هو حق یا علی). درویش جدیدالورود خیال کرد که وجدانی از درویش‌های کهنه‌کار است و اعتنایی به الفاظ متداولۀ بین‌القوم ندارد بهر صورت در آنجا نشست و سفرۀ پر نان و کشکول پر ماست خود را بر زمین گذارد و به وجدانی گفت که فقیر طالب که هستی جواب داد که طالب خدا درویش گفت صحیح است همه طالب خدا هستند امّا مرشدت کیست وجدانی سکوت کرد و جوابی نداد امّا دو نفر رفیقش احوالات او را مفصّلاً برای درویش نقل کردند درویش که بر مجاری احوال مطّلع گشت گفت من عزم عتبات داشتم امّا حالا بهر جایی که شما می‌روید همراهی می‌کنم تا به مقصود واصل شوید و از بابت خرجی هم تا من با شما همراهم آسوده باشید وجدانی و رفقایش بسیار مسرور شدند از اسمش پرسیدند گفت نامم صولت‌علیشاه است و مرید سرخ‌علیشاه می باشم.

 وجدانی فردا صبح کلاه و دستار خود را به رفقا داد که(36) بفروشند و پولش را خرج کنند آنها گفتند حالا باشد تا ببینیم چه می‌شود گفت نه من می‌خواهم سر برهنه باشم یا بفروشید یا به کسی ببخشید آنها هم فروختند و پولش را قند و چای و قدری برای خودشان تریاک گرفتند و به اتّفاق صولت‌علیشاه به عزم کاشان قدم در راه نهادند و هر روزی یک یا دو فرسخ می‌پیمودند و صولت‌علیشاه با کشکول گدایی نان و غذایی فراهم می‌آورد و با هم صرف می کردند و در بعضی از دهات اهالی هدایایی به میل خود برای وجدانی می‌آوردند و علّتش این بود که آن ایّام در میان مردم شهرت داشت که ظلّ‌السّلطان چون از مقامش کاسته شده لباس درویشی پوشیده و معلوم نیست که به کجا رفته وجدانی هم که پیراهن درویشی داشت و دو نفر رفیقش لباس نوکری پوشیده بودند و در همه جا احترام او را نگاه می‌داشتند مردم بگمانشان که او ظلّ‌السّلطان است به خصوص که می‌دیدند غالباً سر در گریبان تفکّر فرو برده و به کسی اعتنایی ندارد یقین می‌کردند که ظلّ‌السّلطان می‌باشد چنان که روزی در یکی از آبادی‌ها پیر مردی آنها را در مسجد دید و به منزل رفته بعد از ساعتی یک سفره نان و نیم من عسل و یک من کره آورده و تعظیم کرده بر زمین گذاشت وجدانی هر قدر تعارف کرد و گفت بفرمایید آن پیر مرد دست به سینه(37) گذاشت و پس پس رفت تا خارج شد. مختصر در طیّ طریق به محولات رسیدند و در آنجا صولت‌علیشاه وجدانی را به خواندن اشعار در میان بازار تشویق کرد و بالاخره وجدانی بر اینکار مصمّم گشته روانه بازار شد و چهار بار از این سر تا آن سر بازار رفت و برگشت و خجالت کشید که چیزی بخواند و در ضمن متأثر بود که برای رسیدن به حقیقت کارش به کجا انجامیده کم کم تأثّراتش شدید شد و حال رقّت به او دست داد و اشک از چشمانش سرازیر شد و بی اختیار به صوت بلند آواز بر آورد که ای محبوبم و ای مقصودم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم به صورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

امید خواجه‌گیم بود بندگی تو کردم هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگر چه در طلبت هم‌عنان باد شمالم بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

و بالجمله این غزل حافظ را تا آخر با چشم گریان و دل سوزان خواند و چنان در مردم اثر کرد که دورش را گرفتند و پول بسیاری در کشکولش ریختند و بعضی دستش را بوسیدند و او بعد از ختم عمل به منزل مراجعت کرد و عایدات غزل‌خوانی را در پیششان نهاد گفت ای والله الاّالله زیارت در دل‌ها شده(38) صولت‌علیشاه بسیار تحسین و تمجید کرد و فردای آن روز به وجدانی گفت حالا دیگر تو خودت شخصیّتی داری و می‌توانی ده پانزده نفر را نان بدهی خوبست مرا مرخّص کنی که پی کار خود بروم و بعد پوست آهویی که داشت تقدیم کرده بعد از وداع از آن‌ها جدا شد و روانه گردید. ساعتی که گذشت میرزا حسن از بازار برگشت و از رفتن صولت علیشاه مطّلع شده به وجدانی اظهار نمود که یکی از اقوام مرا در اینجا دیده و از سفر منع کرده خواهشمندم مرا هم مرخّص کنید و بعد خداحافظی کرده خارج شد هاشم‌خان آخرین رفیق وجدانی هم شروع به اعتراض کرد و وجدانی را ملامت نمود که مرا تو به این روزگار حسرت‌بار انداختی و حال (نه در غربت دلم شاد و نه رویی در وطن دارم) لکن وجدانی قدری او را دلداری داد تا ساکت شد و همان ساعت به بازار رفته سرداری خود را فروخت و یک جفت کفش و یک کلاه نمدی و سه ذرع پارچۀ سفید گرفته مولوی بر سر نهاد و به شکل مضحکی در آمد زیرا شباهت به درویشان داشت و تنش مانند دیگران بود وجدانی گفت برادر من می‌خواهم چندی عریان بگردم حالا که شما به لباس درویشی در آمدید بهتر این است که پیراهن مرا بر روی لباس خود بپوشید ابتدا هاشم‌خان قبول نمی‌کرد اما عاقبت(39) با اصرار وجدانی پذیرفت و از آن به بعد لباس وجدانی منحصر شد به یک زیر جامه و یک پوست کوچک کهنه که آن را در سفر بر پشت می‌بست و در منزل‌ها زیر خود فرش می‌کرد با این حال براه افتادند تا به کاشان رسیدند. در آنجا سراغ منزل گرفتند و بالاخره به محلّی موسوم به مدرسۀ چال که مسکن جمعی از دراویش بود رفتند و چون وارد شدند دیدند در صدر مجلس درویشی در کمال غرور نشسته و پیدا است که رئیس سایرین می‌باشد نشستند و از اسم درویش پرسیدند گفتند اسمش حاجی شیر علی است ساعتی که گذشت درویش قوی هیکل دیگری وارد شد که از رفقای دراویش مدرسه بود تنها او از وجدانی و رفیقش احوال‌پرسی و دلجویی کرد در این میانه حضرات سفره گستردند و ناهار خوردند و به درویش قوی هیکل که اسمش سید جمبو بود تعارف کردند معذرت خواست امّا به وجدانی و رفیقش که صبح هم نانی به دست نیاورده و گرسنه بودند چیزی نگفتند و سفره را برچیدند. بعد وجدانی به حاجی شیرعلی گفت جناب درویش ما ار سفر پیاده آمده‌ایم و خسته و گرسنه‌ایم شش هفت شاهی پول سیاه به ما قرض‌الحسنه بدهید تا نانی برای خود تهیّه کنیم و بعد بازار را پرسه بزنیم و دینمان را ادا کنیم درویش گفت من پول ندارم سید جمبو یعنی همان درویش قوی هیکل رو به او کرده گفت ای بی‌کردار تو(40) بجای این که این فقرای تازه وارد را پذیرایی کنی چند شاهی پول هم به قرض می‌خواهند نمی‌دهی حاجی شیر‌علی گفت ندارم سید جمبو گفت بی‌کردار تو دیروز الاغت را به سه تومان فروختی حاجی شیر‌علی گفت این‌ها درویش نیستند لاتند پول مرا پس نمی‌دهند سید جمبو گفت به من قرض بده گفت تو هم مثل اینها هستی سید جمبو یک مهر نقره داشت آن را نزد حاجی شیر علی به ده شاهی گرو گذاشته پول را به وجدانی داد وجدانی هم آن را به هاشم‌خان تسلیم کرد تا نان پنیری فراهم کردند و خوردند و بعد از استراحت خواستند به بازار بروند و تحصیل معاشی بکنند سید جمبو مانع شده گفت امروز را مهمان من باشید و قدری قند و چای و کمی تریاک برای هاشم‌خان آورد (پس از صرف چایی حاجی شیرعلی با لحن خوش شروع به خواندن اشعار نمود و صوت دلکش او و مضامین اشعارش وجدانی را به گریه انداخت حاجی شیرعلی به خیالش که وجدانی مجذوب شخص او گشته و بهمین جهت نام (سکوت‌علی) را به وجدانی ارزانی داشت) وجدانی مطلب را دریافت و به روی او نیاورد بلکه نوعی سلوک نمود که حاجی شیرعلی خاطر جمع شد که مرید اوست باری آن شب گذشت و صبح وجدانی کشکولی خواست تا به بازار رود حاجی شیرعلی کشکول خود را به رسم(41) امانت به او داد تا به بازار رفت و بعد از ساعتی با کشکول ممّلو از نبات و قند و چایی و فلفل و دارچین و پول سیاه به منزل آمده کشکول را با آن‌چه در آن بود نزد حاجی شیرعلی گذاشت او هم تصرّف کرد و به مصرف مخارج فقرا و رفقا می‌رسانید و مدّت هفت روز به همین منوال گذشت و حاجی شیرعلی با آن که تفصیل سرگذشت وجدانی را از رفیقش شنیده بود خود را مرشد و او را مرید خود می پنداشت. روز هشتم طرف عصر همۀ دراویش که در حدود بیست نفر می‌شدند در منزل نشسته و هر یک سرگرم کاری بودند در این میانه عقرب درشتی پیدا شد حاجی شیرعلی عقرب را گرفت و نیشش را قطع کرده در قوطی گذاشت هاشم‌خان وقتی که از بازار برگشت و از حاجی شیرعلی تریاک طلبید او قوطی را به دستش داد که هر قدر می‌خواهی از این قوطی بردار و مصرف کن هاشم‌خان وقتی که باز کرد عقرب در دستش افتاد و او قوطی را پرانده از ترس نعره می‌کشید و حضار خندیدند این رفتار بر وجدانی ناپسند آمد و به عزم مفارقت و مسافرت از جای برخاست حاجی شیرعلی خواست ممانعت کند سودی نبخشید و با فقرای آنجا وداع کرده با هاشم‌خان بیرون رفت سید جمبو آن دو را تا دروازه مشایعت نمود و یک خربزه و یک من نان و مقداری پنیر از بازار خریده در بیرون دروازه با هم خوردند بعد سید جمبو به شهر(42) بر گشت و آنها به قصد قم قدم به راه نهادند.

 روز چهارم هر دو به قم رسیدند و در همان کاروانسرایی که وارد شدند با میرزا حسن رفیق سابقشان ملاقات کردند و او از دیدارشان اظهار مسرّت نمود و معلوم شد که در اینجا کارش بر وفق دلخواه است و تریاک بسیاری برای هاشم‌خان به تعارف آورد روز سوّم که قصد حرکت به طهران داشتند هاشم‌خان از وجدانی جدا شد که به دولت‌آباد ملایر برود پس وجدانی با هاشم‌خان و میرزا حسن وداع کرده تنها رو به راه نهاد و بعد از چهار پنج روز به دهی رسید که در چهار فرسخی طهران واقع بود و جمعی از فقرا را در آنجا دید که در کنار جوی آب و سایۀ درختان بید به سر می‌بردند وجدانی سه روز در آنجا ماند و روز چهارم به راه افتاد و شوق ملاقات درویش حاجی‌آقا او را به طرف قزوین کشانید و با وصفی که با آن لباس از اقوام و آشنایان خجالت می‌کشید معهذا نتوانست از رفتن به قزوین منصرف شود بهر جهت رو به راه نهاده روز دیگر به دهی رسید که اسمش (علی شاه باز) بود و جمعی از دراویش در آنجا بودند و در میانشان سیّدی رنجور بود وجدانی برای خدمت‌گذاری بیمار سه روز در آنجا ماند لکن آن سیّد وفات کرد لذا وجدانی قدم به راه گذاشت و(43) روز سوّم اوایل شب به باغات بیرون قزوین رسید و مسرور گشت که در تاریکی می‌تواند خود را به شهر برساند در این بین چند تن از اهل شهر به قصد خوش‌گذرانی به باغات می‌رفتند چون چشمشان به وجدانی افتاد گفتند درویش حالا وقت دخول به شهر گذشته امشب را با ما بگذران فردا صبح بهر جایی که می‌خواهی برو. وجدانی که قصد داشت یک‌سره به منزل درویش حاجی‌آقا برود و خانۀ او در آن طرف شهر واقع شده بود و ممکن بود وقت بگذرد پیشنهاد حضرات را پذیرفته با آنها به باغات رفته به خیالات دور و دراز فرو رفت و در نظر داشت قبل از طلوع آفتاب خود را به منزل درویش حاجی‌آقا برساند لکن نزدیک سحر خوابش ربود و موقعی بیدار شد که آفتاب پهن شده بود بهر صورت به شهر آمد و بر سر آبی دست و رو را صفا داد و گیسوهای خود را طوری شانه کرد که اگر به آشنایی برخورد بتواند موها را حجاب روی خود گرداند بعد در کوچه روان شد به میان شهر که رسید یکی از آشنایان را از دور دید و خود را به او رسانیده تعارف کرد تا ببیند شناخته می‌شود یا نه و معلوم شد که آن شخص او را نشناخت لذا گیسوهای را پس زد و باز گفت یا علی مدد این دفعه هم آن شخص او را نشناخت پس به خاطر جمعی وارد منزل درویش حاجی‌آقا شد و همین که چشمش به او افتاد با حالت گریه گفت بارها(44) شما می‌فرمودید (اینجا تن ضعیف و دل خسته می‌خرید) حال من بینوا با تن خسته و قلب شکسته خدمت شما رسیدم درویش حاجی‌آقا گفت فرزندم در این مدّت که در این کسوت سیاحت کردی از حق و حقیقت چه بدست آوردی عرض کرد در هیچ طایفه‌ای نامی از حق نشنیدم مگر از جماعتی که در بین مردم به بابی مشهورند. درویش حاجی‌آقا در جواب مطالبی فرمود که منجر به هدایت او شد لذا عین عبارت جناب وجدانی در اینجا نقل می‌شود و آن این است: (جناب درویش به حقیر فرمودند که اگر فی‌الحقیقه این فقیر را صادق می‌دانی و معتقد به این کمترین عباد هستی این است عقیده و مذهب این فقیر که از اوّل آدم تا الی حضرت خاتم روح ماسواه فداه و حضرت ربّ اعلی و نقطۀ اولی قائم آل محمّد ارواح‌العالمین لمظلومیّته الفداء مبشّر این ظهور عظمی و مطلع الوهیّت کبری طلعت بهاءالله جلّت عظمته و اقتداره بودند و کوس عبودیّتش را هر یک به کمال افتخار در بین ملل عالم کوبیدند یکی از شناسائیش اظهار عجز نموده و در کمال تحیّر ما عرفناک حقّ معرفتک فرمود و دیگری در مقام عبودیّت و بندگیش ما عبدناک حقّ عبادتک بر زبان راند و قائم آل محمّد نقطۀ اولی حضرت اعلی روح ماسواه فداه اظهار شناساییش را به کمال افتخار(45) انّی اوّل‌السّاجدین و اوّل‌الطّائفین فرمود و هر یک در طلب وصالش به جان کوشیدند و کأس شهادت را لاجرعه بسر کشیدند و به کمال انجذاب به مشهد فدا دویدند و جان و تن و سر و بدن بی مضایقه در سبیلش انفاق نمودند تا این که در این عصر و قرن عظیم آن سلطان بی مثال و آن ذات غیب حضرت ذوالجلال تفضّلاً علی‌الاخیار و الاحبار کشف نقاب فرموده و از اعلی و ابهی افق امکان طلوع فرمود این است که در دعای سحر ایّام مبارک رمضان حضرت باقر علیّه السّلام می فرماید اللّهم انّی اسئلک من بهائک بابهاه و کلّ بهائک بهی اللّهم انّی اسئلک به بهائک کلّه و بعد مثلی در این خصوص بدین مضمون بیان

فرمودند که این اوقات اعلیحضرت شهریاری خیال مسافرت به مملکت خارجه و فرنگستان دارند و از جمله بلادی که محلّ عبور موکب همایونی است یکی قزوین است چون تشریف فرمایی نزدیک است لذا هر روزی یکی از امنای دولت و مقرّبین حضور وارد و بشارت زمان ورود اعلیحضرت شهریاری را می‌دهند و به اقتضای منصب و شغل در تنظیم و تطهیر بلد می‌کوشند و قربانی‌های جوان و فربه و پاکیزه به جهت زمان ورود موکب همایونی حاضر می‌نمایند هم‌چنین است مثل ظهورات قبل و این ظهور اعظم الّهی و نیّر اقوم ربّانی جمال‌قدم و اسم اعظم طلعت بهاءالله جلّت عظمة و اقتداره سبحان‌الله از این بیانات و فرمایشات حضرت درویش(46) روحی و کینونتی لتراب اقدامه‌الفدا چه حالت سرور و حبوری رخ نمود و چه اشتعال و انجذابی روی داد چنان‌که آشفته و مفتون جمال بی‌مثال حضرت ذوالجلال گشتم و منقطع از ماسواه و جمیع قیودات گشته در کمال مسرّت و خوشوقتی نزد خویش و اقربا رفتم) انتهی

 باری وجدانی پس از ملاقات درویش حاجی‌آقا به منزل اقوام رفت و فراموش نشده که لباسش منحصر به یک زیر جامه و یک پوست بود که بر پشت بسته بود لذا خویشاوندان از هیئت او متأثر گشتند و برخی لب به ملامت گشودند جواب می‌گفت و بالجمله نه او لباسش را عوض کرد و نه آنها زبان از سرزنش در کام کشیدند تا آن که روزی باز خدمت درویش حاجی‌آقا رسید و جریان کار را معروض داشت درویش فرمود فرزند اگر من از ابتدا در این لباس نبودم هر آینه آن را تغییر می‌دادم و به شغلی مشغول می‌گشتم که فایدۀ اشتغال به کار هم به خودم و هم به دیگران عاید گردد امّا چکنم که سی سال است در قزوین با همین لباس گشته‌ام و ضعف پیری نیز مانع است که شغلی در پیش گیرم بهر حال بهتر است که تو خواهش اقربا را بپذیری و تغییر لباس بدهی. وجدانی فردای آن روز لباسش را(47) تغییر داد و در میان اقربا و خویشان بسر می‌برد و ایمان خود را از کلّ مستور داشت لکن پیوسته با حکمت چشم و گوش آنها را باز می‌کرد و با متانت می‌فهمانید که همواره سدّ راه خدا علمای سوء بوده‌اند که در هر دوری با انبیاء معارضه می‌نموده‌اند و(شخص عاقل باید حق را خود بشناسد و در اصل عقاید نباید پیروی از این طایفه نماید این قبیل اظهارات بی‌غرضانۀ وجدانی در آنان اثراتی بخشید و چون از اقبال و ایمانش بی‌خبر بودند ارادت می‌ورزیدند وجدانی وقتی که در دولت‌آباد ملایر با استاد علی‌زرگر محشور بود لوحی را از قلم اعلی زیارت کرده بود که در آن تصریح فرموده بودند که فلان مجتهد که به امرالله عناد می‌ورزد عنقریب از مقّر خود به سقر راجع خواهد شد و این مطلب در نظرش بود تا وقتی که در قزوین به دست درویش حاجی‌آقا ایمان آورد و یقین کرد که آن بیان مبارک مصداق پیدا خواهد کرد و پی در پی نزد اقوام اظهار می‌داشت که فلان فقیه معروف که در طهران سکونت دارد همین روزها اجلش می‌رسد و چندی نگذشت که آن شخص وفات کرد و نزدیکان وجدانی که مکرّر این پیشگویی را از او شنیده بودند بر ارادت افزودند و او را یکی از اولیاء‌الله شمرده حاجات خود را از او می‌طلبیدند. وجدانی پیش خود چنین پنداشت که حال اگر به آنها کلمةالله القا گردد البتّه(48) به سمع رضا مقبول خواهند داشت لذا علناً بنای صحبت امری را گذاشت و بر خلاف انتظارش احدی اقبال نکرد بلکه از او دوری جستند و مجبورش کردند تا دختری را که برایش عقد بسته بودند طلاق داد و بکلّی ما بین او و اقربایش فصل واقع شد لذا از مابین ایشان خارج گردید و کلیّۀ مایملک خود را به مبلغ دویست و هفتاد تومان فروخت هفتاد تومان نقد گرفت و دویست تومان دیگر را اخوی‌هایش نزد حاجی ملاعلی واعظ به تنزیل گذاشتند که مبادا آن را تلف نماید و بعد وجدانی از قزوین با یک رأس اسب سواری در اوّل زمستان به طهران وارد شد لدی الورود اسب را فروخت و منزلی ترتیب داد و در صدد تهیّۀ شغلی برآمد و چون با احبّاء‌الله آشنایی نداشت باز با جماعت دراویش محشور گردید و با آنها در پرده صحبت‌های عرفانی می‌داشت و بدون اسم مطالب کتاب هفت وادی را گوشزد می‌نمود و پس از چندی دوباره به کسوت درویشی در آمد به قصد این که به لباس قلندران خود را به کعبۀ مقصود رساند و به لقای حضرت معبود مشرّف گردد لذا مسافرت به همدان کرد و حکومت آن شهر در آن موقع با شاهزاده عضدالدّوله بود که سابقاً نامش مذکور گردید وجدانی با همان لباس به دیدن عضدالدّوله رفت و او که(49) وجدانی را در جامۀ اهل فقر دید ارادت ورزید چنان که گاهی با یکی از پیشخدمت‌ها به ملاقاتش می‌رفت. پس از چندی وجدانی حرکت به سمت دولت‌آباد ملایر نمود استاد علی‌زرگر چون از آمدن او مطلّع شد تا قریۀ دو فرسخی پیشواز کرده به او بشارت داد که سه روز قبل لوحی از قلم مبارک جمال‌قدم به دولت‌آباد رسیده که اسم یکایک احبّاء در آن مذکور و در آخر آن لوح مبارک سوره‌یی هم بنام شما و حسین‌خان عزّ نزول یافته وجدانی که این مژده را شنید با آن‌که شب بود طاقت اقامت نیاورده از آبادی شبانه به راه افتاده صبح زود به دولت‌آباد رسیدند و بعد از ساعتی شاهزاده موزون به دیدنش آمده لوح را نیز با خود آورد. وجدانی آن صحیفۀ مبارکه را گرفت و زیارت کرد و صورت لوح مبارک این است:

 هوالله

در آخر صحیفۀ مبارکه ذکر جناب کلبعلی خ ا و حسین خ ا را می نماییم و به عنایت حقّ بشارت می‌دهیم لله‌الحمد در ایّام ظهور فایز شدند به آن‌چه که اکثر اهل عالم از آن غافل و محرومند طوبی لهما و نعیما لهما نسئل‌الله ان یسقیهما تسنیم‌الاستقامة و سلسبیل‌المحبّۀ و یحفظهما من شبهات النّاعقین و اشارات‌المعتدین انه هوالفضّال‌الغفور‌الّرحیم یا حزب‌الله قدر ایّام را بدانید و تمسّک نمایید به آن‌چه که(50) سبب ارتفاع کلمةالله و مقامات شماست هر قولی را تصدیق منمایید و از هر نفسی مطمئن مشوید چه که گمراهان به آداب انسان خود را می‌نمایند و می‌ربایند چه اگر به ما فی قلوبهم ظاهر شوند احدی اقبال ننماید در گمراهان قبل ملاحظه نمایید به اعمامهای بیضاء و حمراء و تسبیح وردا و زهد و ریا عبادالله را به اوهامی مبتلا نمودند که در یوم جزا کل بر سیّد عالم فتوی دادند نسئل‌الله تبارک و تعالی ان یحفظ عباده و یحرسهم بسلطانه عن الّذین کفروا بآیاته و اعرضوا عن برهانه انّۀ هوالمقتدر علی مایشاء یقوله کن فیکون البهاء المشرق من افق سماء عنایتی علیکم یا اولیایی و علی‌الّذین عملوا بما امروا به فی کتابی‌العزیز البدیع. انتهی

 زیارت این لوح مبارک چنان وجدانی را مسرورساخت که در پوست نمی‌گنجید آن روز را به کمال وجد و طرب به شب آورد و هنگامی‌که سر به بالین خواب نهاد در عالم رؤیا دید که صبح است و در صحرای وسیع و خرّمی ایستاده و ندایی از آسمان بلند است که پی در پی این عبارت را تکرار می‌کند (قداظهر مشرق‌‌الظّهور و مکلّم‌الطّور) و او هم با ذوق و شوق تمام با هاتف هم‌آواز گشته آن آیه را تلاوت می‌نماید تا این‌که بیدار شد و آیۀ مبارکه بر لبانش(51) جاری بود و در همان حین صدای مؤذّن به گوشش رسید که می‌گفت حیّ علی‌الفلاح حیّ علی‌الفلاح وجدانی از فرط فرح و سرور بر خاست و چند بار سر به سجود گذاشت و در همین احوال بود که استاد علی از اطاق خود بیرون آمد و از حال انجذاب وجدانی مسرور گشت ولی از رؤیای او خبر نداشت تا ساعتی گذشت و حضرت موزون نیز بدانجا تشریف آوردند و نشستند وجدانی از ایشان درخواست نمود که چنان‌چه در میان فقرای اهل تصوّف مرسوم است ذکری به او بیاموزند جناب موزون فرمودند در این امر مبارک روش درویشی نیست و ذکری هم معمول نه مگر کلمۀ مبارکۀ الله‌ابهی که هر شخص مؤمنی باید روزی نود و پنج مرتبه آن را متذکّر شود ولکن صورت صلوة موجود است وجدانی تا آن روز نمی‌دانست که در این ظهور مبارک احکام جدید نازل گشته و شریعت قبل منسوخ گردیده لذا از این جهت متعجّب شد لکن چون در ایمان راسخ بود خم به ابرو نیاورد و چین در جبین نینداخت و خواهش کرد تا نسخۀ صلوة را به او بدهند حضرت موزون صورت صلوة را از بغل در آورده به وجدانی تسلیم می‌فرماید (قد اظهر مشرق‌الظهور و مکلّم‌الطور) مشاهدۀ این عبارات که می‌رسانید خوابش از رؤیاهای صادقه بوده(52) چنان منجذب شد که به وصف در نمی‌آید و بعد از رفتن جناب موزون از خانه به کوچه دوید و چون آن ایّام ماه محرّم بود و داد و فریاد مانعی نداشت نعره زنان خود را به مجلس روضه‌خوانی سیف‌الدّوله رسانید و در حضور جمع با صوت بسیار بلند این ابیات را خواند:

|  |  |
| --- | --- |
| غرق عشقی شو که غرق است اندرین  | عشق هایی اوّلین و آخرین  |
| ما بها و خون بها را یافتیم  | جانب جان باختن بشتافتیم  |
| من حسین اللّهیم زنجیر کو  | کار این دیوانه را تدبیر کو |
|  |  |

مختصر چند روز به همین‌گونه سر مست و دیوانه بود و هم‌چنان در لباس درویشی می‌گشت احبّاء هر قدر او را نصیحت کردند که موهای خود را کوتاه نماید و از لباس درویشی بیرون بیاید نپذیرفت و دلیل آورد که جمال اقدس ابهی شعراتشان بر دوشهای مبارک افشان است و تخلّص خود را هم درویش فرموده‌اند. باری چندین بار تصمیم گرفت که با خرقه و کشکول درویشی به ارض اقدس برود و مشرّف گردد و در هر بار احبّای الهی ممانعت کردند و اظهار داشتند که بدون کسب اجازه جایز نیست.(53)

(چندی که از این وقایع گذشت جناب استاد علی زرگر با اصرار تمام همشیرۀ خود را به عقد ازدواج وجدانی در آورد و او که پای‌بند عیال گردید از تشرّف و فوز به لقا مأیوس گشت) و در کسوت درویشی اوقات را می‌گذرانید تا این که حضرت حاجی میرزا حیدرعلی اصفهانی اعلی الله مقامه در ضمن مسافرت‌های تبلیغی گذارشان به دولت‌آباد ملایر افتاد و در همان روز ورود وجدانی به دیدن ایشان رفت جناب حاجی بعد از نوازش و دلجویی او را متذکر کرده فرمودند بلندی موی به نصّ کتاب مستطاب اقدس نباید از حدّ گوش‌ها تجاوز کند و هم‌چنین فرمودند که لباس درویشی جامۀ کسالت و تنبلی است انسان باید به شغلی مشغول شود که فایده‌اش به خود او و دیگران از ابنای نوعش برسد و در حقّ اشخاص تنبل و تن‌پرور و بیکاره است که آیۀ مبارکۀ (ابغض الناس عندالله من یقعد و یطلب) نازل گردیده.

 بیانات حاجی در وجدانی مؤثر افتاد و همان ساعت بیرون رفته موهای خود را کوتاه کرد و لباسش را تغییر داد و طرف عصر با لباس متداولی به منزلی که حاجی در آن تشریف داشتند رفته یک فنجان چای خدمت ایشان برد و این تغییر لباس سبب مسّرت حاجی گردید و او را بسیار تحسین فرمودند مختصر وجدانی مدّتی در دولت‌آباد بسر برد تا آن‌که از حیث امر(54) معاش در مضیقه افتاد و به سختی گذران می‌کرد بالاخره از ناچاری شاگردی برادر زن بزرگ خود استاد حسین را قبول کرد و او مواجب قلیلی به ایشان می‌داد و ضمناً قلبش را به زخم زبان می‌آزرد و به جرم تنگدستی ملامتش می‌کرد تا آن که روزی وجدانی طاقت نیاورده از نزد استاد حسین بیرون رفته آن روز را با اجرت کمی تا عصر فعلگی کرد استاد علی وقتی که از قضیّه مطّلع شد ممانعت بعمل آورد و برادر خود استاد حسین را هم ملامت کرد و باز وجدانی نزد استاد حسین به شاگردی مشغول شد و از دو جهت اندوه داشت یکی از بابت فقر و بیچارگی و دیگری از جهت محرومی از فیض لقا به همین جهت عصرها که از دکّان مرخّص می‌شد اوّل سر به صحرا می‌گذاشت و ساعتی می‌گریست و بعد به منزل می‌رفت و در کمال حزن شب را به صبح می‌رساند تا آن‌که شبی در عالم رؤیا جمال مبارک را در خواب دید که به او صریحاً فرمودند دو سال دیگر مشرّف خواهی شد و این رؤیا سبب تسلّی خاطرش گردید.

 در همان ایّام روزی جناب موزون به یک یک احبِا بشارت دادند که لوح جمعیّتی برای احباب آمده و همه را دعوت کردند که طرف عصر برای زیارت لوح مبارک به منزل ایشان بروند وجدانی پرسید که آیا اسم من هم در لوح(55) هست یا نه جناب موزون فرمودند عصر که به منزل آمدید معلوم خواهد شد مختصر طرف عصر همۀ احبّا حاضر شدند و حضرت موزون بعد از پذیرایی شروع به تلاوت لوح نمودند وجدانی هم که حضور داشت ملاحظه کرد که برای هریک از احبِّا لوح مخصوصی نازل شده ولی در بین الواحی که تلاوت می‌شد نامی از او برده نشد لذا رفته رفته صبرش تمام و طاقتش طاق شد و به سختی جلو گریۀ خود را می‌گرفت تا این که جناب موزون به او فرمودند این لوح هم به اسم شما عزّ نزول یافته و شروع به تلاوت کردند و آن لوح مبارک این است :

 یا کلبعلی قد حضر اسمک لدی‌المظلوم و ذکرک بم اجرت به‌الانهار اتکون جاریا او ساکن اقل انت تعلم یا الهی ما عندی و لااعلم ما عندک انّک انت‌العزیز‌العلام اسئلک بآثارک‌التّی تنوّرت بها‌الآفاق و بانوار وجهک‌الذی به ظهرت‌الانوار و باسمک‌العلیم و باسمک‌الذّی به سخرّت‌البلاد و افئدة‌العبادیان تؤیّدنی علی‌الاستقامة علی امرک انّک انت‌المقتدر علی ما تشاء یشهد بسلطانک‌الکائنات و بقدرتک‌الممکنات لا اله الاّ انت‌العزیز و المختار یا علی اذا وجدت نفحات آیاتی اقبل الی شطر سجنی بقلبک و قل الهی الهی و مقصودی و سلطانی اسئلک بسجنک‌الاعظم و حصنک‌الامتن و بقیامک و قعودک فیه و بحرکتک و سکونک و بزفراتک و عبراتک(56) و بآثارک و اسرارک و صنعک و باسمک‌الذّی به سخّرت‌الاسماء و بذکرک‌الذّی به نطقت الاشجار بان تؤیّدنی علی‌الاستقامة علی حبّک و‌التمسّک بحبلک ای ربّ انا عبدک و ابن عبدک قد اقبلت بکلّی الیک و راجیا بدایع فضلک و ظهورات عنایتک اسئلک بجودک‌الذّی احاط الوجود ان لا تخیبّنی عمّا قدرته لاولیائک و اصفیائک‌الذّین شربوارحیق‌الوحی من ید عطائک و اقبلوا الی مشهد‌الفداء شوقاً للقائک انّک انت‌الفضّال‌الذّی اعترفت بفضلک‌الکائنات و بجودک الموجودات و بقدرتک من فی‌الارضین و‌السّموات لا اله الا انت المقتدر فی‌المبداء و‌المآب. وجدانی از زیارت لوح مبارک حزنش مبدّل به سرور شد و مدّتی با نشاط خاطر ایّام را گذرانید تا آن‌که از شدّت استیصال مصمّم گشت که دو باره به شغل نوکری مشغول شود لذا از ملایر به همدان رفت عضدالدّوله را ملاقات کرد عضدالدّوله که دید وجدانی از لباس درویشی بیرون آمده سبب پرسید (وجدانی گفت غرض از لباس درویشی سیر و سیاحت و جستجوی حقّ است و من الحمدلله حقّ را یافتم و به مقام یقین رسیدم دیگر احتیاجی به این لباس که انسان را گدا و تنبل بار می‌آورد ندارم.

 عضدالدّوله او را پذیرفت و در سلک خدمت‌گذاران خود(57) جای داد و حقوقی برایش مقرّر نمود وجدانی روزها در دستگاه عضدالدّوله خدمت می‌کرد و شب‌ها با احبّای آنجا که اغلب از آل اسراییل بودند محشور می‌گردید بدین سبب بعد از دو هفته هم‌قطارانش پی به عقیده‌اش بردند و در دارالحکومه او را ملامت می‌نمودند و او تحمِّل می‌کرد تا آن که روزی پیشخدمت باشی عضدالدّوله دهن باز کرد تا نسبت به امرالله ناسزایی بگوید هنوز حرفش را تمام نکرده بود که وجدانی برخاست یک سیلی بسیار محکمی به دهانش زد که از شدّت درد طاقت نیاورده بر پشت افتاد و وجدانی هم با نواختن یک سیلی خشمش فرو ننشست و بر روی سینه‌اش نشسته چند مشت بقوّت بر سرش کوبید تا سایرین آمدند و پیشخدمت‌باشی را خلاص کردند و او فی الفور به اطاق دیگر رفته با قدّارۀ برهنه وارد گشت وجدانی هم بدون این که مقاومتی کند گردن را به زیر آن داد لکن جرئت فرود آوردن ننمود.

 بهر حال آن شب و فردا گذشت و پس فردای آن روز طرف صبح وقتی که به حضور عضدالدّوله رفت دید که مضطربانه می‌گوید خوب چه می‌گویی وجدانی گفت عرضی نکردم گفت پس برو بیرون وقتی که بیرون آمد محمّد‌رضابیک فرّاش‌باشی را دید که منتظر ایستاده است و چون چشمش بر او افتاد نامه‌یی به دستش داد گفت این مکتوب فاضل مجتهد است که دیشب(58) به سرکار عضدالدّوله نوشته بخوان وجدانی نامه را گشود دید نوشته است که کلبعلی خان گماشتۀ شما محقّقاً از طایفۀ بابیّه است و دو روز قبل در آبدار‌خانۀ سرکار در این خصوص نزاع کرده و قضیّه در شهر مشهور شده اکنون بر سرکار والا واجب است که او را تنبیه کرده از آنجا اخراج نمایید وگرنه عوام‌النّاس شورش خواهند کرد آن گاه جلوگیری ممکن نیست. وقتی که از قرائت نامه فارغ شد محمّد‌رضابیک گفت حضرت والا فرموده‌اند چنان‌چه میل نوکری داری باید نزد جناب فاضل رفته از عقیدۀ بابیان تبرّی کنی و از ایشان نوشته‌یی بر صحت اسلامیّت خود بیاوری والاّ فوراً از این‌جا بیرون رو و دیگر به اینجا قدم مگذار.

 وجدانی چون این پیغام را شنید فی‌الفور اشیاء خود را برداشته از دارالحکومه نزد احبّا رفت و آنها هم یک باب دکّان نفت فروشی برایش باز کردند و چون با این قبیل کارها آشنا نبود از صبح تا غروب مشغول قرائت و کتابت الواح بود و اگر گاهی کسی برای خرید به آنجا می‌آمد صحبت تبلیغی به میان می‌آورد لذا در کسب پیشرفتی نکرد بلکه بیشتر روزها بقدری که برای خرجی مختصرش کافی(59) باشد فروش نمی‌کرد لذا دکّان را برچید و به دولت‌آباد مراجعت کرد و باز به خدمت‌گذاری برادر زنهای خود پرداخت و پس از مدّتی قلیل از طعن و سرزنش استاد حسین بی‌تاب شده با پای پیاده از همدان به قزوین رفت تا در آنجا چیزی از برادران بابت کمبود ارث پدری بگیرد وقتی در قزوین با اقربا ملاقات دست داد یکی از خواهرانش به عنوان دلسوزی مبلغ چهار تومان آورده نزدش گذاشت این احسان وجدانی را مانع شد که در خصوص ارث پدر ادعایی بکند یعنی خجالت کشید که در این بابت گفتگویی به میان آورد و اظهار غبن نماید لذا از قزوین پیاده به طهران رفت و در کاروانسرایی بدون فرش و اثاث منزل نمود و مختصر وجهی را که از چهار تومان مرحمتی خواهرش باقی مانده بود سرمایه کرده به دست‌فروشی مشغول شد و از این کار نفع بسیار کمی عایدش می‌شد و به نهایت قناعت امرار معاش می‌نمود.

 روزی بنا به عادت همیشگی نزد آقا میرزا حیدر‌علی عطّار برادر جناب حاجی ملاّعلی اکبر رفت و دید که پی در پی اشک چشمش جاری است و خیلی محزون و ملول است وجدانی سبب این بی‌تابی و بی‌قراری را پرسید او گفت که جمال‌قدم صعود فرموده‌اند. این خبر چون صاعقۀ آسمانی بر قلب وجدانی اثر کرد به طوری که یک ساعت مبهوت شد و از(60) اضطراب درونی و استیلای غم و غصه اعضایش مرتعش گردید بالاخره با دیدگان گریان برخاسته به منزل رفت و سه روز در کنج تنهایی به ناله و زاری مشغول بود و اشعاری در مرثیۀ جمال محبوب انشاء کرد و از سوز دل آن را می‌خواند و بر سر و صورت خود طپانچه می‌زد روز سوّم یکی از دوستان از احوالش مطّلع شده نزدش رفت و نصیحتش کرد و از خانه بیرونش آورد و او اشیاء کاسبی را در دست گرفته اشعاری را که ساخته بود در کوچه و بازار به صوت بلند می خواند و می‌گریست و هر که پیشش برای خرید می‌آمد از فروش معذرت می‌خواست بالاخره قلبش تسلیّت نیافت و طاقت اقامت نیاورده از دروازۀ شهر بیرون رفت و لباس‌های خود را پاره پاره کرده سر به صحرا نهاد و مدّتی بلا‌اراده در کوه و صحرا آواره بود تا آن‌که به قزوین رسید و به منزل درویش حاجی‌آقا رفت درویش قدری او را تسلیّت داد و از این احوال و اخلاق ملامتش کرد لکن مؤثر واقع نشد بلکه الفاظ تسلیّت‌آمیز مانند نفتی بود که بر روی آتش بریزند و روز بروز بی‌تاب‌تر می‌شد بالاخره تصمیم گرفت که خود را بکشتن بدهد لذا در کوچه و بازار قزوین می‌گشت و بصوت بلند می‌گفت یا بهاء‌الابهی و اشعار جمال مبارک را می‌خواند و بهر جا که مجلس روضه‌خوانی بود داخل می‌گشت و به آواز(61) بلند در حضور حضّار مثنوی جمال مبارک را می‌خواند و منتظر بود که مردم به هیجان بیایند و بر سرش هجوم نمایند لکن احدی به او اعتراضی نمی‌کرد زیرا جمیعاً این حرکات او را حمل بر جنون می‌نمودند امّا احبّای الهی که این اطوار را از او مشاهده کردند از بیم ضوضا خود را به کنار کشیدند و معاشرت را با او ترک نمودند باستثنای آقا محمّد‌جواد معروف به عمو جان که غالباً او را به منزل می‌برد و نوازش می نمود و دلداری می‌داد و مانند پدر شفقت می‌فرمود تا آن‌که پس از چندی همین آقا محمّد جواد به وجدانی بشارت طلوع نیّر عبودیّت و استقرار مرکز میثاق را بر سریر ولایت داده این اشعار را با استبشار خواند که:

|  |  |
| --- | --- |
| گفت آن روز خدا آخر نشد | ما در آن یومیم و آن قاصر نشد |
| یوم او باقی ندارد شب عقب  | ما در آن روز و نباشد این عجب  |

وجدانی از این مژدۀ جان‌بخش همۀ احزانش بر طرف شد و از نو دل به زندگی و کمر بر خدمت بست و به عزم تبلیغ اقوام نزد آنان رفت امّا هر چه کوشید احدی موّفق به ایمان نشد و علّتش این بود که او از حیث سنّ و سایر شئون مادّی کوچکتر از همه بود و به هیچ وجه او را قابل اعتنا نمی‌شمردند بلکه بر او رحمت آورده قریب سی چهل تومان اعانت کردند او هم از آن پول(62) یک رأس اسب سواری و اسباب سفر تهیّه کرده در اوّل زمستان عازم دولت‌آباد شد اتّفاقاً دو منزل به همدان مانده نزدیک به غروب دو نفر سوار در میان راه به او رسیده اسب و اشیاء و لباس و کفشش را گرفته به راه خود تاختند وجدانی در میان برف‌ها با پای برهنه روان شد و با مشقّت تمام خود را به منزل رساند شخصی از اهل آبادی دلش بر او سوخته او را به خانه برد و در زیر کرسی نشاند. صبح وجدانی با پای برهنه در میان برف و یخ به راه افتاده سه فرسخ را با جان کندن طیّ کرد تا به جایی رسید که یک مادر و یک پسر در آن‌جا زندگانی می‌کردند از شدّت سرما و رنج راه وجدانی بدون اجازه داخل شد و به زیر کرسی رفته دراز کشید چون قدری گرم شد دید که سخت گرسنه است لذا بیرون آمده از آن زن قدری نان طلبید و او غذر آورده پرسید که تو هوشیاری یا دیوانه شده‌یی وجدانی گفت من حواسم بجاست زن گفت پس چرا با این سر و وضع در بیابان‌ها می‌دوی وجدانی سرگذشت خود و سرقت اشیاء را بیان کرد آن زن دزدها را شناخت ولی ملاحظه می‌کرد که آن‌ها را معرّفی کند بالاخره به اصرار وجدانی معرّفی کرده گفت در این نزدیکی دهی است خارج از جادّه متعلّق به محمّد‌اکبر خان سرتیپ ایل شاهسون و آن دزد نامش میرزا (63)کوچک است و دو سال است که از ترس حسام الملک پناه به سرتیپ برده وجدانی که پی به هویّت و مکان دزد برد فوراً برخاست و روانه شد و نزدیک غروب خود را به آن ده رسانده نزد سرتیپ شکایت کرد سرتیپ برای این که مطلب را تحقیق کند فرستاد چند رأس اسب آوردند و از وجدانی پرسید که اسب آن شخص سارقی که اشیاء ترا برده کدام است وجدانی آن اسب را نشان داد و صدق قولش واضح گردید لکن میرزا کوچک اقرار به دزدی نمی‌کرد بالاخره سرتیپ هر دو را نزد آخوندی که حاکم شرع آنجا بود فرستاد و آخوند در مقابل وجدانی مبلغی از دزد تعارف گرفت و به دزد گفت چنان‌چه قسم یاد کنی که تو سارق اشیاء این شخص نبوده‌یی کار تمام است دزد قسم یاد نکرد و به میانجی گری آخوند یک رأس الاغ پیر که یک چشمش کور بود با یک قبضه تفنگ برای ردّ قسم به وجدانی داد. وجدانی تفنگ را به دوش افکند و الاغ را که بسیار ضعیف و از کار افتاده بود جلو انداخت و خود از پشت سر آن حیوان در میان برف به راه افتاد و دو روز طیّ طریق کرد تا به دهی رسید که نامش کبود‌آهنگ بود در آنجا الاغ را به معرض بیع گذاشت شخصی آمد و به دو تومان آن حیوان را خریدار گشت وجدانی با کمال امتنان راضی شد و معامله انجام گرفت وجدانی از فروش الاغ خوشحال و در صدد حرکت بود که دید(64) شخص خریدار الاغ را پس آورده و پول خود را گرفت و از میان جمعیِّتی که حاضر بودند یک نفر شان الاغ را به نه قران طالب گردید و وجدانی قبول و الاغ را تسلیم کرد و آن شخص مشتری نه قران پول سیاه شمرده تسلیم کرد وجدانی پول را گرفت و چون لباسش عبارت از یک ارخالق بود که بدرد دزد نخورده و برایش باقی گذاشته بود لذا جیب نداشت که پول‌های سیاه را در آن بریزد ناچار آن‌ها را در گوشۀ دامن ریخت و نخی بر آن بسته رو به راه نهاد و در عرض راه پول‌ها به زانویش می‌‌خورد و آزارش می‌داد بالاخره به منزلی رسید و در اطاق پیر زنی کرسی کوچکی به صد دینار کرایه کرد و نشست پس از ساعتی دید که پی در پی چند نفر آمدند و هر کدام با پرداخت صد دینار در اطراف کرسی نشستند به طوری که از تنگی جا خوابش نبرد نصف شب از اطاق بیرون رفت و از روشنایی مهتاب از پشت ابرها تصور کرد که صبح شده لذا تفنگ را برداشت و از آبادی بیرون رفت چون به جادّه رسید از قراین فهمید که هنور شب است با دلتنگی تمام مراجعت کرد و خیلی ناگوارش بود که دوباره به آن منزل و زیر آن کرسی برود و در بین راه روشنایی چراغی را از خلال درهای دکّانی دید و متوکّلاً علی‌الله پیش رفته در زد چون در را گشودند معلوم شد که آن‌جا(65) قهوه خانه است و دو نفر مشغول قمار بازی هستند یک نفر هم تریاک می کشد وجدانی در آنجا نشست و دو سه استکان چای تازه دم پاکیزه نوشید و گرم شد کم کم قمار بازها و آن شخص تریاکی رفتند و یکی از اجزای قهوه‌خانه کتاب حافظ را برداشت و به طور تفأل اوراقش را باز کرد و با صوت منکر یکی از غزل‌های آن را با اغلاط زیاد خواند به طوری‌که آبروی خود را از جهت سواد و حلاوت گفتار خواجه را از بین برد وجدانی که دید اشعار حافظ با خواندن او از رونق می‌افتد کتاب را از او گرفت و با لحن خوش شروع به خواندن نمود و چون مضامین غزلی که می‌خواند با روزگار او مناسبتی داشت حالش دگرگون شد و اشک از چشمانش سرازیر گشت و کم کم کتاب را بر زمین گذاشته آیات و مناجاتی که از بر داشت شروع به تلاوت نمود و طوری شد که دو نفر قهوه‌چی مجذوب احوالش گشتند و او هم موقع را مغتنم شمرده صحبت تبلیغی به میان آورد و چنان گرم و پر شور ادای مطلب کرد که هر دو به کمال خوشوقتی تصدیق کردند و از شدّت سرور هر سه تا صبح بیدار نشستند و صبح که قصد حرکت داشت مانع شدند و روز دیگر به کمال محبّت و مهربانی آنها را وداع کرده پس از طیّ سه فرسخ به دهی رسید که نامش حسین‌آباد و عدّۀ بسیاری از احبّا در آن ساکن بودند وجدانی لدی‌الورود به منزل ملا تقی نامی از احباب رفت و او(66) به گرمی استقبال کرد و احبّا را خبر نمود و آن‌ها جمع شدند و مجلسی آراسته به تلاوت آیات پرداختند و میزبان شلواری از متقال کبود دوخته به وجدانی تقدیم کرد و دیگری از احباب قبایی از پارچه زرد برایش آورد و یک نفر دیگر پنج قران پول نقد داد وجدانی از این محبّت‌ها مسرور و شادمان گشته بعد از چهار روز از آنجا به ده امزاجرد که دو فرسخ با حسین‌آباد فاصله داشت رفت.

 (امزاجرد قریۀ بزرگی است که نزدیک شهر همدان واقع شده و اوّل مؤمن آن نقطه محمّدحسن‌سلطان است که به دست حضرت ابوالفضایل اعلی‌الله مقامه ایمان آورد) چنان‌که در شرح احوال ایشان به تفصیل خواهد آمد. در ایّامی که جناب وجدانی به آنجا وارد شد داودقلی بیک نامی که از رؤسای فرقۀ نصیریان بود تازه به امرالله اقبال کرده و جماعت زیادی را هم تبلیغ نموده بود وجدانی به منزل همین شخص وارد شد و مورد اکرام و اعزاز گردید و تا نه روز او را نگاه‌داشتند و پذیرایی کردند و بعد که حرکت کرد جمعی به مشایعت او تا همدان همراهی نمودند بهر حال وجدانی چند روز در همدان با یاران ملاقات کرده با پای پیاده و دست تهی به ملایر رفت این هنگام استاد حسن اخ‌الزّوجه‌اش مرحوم و همشیره‌اش که عیال(67) وجدانی باشد مریض شده بود و مادر زن وجدانی از این بابت بسیار آزرده و دلتنگ بود بدین جهت وقتی که وجدانی با دست خالی قدم به خانه گذاشت آن زن با او درشتی کرد که اگر تو هر روزی به جایی نمی‌رفتی یا لااقلّ خرجی برای زنت می‌فرستادی او علیل و مریض نمی‌شد امّا استاد علی زرگر مادر خود را ملامت و از خشونت منع کرد و از وجدانی تفقّد نمود.

 باری وجدانی مدّت سه ماه در ملایر بود و بیشتر اوقات خود را در دهات اطراف و منازل احباب می‌گذراند. شبی به منزل آمد و دید که عیالش در حال نزع است لذا در بالین او نشست و نزدیک صبح در گذشت. مادر آن مرحومه از یک طرف بر فرزندش می‌گریست و از طرف دیگر به وجدانی نفرین می‌فرستاد زیرا که او را قاتل دختر خود می‌شمرد. علی‌ایّ‌حال میّت را به خاک سپردند وجدانی وقتی که از قبرستان برگشت در خانه راهش ندادند و گفتند والده طاقت دیدن تو را ندارد و یک تخته نمد پاره از منزل آورده در بالاخانه‌یی که خارج از اندرون منزل بود انداختند و در آنجا مکانش دادند و بعد از ساعتی توسّط محمّد پسر مرحوم استاد حسین یک لحاف کهنۀ بزرگی که همه جایش سوراخ بود از اطاق زیر زمین برای او آوردند وجدانی گفت لااقلّ رختخواب خودم را به من بدهید در جواب گفتند رختخواب تو در اطاق عیال مرحومه‌ات می‌باشد(68) و والده از دلتنگی گفته است فردا در آن اطاق را با گل می‌گیرم تا اسباب‌هایش بپوسد و دیگر چشم من بعد از مرگ دخترم به آنها نیفتد. وجدانی دیگر چیزی نگفت امّا از برودت هوا آن شب را نتوانست بخوابد فردا صبح وجدانی نزد استاد علی رفته گفت خواهشمندم شما توسّط فرمایید تا کلاه درویشی مرا بدهند شاید بتوانم به لباس فقر خود را به جایی برسانم استاد علی رفت و کلاه را آورد تسلیم کرد وجدانی سفارش دختر دو سالۀ خود را به استاد علی نموده بعد با یک یک احباب وداع کرد که از راه قم به طهران برود چون نوبت خداحافظی به آقاعلی‌کلیمی رسید قدری اسباب خرد و ریز که تقریباً دو قران ارزش داشت به او داد که با آنها پیله‌وری کند وقتی که می‌خواست حرکت نماید علی‌اصغر یکی از شاگردان استاد علی‌زرگر با او همراه شد و چند روز در راه‌ها با پیله‌وری و درویشی گذران کرده به قم رسیدند و طرف عصر در میان شهر به گردش افتادند در محلّی دیدند خیمۀ کوچکی بر پاست و به گمانشان که آن چادر متعلّق به درویش‌هاست و به سوی آن رفتند که اگر ممکن باشد شب را در آنجا بسر برند وقتی که به در خیمه رسیدند وجدانی نگاه به اندرون انداخته دید که جمعی از طلاّب و سادات در آن با عمامه‌های بزرگ سفید و سبز و کبود(69) نشسته‌اند و شخصی هم که معلوم است صاحب خیمه می‌باشد در صدر مجلس روی تخته پوستی قرار گرفته و عمامۀ بسیار بزرگ خود را در پهلوی خود نهاده است. وجدانی همین که چشمش به آن عمامۀ عظیم و حجیم افتاد مانند چرنده‌یی که از درند‌ه‌یی رم کند فوراً برگشت که با رفیقش از آنجا برود امّا برخلاف انتظارش صاحب خیمه آواز داد که ای درویش یا علی وجدانی جواب داد که مولی علی صاحب خیمه گفت بسم‌الله بفرمایید وجدانی ناچار داخل شده با رفیقش در صف جماعت نشستند صاحب خیمه گفت لابد شما مسافرید و روزه ندارید (آن ایّام ماه رمضان بود) گفتند چنین است صاحب خیمه از پسرش غلیان برای آنها طلبید لکن آنها عذر آوردند که ما به غلیان عادت نداریم و سیگار می‌کشیم گفت پس بفرمایید مشغول شوید آنها وقتی که شروع به کشیدن سیگار نمودند سیّدی از حضار برآشفت و رو به وجدانی کرده گفت درویش چرا روزه می‌خوری صاحب خیمه فی‌الفور گفت به شما دخلی ندارد این درویش مسافر است سیّد قدری با او مباحثه کرد و بالاخره ساکت شد امّا دنبال بهانه می‌گشت تا آن‌که بغتة قلمدان کهنه‌یی از جیب بیرون کشید و مقراضی زنگاری از قلمدان در آورد و گفت درویش شارب‌هایت (یعنی سیبیل‌هایت) خیلی بلند است بگیر تا اصلاح کنم صاحب خیمه این دفعه به درشتی سیّد را(70) ساکت کرد بطوری که در میان جمع خفیف شد و از دلتنگی از خیمه بیرون رفت. بعد از خروج سیّد صاحب خیمه با وجدانی بنای ملاطفت را گذاشت و در پایان تفقّد و احوالپرسی اظهار داشت که منهم درویش هستم و ارادت به جناب حاج ملاّ‌سلطان گنابادی می‌ورزم ولی روزها حواسم پریشان است زیرا پسری دارم که زن و فرزند دارد و سه چهار ماه است که احوالش از اعتدال خارج شده در اوایل کار هر ماهی یک بار دو سه روز سر به صحرا می‌گذاشت و حال قریب چهل روز است در کنج خانه نشسته با هیچ‌کس تکلِم نمی‌کند حتّی جواب طفل کوچک خود را نمی‌دهد و گمانم این است که به مرشد کاملی رسیده و مجذوب شده باشد. وجدانی گفت فرزند ارجمند شما اگر به حق و حقیقت راه یافته باشد باید سراپا غرق خرّمی و سرور باشد نه محزون و دلخون و هرگاه مریض شده باشد می‌بایستی علامتی از مرض در وجودش آشکار گردد و مرا گمان چنین است که نه به معرفت حق نایل گشته و نه به مرضی جسمانی مبتلا گردیده بل ظنّ غالب این است که پای بند هوی و هوس و عشق مجازی گشته بهتر این است که من ایشان را ملاقات کنم شاید بر اثر نصیحت چاره شود صاحب خیمه پذیرفت و قرار شد که چهار ساعت از شب گذشته وجدانی را با(71) فرزندش ملاقات بدهد و در ساعت مقرّر وجدانی به دستور صاحب خیمه علی اصغر را در همان جا گذاشت و خود به اتّفاق آن شخص روانه شد وقتی که به اطاق فرزندش رفتند او فوراً سر را به بالین گذاشته لحاف بر روی خود کشید پدر با نوازش و مهربانی با او به سخن در آمد و گفت این مرد تازه وارد مردی سیّاح و دانا و آگاه است بر خیز بنشین و درد خود را با او بگو شاید علاج کند و لکن آن پسر به هیچ وجه گوش به عجز و لابۀ پدر نداد و خود را بیشتر به لحاف پیچید تا آن که وجدانی حوصله‌اش تمام شد و این عبارات را به پدر گفت: (جناب حاجی شیخ وقت را غنیمت دانید و اوقات خود را زیاده بر این ضایع و باطل مکنید زیرا که ایشان طالب هوی و نفسند نه مفتون نفس مقدّس اگر عاشق صادق بودند لابد با هر سری همسری می‌نمودند که شاید در سری سرّ محبوب بینند و یا از صورتی جمال معشوق مشاهده نمایند مجنون را دیدند که خاک می‌بیخت و اشک می‌ریخت گفتند چه می‌کنی گفت لیلی را می‌جویم گفتند وای بر تو لیلی از روح پاک و تو از خاک طلب می‌کنی گفت همه جا در طلبش می‌کوشم شاید در جایی بجویم) انتهی

ادای این کلمات که اخذ از آیات کتاب مستطاب هفت وادی است برای پسر بی ثمر بود ولکن در پدر اثر کرد به طوری‌که از خیال فرزند بیرون رفته به وجدانی گفت جناب درویش اگر چه من(72) به ظاهر جزو فقرا می‌باشم لکن قلبم اطمینان نیافته امّا احوال تو نشان می‌دهد که در صراط مستقیم سیر می‌کنی بیا و برای رضای خدا هر چه داری بما بنما. وجدانی گفت مرا با این فرمایشات خود خجالت ندهید من بندۀ درویشان و کوچکترین ایشانم. شیخ هر قدر بیشتر ابرام نمود بر خضوع و تواضع وجدانی افزود تا آن که از آن خیال منصرف گردید و به عیال خود گفت چایی بیاورد و چون چند پیاله چایی خوردند شیخ کتابی برداشت و مناجاتی از بیانات مبارکۀ حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السّلام خوانده بعد از ختم مناجات زبان به ستایش آن کلمات مبارکه گشود وجدانی هم در مدح و ثنا در این موضوع با وی همراهی کرد بلکه از او پیشی گرفت و باز چایی آشامیدند و بعد مناجات دیگری از صحیفۀ سجادیّه تلاوت نموده در آخر اظهار داشت که هرگاه قرآن نازل نمی‌شد هر آینه این صحیفۀ مبارکه عالم را کفایت می‌کرد. وجدانی که حال جذبه به او دست داده بود به شیخ گفت جناب قدری توجّه فرمایید وقتی که شیخ چشمان خود را به او دوخت این مناجات را که در صلوة کبیر نازل شده شروع به تلاوت کرد که می‌فرماید (یا من فی فراقک ذابت‌القلوب و‌الاکباد و بنار حبّک اشتعل من فی‌البلاد اسئلک باسمک‌الذّی به سخرّت‌الافاق بان لا تمنعنی عمّا(73) عندک یا مالک‌الرّقاب . . . الخ) در بین تلاوت آیات مبارکه شیخ از کمال تأثر بی اختیار اشک می‌ریخت و چون تمام شد خواهش نمود که دو باره تلاوت شود وجدانی یکی دیگر از مناجات‌های صلوة را تلاوت نمود که می‌فرماید (یا مقصود‌العالم و محبوب‌الامم ترانی مقبلاً الیک منقطعاً عمّا سواک متمسّکاً بحبلک‌الذّی بحرکته تحرّکت‌الممکنات ای ربّ انا عبدک و ابن عبدک اکون حاضراً قائماً بین ایاّدی مشیّتک و اردتک و ما ارید الاّ رضائک . . . الخ)

 شیخ از استماع آیات مبارکه چنان حالی پیدا کرد که چون به عبارات متعالیه (کلّ ما یظهر من عندک هو مقصود قلبی و محبوب فؤادی) رسید با لحن خوشی که داشت در تلاوت با وجدانی همراهی کرد و چند بار هم بعد به تنهایی آن را تکرار کرده گفت جناب درویش من جمیع خطب و مناجات‌های ائمۀ اطهار را زیارت کرده‌ام و از این قبیل آیات و مناجات ابداً ندیده‌ام نمی‌دانم این‌ها چه شور و جذبی در انسان تولید می‌کند خواهشمندم صاحب این کلمات را به من معرفّی کنی که همو قلب عالم امکان و قطب دایرۀ زمان است. وجدانی گفت من تا کنون صاحب این کلمات را نتوانسته‌ام بشناسم درویشی که من به او ارادت دارم مرا به مداومت این کلمات تشویق کرده و فرموده که صفای باطن منوط به تلاوت این کلمات می باشد.(74) شیخ فوراً برخاست و گفت برخیزید تا به خیمه برویم چون از منزل بیرون آمدند و قدری راه رفتند گنبد مرقد حضرت معصومه علیها سلام‌الله نمودار شد شیخ دست وجدانی را گرفت و ایستاد و گفت به این ضریح مطهّر قسم که من سی چهل روز است که فلان آیۀ مبارکۀ قرآن را که در فضیلتش چیزها گفته و نوشته شده به ترتیب معیّن مداومت نموده‌ام به نیّت این که به راه مستقیم دلالت شوم و حال ملاقات خود را با شما از برکت و میمنت مداومت آن آیۀ مبارکه میدانم و بدین جهت (دست از طلب ندارم تا کام من برآید) وجدانی که این حال را از او مشاهده کرد و او را در طلب صادق یافت از اظهار حقّ و حقیقت مضایقه نکرد و کلمةالله را بر او القا نمود شیخ هم به کمال سرور به امرالله اقبال کرد. و فردا را هم از مسافرت وجدانی مانع شد و شبش تا صبح به روح و ریحان با یک دیگر نشستند و صحبت امری داشتند و بعد تمنِّای کتب و آیات کرد لکن برای وجدانی مقدور نبود بهر حال صبح با یکدیگر وداع کردند و وجدانی با رفیقش علی اصغر به طهران رفتند. در ورود به طهران دیگر دیناری در بساط نبود لذا هر دو به حجرۀ سمساری آقا سلیمان کلیمی رفتند و چون با یک دیگر آشنا بودند چند ثوب قبا و سرداری و امثال ذلک(75) از او به قیمت معیّن نسیه کردند و به طرف مسجد شاه و مدرسۀ سپهسالار که به واسطۀ ایّام رمضان جماعت زیادی در آنجا بودند برای فروش رفته و گرداندند و در همان روز دو پارچه از کالای خود را فروخته چهار قران دخل کردند و شب را در نهایت مسّرت و شادی در قهوه خانه گذراندند. مدّتی به همین منوال خرید و فروش کردند تا ماه رمضان تمام شد و بعد بنا به خواهش میرزا سلیمان علی اصغر شاگردی حجرۀ او را پذیرفت و وجدانی منزلی در دروازۀ دولاب اجاره کرده به همان شغل دست‌فروشی مشغول و از حیث گذران در رفاه و آسایش بود زیرا کلاه درویشی بر سر داشت و کتاب کوچک حافظ در بغل و عصرها به طرف قهوه‌خانۀ بازارچۀ مروی می‌رفت و بعد از خوردن جایی چند غزل به لحن خوش از دیوان خواجه می‌خواند لذا ارباب ذوق و صاحبان عرفان گردش جمع می‌شدند و متاعش را به قیمت خوب می‌خریدند چندی اوقات خود را به همین کیفیّت گذراند.

 روزی یکی از دوستان نزد وجدانی آمده گفت سیّد محمّد‌علی‌نامی از احبّای زنجان عازم ساحت اقدس است و در طیّ طریق محتاج به گماشته و رفیقی می‌باشد که خرج سفر او را تا ارض مقصود بدهد بیایید و شما این کار را قبول کنید وجدانی از این مژده خرّم و مسرور شد و به کمال منّت پذیرفت و همان‌وقت(76) به اتّفاق یک دیگر نزد سیّد محمّد‌علی رفتند و قرار گذاشتند که سه روز دیگر طرف صبح هر دو در دروازۀ قزوین حاضر شوند و از طهران حرکت کنند وجدانی اسباب و اثاثیۀ مختصری را که داشت فروخت و اشیای امانتی را به صاحبش برگرداند و روز سوّم اوّل طلوع آفتاب خود را به دروازه رسانده منتظر ایستاد تا سیّد محمّدعلی با مکاری رسید وجدانی دید که زنی از نسوان کلیمی با او همراه است بعد معلوم شد که این زن اهل شام است و در طهران با شوهر نزاع کرده و طلاق گرفته و برای مراجعت به وطن سیّد محمّدعلی را اجیر کرده تا در راه تنها و بی سر پرست نباشد بهر صورت هر سه به راه افتادند و در اثنای طریق وجدانی اطواری نالایق از سیّد مشاهده کرد که اسباب تعجبّش شد و با خود می‌گفت یا‌للعجب چون است که این مرد با این اخلاق ناپسند دم از ایمان می‌زند ولکن بعد از مدّت‌های مدید آن شخص به جزای عمل خود رسید بدین معنی که بعد از ارتفاع نعاق ناقضین به آن‌ها پیوست و از ثمرۀ وجود محروم گشت.

 باری بر سر مطلب رویم چون حضرات به قزوین رسیدند وجدانی قصد آن داشت که ترک مرافقت نماید ولی سیّد محمّدعلی با همان زن چند دفعه به منزل درویش حاجی آقا(77) که وجدانی در آنجا وارد شده بود به دیدن او آمدند و گفتند ما به امید تو از طهران بیرون آمدیم و گرنه کسی دیگر را با خود بر می‌داشتیم درویش حاجی آقا هم که از قضایا مطّلع بود در نتیجۀ اصرار آنها به وجدانی گفت فرزند در راه تشّرف به لقا تحمّل هر زحمتی جایز است و این بیت را خواند:

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم سر‌زنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

بالاخره وجدانی با آنها همراه شد و به رشت که رسیدند سیّد محمّدعلی از گرفتن تذکره برای وجدانی خود‌داری کرد و با تذکرۀ نصرالله نامی او را به بادکوبه رساند در ورود به بادکوبه گماشتگان ادارۀ گمرک روس برای تفتیش آمدند و سیّد زنجانی چند گیروانکه توتون قاچاق با خود داشت آن را در میان توبرۀ ذغال گذاشته به وجدانی داد که از کشتی به خشکی ببرد وقتی که از روی پل عبور می‌کرد یکی از اجزای گمرک دست در توبره فرو برد امّا ملتفت نشد که چه چیز در آن است مختصر آن که به سلامت از دست گمرک‌چی‌ها رستند و گرفتار حمّالان گردیدند زیرا حمّال‌های باد‌کوبه بر سر نقل و انتقال بار مسافرین با یک‌دیگر نزاع می‌کنند و بندگان خدا را بقدری می‌آزارند که تا کسی خود با آنها سر و کار پیدا نکند نمی‌فهمد چه خبر است درشکه‌چی‌های آن شهر هم در رذالت و دنائت مانند حمّال‌‌ها(78) می‌باشند و محال است که به حق خود قانع باشند و به اجرتی که دولت معیّن نموده یا به قراری که با مسافر گفتگو کرده‌اند اکتفا نمایند بهر حال بعد از طیّ این منازعات در کاروانسرایی منزل گرفتند. روز دوّم یا سوّم سیّد محمّدعلی به وجدانی اظهار داشت که از این‌جا تا بیروت کرایه و خرج راه زیاد است بهتر این است که تو همین جا بمانی و ما دو نفری برویم وجدانی گفت من در این شهر کسی را نمی‌شناسم و پولی هم ندارم جزیی وجهی که داشتم در همان منزل اوّل به شما دادم سیّد گفت پس تو بابت کرایه‌ات تا ازمیر باید به من سند بدهی تا من تو را به آنجا ببرم و در آنجا سفارش ترا بیکی از آشنایانم بکنم و در آنجا بمانی تا من از ارض مقصود مراجعت نمایم وجدانی قبول کرد و کاغذ برداشت تا سند بنویسد گفت در آن صفحات پول ایرانی رایج نیست باید این مبلغ به لیرۀ عثمانی نسعیر شود و قیمت لیره سه تومان است وجدانی سندی نوشت به این مضمون که طلب آقا سیّد محمّدعلی زنجانی از این جانب کلبعلی خان مبلغ پنج لیرۀ عثمانی است که به ایشان بپردازم و بعد از بادکوبه بباطوم و از آنجا به ازمیر رفتند و صبح زود کشتی در کنار ازمیر لنگر انداخت سیّد محمّدعلی وجدانی را با خود به قهوه خانۀ شخص ایرانی برد و بعد از یک ساعت(79) یک بشلیک برای خرجی به او داده خود به کشتی مراجعت نمود. وجدانی که تنها ماند نصف آن مبلغ را تا عصر به نهایت قناعت خرج کرد و شب را بر بالای بامی روی پارچه‌های حصیری که متعلّق به یک نفر ایرانی بود بسر برد علی‌الصّباح که از خواب برخاست متحیّر ومبهوت در کوچه‌ها می‌گردید تا چاره‌یی بیندیشد. در اثنای عبور گذارش به دکّان قنّادی ایرانی افتاد فوراً تخته پاره‌یی برداشت و کاغذ کبود رنگی بر رویش پهن کرد و از شکر‌های الوانی که برای فروش به اطفال در آنجا به قالب ریخته بودند به اندازۀ شش غروش به امانت طلبید که بعد از فروش پولش را بپردازد قنّاد خواست عذر بیاورد ولی دیگران ملامتش کردند و از وجدانی ضمانت نمودند و او آن اشیاء را برداشته در کوچه و بازار گردانید و تا عصر نصف آن متاع بیش از قیمت همه‌اش به فروش رفت و باقیمانده را چون محلّ امنی نداشت به صاحب دکّان سپرد و قرض خود را هم پرداخت و غذایی تناول کرده در جای شب گذشته خوابید و صبح فردا کار دیروزی را از سر گرفت و اندک اندک کسبش را وسعت داد و روزی نیم مجیدی بلکه بیشتر دخل می‌برد تا وقتی که سیّد محمّدعلی با دست تهی و جیب خالی وارد ازمیر شده مطالبۀ طلب خود را کرد وجدانی گفت من پس‌اندازی نکرده‌ام تا بتوانم تمام دین خود را ادا نمایم ولی ممکن است بتدریج(80) بپردازم. سیّد قبول کرد و هر روزی جزیی مبلغی می‌داد تا نصف بیشتر پولش را پرداخت در این بین قرنتینه برداشته شد و سیّد محمّدعلی به وجدانی گفت من در این شهر بی‌کارم و می‌خواهم به بیروت بروم تو هم خوب است با من همراهی کنی زیرا در آنجا کارت بهتر خواهد شد و زودتر می‌توانی بقیّۀ قرضت را تأدیه نمایی وجدانی با این پیشنهاد موافقت کرد و با هم با کشتی عازم بیروت گشتند ولی آن ایّام فصل زمستان بود دریا منقلب شد و مسافت چهار روزه را به سبب دریا و تراکم امواج در شانزده شبانه روز پیمودند تا وارد بیروت شدند و در محلّی منزل گرفتند. وجدانی فردای روز ورود قهوه جوش بزرگی تهیّه دیده بچای فروشی مشغول گردید و سیّد محمّدعلی بی‌کار بود و هر روز مقداری وجه بابت حساب خود از وجدانی می‌گرفت و خرج می‌نمود تا آن که روزی پول خواست و او موجود نداشت سیّد از این جهت بر آشفت و ناسزاها گفت و سند وجدانی را بیرون آورده مدّعی شد که من به موجب این نوشته پنج لیره از تو طلبکارم و پولش بیست و پنج تومان می‌شود وجدانی که در مقابل دریافت پانزده تومان آن سند را داده و بیشتر آن وجه را به دفعات پرداخته بود خواست آنها را به حساب بیاورد لکن سیّد منکر(81) شد و دیگران هم گفتند حرف تو به جایی نمی‌رسد تو که پول می‌دادی می‌بایستی در مقابل پرداخت وجه قبض رسید گرفته باشی و اکنون به موجب این سند مبلغ بیست و پنج تومان به او مدیونی. وجدانی ناچار تسلیم گردید و چون ادای آن مبلغ آن روز برایش ممکن نبود به مرور ایّام پرداخت و به همین سبب اکثر اوقات را سیّد نزد وجدانی بسر می‌برد و همیشه با اخلاق نا‌ستوده و تغیّر و تشّدد قلبش را می‌آزرد و هر قدر وجدانی بر خدمت‌گذاری و بردباری می‌افزود او بیشتر خشونت می کرد چنان‌که در همان اوقات روزی آقا عبدالصّمد نامی از احبّای الّهی برای معالجۀ همشیرۀ خود از ارض مقصود به بیروت آمد و یک شب برای دلجویی و تفقّد به منزل وجدانی آمد و شب را نیز در آنجا بیتوته کرد سیّد هم آن شب در آنجا بود وجدانی صبح زود برخاست و چایی مخصوص برای مهمان دم کرد و قهوه‌جوش را هم برای کاسبی به جوش آورد و چای بازاری را هم آماده ساخت و ساعتی نشست دید وقت کسبش می‌گذرد ناچار به نهایت مهربانی و ملاطفت حضرات را بیدار کرد و همین که سراز بالین برداشتند یک پیالۀ چایی گرم برای رفع کسالت نزدشان برد آقا عبدالصّمد خیلی اظهار امتنان نمود امّا سیّد محمّدعلی بنا به هرزگی گذاشت و به پدر ومادر وجدانی ناسزا گفت که چرا او را از خواب برانگیخته است. (82) وجدانی با آن رفیق نا مناسب بسر می‌برد و نا ملایمات را تحمّل می‌کرد و چون نزدیک به ساحت اقدس بود قلبش تسلّی می‌یافت تا آن که حضرت میرزا موسی خان حکیم باشی ملقّب به حکیم الّهی که از حیث ایمان و خلوص و اخلاق و جمیع شئون انسانیّت و بهائیّت در میان مؤمنین یگانه آفاق است به اتّفاق چند تن از احبّای قزوین به عزم تشرّف به ساحت اقدس به بیروت تشریف آوردند و دو سه شب در آنجا بودند وجدانی را هم ملاقات فرمودند و عازم کعبۀ مقصود شدند و یحتمل که ایشان از محضر انور حضرت عبدالبهاء برای وجدانی اذن حضور مسئلت نمودند زیرا چیزی نگذشت که جناب محمّد مصطفی به وجدانی بشارت اجازۀ تشرّف را دادند وجدانی امور خود را سه چهار روزه سامان داد و روز حرکت دید که تذکره‌اش مفقود شده لذا بعضی از اشیاء خود را توسّط مسافری به مسافرخانۀ مبارک فرستاد و پیاده رو براه نهاد. اینک مقتضی است که شرح مسافرت و تشرِف جناب وجدانی به عین عبارات خودشان مرقوم گردد زیرا مقامات ایمانی ایشان از خلال الفاظ و جملاتشان بهتر نمودار می‌گردد و هی هذه: (از راه صور و صیدا پیاده رو براه نهادم امّا به چه حالتی وبه چه انجذابی. (83)

غوطه در اشک زدم کاهل طریقت گویند پاک شو اوّل و پس دیده بر آن پاک انداز

تا این که یوم چهارم که نهم عید رضوان بود وارد به ساحت اقدس و مقام مقدّس شدم از هر نفسی جویای مسافرخانه مبارکه گشتم راهنماییم نمودند نزدیک مسافرخانه قراولخانه‌یی بود مین‌باشی احضارم فرمود جویای حالم شد اظهار داشتم که از کمترین بندگان حضرت عباس افندی روح ما سواء فدا هستم باور نکرد دست در جیب و بغلم کرد مشاهده نمود که شمایل اقدسش را چون جان عزیز در بر گرفته‌ام نادم و پشیمان شد وبه عذر تمام مرخّصم نمود چون به مسافرخانه مقّدسه رسیدم هر یک از مسافران و مهاجران روحی لتراب اقدامهم‌الفدا به کمال ملاطفت سر و صورتم را بوسیدند و هر یک به منتهای شفقت و مهربانی بشارتم دادند که الیوم از چهار به غروب جمیع مهاجرین و مسافرین به ضیافت حضرت حکیم در باغ رضوان موعودند و طلعت من طاف حوله‌الاسماء روح ما سواء فداه تشریف فرما خواهند شد در همان مکان شریف شرف لقا میسّر و مرز وقت خواهد گشت. القصّه به حمّام رفته خود را تطهیر و تلطیف نمودم و تا عصر از شدّت شوق آرام نداشتم تا این که بهم‌راهی بعضی از یاران به باغ رضوان شتافتم ساعتی گذشت که بشیر معنوی ندا در داد و صلا به جان مشتاق زد که (84) آقای عالم و مولای امم مقصود و یگانه بندۀ آستان جمال مبین طلعت عبدالبهاء کینونتی لتراب اقدام اصفیائه‌الفدا تشریف فرما شدند از استماع این ندای جان‌فزا جمیع مشتاقین به جوش و خروش آمدند وهر یک از یک دیگر در استقبال سبقت گرفتند تا این که شمس جمالش مشرق شد و آفاق افئده و انفس را روشن و منیر فرمود سبحان‌الله چه حالتی دست داد که به کلّی محو جمال دلربایش گشتم مبهوت و حیران شدم به نوعی که زیارت تراب اقدام شریفش را فراموش نمودم و چون جلوس بر عرش و کرسی جلال فرمودند همگی را اذن قعود دادند بنا بر این به امر مبرمش در ساحت اقدسش جالس شدم نظر مبارکش بر این عبد ذلیلش افتاد روح به کمال اشتیاق قصد صعود و عروج از بدن نمود سبحان الله چه حالتی دست داد که مقّدس از تحریر و تقریر است.

شرح حال آن دم را دل بدل بیاید گفت این نه شیوۀ قاصد وین نه حدّ مکتوب است

قریب به وقت غروب چون شمع در بین جمع تشریف داشتند هریک از بندگان و عاشقان خود را به نوعی مخصوص دلجویی و نوازش فرمودند

خود تو میدانی که آن آب زلال (85) می چه گوید بار یا حین و نهال

نزدیک به غروب اظهار مفارقت فرموده ارض مقدّس عکا را به تراب اقدام مبارک مزیّن فرمودند و این عبد هم در ظلّ دوستان به کمال روح و ریحان به مسافرخانۀ مبارکه آمدم و قریب دو ماه در آن مکان شریف با جمع مسافرین منزل داشتم و شب و روز به تشرّف لقا و آستانۀ مبارکه مشرّف بودم چه بگویم و چه نویسم که چه می‌دیدم و چه مطالب عظیمه مشهود می‌گشت زیرا که یقین دارم که ذکر خارق عادات و کرامات و معجزات و روایات در ساحت اقدسش مقبول نبوده و نیست لذا همین قدر عرض می‌کنم که آن‌چه را که به قوّت ایمان به صدق مبین یقین نموده بودیم در ایّام تشرّف لقا عظیم‌تر از آنها عین‌الیقین شد له الحمد و‌الشّکر و‌الثّناء و‌المجد و‌البهاء

ما نتوانیم حق حمدش گفتن با همه کرّوبیان عالم بالا

(باری بنا بر رجاء و مسئلت جناب حاجی سیّد‌علی افنان به تعلیم درس و مشق اطفال ایشان مأمورم فرمودند منزل در جوار عتبۀ علیا و بقعۀ نوراء و روضۀ مطّهرۀ مقدّسۀ جمال ابهی جلّت عظمته و اقتداره مقرّر شد) از اوّل ورود با جناب آقای مهدی خادم روضۀ مبارکه روحی فداه انیس و مونس و همدم و همراز گشتیم. . . باری بعد از سه سال شبی را در ساحت اقدس (86) و مقام مقدّس با جمع ثابتین طائفین و مسافرین روحی لتراب اقدامهم‌الفدا مشرّف بودیم لسان عظمت در مواقع تفضّل و عنایت در بارۀ احبّای ایران قریب به این مضمون تکلّم فرمود که الیّوم تأیید ملکوت ابهی با احبّای ایران است چه که ایشانند سپر سهام بلا و قائم بر خدمت امر اعظم جمال ابهی روحی لعتبة‌المقدّسة فداء زیرا که نظر و توّجه پادشاهان بر سپاه و لشکری است که در سرحد به محافظت مملکت و ولایت مشغولند نه بر جنودی که در پایتخت مستریح و متنعِّم در آن حین این بنده به کمال تضرّع و ابتهال در عالم دل و جان باطناً به مناجات مشغول شدم که ای محبوب دل و جان و ای یگانه بندۀ آستان حضرت یزدان خود تو عالمی که این عبد ذلیلت ضعیف‌ترین بندگان تو بوده و هست نه سوادی دارم و نه قوّۀ تقریری نه شجاعتی در وجودم موجود و نه انقطاعی از حالم مشهود با وجود این منتهی آمالم خدمت آستان است و تبلیغ امر حضرت یزدان و این نیست مگر از یقین به فضل و کرم و قدرت کاملۀ تو پس ای فضّال به صرف تفضّل و جودت که عالم وجود را احاطه فرموده مؤیّدم فرما و موّفقم نما تویی بخشنده و مهربان و قادر و توانا و یگانه بندۀ آستانۀ جمال ابهی فی‌الحین نظر مبارک را به این ذلیل بندۀ خود افکنده با تبّسمی ملیح (87) خطاب فرمودند که جناب خان من باید ترا به ایران بفرستم تا به خدمت امرالله مشغول گردی. بنده به کمال شوق که عرایض باطنی خود را مقرون به اجابت دیدم از جای برخاسته تعظیم نموده ایستادم و لسان عظمت به کمال شفقت اذن جلوسم فرمود و چون دو ماه از این مقدّمه گذشت ذکر مسافرت و مفارقتی را فرمودند و به هندوستان که منبع رؤسای ناقضان بود مأمورم نمودند که در هند بحر منجمد جنوبی چنان احاطه کرده که از حرارت شمس حقیقت اثری نگذاشته است بلکه انشاءالله تو نار محبّت‌الله بر افروزی و پردۀ اوهام بسوزی انتهی و در هنگام حرکت بنا به اذن و ارادۀ مبارک به قاهرۀ مصر آمده و چندی در خدمت حضرت ابوالفضایل بسر برده و الواح امنع اقدس اعلای مفصلّی را که به افتخار آقا میرزا ابوالفضل روحی فداه در خصوص عهد و پیمان حضرت یزدان و نقض ناقضان نازل شده به امر مبارک سواد نموده همراه برداشتم و به قصد هندوستان مراجعت به پرت سعید نموده دو نفر از احبّای پارسی که تازه از هند آمده بودند در ورود بمبایی به منزل حاجی ملاّ حسین‌علی جهرمی را هنماییم نمودند محلّ و مکان را یادداشت نوشته با جمع دوستان به کشتی در آمدیم و ایشان وداع نموده مراجعت فرمودند تا شانزده روز در میان کشتی بودم و ابداً همزبانی و انیسی نداشتم و هرگاه با کسی می‌خواستم صحبتی بدارم (88) به اشاره حرف می‌زدم القصّه روز شانزدهم کشتی به بمبایی بر آمده اشیا را به حمّال داده به منزل ملاّ حسین‌علی بر آمدیم) انتهی.

 جناب وجدانی در ورود به بمبئی ابتداء با میزبان خود بنای مذاکره در خصوص عهد و پیمان گذاشت و در اثنای صحبت ملتفت شد که این شخص خود از ارکان نقض می‌باشد بعد از او پرسید که در این شهر احبّا را کجا می‌شود ملاقات کرد حاجی ملاّ حسین‌علی گفت در اینجا جز حاجی میرزا حسین خرطومی و دو نفر دیگر کسی از احباب نیست و وجدانی از این جواب بسیار مکدّر و ملول گشت و در فکر افتاد که در دیار غریب با میزبان ناقض چه‌کند تا آن که باز به طریق الفت و محبّت صحبت به میان آورده در اثنای مذاکره پرسید که در این شهر برای احبّایی که از اطراف آمد و شد می‌کنند محلِ مخصوص نیست و آیا مجالس هفتگی در اینجا دایر نمی‌شود گفت در این شهر چون کسی نیست محفل منعقد نمی‌شود ولی اگر مسافری احیاناً وارد شود منزل حاجی میرزا حسین خرطومی می‌رود. وجدانی گفت پس خواهش می‌کنم مرا به آنجا راهنمایی کنید بالاخره آن شخص تا منزل خرطومی با وجدانی همراهی نمود لدی‌الورود دو نفر دیگر هم (89) آمدند و نشستند و خرطومی و آن دو نفر دیگر و حاجی ملاّ حسین‌علی همدستان یک دیگر بودند و قدری وجدانی را استهزاء نمودند مخصوصاً خرطومی که اصلاً نمی‌گذاشت در موضوع عهد و پیمان صحبتی به میان بیاورد و امّا این حاجی میرزا حسین خرطومی یکی از رفقای جناب حاجی میرزا حیدر‌علی اصفهانی در اسیری مصر و سودان بوده و اکنون جا دارد که عین عبارات کتاب بهجت‌الصّدور را در معرّفی این شخص در این جا بنگاریم و آن این است :

(میرزا حسین شیرازی که در لسان عظمت خرطومی مذکور چون از شیراز به یزد آمد و در یزد به فانی ملحق شد و با هم بودیم و در ارض سرّ مشرّف شد و در حلیه و مصر و راه سودان و ترسخانه و حبس‌خانه در بلد و کتابت و معیشت و خدمت در مدرسۀ دولت همه جا با فانی بود و ترک ننمود و محبّتش به امرالله بیشتر از آخرین و در عقیدت نوعاً ولو ستر می‌نمود لامذهب و طبیعی شده بود و در عمل هم فاسد و به عبارة اوضح فاسد‌العقیده و فاسد‌العمل و فاسق الحال بود و در ظاهر ستر می‌نمود و فساد حال و قباحت اعمالش سبب فساد عقیدتش و مصطفی افندی چون گاهی مأمور و زمانی مدیر و از اسرار پنهانی مدینه و هر نفسی مطّلع و آگاه احوال و افعال میرزا حسین را دانسته بود و اتّحاد و اتّفاقش را با فانی بلکه اطاعت (90) و انقیادش را از فانی معتقد لذا رنجید که چنین فاسق فاجری را چرا فلانی بخود راه داده و طردش ننموده است و فانی از معاشرت ننمودن مصطفی افندی که آن زمان بیک و مدیر بود ساکت و صامت شد و سبب و علّت را استفهام ننمود تا یک ماه و زیاد‌تر گذشت و به ظاهر هم که او حاکم و فانی محبوس و مسجون بعد مکتوبی نوشت که چرا در این مدّت از نیامدن نپرسیدی و سببش را سئوال ننمودی فانی شعری را که خود او بسیار می‌خواند در جوابش نوشت

بندۀ پیر خراباتم که لطفش دایم است ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست وگاه نیست

و چون ملاحظه نمود فوری شتافت و آمد و همرا بوسیدیم و گریستیم و از هجر و فراق ناله نمودیم و معذرت خواستیم و بعد عنوان نمود که حال و اعمال میرزا حسن علّت سوء ظنّ شد و رنجیدم و کناره کردم و بعد به خاطرم رسید خوب است اظهار نمایم شاید عذر صحیحی داشته باشی که من از آن عذر غافل باشم اگر افعال و اعمال او را فرض کنیم آگاه نیستی مشاهده می نماییم که با هوش و فراستی پس می‌دانی چرا منعش ننمودی و اگر قبول نکرد و ممنوع نشد چرا طردش نکردی فانی تبسّم نمود و ذکر نمود سبحان‌الله (91) حضرت عالی صفات الهی به این دانی نسبت می‌دهید و بعد می‌رنجید فرمود یعنی چه ذکر شد بلی می‌دانم و نصیحت هم نمود و اثر در صخرۀ صمّا ننمود اگر طردش کنم کلّ مطّلع می‌شوند یا نه فرمود کلّ مطّلع می‌شوند عرض شد به ذیل حضرت ستّار متشبّث شد و افتضاحش را لدی‌الخاص و‌العام راضی نشد عسی اسم ستّار ستر اعمال فانی و او فرماید و اسم غفّار ذنوب فانی و او را بیامرزد و عفو فرماید و نسیم موهبت انوار و آفتاب فضّالیتش سبب توبه و انابۀ فانی شود برخاست و فانی را بوسید و فرمود هزار باب علم و عمل از این قول و فعل و حال بر من مفتوح شد و ذکر نمود علاوه بر این طردش با تدبیر هم مخالف است و مدّبر از اسماء بزرگ ربّانی است شبهه‌یی نیست محببتش به فانی به عداوت تبدیل می‌شد و حال خود را انکار و هزار منکر به من نسبت می‌داد و خرده خرده از صّراط صدق و حقانیِّت بکلّی منحرف می‌شد و فانی سبب ارتکاب ذنب عظیم بلکه کفر و الحاد و شرک باطنی او شده است از صمیم قلب و به حقیقت تصدیق نمود و هزار مرتبه بر محبّت و اعتمادش افزود و چون این میرزا حسین با اینکه انواع و اقسام تدلیسات و تزویرات در امرالله نمود و در بمبایی به قدری در فسوق و فجور شهرت داشت که حجاب ایمان فارسیهای زردشتی بمبایی ویزد و کرمان شده بود و همیشه در خطّ ریاست و امارت سیر می‌نمود و (92) حتّی در ایّام اشراق نیّر آفاق لوح مبارک منیع را بفی‌‌الجمله تغییری به اسم خود شهرت داد و تلقاء من لایغرب عن علمه شئی عرض شد و سبب حزن مبارک گردید و فانی خائفش نمود و به توبه دلاتش کرد تا آن‌‌که بعد از غروب آفتاب جمال بی‌‌مثال حیّ لایزال خود پردۀ خود را درید و از ظلّ امرالله خارج شد و گرفتار امراض و ذلّت لا تحصی گردید و در اسوء حال فانی شد و به عذاب الیم مهیمن و به عذاب الاخرة اکبر راجع لذا فانی قصۀ او را تذکار برای اخیار و ابرار ذکر نمود که بدانیم آن چه را در شریعت‌الله حتم و واجب فرموده چون ستّه ضروریۀ اکل و شرب و نوم و یقظه و حرکت و سکون سبب و علّت بقاء حیات است و آن چه را نهی فرموده چون سمیّات است و مایۀ هلاک و ممات است و ناچار اگر نفسی اوامر را عامل نشد و نواهی را مرتکب شد ایمانش تبدیل به کفر و ضلالت می‌شود بخصوص غرور و عجب و خودپسندی و خود‌‌بینی از هر ذنبی اعظم و از هر خطایی اثقل است و اگر نفسی ‌لله نفسی برآورده است حق تعالی فضله دستش را می‌گیرد و موّفق بر توبه و انابه و رجوع می‌شود و اگر موّفق نشد و راجع به عذاب حال و اعمال خود شد باید ذکر کنیم و مراقب باشیم که خود به آن مرض مهلک گرفتار نشویم) انتهی. (93)

 باری جناب وجدانی دو روز به کمال یأس و حرمان در منزل حاجی میرزا حسین خرطومی توّقف نمود روز سوّم یکی از احبّاء موسوم به آقا میرزا احمد یزدی به آنجا رفت و خرطومی نمی‌خواست صحبتی در موضوع عهد و پیمان به میان بیاید و مذاکرات متفرّقه می‌نمود وجدانی گفت این مطالب مربوط به من نیست زیرا من مردی راه گذرم فقط مأموریّتی دارم که باید آن را انجام دهم یعنی لوح مبارکی در خصوص اهمیّت مقام مرکز میثاق بنام جناب آقا ابوالفضل نازل شده که باید آن را در مجمع احبّا تلاوت کنم خرطومی و رفقایش گفتند اوّل باید ما آن نوشته را ببینیم اگر صلاح دانستیم برای احبّا هم بخوانید و الاّ نباید در میان جمع خوانده شود وجدانی گفت تا کلّ احبّاء حاضر نشوند شما آن لوح مبارک را نخواهید دید خرطومی به لحن استهزا گفت ما روز اوّل گفتیم که این شهر احبّایی ندارد فقط همین دو سه نفرند که می‌بینی و بقیّه برای کسب و کار به اطراف متفرّق شده‌اند آقا میرزا احمد یزدی گفت چنین نیست همۀ احبّا در شهر می‌باشند و بر شما لازم است که جمیع را دعوت کنید و گر نه من ایشان را با خود همراه می‌کنم و با یکایک احباب ملاقات می‌دهم خرطومی وقتی که دید میرزا احمد بر این کار مصمِّم است قرار گذاشت که برای پس فردا احبّا را دعوت نماید. هنگام غروب آقا میرزا احمد قصد مراجعت نمود (94) وجدانی هم به عنوان گردش در شهر با او بیرون آمد وقتی که تنها شدند وجدانی گفت من در این محل مطمئن نیستم خواهشمندم محلّی را معیّن کنید تا من اشیاء خود را به آنجا منتقل کنم و خوفش از این بود که لوح مبارک را ناقضین از

 میان اثاثیه‌اش بربایند آقا میرزا احمد قبول کرد وجدانی آن شب را در منزل خرطومی گذرانید و فردا صبح آقا میرزا احمد یزدی به اتّفاق آقا میرزا کاظم لاری به دیدن وجدانی آمد و او را دعوت به منزل آقا میرزا کاظم کرد وجدانی هم فوراً به جمع‌آوری اشیاء خود مشغول گردید خرطومی خواست از بردن اثاثیّه مانع شود ولی ثمری نداشت و بالاخره از آنجا خارج گشته به منزل آقا میرزا کاظم وارد شد.

 منزل آقا میرزا کاظم در محلّی بود که در چپ و راستش حجره‌های بسیاری داشت و جمع زیادی از اشخاص مختلفه در آن حجره‌ها سکونت داشتند وجدانی تا نصف شب با آقا میرزا کاظم نشست و در خصوص عهد وپیمان با او صحبت داشت تا مطلب را فهمید و برعهد راسخ و بر پیمان ثابت گشت و بعد که آقا میرزا کاظم برای استراحت به اطاق دیگر رفت وجدانی یکی از مستأجرین آنجا را دید که با سر و پای برهنه و بدون پیراهن با اطوار و حرکات (95) عجیبی در دالانی که جلو درهای اطاق‌هاست جست و خیز و گردش می‌کند از مشاهدۀ احوال آن شخص وجدانی خنده‌اش گرفت آقا میرزا کاظم گفت خنده مکن که ممکن است خودت هم مثل او بشوی وجدانی از این حرف رفیقش بیشتر خندید و بعد پرسید که این شخص چرا چنین می‌کند گفت بیچاره دیوانه شده و خویشانش در اینجا یک حجره برایش گرفته‌اند و در آن جایش داده‌اند و او همیشه از اوّل شب تا صبح کارش همین است. باری وجدانی شب را خوابید و فردا صبح به اتّفاق آقا میرزا احمد و آقا میرزا کاظم هر سه به منزل حاجی میرزا حسین خرطومی رفتند و بعد از ساعتی جمیع احبّاءالله حاضر شدند خرطومی و رفقایش قبل از وقت یکی از الواح بسیار بزرگ جمال قدم تعالی شأنه و عظمته را انتخاب کرده بودند که آن را در اوّل افتتاح مجلس ملاّ حسین‌علی جهرمی خواند و از بس طولانی بود تا موقع غروب تلاوتش به طول انجامید و دیگروقت چندانی برای وجدانی باقی نماند معهذا دید که اگر فرصت را از دست بدهد جمع‌آوری مجدّد احباب مشگل خواهد شد و شروع به صحبت کرد و آیۀ مبارکۀ قرآن را که می‌فرماید ( الم احسب‌النّاس ان یترکوا ان یقولوا آمنّا و هم لا یفتنون) عنوان مطلب قرار داد ولی خرطومی مجال نداده گفت بگو ببینم کتاب اقدس در ظلّ سرکار آقاست یا سرکار آقا (96) در ظلّ کتابند. وجدانی قبل از جواب صریح قدری از عظمت مقام مبیِّن آیات صحبت کرد تا تدریجاً به نتیجه برسد ولی خرطومی مطلب را در یافته گفت لازم به تفصیل نیست جواب سئوال من یک کلمه است همان را بگو. آقا میرزا کاظم بی‌طاقت شده گفت مسلِّم است که کتاب همیشه در ظلِ مبیّن کتاب است زیرا اوست کلام‌الله ناطق. خرطومی که این حرف را شنید نعره کشید که ای جماعت دیدید که آن چه گفتم واضح شد این آقا میرزا کاظم بیش از دو روز نیست که با این شخص معاشر شده و این طور عقیده‌اش تغییر کرده اهل مجلس هم فوراً همگی برخاسته و به استثنای آقا میرزا کاظم و آقا میرزا احمد یزدی به وجدانی سخنان درشت گفتند و به خشونت تمام اظهار نمودند که زود از اینجا برو که ما از روی تو بیزاریم و متفرّق شدند. وجدانی هم بعد از رفتن آنها به اتّفاق آقا میرزا احمد از منزل بیرون رفت و سخت از این پیش‌آمد ملول بود و با کمال دلتنگی در خیابان به آقا میرزا احمد اظهار کرد که رفع تزلزل این مردم از عهدۀ من خارج است اگر شما صلاح می‌دانید جریان قضایا را بساحت اقدس معروض دارم و رجا نمایم که جناب حاجی میرزا حیدر‌علی را مأمور اینجا فرمایند شاید ایشان موّفق به قلع ریشۀ نقض بشوند. آقا (97) میرزا احمد قدری او را تسلیّت داد و گفت این بندگان خدا گروهی ساده لوحند و مدِّت‌هاست که بر آنها القای شبهات شده شایسته نیست که شما بیک حمله میدان را خالی کنید من از فردا کارهای شخصی را رها می‌کنم و با هم به منازل دوستان می‌رویم تا شما الواحی را که با خود آورده‌اید برای آنها بخوانید و مطالبی را که لازم است اظهار دارید سپس آقا میرزا احمد به منزل خود رفت و وجدانی هم به منزل آقا میرزا کاظم مراجعت نمود و تا پنج شش ساعت از شب رفته به تحریر مشغول بود بعد هم از یأس و پریشانی خوابش نبرد و برای این که همسایگان بیدار نشوند با پای برهنه شروع به قدم زدن کرد بعد دید که از شدّت گرما سر تا پایش غرق عرق شده لذا کلاه از سر برداشت و پیراهن از بدن بیرون آورد و بنای گردش را گذاشت در این اثناء دید که آن شخص دیوانه هم به همین کیفیّت در دالان قدم می‌زند فی‌الفور بیادش آمد که دو شب قبل به آن بیچاره می‌خندید و حال خودش مانند او شده. باری صبح آقا میرزا احمد آمد و وجدانی را برداشته به خانۀ نوش پارسی برد این شخص اوّل قدری بی اعتنایی کرد ولی بعد از کمی مذاکره متنبّه شد و از رفتار حقارت‌آمیز خود نسبت به آن میهمان عزیز پشیمان گشت و در اطاق وسیع بالاخانه‌اش فرش گسترد و هر دو مهمان را با احترام در آنجا (98) نشاند و فوراً بیرون رفته همۀ احبّای زردشتی را خبر کرد ساعتی که گذشت مدعوّین آمدند و جناب وجدانی الواح مبارکه را تلاوت کرد و مطالب لازمه را گوشزد نمود و به تأییدات الهی جمیعاً متنبّه و متذکّر شدند و از ناقضین تبرّی نمودند جز این که خواهش کردند که با حضور آنها یک مجلس هم با خرطومی صحبت شود تا مذاکرات طرفین را بشنوند و بعد از روی بصیرت قضاوت کنند وجدانی قبول کرد و شب را از موفقیّت حاصله به کمال سرور گذراند و فردا در منزل خرطومی مجلسی عمومی آراسته شد وجدانی هم در آنجا حضور یافت و آیۀ مبارکۀ کتاب اقدس را که در کتاب عهدی مرّة اخری از قلم اعلی نازل شده تلاوت نمود و در اطراف آن قدری صحبت داشت در اثنای بیانات وجدانی خرطومی به صوت بلند و لحن استهزاء گفت معنی آیۀ مبارکه به طوری‌که تو بیان کردی نیست وجدانی گفت اگر معنای دیگری دارد شما بفرمایید تا همه بشنویم خرطومی گفت مقصود از کلمۀ (توجهوا) در آیۀ مبارکه این است که متوّجه باشید تا غصن اعظم ضرّی به امر نرساند چنان که من اگر از شما که در منزلم باشید خاطر‌جمع نباشم به اطرافیان سفارش می‌کنم که از حال شما توّجه داشته باشند. وجدانی قبلاً این تفسیر بی مزۀ اهل نقض را (99) به احبّا گفته و مطلب را در منزل‌های آنها یک بیک روشن کرده بود در اینجا که این حرف از دهان خرطومی بیرون آمد وجدانی آیات جمال‌قدم را که در ستایش حضرت عبدالبهاء نازل شده بود خواند و به اهل مجلس گفت شما را به خدا قسم می‌دهم آیا مرکز عهدی که این آیات باهرات در شأنش نازل شده سزاوار است که چنین توهینی در حقّش بشود اهل مجلس برخاستند و متّفقاً به خرطومی گفتند که غریب شقاوت و خباثتی در وجود نحس تو و ناقضین بوده و ما تا به حال خبر نداشتیم بعد نزد وجدانی آمده او را بوسیدند و از رفتار گذشته عذر‌خواهی نمودند و مجلس به ظفر و غلبۀ ثابتان و شکست و مقهوریّت خرطومی خاتمه یافت و بعد او و رفقایش هر چه کوشیدند نتوانستند در میان احبّاء رخنه بیندازند زیرا وجدانی و آقا میرزا احمد کاملاً مواظب بودند وهمان اوقات حاجی میرزا محمّد‌تقی طبسی هم از ساحت اقدس برای تجارت وارد بمبئی شد و به کمال همّت به خدمت امر و نصرت و حمایت وجدانی قیام کرد چنان که منزل و اثاثیّه مخصوص برای ایشان ترتیب داد و شخصی را برای خدمت و پذیرایی واردین معیّن کرد و چون به همّت این نفوس مقدّسه اختلافات داخلی بر طرف شد احبّاء الله به خدمات تبلیغی پرداختند و موّفقیّت‌ها حاصل کردند. (100) باری جناب وجدانی قریب پنج ماه در آنجا مقیم بودند تا این که جناب آقا میرزا محرم به اذن مبارک وارد شد و وجدانی عازم ایران گردید و با کشتی به بوشهر آمده چندی توّقف نمود و از آنجا به شیراز و بعد از نوزده روز به اصفهان رفت و از آنجا به امر مبارک به ملایر و همدان و سلطان‌آباد شتافت و در همدان گرفتار ضوضای عوام‌النّاس گردید بدین شرح که چون عدّه‌یی را در آنجا تبلیغ کرد آتش کینه در قلوب اشقیاء زبانه کشید و در نیمۀ شبی به منزلش هجوم آورده عدّه‌یی را که در آنجا بودند به قدّاره مجروح ساختند و بعد از دست او شکایت به حکومت بردند تا بالاخره به امر حاکم تبعید شد و به دهی که چند نفر احباب داشت رفت فردای آن روز که برف بشدّت می‌بارید نایب‌الحکومه مردم را به شورش آورد که در نتیجه وجدانی را با دو نفر دیگر از احبّاء از آنجا اخراج کردند و آنها در میان برف و سرما پنج فرسخ راه با پای پیاده طی کردند تا به محلّ امنی رسیدند بعد وجدانی از آن نقطه به دولت‌آباد آمده در شهر و اطرافش چندی گردش کرد و باز به همدان رفت و پس از چندی حسب‌الامر مبارک به آذربایجان مسافرت نمود و چون آن ایّام حضرت آقا میرزا موسی‌خان حکیم الهی در تبریز تشریف داشتند وجدانی را از کاروانسرا (101) به منزل برده چهار ماه نگاه داشتند وپذیرایی نمودند تا این که وجدانی مأمور خطّۀ قفقاز گردید و حرکت کرده به ایروان رفت و پس از چند روز بغتة حضرت حکیم‌باشی هم به آنجا وارد و معلوم شد که تبریزی‌ها شورش کرده و می‌خواسته‌اند ایشان را به شهادت برسانند ولی احبّا ملتفت شده ایشان را گریزانده‌اند بهر حال وجدانی به اتّفاق حکیم الّهی از ایروان به بادکوبه رفتند و چندی را در محضر حضرت حاجی میرزا حیدرعلی اعلی‌الله مقامه بسر بردند تا این که وجدانی به ساحت اقدس احضار شد لذا بار سفر بر بست و درست دو سال از خروج او از آن ارض منّور گذشته بود که دو باره به آنجا وارد شد و جبین را به تراب اقدام حضرت مولی‌الوری عنبرین نمود و چون آن ایّام اوایل ورود احبّای امریک به ساحت اقدس بوده (برحسب خواهش خانم ست لوا و شوهرش شرح احوال خود را تا آن تاریخ یعنی تا سنۀ شصت بدیع نوشت و بیادگار گذاشت و به طوری که در اوّل این تاریخ‌چه به عرض رسید این جزوه ملخّص آن است.

 باری حضرت وجدانی ولو جزئیّات سرگذشتش از آن به بعد معلوم نیست ولی چنان که از بعض یادداشت‌های جناب نصرالله رستگار مستفاد می‌گردد پس از مرخصّی از محضر مبارک حضرت مولی‌الوری و رجوع به طهران مدّتی در دستگاه عین‌الدّوله (102) اصفهانی فرزند بانو عظمی خواهر‌زادۀ ظلّ‌السّلطان منشی و پیشکار گردیده و به سبب خوش‌خویی و درستکاری تمام اعضای آن خاندان را شیفته و مجذوب خویش کرده و بدین جهت در خدمات تبلیغی آزادی عمل داشته . مقارن همان اوقات که حضرت صدرالصّدور حوزۀ درس تبلیغ دایر فرمود وجدانی هم برای ازدیاد معارف امری خود در عداد سایر تلامذه باستفاضه مشغول گردیده و بعد از چندی یعنی (درسال 1326 قمری در محفل مقدّس روحانی عضویّت یافته و در شعبۀ اصلاح محفل فعالیّت میکرده. درسال بعد به امر مبارک حضرت مولی‌الوری مأمور سلطان‌آباد عراق گشته و قریب یک سنه با شور و انجذاب به ایفای وظایف روحانی مشغول بوده و در سنۀ 1328 که به طهران برگشته در مدرسۀ تربیت به شغل دفترداری و معاونت اشتغال ورزیده و تا چهار سال به این سمت برقرار بوده سپس گویا دو یا سه سال مسافرت تبلیغی را در پیش گرفته و در سنۀ 1336 قمری به طهران راجع و در ادارۀ خالصجات و ارزاق داخل گشته و به کمال صمیمیّت با سایر احبّایی که در آن اداره عضویّت داشتند همکاری نموده و در خلال تمام این احوال و اشغال شبها مشغول نشر نفحات بوده و در اثنای این اوقات به دریافت لوحی مفتخر(103) شده که صورتش این است:

به واسطۀ جناب امین علیه بهاء‌الله‌الابهی جناب میرزا یوسف‌خان علیه بهاء‌الله‌الابهی

 هوالله

ای یوسف وجدانی زمان آن آمد که از قعر چاه به اوج ماه رسی از زندان رهایی یابی و به ایوان یزدانی در آیی خدمات مشهودۀ تو در نزد مرکز میثاق معلوم و مشهور و مشهود و مذکور مطمئن باش دقیقه‌یی ترا فراموش ننمایم ترا چون نهنگ پر خروش خواهم و مانند دریا پر جوش طلبم بشری لک من هذا‌البشارة‌الکبری عبدالبهاء عبّاس 29 محرّم 338

(الحاصل حضرت وجدانی در سنۀ 1340 اذن حضور یافته و قبل از صعود به کعبۀ مقصود شتافته و هنگام افول طلعت میثاق هم خود از حلول آن مصیبت در آتش حسرت می‌سوخته و هم شاهد آه و انین دیگران بوده بعد که حضرت ولیّ‌امرالله به حیفا ورود فرمودند جناب وجدانی شرف آن را یافته که الواح مبارکۀ وصایای حضرت عبدالبهاء را در حضور جماعت بسیاری از مجاورین و زایرین تلاوت نماید باری پس از مرّخصی و رجوع به طهران چون اولادش به ثمر رسیده و در امور دنیوی ترقّی کرده بودند آن بزرگوار به فراغ‌بال در اطراف و اکناف ایران به اعلای کلمه پرداخته نفوس بسیاری را به صراط مستقیم (104) هدایت فرمود که از جمله آنها دانشمند جلیل معاصر جناب اشراق خاوری است و انشاءالله در شرح احوال ایشان نیز ذکری از حضرت وجدانی به میان خواهد آمد. مختصر ایشان در اواخر ایّام خود به طهران تشریف آورده و در یوم جمعه بیست و یکم بهمن ماه سنۀ یکهزار و سیصد و دوازده هجری شمسی ساعت چهار بعد از ظهر ثابتاً منقطعاً مستبشراً به ملکوت ابهی شتافتند و در

گلستان جاوید مدفون گردیدند و چون به وسیلۀ جناب احمد صمیمی که با جناب وجدانی نسبتی دارند خبر صعود ایشان به ساحت اقدس عرض شد توقیع مبارک ذیل در جواب غزّ وصول یافت:

 طهران ـ جناب آقا میرزا احمد خان صمیمی

 علیه بهاءالله ملاحظه نمایند.

 عریضۀ تقدیمی آن یار معنوی به ساحت اقدس محبوب مهربان حضرت ولیّ‌امرالله ارواحنالالطافه الفدا واصل و خبر حزن‌اثر عروج اب روحانی آن جناب و حبیب‌القلوب احباب جناب آقا میرزا یوسف‌خان ثابت وجدانی به رفیق اعلی بسیار سبب تأثّر خاطر وجود مبارک شد آن نفس غیور و شخص وقور آنی از خدمت و جان‌فشانی قصور نداشت و فتور ننمود همواره در مدن و دیاّر سایر و به ذکر(105) و ثنای حقّ ذاکر و به تبلیغ امرالله و نشر نفحات‌الله قایم و مداوم آن مقتدای حقیقی اهل بها به کمالات عالیّه مزیّن و به صفات ممدوحۀ حسنه متّصف حلیم و صبور و سلیم و شکور بود و خلقی جذّاب‌القلوب روحی پاک داشت و جانی به نار محبّة‌الله افروخته و تابناک در قوّۀ ایمان مشاربالبنان بود و در استقامت و روحانیّت و صمیمیّت آیت موهبت حضرت رحمن. حسب‌الامر فرمودند البته عکس آن خادم برازندۀ عتبۀ مقدّسه را فوراً ارسال دارند تا در کتاب عالم بهایی درج گردد و فرمودند این عبد بی‌نهایت از این خبر متأثر و از فقدان آن حبیب پر وفا که فی‌الحقیقه آیت انقطاع و شهامت و شجاعت بود متحسّر به کمال تضرّع و ابتهال طلب علوّ درجات در مقامات علیا از برای آن بندۀ خالص مخلص آستان کبریاء نمایم و امیدوارم سراج وهّاجش را بازماندگان آن شخص جلیل در آن اقلیم روشن نمایند و به آن‌چه آمال و آرزوی آن متصاعدالی‌الله بوده موّفق و مفتخر گردند حسب‌الامر مبارک مرقوم گردید نورالدّین زین 4 ایّام هاء 90 ـ 1 مارچ 1934

 دستخطّ مبارک در حاشیه

 حبیب روحانی از خبر صعود یار صمیمی یوسف وجدانی به ملکوت ابهی تأثّرات شدیده حاصل زیرا این عبد نهایت تعلّق را به آن برگزیّدۀ حضرت کبریاء و ناشر لواء دین‌الله و (106) حامل شریعت‌الله و ناصح احبّاء‌‌الله داشت آن قبسۀ نار محبّت‌الله به اوج عزّت ابدیّه صعود نمود و در ظلّ شجرۀ طوبی در جنّت علیا مسکن و مأوی یافت از قید الام برهید و به فضای پر فسحت ملکوت جاودان پرواز نمود اغمسه‌الله فی لجّة عفوه و غفرانه و البسه حلل موهبته و اکرامه بندۀ آستانش شوقی. (107)

 جناب شیخ حیدر معـــــلّم

 جناب آقا شیخ حیدر که این عبد شرف خدمت ایشان را در یافته و چند سال در مدرسۀ عشق‌آباد و اوقات بسیاری هم یا بالانفراد یا به اتّفاق چند نفر دیگر از محضرشان استفاده کرده‌ام از جملۀ نفوس بزرگواری بود که (در اوایل جلوس سلطان میثاق بر سریر عهد و پیمان به موهبت ایمان فایز گشته و از بدو تصدیق تا خاتمۀ حیات به تعلیم و تدریس نونهالان و جوانان مشغول بوده است). این مرد محترم از نژاد تاتار بود قامتی متوسط قدری مایل به بلندی و اندامی باریک داشت و رویش مجدّر و مویش زرد و(108) محاسنش کم پشت و در تقریر قدری کند بود و در میان صحبت‌هایش جملۀ (خدمت شما عرض کنم) و شبه جملۀ (علی ایّ تقدیر) را تکرار می‌کرد لکن در علوم قدیمه و فنون جدیده دست داشت و از هر موضوعی که سخن به میان می‌آمد مطّلع و بالجمله مردی صاحب فضل و کمال بود در معاشرت بسیار متین و خلیق و در مصاحبت ملایم و مهربان بود با اطفال مدرسه به مدارا رفتار می‌فرمود و به همین سبب شاگردان دوستش می‌داشتند و در جنبۀ دیانت نیز بسیار محکم بود و همیشه نام انبیای کرام و مظاهر مقّدسه الهیّه را با تجلیل و احترام ذکر می‌کرد مثلاً اگر کسی در موقع استشهاد می‌گفت دانیال یا حزقیل فرموده مکدّر و بعضی اوقات متغیّر می‌شد و اظهار می‌داشت که البتّه باید گفت که حضرت دانیال چنین فرموده‌اند نیز اگر یکی از شاگردان فی‌المثل وقتی از لقب مبارک حضرت ربّ اعلی روح ماسواه فداه کلمۀ (حضرت) را ساقط می‌کرد و به لفظ (نقطۀ اولی) اکتفا می‌نمود حضرت شیخ خون در عروقش می‌جوشید و سخت بر آشفته می‌شد که چرا بی ادبانه نام آن حضرت را می‌بری و در عین حال مقیّد به حفظ مراتب بود. بنده به خوبی در یاد دارم که هنگامی که چند تن از جوانان خدمت ایشان کتاب فرائد می‌خواندیم روزی یکی از تلامذه (109) نمی‌دانم به چه مناسبتی پرسید که آیا حضرت نقطه اولی فلان لقب را به حضرت بهاءالله اعطا فرموده‌اند از استماع این سخن جناب شیخ چنان بر‌آشفت که نزدیک بود سائل را کتک بزند بعد در حالی که از شدّت غضب بدنش می‌لرزید گفت حضرت نقطه اولی چگونه می شود که به جمال اقدس ابهی لقب بدهند مگر هنوز ندانسته‌یی که جمال مبارک منزل کتب و مبعث رسل می‌باشند و نفهمیده‌یی که حضرت اعلی به ارادۀ جمال مبارک متحرک بودند و خود را عبدی از عبید ایشان می‌دانند در این صورت چگونه ممکن است که عبد به مولای خود لقب بدهد.

 حضرت شیخ چنان که عادت اهل علم است مطالعۀ کتب را دوست می‌داشت و اوقات فراغت را به قرائت کتاب می‌گذرانید و هر گاه که به اهل علم می‌رسید مسئله‌یی از مسائل علمیّه را مطرح می‌کرد و در آن زمینه مباحثه می‌‌نمود و برای حلاّجی مطالب پافشاری می‌کرد و حتّی در مبادی الفاظ کنجکاوی می‌نمود.

 روزی مرحوم آقا سیّد مهدی گلپایگانی به یکی از شاگران ابتدایی در خارج از مدرسه در جواب سئوالی که فلان کلمه عربی است یا فارسی فرمود چون حرف عین (ع) در آن وجود دارد مسلّم است که عربی است جناب شیخ هم حضور داشت و گفت جناب آقا سیّد مهدی این قاعده کلِّی نیست زیرا کلمۀ لعل حرف عین دارد لکن تمام قاموس را اگر ورق بزنید کلمۀ لعل را در آن (110) نخواهید یافت و از این‌جا مباحثه شروع شد و طرفین با کمال ادب با هم صحبت می داشتند و به قدری بحث بر سر این کلمه طولانی شدکه اطرافیان خسته شدند و رفتند و معلوم نشد که آن دو عالم تا چه مدّت در این خصوص گفتگو کردند.

 باری در تابستان سال 1925 میلادی روزی جناب امین‌الله اخگر که آن ایاّم در دارلفنون کازان درس ریاضی می‌خواند و بعد در این رشته بارع گشت به طوری‌که امروز یکی از دانشمندان این فنّ به شمار می‌آید بنده را به مناسبت سابقۀ رفاقت و جناب شیخ حیدر را به حکم جاذبۀ ارادت به منزل پدرش آقا میرزا ابوالحسن خویدکی به ضیافت طلبید و جناب امین‌الله مذکور هم از کازان به عشق‌آباد برای ملاقات پدر و مادر و خویشان سفر کرده بود که ایّام تعطیل تابستان را نزد آنان بگذراند. آن روز عدّۀ حضار منحصر به چهار نفر بود یکی میزبان ودیگری پدرش و سوّمی جناب شیخ حیدر و چهارمی بنده و الحق بسیار خوش گذشت زیرا مجلس از دوساعت به ظهر مانده شروع شد و تقریباً تا پنج بعد از ظهر طول کشید و تمام مدّت را به مذاکرات روحانیّه گذراندیم و از همۀ آنها جالب‌تر صحبتی بود که جناب شیخ حیدر در شرح حیات خود فرمودند و علّتش این بود که به مناسبتی بنده نام پدر ایشان را پرسیدم (111) فرمودند پدر من با پدر تو همنام است یعنی اسمش سلیمان است بعد اسم مادرشان را پرسیدم فرمودند اسم مادرم مریم بوده عرض کردم که اتّفاقاً اسم مادر بنده هم مریم است جناب شیخ و دیگران خندیدند و ایشان یک مثل شیرین به مناسبت آوردند که دالّ بر لطف و مرحمت نسبت به این عبد بود سپس جناب اخگر و بنده خواهش کردیم که ایشان تاریخچۀ حیات‌شان را بفرمایند حضرت شیخ هم خواهش ما را پذیرفته سر‌گذشت خود را بیان کردند و ما شنیدیم ومحظوظ گشتیم وبنده آن حکایت را در خاطر نگاه داشتم و چند بار هم برای بعضی از احباب نقل کرده‌ام و اکنون بی زیاده و نقصان در این‌جا می‌نگارم الاّ آن‌که از ذکر بعضی حکایات که درست به خاطرم نمانده و احتمال اشتباه در آن می‌رود به کلّی صرف نظر می‌نمایم.

 جناب شیخ در ارنبورک که یکی از بلاد مهم تاتارستان است در خانوادۀ اصیل و متدیّنی متوّلِد شده پدرش در آن شهر متمّکن و دارندۀ فرزندان متعدّد بوده و وسایل تحصیل اولاد خود را به نحو دلخواه فراهم می‌کرده برای جناب شیخ هنگامی که طفل بوده معلّم‌های خصوصی به منزل آورده جناب شیخ زبان ترکی تاتاری و زبان فارسی را به سهولت آموخت و بعد به تعلّم زبان عربی پرداخت و علی‌الرّسم از صرف شروع کرد و تا مدّت چهار ماه چیزی دستگیرش نشد بدین معنی (112) که به دستور معلّم صیغ اسماء و افعال را از بر می‌کرد امّا نمی‌دانست که برای چیست و به چه درد می‌خورد و از این بابت ملول بود و شب‌ها در بالین خواب و روزها در گوشه‌یی به تنهایی می‌گریست تا آن‌که پس از مدّت مذکوره دفعة مطلب به دستش آمدو سرّ این علم برای او آشکار شد لذا بر سر شوق آمد وپیشرفت نمود و بعد وارد در علم نحو شد و به آسانی پیش می‌رفت و در بین تحصیل خود را به مطالعۀ کتب تاریخیّه سرگرم می‌نمود علی‌الخصوص به قصص انبیاء شایق بود و بالاخصّ تاریخ غزوات حضرت رسول اکرم صلواة‌الله علیه را بسیار مطالعه می‌کرد و شجاعت‌ها و فداکاری‌های حضرت امیر‌المؤمنین علی علیه‌السّلام بیش از همه چیز سبب اعجابش می‌شد.

 چند سال که بدین منوال گذشت و در مقدّمات علوم ماهر شد پدرش او را برای تکمیل تحصیلات در دو امر مخیّر کرد اوّل آن‌که خود را برای دخول به دارلفنون مهیّا ساخته به کازان برود و در یکی از شعب علوم جدیده کامل شود امّا کازان عاصمۀ تاتارستان می‌باشد که از چند قرن پیش به دست دولت روسیّه افتاده و دارالفنون آن قدیمی‌ترین و معتبر‌ترین دارالعلم‌های مملکت روسیّه است که تلامذۀ مهمّی پرورانده و الی کنون هم به اعتبار خود باقی است. (113) دوِّم آن‌که بار سفر بربندد و برای ادامۀ تحصیلات به شهر بخارا برود و از دانشمندان اسلامی علوم دینیّه را فرا گیرد.

 جناب شیخ حیدر میل دلش به جانب علوم قدیمه بود و این رشته را بیشتر می‌پسندید و سیر در علوم عقلیّه و دینیّه به نظرش شیرین‌تر و مفید‌تر می‌آمد لذا شقّ ثانی را اختیار کرد بدین جهت پدر وسایل مسافرت او را فراهم آورد و علاوه بر آن یک همیان پر از طلای مسکوک روسی که معادل با سرمایه یک نفر تاجر معتبر آن ایّام بود همراهش کرد و خود نیز تا آخرین نقطۀ خاک تاتارستان پسر را بدرقه نموده به ارنبورگ باز گشت و بعد از آن جناب شیخ پدر و کسان دیگر خود را هرگز ندید.

 باری پس از ورود به بخارا و آشنایی با اوضاع آنجا بنای تحصیل را گذاشت و از افاضل علماء استفاضه‌های گوناگون کرد در علوم ادبیّه بسرحدّ کمال رسید و در فقاهت نباهت حاصل کرد و به مقاصد حکماء و عرفاء و متکلّمین آگاه گشت و سنواتی چند به تلّم و تعلیم روزگار گذرانید و با این همه قلبش آرام نیمی‌گرفت و در کتب علوم رسمیّه و معارف متداولۀ بین‌القوم گمشدۀ خویش را نمی‌یافت و در جستجوس حقیقی روشن‌تر بود و تفاسیر علمای اسلام را که بر قرآن مجید نوشته‌اند کافی نمی‌دید و در متشابهات کتاب‌الله در‌مانده و متحیّر بود و هر چه می‌کوشید که عقدۀ دلش باز شود به جایی نمی رسید. در این میانه (114) خواب عجیبی دید که موجب مزید حیرت و شگفتی او شد و در عین حال او را به وصول به حقیقت امیدوار کرد و تفصیلش این است که شبی در عالم رؤیا خود را در باغ بهشت‌آسایی دید که حدّی و کرانه‌یی ندارد و مشاهده کرد که این باغ دارندۀ خیابان‌‌های وسیع متعدّد‌یست که در طرفینش درختان سبز و خرّم سر به فلک کشیده و سطح باغ مزیّن به سبزه‌ها و گلهای رنگارنگی است که از طراوت و خضارتش چشم انسان روشن و از بوی خوش آن دماغ منتعش می‌گردد نسیمش لطیف و فرح افزا و نهرهای آبش گوارا و با صفا و در یکی از خیابان‌های آن میزی نهاده‌اند و در دو طرف آن میز صندلی‌های بسیار خوب گذارده‌اند و دید که ارتفاع و پهنای میز به اندازۀ میزهای متداولی است ولکن طول آن نا متناهی است یعنی این سر و آن سرش ناپیداست و بر روی آن میز تا چشم کار می‌کند طعام‌های رنگارنگ و شربت‌های گوناگون و میوه‌های متنوّع به فراوانی در اوانی و ظروف شاهانه به نهایت سلیقه چیده شده ولی صندلی‌ها خالی است و کسی بر سر آن خوان رنگین دیده نمی‌شود مگر عدّۀ بسیار معدودی که هر یک از نژادی علیحدّه ملّتی جداگانه می‌باشند و به قدری تعداد این نفوس کم و ناچیز است که بالتقّریب از هر چند هزار (115) صندلی دو صندلی اشغال شده و این نفوس معدود مشغول تناول هستند و هر موقع که یکی از میهمانان میلش به غذایی یا میوه‌یی می‌کشد که در دسترس او نبود بلافاصله دستی از اقصی نقطۀ مشهود آن باغ دراز می‌شد و آن میوه یا آن غذا یا آن شربت را در پیش او می‌نهاد.

جناب شیخ در عالم رؤیا از مشاهدۀ این امور در حیرت افتاد که این‌جا کجاست و این نعمت‌ها برای چیست و این دست بلند و یا قدرت از کیست در این اثنا آوازی به گوشش رسید که در عالم خواب یقین نمود که از دهان صاحب همان دست است و صاحب آواز مطالبی به این مضمون گفت ببین مردم دنیا چه‌گونه غافلند و از خیر و شرّ خود بی‌خبرند این خوان ممدود و این نعمت‌های مهنّا و این شربت‌های گوارا به صرف فضل و موهبت برای آنها آماده شده و جمیع اهل عالم بدون استثناء به این مائدۀ آسمانی دعوت شده‌اند لکن احدی اقبال نمی‌کند و کلّ از این مأدبۀ الهیّه خود را محروم ساخته‌اند.

 جناب شیخ وقتی که بیدار شد حالش دگرگون گشت و دانست که این خواب از رؤیاهای صادق است و اثراتش ظاهر خواهد شد. بهر حال پس از سنواتی چند که از اقامت در بخارا گذشت از طول مدّت توّقف دلگیر شد و اتّفاقاً آن اوقات راه آمد و شد به روسیّه و تاتارستان به سبب بعضی انقلابات مسدود (116) بود لهذا جناب شیخ از بخارا به ایران آمده در طهران رحل اقامت انداخت و در مدارس قدیمه با علماء و طلاّب بنای آمیزش گذاشت و در طهران شروع به مطالعۀ علوم جدیده نمود و از علوم طبیعی و هیئت و جغرافیا و تشریح و وظایف الاعضاء بهرۀ کامل برد و در ضمن مالیخولیای مشّاقی نیز بر سرش بود و بیشتر سرمایۀ خود را در این راه فانی ساخت.

 علی ایّ حال در میان طلاّب علم به وفور فضل و کمال اشتهار یافت و بعضی از علمای طهران که او را می‌شناختند و با او سر و کار داشتند هنگامی که علوم جدیده را مطالعه می‌کرد تعجّب می‌نمودند. در اوایل ایّامی‌که به این رشته دست انداخته بود روزی یکی از مدرّسین مدرسه‌یی که جناب شیخ در آن منزل داشت از جلو حجره‌اش عبور کرده او را غرق در مطالعه یافت پرسید جناب شیخ چه می‌کنید آقا شیخ حیدر فرمود کتاب مطالعه می‌کنم گفت چه کتاب است جواب داد که در علوم جدیده است گفت یک قدری برای من بخوانید ببینم این‌ها چه می‌گویند جناب شیخ عبارتی تقریباً به این مضمون خواند که اگر یک سر میلۀ آهنی را در کوره بگذاریم وقتی‌که در اثر حرارت داغ شد آن سر دیگرش هم داغ می‌شود به قسمی‌که نمی‌توان با دست (117) آن را از کوره بیرون کشید امّا اگر یک شاخۀ کنده را در اجاق بگذاریم ولو نصف آن سوخته و مشتعل باشد می‌توانیم آن سر دیگرش را بگیریم و از اجاق بیرون بیاوریم. مطلب که به اینجا رسید آن مرد عالم طاقت شنیدن بقیّۀ آن را نیاورده گفت خوب علوم جدیده که می‌گویند همین است و بدون این‌که منتظر جواب بشود قاه قاه خندید و دامن کشان از آنجا گذر کرد.

باری مدّتی مدید جناب شیخ در طهران بسر برد و بعد مصمّم شد که قدری در بلاد ایران سیاحت کند و خود را از تنگنای مدرسه و رنج مطالعات چندین ساله برهاند پس تدارک سفر دیده رو براه نهاد و در اثنای مسافرت گذارش به مازندران و بالاخره به شهر ساری افتاده در منزل یکی از علمای مشهور آنجا فرود آمد که اسمش را این بنده فراموش کرده‌ام عالم مذکور وجود جناب شیخ را مغتنم شمرد و پذیرایی کاملی از او به عمل آورد و ضمناً خواهش کرد که در منزلش بماند و دو پسر او را تدریس و تربیت کند و در همان روزهای اوّل ورود یکی از بهترین اطاق‌های منزل بیرونی را به او اختصاص داد و اثاثیّه و کارفرمای کامل در اختیارش گذاشت و یکی از نوکرهای خود را هم به خدمتش گماشت و شب‌ها خود آن عالم نیز از محضر جناب شیخ استفاده می‌‌کرد و اندوختۀ شبانه را سرمایۀ وعظ روزانه بر بالای منبر می‌نمود.

چندی که (118) گذشت جناب شیخ در ساری مشهور شد و آوازۀ فضایل و کمالتش گوشزد علماء و اعیان کردید وافراد این دو طبقه طالب ملاقاتش گشتند. (آن اوقات جناب آقا میرزا حسن واعظ قزوینی معروف به رجل‌آله در ساری تشریف داشتند حقیر امیدم چنان است که خداوند مدد فرماید تا به نگارش شرح احوال آن بزرگوار نیز موّفق گردم فعلاً به مناسبت مقام به همین مقدار اشاره می‌شود که جناب رجل‌آله شغلش واعظی بوده و در این کار مهارت تمامی داشته و به طوری صحبت‌هایش جاذب و جالب بوده که گذشته از عامۀ مردمان نفوس عالم و دانشمندان درجۀ اوّل نیز به پای منبرش حاضر می‌شده‌اند و این مرد آیات مبارک را در بیانات خود بدون اسم داخل می‌کرده و از حسن تقریر هوش از سر مستمعین می‌ربوده مثلاً به تناسب موضوع و اقتضای مقام می‌گفته است در ادعیۀ یکی از ائمّه معصومین عباراتی است که فارسی آن چنین است (ای مؤمن مهاجر عطش و ظماء غفلت را از سلسبیل قدس عنایت تسکین ده و شام تیرۀ بعد را به صبح منیر قرب منوّر گردان تقوای خالص پیشه کن و از ماسوی‌الله اندیشه منما . . .) و هم‌چنین در ضمن موعظه در هر جایی به مناسبتی از آیات‌الله تلاوت می‌کرده و افکار نفوس را با نصایح الهیّه روشن می‌ساخته. حضّار (119) اعم از عالم و عامی از این سنخ مطالب که تازگی داشته در عجب می‌شده و با هم از روی حیرت می‌گفته‌اند که این مرد آیا چه قدر در گفتار بزرگان دین مطالعه کرده که این مطالب را یافته در صورتی که ما در هیچ کتابی ندیده‌ایم.

باری جناب رجل‌آله وقتی‌‌که وصف کمالات جناب شیخ را شنید منتظر فرصت شد که اور را بشریعت‌الله هدایت نماید. روزی در کوچه به جناب شیخ برخورد و از دور تعظیم و تکریم کرد و چون به ایشان نزدیک شد با خضوع و خشوع اظهار ارادت نموده گفت حضرت شیخ آیا سزاوار است که شما در این شهر باشید و ما از زیارتتان نصیبی نبریم و از محضرتان استفاده نکنیم شایسته است که بیش از این به فکر ارادتمندان خود باشید مختصر آن‌که پاره‌یی از این قبیل سخنان محبّت‌انگیز گفته جواب‌هایی در خور آن شنید و از آن به بعد هر گاه که بهم میرسیدند مانند دو نفر دوست قدیمی با یک‌دیگر گفتگو می‌کردند تا آن‌که در یک روز بارانی در یکی از کوچه‌های ساری به یک‌دیگر رسیدند بعد از تعارفات رسمیّه جناب رجل‌آله از زیر عبای خود کتابی را که در دستمال ظریفی پیچیده بود بیرون آورده گفت حضرت شیخ این کتاب را چند روز قبل شخصی به من داد تا بخوانم و ببینم در چه موضوعی است من چند ورق آن را خواندم و چیزی نفهمیدم حال سرکار که اهل علمید ببرید و (120) بخوانید شاید مطلبی باشد که بدرد شما بخورد و بعد از خواندن به من مرحمت کنید تا به صاحبش برگردانم این را گفته کتاب را به دست جناب شیخ حیدر داده گفت چون باران تند است بیش از این معطّلتان نمی کنم و خدا حافظی نموده به راه خود روانه شد. جناب شیخ وقتی‌که به منزل آمد کتاب را باز کرده چشمش به سطر اوّل آن افتاد دید این عبارت مرقوم است: (بسم ربّنا العلیّ‌الاعلی الباب المذکور فی بیان انّ‌العباد لن یصلوا. . . .) فی‌‌الفور ملتفت شد که این کتاب منسوب به طایفۀ بابیّه است زیرا بگوشش خورده بود که حضرات بابیّه بسمله را تغیّیر داده‌اند و خدا را در صدر کتب و رسایل خود بنام‌های غیر از آن‌چه که معمول اهل اسلام است ذکر می‌نمایند لذا آن را در محلّ امنی نهاد تا وقتی‌که موقع خواب فرا رسید و خلوت شد جناب شیخ درهای اطاق را بست و پرده‌هایش را انداخت و کتاب را بیرون آورده از سطر اوّل شروع به قرائت نموده مقداری که خواند هیمنۀ کلمات در روحش تأثیری عجیب بخشید تا آن‌که به این آیۀ مبارکۀ قرآن (یاحسرة علی‌العباد ما یأتیهم من رسول الاّ کانوا به یستهزون) که در کتاب مستطاب ایقان نقل شده بود رسیده و با آن‌که آن آیۀ مبارکه را کراراً زیارت کرده بود این‌جا (121) دفعة به معنای آن متوجّه شد و حجاب غلیظی از پیش چشمش برداشته شده زیارت و قرائت را دنبال کرد و چنان از معانی و مطالب آن محظوظ و مستفیض بود که از مرور دقایق و ساعات بی خبر گشت تا موقعی‌که مؤذن بانگ اذان را بلند کرد و او هم کتاب را تقریباً به پایان رسانده آن را در محلّی پنهان نمود آن روز را مثل مفلسی که به دفینه‌یی رسیده باشد از شدّت سرور در پوست نمی‌گنجید و انتظار می‌کشید که شب فرا رسد و دو باره مطالعه را از سر گیرد بالاخره شب شد جناب شیخ یک بار دیگر آن کتاب مبارک را از ابتدا تا انتها زیارت کرد و در این دفعه به رموز و معانی دیگری برخورد که شب گذشته از آن غافل بود و شب سوّم نیز آن را از ابتدا تا انتها تلاوت کرده در حدّ توانایی خویش پی به عظمت گویندۀ کتاب برده طالب شد که صاحب یعنی منزل آن را بشناسد لذا این دفعه که جناب رجل‌آله با ایشان ملاقات کرد دید افکارشان تغییر کرده و طالب مذاکرات و اطّلاعات بیشتری می‌باشند پس به اقدام رجل‌آله وسیلۀ کسب معلومات امرّیه فراهم گشت و در قلیل مدّتی جناب شیخ مؤمن و موقن شد. جناب شیخ پس از حصول اطمینان به گمان این‌که هرگاه اهل علم متوجّه مطلب بشوند فوراً مؤمن خواهند شد قرآنی را حمایل کرده به خانۀ یکایک علمای ساری رفته به حقیقّت امرالله استدلال می‌نمود (122) احبّای ساری هر قدر او را از این عمل منع کردند سودی نبخشید بالاخره غوغا در میان ارباب عمائم افتاد و نزدیک به آن رسید که به هیجان آیند و ضوضا بر پا سازند احبّای ساری مراتب را به طهران اطّلاع دادند و از طهران به وسیلۀ تلگراف ایشان را احضار کرده پس از ورود به تدریس در مدرسۀ تربیت گماشتند. این قصۀ اخیر را که بعد از تصدیق ایشان است بنده در ساری از زبان مرحوم آقا سیّد حسین‌مقدِّس هم قبلاً شنیده بودم.

باری جناب شیخ حیدر چند سال در طهران مقیم و به تدریس مشغول بود و در اثنای این احوال به معلّمی بعضی از شاهزادگان عائلۀ سلطنتی مظفّرالدّین شاه انتخاب شد و به تعلیم برخی از شاگردان خانم‌ها اشتغال ورزید و پس از مدّتی موّفق به هدایت یکی از مخدّرات دودمان سلطنت گردید و شرحش این است که جناب شیخ هنگامی که به تدریس قرآن و تفسیر مشغول بود حقایق الهیّه را که از برکت آثار و الواح بر او کشف شده بود در ضمن تدریس بیان می‌نمود بد ین سبب بیاناتش جلوه‌یی عجیب پیدا می‌کرد و چون خود او هم مردی عفیف و پاکدامن بود شاهزاده خانم‌ها او را به منزلۀ یکی از اولیاء‌الله شمرده ارادت می‌ورزیدند تا آن‌که یکی از آن خانم‌ها شبی در خواب دید که در شهر راه را (123) گم کرده و در کوچه‌های ناشناس افتاد و از وسط روز (در عالم رؤیا) تا موقعی که هوا تاریک شد در خم و پیچ کوچه‌های باریک و هولناک و نا مسطّح سرگردان ماند و به نهایت اضطراب راه می‌رفت و در این میان از دالانهای سر پوشیده که مأمن دزدان و قاتلان است اشخاص جانی و خطرناک با قیافه‌های زشت و مهیب بیرون می‌آمدند و دنبال شکاری می‌گشتند و آن خانم از دو جهت در خطر بود یکی از جهت جوانی و جمال که می‌ترسید گردی به دامان عصمتش بنشیند و دیگر از بابت لباسهای فاخری که پوشیده و زیورهایی که زینت دست و سر و گردن نموده خائف بود که طرف حمله واقع شود و بالجمله در بین هول و هراس گذارش به گوچۀ بن‌بستی افتاد که در یک طرف آن دریچه‌یی به ارتفاع تقریباً یک ذرع دیده می‌شد و دیگر اثری از خانه و منزلی نبود آن خانم خود را به کلّی باخت زیرا جرئت باز گشتن نداشت و کوچه هم بن‌بست بود لذا از صمیم دل بخدا نالید و نجات خود را طلبید ناگهان همان دریچه باز شد وشخصی او را با مهربانی بدرون طلبید آن خانم از لحن آن شخص اطمینانی در قلب احساس کرده داخل شد وقتی که قدم به آنجا گذاشت دید باغی است وسیع و دلگشا و آن شخص گفت به محلّ امنی آمدی حال ترا نزد صاحب این باغ می‌برم خانم از دنبال روان شد و از پلکان عمارتی که در گوشه‌یی (124) واقع بود بالا رفته به هدایت آن شخص به اطاقی بار یافته دید مردی بسیار محترم و نورانی با هیبت و وقاری تمام در آن نشسته است خانم که چشمش بر آن بزرگوار افتاد تعظیم کرده بی اختیار پیش رفته که خود را بر اقدام او بیندازد و پاهایش را ببوسد لکن آن مرد با دست شفقت و مرحمت او را بلند کرده اجازۀ جلوس داد و فرمود آسوده باش که در این‌جا هیچ گزندی به تو نمی‌رسد این جا مأوای بیچارگان و ملاذ یتیمان و ملجاء درماندگان است آن خانم که شیفتۀ مراحم و عنایات آن بزرگوار شده بود از شدّت شوق و شعف از خواب بیدار شد و رؤیا در خاطرش نقش بست و در اوّلین باری‌ که با جناب شیخ رو برو گردید رؤیا را نقل کرده تعبیرش را طلبید جناب شیخ فرمودند آیا قیافه و هیئت آن مرد بزرگ در خاطرتان مانده گفت آری چنان در خاطرم مصوّر است که گویی در مدّ بصر است جناب شیخ گفتند خصوصیّات ایشان را بیان کنید خانم لختی از طرز لباس و روی و موی ایشان بیان کرد جناب شیخ آن روز در این باره چیزی نگفت و دفعۀ دیگر شمایل جوانی حضرت عبدالبهاء را با خود برداشته و بعد از آن‌که با آن خانم ملاقات کرد در خلوت آن شمایل مبارک را بیرون آورده گفت آیا این صورت به نظر شما آشنا می‌آید خانم آن را (125) گرفته با حیرت و شگفتی تمام گفت این همان بزرگواری است که در خواب دیدم قربانش بروم خود اوست عین اوست لباسش همان لباس است نجات دهندۀ من آقای من مولای من همین بزرگوار است شما را به خدا ایشان کیستند جناب شیخ از اینجا باب صحبت را باز کرد و آن خانم به کمال خرّمی و انبساط ایمان آورد و بعد همان مخدّره به حکمت و متانت چند تن از بزرگ‌زادگان درباری را به محضر شیخ دلالت کرد و سبب هدایت آنها شد و نور ایمان در آن دستگاه پر جاه و جلال به اهتمام او پرتو انداخت.

 در خلال این احوال که جناب آقا شیخ محمِّد علی قائنی از حضرت عبدالبهاء مأموریت یافتند تا خانوادۀ خود را از طهران به عشق‌آباد انتقال بدهند وارد طهران شدند و چون مدرسۀ عشق‌آباد آن ایّام عدّۀ شاگردانش در تزاید بود محفل مقدّس روحانی عشق‌آباد به جناب محمِّد علی وکالت داده بود که یک نفر معلّمی که جامعیّت داشته باشد از بین دانشمندان طهران به مشورت محفل روحانی انتخاب نموده با خود به عشق‌آباد بیاورند محفل روحانی طهران هم اختیار این کار را به خود جناب شیخ محمِّدعلی واگذار کردند و ایشان از میان معلِِّمین مدرسۀ تربیت جناب شیخ حیدر را پسندیده ایشان را با خود به عشق آباد بردند. جناب شیخ حیدر(126) بعد از ورود به عشق‌آبادقریب سی سال در عشق‌آباد در دارالتّعلیم بهائیان به افاده و افاضه مشغول بود و علاوه بر آن جوانان و دوشیزگان بهائی را در خارج تعلیم می‌نمود و نیز در آنجا تأهل اختیار نموده (چهار دختر از او به وجود آمد که یکی از آن‌ها در عشق‌آباد جوان‌مرگ شد و بقیّه بعد از فوتش به طهران آمده مقیم گشتند و خود آن بزرگوار که بارها مورد الطاف و اشفاق مرکز میثاق گشته بود در فوریه سال 1936 میلادی در هفتاد و سه سالگی وفات کرد و در گلستان جاوید آن شهر مدفون گردید. (127)

 جناب ملا علی شهید سبزواری

 این نفس نفیس که در بین جانبازان راه خدا مقامی نمایان دارد تار و پود وجودش از شوق حقّ و عشق الّهی تنیده شده بوده است علوم اکتسابی و معارف صوری او بالنّسبه به بعضی از دانشمندانی که نامشان در این کتاب مذکور گردیده کم است ولکن درجهان معرفت جایگاهی بسیار بلند دارد و از جملۀ عرفایی است که در حضرتش (عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند) بدین معنی که فطرة از سنخ نفوس پاک سرشتی بوده است که بدون این‌که در وادی‌های سیر و سلوک و مراحل مقامات و احوال چنان‌که عادت و طریقت متصوفیّن است سرگشته باشد به صرف عنایت ازلی هفت شهر عشق را در نوردیده است.

 در زمان حیاتش مقامش از ابصار مستور و قدرش حتّی بر احباب مجهول بوده و چون از حطام دنیویّه هم بهره‌یی نداشته و به عسرت می‌گذرانده است بعضی از معاصرین او که از سوز سینه‌اش بی‌خبر بوده‌اند حالات وجد و جذبه‌اش را به چیزی نمی‌شمرده و از این نصیحت خواجه غافل بوده‌اند که می‌فرماید: (128)

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

مع الاسف عکس او به دست نیامد امّا به طوری که فرزندانش اظهار می‌دارند قامتش متوسط و قیافه‌اش خوش‌آیند وچشمانش درشت و جذاب و رویش درخشنده و تابان و محاسنش سیاه و برّاق بوده است و ترجمۀ احوالش که از پسر ارشدش تحقیق شده و از جانب نفوس دیگری تأیید گشته از این قرار است.

 در زمان سلطنت محمّد شاه قاجار جوانی یزدی به نام کربلایی زین‌العابدین که مختصر سرمایه‌یی داشته از یزد به ترشیز (کاشمر) رفت و در ده شفیع‌آباد که از توابع آن شهر است مقیم و متأهل گردید نام زوجه‌اش نباتیه خانم بود و این زن و شوهر پدر و مادر جناب ملاّ علی می‌باشند.

 کربلایی زین‌العابدین بعد از تأهل به قصد توسعه امر معاش از کاشمر به سبزوار رفت و کسب خود را صرّافی قرار داد و بعد از آن‌که کارش رونق گرفت خانه‌یی در کوچۀ میدان خرید و عیال و دو طفل خود را از شفیع‌آباد به سبزوار انتقال داد و به مرور زمان دارندۀ چند فرزند شد که اسامی آن‌ها این است. (129)

1. علی‌اکبر 2) شکرخانم 3) حسن 4) حسین 5) علی که همین طفل پنجم جناب ملاّ علی صاحب ترجمه می‌باشد.

کربلایی زین‌العابدین مردی متّقی و پرهیزکار و در امور شرعیّه بسیار متعصب و در عین حال عصبانی و تند‌مزاج بود به اندک ناملایمی متغیّر می‌گشت چنان‌‌که دفعه‌یی یکی از زوّاری که قصد زیارت مشهد داشت یک عدد اشرفی نزدش آورده آن را به پول نقره بدل کرد فردای آن روز آن شخص از معاملۀ دیروزی پشیمان شد و پول را آورد که اشرفی را پس بگیرد کربلایی زین‌العابدین از این حرکت مشتری غضبناک شد و با حال تشدّد و افروختگی گفت مظنّه امروز با مظنۀ دیروز فرق کرده و اشرفی از تو پس نمی‌گیرم و در این زمینه ما بین او و آن شخص گفتگو به طول انجامید تا بالاخره پول آن شخص را داد و اشرفی را گرفت و در همان شب کربلایی زین‌العابدین خوابی دید و بعد که بیدار شد گریه‌اش گرفت عیال و فرزندانش از گریۀ او بیدار گشته سبب را پرسیدند گفت در عالم رؤیا شخص بزرگی را دیدم که به من فرمود هر گاه تو این حالت خشونت را ترک کنی با طبقات مردم به ملایمت رفتار نمایی یکی از اولیاء‌الله از تو به ظهور خواهد رسید و من چون قادر به ترک عادت خود نیستم و طبیعت خویش را نمی‌توانم تغییر بدهم گریه‌ام گرفته و از خدا (130) مسئلت می‌کنم که او حال مرا اصلاح فرماید.

 باری یک یا دو سال که از این حادثه گذشت و سنۀ 1264 هجری قمری فرا رسید آخرین فرزندش علی به عرصۀ وجود آمد و در آغوش مادر بنای نالیدن را گذاشت تا آن که فتنۀ حسن‌خان سالار در خراسان بالا گرفت و برای سر‌کوبی گماشتگان او قشون دولت به سبزوار هجوم آورد اهالی شهر برای نجات خود از تجاوزات سربازان دولتی هرکه توانست خود را به منزل حاجی ملاّ‌هادی حکیم سبزواری انداخت زیرا خانۀ او امن بود و دولتیان به احترام او به پناهندگان آن محلّ آسیبی نمی‌رسانیدند. بهر حال از جمله کسانی که به آن منزل پناهنده شدند شکر‌خانم صبیۀ کربلایی زین‌العابدین بود که برادر شیر‌خوار خود علی را در بغل گرفته به منزل حاجی ملاهادی رفت. حکیم سبزواری که چشمش به آن طفل افتاد از او خوشش آمد و از خواهرش شکرخانم پرسید که اسم این کوچولو چیست جواب داد که اسمش علی است حاجی انگشت به لب بچّه زد و دست به سر و صورتش مالید و نوازشش کرد و چند مرتبه به لحن ملاطفت گفت نور علی شاه شکرخانم که به حاجی ملاّهادی ارادت و حسن عقیدتی داشت رفتار مرحمت‌آمیز اورا نسبت به طفل به فال نیک گرفت. (131) جناب ملاّعلی هنوز طفلی رضیع بود که پدرش وفات کرد و مادرش هم به فاصلۀ کمی یحتمل قبل از پدرش در گذشته بود و او تحت کفالت برادر بزرگش در آمد و در آغوش خواهرش شکرخانم پرورش یافت در طفولیّت به مکتب رفت و پس از فرا گرفتن سواد فارسی جزو طلاّب مدارس گردید و (همواره به دو کتاب انس داشت یکی قرآن مجید و دیگری مثنوی ملاّی روم که پیوسته هر دو را مطالعه می‌نمود و به مدد قوّت حافظه تقریباً تمام قرآن و بسیاری از اشعار مثنوی را از بر داشت و مطالب عرفانی فراوانی از افاضل سبزوار در صندوقچۀ سینه ظبط کرده بود و به واسطۀ حسن تقریر و شور و انجذابی که بالفطره به آن موصوف بود عارف باحالی بشمار می‌آمد. (در بیست و دو سالگی بر حسب پیشنهاد برادران با صبیّه آقا محمّدعلی بجنوردی که نامش کوکب بود ازدواج کرد و در این میانه سفری هم برای زیارت تربت مطهّر حضرت رضا علیه‌السّلام به مشهد رفته مراجعت نمود و با اخلاق پاکیزه با مردم آمیزش و سلوک می‌نمود تا آن‌که در سنۀ 1296 هجری قمری واقعۀ شهادت سلطان‌الشهداء و محبوب‌الشهداء در اصفهان رخ نمود و بدین سبب عدّه‌یی از احبای نامی و مشهور اصفهان از شرّ هموطنان به سبزوار کوچیدند که معروف‌ترین آنها (جناب حاج محمّدکاظم اصفهانی و جناب آقا عبدالرّحیم اصفهانی (132) بودند حاجی محمّدکاظم در سبزوار به تجارت مشغول شد و دایرۀ آن را وسعت داد و یک رشته از امورش اجاره‌کاری معدن مس بود یعنی قسمتی از معدن را از دولت اجاره کرده برای استخراج مس و سرپرستی کارگران و نظارت در کارهای معدن پسر بزرگش آقا محمّد‌رضا را به همراهی آقا عبدالرّحیم به آنجا فرستاد و در آنجا عملۀ معدن آقا محمّدرضا را که پسر موجر معدن بود من باب احترام به نام (ارباب) می‌خواندند بدین جهت این لفظ برای آقا محمِدرضا علم شد و آقا عبدالرّحیم از نفوس بزرگوار اصفهان بود که بسیاری را به شریعت الله هدایت نموده بود و چون صاحب ذوق عرفانی بود آقا ملاّعلی با او آشنا ومأنوس گشت و هر وقت که به شهر می‌آمد بدیدنش می‌رفت و آهسته آهسته مذاکرات امریّه فیمابین آن دو مرد عارف مسلک صورت گرفت و شش هفت سال به همین منوال با یک‌دیگر مؤانس و مصاحب بودند تا آن که جناب ملاّعلی به امرالله ایمان آورد و در نهایت اشتعال و انجذاب بین یاران مبعوث و محشور گردید و به زودی در میان اغیار شهرت کرد که ملاّعلی بابی شده است.

جناب ملاّعلی به مجرّد تصدیق به امر مبارک بنای تبلیغ را گذاشت و هر موقع که به نفس مستعدّی رو برو می‌شد (133) به القای کلمةالله می‌پرداخت و بر اثر دخول به شریعت‌الله جنبۀ عرفانیش قوّت گرفت و آن به آن بر اشتعال و انجذابش افزوده گشت به طوری‌که حرارت نار عشقش در اطرافیان تأثیر می‌کرد و دوستان هنگام ملاقات با او و شنیدن بیاناتش در خود حال دیگری می‌دیدند و چون آن ایّام امر زندگانی شهید بسیار سخت بود جناب حاج محمّدکاظم مبلغی به او سرمایه داد تا با آن دکّان عطّاری باز کرد ولی فکر و حواسش حصر در امور روحانی بود و توجّهی به دکّانداری و کاسبی نداشت آن بزرگوار یکی از تدابیری که برای بهانۀ تبلیغ اندیشیده بود و آن را به مرحلۀ عمل می‌رسانید این بود که غالباً به حمّام می‌رفت و همیشه چند عدد سنگ‌پا و دو سه کیسه رنگ و حنا (در صورتی‌که خود احتیاج به آن نداشت) و چند قالب صابون با خود می‌برد و رنگ و حنا را خمیر می‌کرد و پهلوی خود می‌گذاشت بعد نگاهی به اطراف می‌انداخت و هر کس را که موی سر و ریشش سفید بود نزد خود می‌طلبید و برنگ و حنا مهمان می‌کرد و چون آنها حنا می‌بستند و در کنارش می‌نشستند باب صحبت را باز می‌کرد و حضرات تا چند ساعت که ناچار می‌بایست بنشینند تا آن که حنا اثر خود را ببخشد به بیانات او گوش می‌دادند هم‌چنین با احسان صابون و تعارف سنگ‌‌پا عدّه‌یی را گرد می‌آورد و برایشان صحبت می‌کرد و مردم که این احوال را از او مشاهده می‌کردند متحیّر می‌گشتند (134) و هر کسی به اقتضای نیّت و سریرت خویش در بارۀ او قضاوتی می‌کرد.

 جناب ملاّعلی در سبزوار با چند نفر از احبّایی که افقشان بهم نزدیک بود حشر دایمی داشت و آنها عبارت بودند از آقا محمّدعلی یزدی و آقا میرزا هدایت و آقا حسن حاجی مصطقی‌قلی و آقا محمّد رحیم اصفهانی و همچنین عدّۀ دیگری از فقرای احباب بودند که اکثر اوقات به منزل او میرفتند و این عدّه هر وقت که وارد منزلش می‌شدند البتّه می بایست در همان‌جا غذا تناول نمایند و عیال آقا ملاّعلی هم موظف بود که لباس آنها را بشوید به همین جهت آن زن در زحمت بود و همواره شوهر را ملامت می‌کرد و گاهی کتاب مثنوی را از دستش می‌گرفت و بیرون می‌انداخت و می‌گفت بر خیز برو دنبال کاسبی. تا آن‌‌که لوحی به اعزاز یکی از احبّای آنجا از جمال اقدس ابهی رسید که در ضمن آن خطابی به ارض خضراء (سبزوار) بود تقریباً به این مضمون که اگر مردم بدانند در تو چه گوهری ودیعه گذاشته شده هر آینه اهل تو در هر صباح و مساء بر گردت طواف خواهند کرد. جناب آقا ملاّعلی گاهی در منزل می‌گفت آیا این بزرگوار کیست که کسی او را نمی‌شناسد عیالش که از کارهای او به تنگ آمده بود (135) از روی استهزاء می‌گفت نمی‌دانی کیست لابّد یا تویی یا میرزا هدایت. جناب آقا ملاّعلی می‌فرمود چرا مرا و آن بندۀ خدا را مسخره می‌کنی (از فضل و موهبت خدا چه عجب که موری را حشمت سلیمان عطا کند و پشّه‌یی را به اوجگاه عنقا ارتقاء دهد.)

 جناب ملاّعلی از مداومت تلاوت آیات و ممارست در کلمات الّهی احوالی پیدا کرد که مایۀ حیرت و عبرت گشت زیرا هر موقع که منفرداً در اطاق نشسته بود اعضای عایله‌اش صوت صحبت او را می‌شنیدند و گمان می‌کردند که یکی از دوستانش نزدش آمده و بعد معلوم می‌شدکه تنهاست و با خدای خویش به راز و نیاز مشغول می‌باشد و نیز هر روز که در خانه نان می‌پختند عبا بر سر می‌کشید و مقداری از نان‌ها در زیر عبا می‌گرفت و به منازل احبّای فقیر می‌رسانید و برمی‌گشت در صورتی‌که به سبب همین قبیل انفاق‌ها واحسان‌هاسرمایۀ کارش روز به روز به تحلیل می‌رفت ولی او که به گنج ایمان و کنز مخفی پی برده بود از این امور باکی نداشت و از سرور نشئۀ محبّت‌الله سر مست و همیشه رخسارش از وجد ونشاط ایمانی گلگون بود.

 گویند نوبتی حضرت فاضل قائنی به سبزوار آمد و در منزل حاج محمّدکاظم اصفهانی وارد شد شبی چند تن مبتدی نزدش آوردند که حکمی و بعضی صوفی و بعضی متشرّع بودند و جناب فاضل موضوعی اختیار و در اطراف آن (136) شروع به صحبت فرمودند که برای همۀ آنها مفید باشد و عادت حضرت فاضل این بوده که (در میان صحبت خود به احدی اجازۀ دخالت نمی‌داده بلکه ابتدا ذوق و معلومات اهل مجلس را در نظر می‌گرفته و بعد صحبت را شروع و با اخذ نتیجه کلام را خاتمه می‌داده لذا در اثنای بیانات او کسی حقّ صحبت حتّی اذن سئوال نداشته است. باری در همان شب جناب ملاّعلی وارد و در ذیل مجلس جالس شد و در حینی که بیانات فاضل چون نهر منهمر و سیل منحدر جاری بود جناب ملاّعلی رو به فاضل کرده پرسید که این شعر مثنوی را که می‌گوید

 عقل اوّل راند بر عقل دوّم ماهی از سر گنده گردد نی ز دم

چطور باید خواند آیا باید (گنده) را به فتح گاف خواند یا به ضمّ گاف و شرح آن چیست؟ حضرت فاضل بنا به عادت خود به جواب این سئوال مبادرت نکرد و کماکان به صحبت خود مشغول بود جناب ملاّعلی که از روش فاضل مطلّع نبود به گمانش که به او بی اعتنایی شده لهذا گفت اذا فسد‌العالم فسدالعالم و بر پای خاسته از مجلس بیرون رفت حضرت فاضل که گرم صحبت بود به خود آمد و در صدد بود که معلوم دارد مقصود از این حرف و حرکت چیست (137) در این بین حاجی علی فرزند کوچک حاجی محمّدکاظم که چای به مجلس می‌‌آورد انگشت سبابۀ خود را بر بینی زدو با این اشاره به فاضل رسانید که این مرد رقیق‌القلب و زود رنج است نه باید از او رنجید و نباید او را رنجانید. باری سالها از این واقعه گذشت و گردش روزگار موجبات انتقال عایلۀ جناب حاجی محمّدکاظم را به عشق آباد فراهم ساخت و در سنۀ 1309 قمری جناب فاضل نیز وارد عشق‌آباد شدند و در همان ایّام خبر شهادت شهدای سبعۀ یزد به سمع ایشان رسید و یک یک اسامی آنها را جویا شده و جمیع را شناختند جز جناب ملاّعلی که فرمودند نمی‌دانم چه شده است که من با آن که مدّتها در یزد بوده‌ام چنین وجود مبارکی را ندیده‌ام حاجی علی گفت هنگامی که شما در یزد تشریف داشتید جناب ملاّعلی در سبزوار بوده و اخیراً به یزد رفته بودند بعد نشانی شهید را داده حکایت آن شب و سئوال از شعر مثنوی را تا آخر سرگذشت بیاد فاضل انداخت تا آن که ایشان به درستی او را شناختند.

 باری جناب ملاّعلی هم‌چنان به شغل عطّاری مشغول و اغلب اوقات با رفقای روحانی خود که نامشان قبلاً مذکور گردید محشور بود و آنها متفقاً به رهبری و هدایت نفوس اقدام می‌نمودند از جملۀ کسانی‌که به وسیلۀ ایشان منقلب گردید (ملاّ عبدالکریم نامی (138) بود که قصۀ عجیبی دارد و تفصیلش این است که این شخص در سلک عرفاء منسلک بود و همواره در آیات قرآنیّه سیر و غور می‌کرد و قصدش این بود که به باطن قرآن پی برد و معانی مودعۀ در بطون آیات را کشف نماید و سال‌ها بود که در حلّ چند مطلب درمانده بود و به هیچ‌وجه آن مطالب بر او منکشف نمی‌گردید لهذا مصمّم شد که به مدد ریاضت مشکلات خود را بگشاید پس با ملاّ علی‌اکبر نامی که او هم عرفان مشرب بود قرار گذاشت که ملاّ علی‌اکبر در تهیّه امر معاش هر دو نفرشان باشد و او خود یعنی ملاّ عبدالکریم مشغول ریاضت شود و هر چه مکشوف گردید به رفیق خود اظهار دارد و او را در عوض زحماتی که برای تحصیل معاش می‌کند از ثمرات خلسات خویش بهرمند گرداند علی هذا در بیرون شهر بالای تپّه کوچکی که نزدیک آبشخور قنات عمیدآباد بود یک چارطاقی بنا کرد و ملاّ عبدالکریم آنجا را اقامت‌گاه خویش قرار داده به ریاضت اشتغال ورزید و از جمله آدابی که می‌داشت این بود که هر روز جمعه طرف صبح به حمّام می‌رفت و بدن خود را غسل می داد سپس بقچۀ خود را بر می‌داشت و به قبرستان بیرون دروازۀ نیشابور می‌رفت و یک ثوب کفن که آماده داشت می‌پوشید و در قبری که برای خود پرداخته و اطاق مخصوصی (139) بر روی آن ساخته بود دراز می‌کشید و دعایی که معهودش بود می‌خواند و بعد از جوف قبر و اطاق مقبره بیرون شده به اقامت‌گاه خویش یعنی جایگاه ریاضت می‌شتافت و به اموری که لازمۀ ریاضت است می‌پرداخت.

 در اثنای این وقایع روزی جناب ملاّ علی و رفقایش که گاهی به تفرج صحرا می‌رفتند گذارشان به ریاضت‌خانۀ ملاّ عبدالکریم افتاد و چون این دسته هم ذوق عرفانی داشتند با ملاّ عبدالکریم انس گرفتند و از آن به بعد اکثر روزها به آنجا می‌رفتند. جناب ملاّ علی کم کم بنا را بر صحبت امری گذاشت و بالاخره به او گفت که امروز حقّ جلّ‌جلاله در عالم ظاهر و قلم اعلی در حرکت است و به اعلی‌النّداء می‌فرماید امروز روز مشاهده است خود را از فیض لقا محروم مسازید بشتابید و غیب مستور را در هیکل ظهور ببینید و هر چه می‌خواهید بپرسید پس بهتر است که شما هم به جای این ریاضت عریضه‌یی به محضر اقدس معروض دارید و مشکلات خود را سئوال نمایید ملاّ عبدالکریم این گفتار را پسندید و عریضه‌‌یی عرض کرد بدین مضمون که من در حلّ این مطالب که هر کس یک قدم به سوی خدا بردارد خدا صد قدم به جانب او بر‌میدارد و هم چنین در گفتۀ الاسماء تنزل من السّماء و یک مطلب دیگر در مانده‌ام و مدت‌هاست که (140) در خارج شهر و دور از غوغای عام مشغول ریاضتم معهذا دنیای غدّار با من سر جنگ دارد و مرا از وصول به مقصود باز می‌دارد تمنّا آن که این مطالب را حلّ فرمایید . بعد از چند ماه جواب عریضه اش از ساحت قدس جمال قدم رسید تقریباً به این مضمون که یا عبدالله عبدالله انصاری می‌گوید که خدایا اگر یک بار گویی بندۀ من از عرش بگذرد خندۀ من و تو ندای الّهی را بگوش ظاهر استماع نمودی دیگر چه خواهی دنیای بیچاره بد‌نام شده کی تو طریق الی‌الله را اختیار نمودی که دنیا به تو توشه نداد (ریاضت در بین خلق باید نه در صحرای سبزو خرّم آن راهی که تو پیش گرفته‌یی طریق آسایش و راحت است نه توجّه و ریاضت). . .

اصل این لوح مبارک که بعضی فقراتش نه به عین عبارت نقل شد در سبزوار بوده و سوادی هم از روی آن شیخ نظام‌الدّین قاضی برداشته که علی‌العجاله هیچ یک از آن دو نسخه در این‌جا نیست.

 مختصر آن لوح که به دست ملاّ عبدالکریم رسید چنان او را منقلب کرد که در اوّلین جمعه بعد از وصول لوح مبارک که میعاد غسل و استحمامش بود از دروازۀ نیشابور وارد (141) شهر شد و در میان بازار پی در پی نعره می‌کشید که (الملک‌‌ لله‌الواحدالقهّار) و با این کیفیّت به حمّام رفت و بعد از غسل بیرون آمده از شهر خارج شد و کفن را به رسم همیشگی پوشیده در قبر دراز کشید و جان تسلیم کرد همان روز رفقا از چگونگی اطّلاع یافته از قبر بیرونش آوردند و بعد از تغسیل در همان قبر دفنش کرده رویش را پوشیدند.

 باری جناب ملاّ علی تا سه چهار سال قبل از شهادتش دکّان عطّاری داشت بعد دکّان را برچید و رسماً به خدمات امریّه مشغول شد گویا سفری هم برای تبشیر و تشویق به شاهرود فرموده باشد بهر حال در کمال قناعت و وارستگی زندگی می‌کرد و همواره شاد و خرّم و مستبشر بود و پی در پی به دریافت الواح قدسیّه سرافراز می‌گشت و هر دفعه که لوحی از نو به او می‌رسید مثل آن بود که بر روی کانون آتش خرمنی از پنبه ریخته باشند افسوس که هیچ‌یک از الواح مقدّسه‌اش در دسترس نبود تا عیناً در این اوراق درج شود و مقدار عنایات جمال‌قدم در حقّش بر همه کس آشکار گردد (قدر مسلّم این است که وجه قدم به وضعی خاص به او متوجّه بوده به درجه‌یی که در یکی از الواح او را به خطاب (یاولدی) مخاطب فرموده‌اند بالجمله کار به جایی رسید که آرزویش نثار جان در سبیل حقّ شدّت کرد و در یکی از دفعات که جناب حاجی میرزا حیدرعلی اصفهانی (142) وارد سبزوار شد و آن گوهر گران‌مایه را آن‌گونه آمادۀ میدان فدا یافت به محضر مبارک عریضه نوشت که این مرد آرزو دارد که از جام شهادت کبری بیاشامد.

 باری در سنۀ 1307 قمری یکی از احبّای تاجر مقیم تربت که با جناب حاجی محمّد کاظم طرف معامله بود ورشکست شد حاجی محمّد‌کاظم از جناب ملاّ علی خواهش نمود که برای وصول سیصد تومان طلبش از آن شخص به تربت مسافرت نماید جناب ملاّ علی از پیش‌آمد استفاده کرد یعنی فرصت را برای ملاقات و تشویق احباب و تبلیغ امرالله در آبادیها مغتنم دانست و از محولات و حصار نامق و بشرویه و فروغ و بعضی قری و قصبات دیگر عبور کردو در هر جا به قدر اقتضا توقّف نمود و یاران را تشویق و به قدر امکان با مبتدیان ملاقات و اتمام حجّت و اتیان برهان نمود و چون به تربت رسید آن شخص مدیون را دید بکلّی مفلس و مستأصل شده پس به حاجی محمّدکاظم نوشت که مطالبۀ پول از این مرد گناه دارد زیرا او فعلاً مستحقّ اعانت است و بر شماست که با او مساعدت کنید و اگر میسّرتان باشد به نقد یا جنس او را کمک نمایید. و در اثنای همین سفر گویا لوحی از جمال‌قدم تعالت عظمته به او رسید که فرموده بودند توجّه به طرف یزد نما چه که در آنجا (143) قمیص تو به خونت رنگین خواهد شد. زیارت این لوح برای او سبب مزید شعف و مسرّت گشت زیرا مدّت‌ها بود که این آرزو را در دل می‌پرورانید و بر زبان هم می‌آورد و چون این مژده را یافت از شادی در پوست نمی‌گنجید چنان که گاهی از شوق می‌گریست و گاهی از ذوق می‌خندید. با این حال امتثالاً لامرالمحبوب دیگر به سبزوار نیامد و یک سر به یزد رفت و به منزل جناب حاجی میرزا محمّد‌افنان فرود آمد جناب ملاّ علی گمان می‌نمود که به محض ورود به یزد به شهادت خواهد رسید چون دید که چنین نشد لوح اخیر خود را می‌خواند و می‌گریست که چرا شهادت واقع نشد افنان به او می‌گفتند آخر در لوح شما صریح است که شهید خواهید شد دیگر چرا این قدر زاری و بی‌قراری می‌کنید آن وجود نازنین می‌گفت می‌ترسم که بدا شود. مختصر همین‌گونه در یزد بسر می‌برد و در محافل یاران چون شمع می‌سوخت و احبّای الّهی را می‌افروخت تا آن‌که مقدمات شهادت شهدای سبعه فراهم شد و شرح آن به طوری که جناب حاجی محمّدطاهر مالمیری در تاریخ شهدای یزد مرقوم فرموده‌اند به عین عبارت این است:

(درسنۀ 48 در شب بیست و سوّم ماه رمضان که اهل اسلام به قاعده و رسوم دینی خود در مساجد جمع می‌شوند و احیا می‌دارند خلق کثیری در مسجد میرچخماق جمع شده بودند (144) چون دو نفس مقدّس از احبّاء که حقیقة جوهر حبّ و ساذج الفت بودند وارد مسجد شدند یکی حضرت آقا علی‌اصغر از اهل محلّۀ فهادان و یکی حضرت آقا علی از اهل محلّۀ گازرگاه تا چشم بعضی به آن وجودات مقدّسه می‌افتد می‌روند نزد شیخ محمّد تقی و شیخ محمّد حسن سبزواری که از علماء معروف و در آن مسجد حاضر بودند و خبر به او می‌دهند که دو نفر بابی آمده‌اند در مسجد و شیخ مذکور می‌گوید بروید آنها را بزیند و از مسجد بیرون کنید. مهدی استاد باقر عطّار و ملاّ تقی چیت‌ساز برخاسته با چند نفر دیگر از اشرار اطراف آن دو بزرگوار را گرفتند و زبان به بدگویی و هرزگی گشودند و بنای اذیّت گذاشتند و با زنجیر خیلی آن دو وجود مقدّس را زدند ایشان می‌فرمایند آخر چرا این قدر ما را اذیّت می کنید جواب می‌گویند شما بهائی هستید می‌فرمایند ما بهائی نیستیم. مهدی ولد استاد باقر می‌گوید اگر نیستید تبرّی کنید سکوت فرمودند و جواب ندادند این دفعه بیش از پیش اذیّت به آن دو وجود مبارک وارد آوردند و بعد از اذیّت بسیار ایشان را برداشته نزد حاجی اسدالله ولد افرسیاب بیک شیرازی معروف به حاجی نایب و فرّاشباشی شاهزادۀ جلال‌الدّوله حکمران یزد بود بردند و در آن شب او هم در مسجد حاضر. (145)

حاجی نایب از شیخ سئوال کرد این دو نفر بهائی هستند و از دین اسلام خارج شده‌اند؟ جناب شیخ گفت بلی و اذیّت کردن ایشان هم جایز است. حاجی نایب به ایشان می‌گوید بابی هستید می‌گویند خیر. امر به سبّ می‌نمایند سکوت می‌فرمایند و جواب نمی‌دهند لذا متغیّر شده فحش و هرزگی به آن دو وجود مبارک می‌نماید و تو‌سری به آنها می‌زند و آنها را به قلعۀ حکومتی می‌برد .حبس می‌نماید. صبح خودش می‌رود خدمت حاکم حضرت والا و تفضیل را عرض می‌نماید که دیشب در مسجد دو نفر بهائی را گرفته من آنها را بقلعه آوردم و در حبسند. حسب‌الامر آن دو وجود مبارک را حاضر می‌نمایند حضرت والا خطاب به آنها می‌کند که شما‌ها بهائی هستید انکار می‌فرمایند می‌گویند اگر نیستید تبرّی کنید. از این امر سکوت می‌فرمایند باز حضرت والا تکرار می‌فرمایند که اگر نیستید تبرّی کنید تا شماها را مرخّص کنم جوابی نمی‌دهند باز تکرار می‌فرمایند ایضاً جوابی نمی‌شنود امر به چوب می‌فرمایند چوب و فلک را حاضر می‌نمایند و چوب بسیار به آن دو وجود مقدّس می زنند و زیر چوب امر به سبّ می‌نمایند باز جوابی نمی‌دهند امر می‌فرمایند آب نمک‌حاضر نمایید و بر پای مجروح آنها بریزید باز چوب زیادی می‌زنند ایضاً امر به لعن و سبّ می‌نمایند ابداً جواب نمی‌دهند آخرالامر مأیوس می‌شوند امر به حبس می‌نمایند تا شش (146) یوم محبوس بودند بعد احبّای الّهی در استخلاص آن دو وجود مقدّس مشورت نموده اتّفاق آراء بر این گشت که یک مبلغی به عنوان تعارف و پیش‌کش به حضرت والا بدهندو ایشان را مرخّص نمایند لهذا در بین احباب وجهی را تدارک نمودند و به واسطۀ جناب آقا محمّد حسین علاقه بند به حضور حضرت والا فرستادند و ایشان را مرخّص فرمودند.

ظاهراً تلگراف به اصفهان نموده بودند و تفسیر را راپورت داده بودند در این شش روز جوابی نرسیده بود لهذا مرخّص نمودند تا روز دوّم شهر شوّال از اصفهان ظلّ‌السّلطان تلگراف به جلال‌الدّوله کردند که آن دو نفر بهائی در حبس باشند تا دستور‌العمل داده شود لهذا فوراً حضرت والا حاجی نایب را طلبیده فرموده بودند که آن دو نفر بهائی را که مرخّص کردیم از اصفهان تلگراف رسیده که باشند تا دستور‌العمل داده شود لهذا آن دو نفر را حکماً از تو می‌خواهم حاجی نایب مهدی ولد استاد باقر عطّار را می‌طلبد و تفصیل را به او می‌گوید و از قضایای الهیّه همان روز چند نفر از احبّای الّهی در خانۀ استاد عبدالرحیم مشکی‌باف مجتمع و مشغول به تلاوت آیات و ذکر و ثنای الّهی بودند و مهدی استاد باقر نیز از آن مجلس بویی برده به حاجی نایب گفته بود که چند نفر حضرات بهایی را یک جایی (147) سراغ دارم که امروز مجلس دارند و آن دو نفر هم به قاعده باید آنجا باشند شما چند نفر فرّاش و غلام بردارید و به همراه من بیایید ایشان را گرفته بشما تسلیم می‌نمایم.

حاجی نایب بیست نفر فرّاش و غلام برداشته به همراه مهدی ولد استاد باقر به درب خانۀ استاد عبدالرّحیم می‌آیند و بی خبر داخل خانه می‌شوند. حضرت آقا علی‌اصغر و حضرت آقا علی را گرفته دست‌های ایشان را محکم به عقب بسته در این بین جمعی از احباب که در مجلس نشسته بودند برخاسته متفرّق می‌شوند مگر پنج نفس مبارک تمام از خانه بیرون می‌روند و احدی متعرض آنان نمی‌شود حاجی نایب به جناب استاد عبدالرّحیم میزبان می‌گوید چرا این جمع متفرّق شدند ما کاری به کسی نداریم این دو نفر مقصّرند و حضرت والا ایشان را خواسته است ولی استاد مهدی عطّار به حاجی نایب می‌گوید این دو نفر اعتنایی بشأنشان نیست این‌ها را بگیرید که از کاملین این طایفه هستند لذا حاجی نایب تأملی می‌کند و یک نگاهی به چهرۀ یک یک می‌نماید و می‌گوید استاد مهدی بد نمی‌گوید این پنج نفر را هم بگیرید دست‌های آن پنج نفر راهم به عقب محکم بسته ایشان را به قلعه بردند آن پنج نفس مبارک یکی حضرت شهید مجید آقا ملاّ علی سبزواری بودند که عظمت شأن آن بزرگوار عندالله و عندالحقّ معلوم است. گویا چنین شخصی فاضل کامل عاشق مشتعل منجذبی (148) در عالم نبود و مدّتی بود در یزد تشریف داشتند و بکرّات و مرّات خبر شهادت خود را در جمیع مجالس و محافل می‌فرمودند حتّی می فرمودند در یزد باید کشته شوم و در جمیع محافل و مجامع تمنّای این مقام بلند اعلی را می‌فرمودند و بسیار وجود مقدّس روحانی بودند و یکی حضرت محمّد‌باقر از اهل محلّۀ چهار‌منار که ایشان نیز در ثبوت و رسوخ مثل و مانند نداشتند و دو برادر مهرپرور یکی حضرت آقا علی اصغر و یکی حضرت آقا حسن که دو نور پاک بودند و در جمیع شئون ممتاز و در حقیقت و الفت و محبّت و ادب کسی مثل ایشان نبود و در صباحت و ملاحت فی‌الحقیقه عدیل و نظیر نداشتند و ابناء مرحوم آقا حسین معروف به کاشی و جناب استاد مهدی بنّا از اهل محلّۀ تلّ این هفت نفر را گرفته و دست‌های کلّ را پشت سر محکم بسته و در میان بازار با صد هزار اذیّت و آزار وارد قلعه نمودند و به حضور شاهزاده جلال‌الدّوله بردند فرمودند شماها بهایی هستید کلاً جواب فرمودند خیر ما بهایی نیستیم فرمودند اگر نیستید تبرّی کنید از هیچ یک جواب نشنیدند مکرّر جویا شدند جواب دادند خیر ما بهائی نیستیم باز گفتند هر کدام نیستید لعن کنید و الاّ شما را میکشم هیچ یک جواب ندادند امر به چوب فرمودند و در زیر (149) چوب از هر یک جدا جدا مستفسر شدند که بهایی هستی فرمود خیر امر به لعن و سبّ نمودند ابداً هیچ کدام جواب ندادند بعد از چوب بسیار حکم به حبس نمودند و مجدّد تلگراف به اصفهان نمودند که هفت نفر بهائی را گرفته‌ام در حبسند تکلیف چیست جواب نرسید روز سوّم شیخ محمّد‌تقی مجتهد ولد شیخ محمّد حسن سبزواری حضور والا مشرّف شد فرمودند جناب شیخ هفت نفر بابی گرفته‌ایم الان محبوسند تکلیف چه چیز است شیخ مذکور جواب داد که ما نمی‌دانستیم حضرت والا این قدر دشمن این طایفۀ بهائی هستید و الاّ تا حال سر‌کار والا پنجاه هزار تومان مداخل از این طایفه برده بودید پس از صحبت‌های مهیّجانه قرار و مدار کار را داده از مجلس برخاست و رفت به خانۀ خودش و فرستاد نزد آخوند ملاّ محمّد‌صادق وملاّ محمّد‌باقر مجتهد که من عصر می‌آیم منزل شما چون می‌رود منزل آنها پس از صرف چای و غلیان به حضرات می‌گوید غرض از زحمت دادن این است که حضرات بهائی زیاد شده‌اند و عنقریب بر ماها مسلّط خواهند شد و بر هر یک از ما اهانت این طایفه واجب است و حضرت والا فی‌الحقیقه کمال همراهی با ما علماء دارند بلکه همّت ایشان بیشتر از ماست ولی این کار ماهاست و ترویج دین وظیفۀ ما و حالا حضرت والا که حاکم عرف است هم تقویت دین اسلام می‌نماید و هفت نفر (150) بهائی را گرفته حبس کرده و تکلیف خواسته است حال شما چه می‌فرمایید. آن دو برادر می‌گویند جناب شیخ دست از ما بردارید ما دو برادر به احدی کار نداریم و خود را دخیل این امور نمی‌کنیم هر کس خودش می‌داند و در اذیّت این طایفه حکمی نمی‌کنیم و همراهی نداریم. شیخ آن چه اصرار می‌نماید می‌بیند ثمری ندارد از منزل آن‌ها حرکت می‌نماید و در خانۀ خود مجلسی ترتیب داده شیخ محمّد حسن پدرش و شیخ محمّد‌‌‌جعفر و شیخ محمّدباقر دو برادرش را در خانۀ خود طلبیده با آنها مشورت نموده می‌فرستد عقب ملاّ حسین و ملاّ حسن مجتهد پسران مرحوم حاجی ملاّ باقر مجتهد اردکانی که از مؤمنین اوّل ظهور بوده‌اند و با این که از علماء بودند چون به این اسم مبارک بهائی معروف شدند ایشان را گرفتند و تحت‌الحفظ با غلّ و زنجیر به کرمان بردند زیرا حکومت یزد و کرمان آن وقت یکی بوده و خود سردار حاکم آن وقت در کرمان بوده و تمام علماء حکم قتل حاجی ملاّ باقر را داده بودند و چون به کرمان بردند سردار ظاهراً آدم خوش نفسی بوده حاجی را مرخّص نموده به کمال عزّت روانۀ یزد کرد لذا حاجی ملاّ باقر بعد از این قضیّه قدری به حکمت حرکت می‌نمودند کم کم به کلّی معاشرت را با اهل بها ترک نمودند امّا پس از فوت مرحوم حاجی (151) پسرهایش در زمرۀ مجتهدین در نهایت عداوت بودند.

 باری ملاّ حسین و ملاّ حسن به خانۀ شیخ محمّدتقی می‌آیند پس از صرف چای و غلیان مطلب را به آنها اظهار می‌دارند هر دو می‌گویند ما هر قسم میل شما هست در خصوص این هفت نفر و سایر طایفۀ بهائی با شما همراهی داریم خلاصه این چند نفر از علماء با یک‌دیگر متّفق می‌شوند و بعد از ساعتی که مجلس بهم می‌‌خورد شیخ محمّدتقی می‌رود شبانه به منزل حضرت والا و تفصیل حالات را مشروحاً بیان می‌کند حضرت والا به شیخ می‌فرمایند احسنت احسنت احدی را مثل شما ندیدم که در این امور اقدام داشته باشد و بعد می‌فرمایند بسیار خوب علماء مذکور را که در آن مجلس بودند حاضر می‌کنم و فردا صبح چند نفر پیش‌خدمت می‌فرستند خدمت علمای معهوده کلاً حاضر می‌شوند آقا میرزا سیّد علی مدرّس را هم ظاهراً شیخ محمّد‌تقی در خارج دیده و با هم قرار و مدار این کار را داده بودند بهر جهت آقا میرزا سیّد علی هم حاضر می‌شود چون خبر می‌دهند به حضرت والا که حضرات علماء حاضرند بیرون می‌آیند و می‌فرمایند حضرات بهائی را بیاورند تمام را با زنجیر به حضور می‌آورند. حضرت والا فرمودند حالا چه می‌گویید بابی هستید یا خیر جمیعاً می‌گویند خیر ماها بابی نیستیم می‌گویند اگر بابی نیستید تبرّی کنید شما را مرخّص می‌کنم همه سکوت می‌نمایند و جواب (152) نمی‌دهند. جناب استاد مهدی بنّا می‌گوید حضرت والا من بابی نیستم جناب آخوند ملاّ حسن من را می‌شناسند که بابی نیستم ملاّ حسن می‌گوید استاد مهدی بنّا مدّتی است در خانۀ من بنّایی می‌نماید و این عمارت نوساز خانۀ ما را او ساخته است و من یقین دارم که استاد مهدی بابی نیست او را مرخّص فرمایید بعد آقا میرزا سیّد علی مدّرس میگوید من همنام استاد مهدی را نشان میدهم که ثابت و محقّق است که بهائی میباشد و حکم قتلش را هم از پیش من نوشته داده‌ام. حضرت والا فرمودند آن کیست و در کجاست؟ گفت آخوند ملاّ مهدی خویدکی که الآن در خویدک سه فرسخی شهر است و این شخص صاحب تقریر و بیان است و از اخبار و احادیث و آیات هم اطّلاع کامل دارد و مردم را گمراه می‌نماید و به کلّی انکار هم نمی‌کند صریحاً می‌گوید من بهائی هستم. حضرت والا فوراً صمدخان معروف به صاحب‌جمع را طلبیده مأمور گرفتن حضرت آخوند ملاّ مهدی می‌کند صمدخان هم فوراً چند سوار برداشته روانۀ خویدک می‌شود و به خانۀ حضرت شهید آخوند ملاّ مهدی وارد می‌گردد و از قضا آن وجود مقدّس در خانه تشریف داشتند فوراً جلو آنها برخاسته کمال پذیرایی و مهمان‌نوازی را نموده می‌فرمایند بسم‌الله بفرمایید آنها پیش می‌آیند و دست‌های (153) ایشان را محکم به عقب سر بسته و زنجیر بر گردن مبارکشان نموده آن پیر مرد شصت ساله را برداشته و سر زنجیر را سواره در دست گرفته ایشان را پیاده به شهر می‌آورند هنگام ورود جمعیّت بسیار از بیرون شهر تا دم درب قلعه محض تماشا و استهزا جمع شده بودند و با این هیئت آن حضرت را وارد قلعۀ حکومتی می‌نمایند و ایشان از خویدک تا شهر و در قلعه همه جا متصّل تبسّم میفرمودند و اظهار سرور می‌نمودند مانند کسی‌که گنج بی پایانی به دست آورده و بی اختیار مسرور است چنان بشاشتی و سروری در ایشان بوده است که تمام خلق حیران بودند گاهی نظر به خلق می‌فرمودند و تبسّمی می‌فرمودند و گاهی با صمدخان و حضرات مأمورین مزاح می‌نمودند مانند عاشقی که به سوی معشوق می‌رود و تمام خلق از حالت ایشان متحیّر و مبهوت که این شخص در این هنگامه چرا چنین می‌کند و این قدر خوشحال است مگر نمی‌داند که او را می‌برند بکشند.

 باری آن حضرت را به حضور والا بردند طرف عصری بود حضرت والا به صحرا و گردش تشریف برده بودند ولی چند نفر اجزاء در آن محکمۀ حکومتی حاضر بودند مثل حاجی وزیر و منشی باشی و میرزا محمّد مستوفی یزدی و حاجی نایب و خان ناظر و چند نفر دیگر از اعیان بلد. چون حاجی وزیر این شخص پیرمرد را با ریش سفید و صورت نورانی و هیکل زیبا و در نهایت (154) بشاشت و لطافت و طراوت و تازگی مشاهده می‌نماید بسیار آن وجود مقدّس را دوست می‌دارد و به کمال ادب و محبّت به حضرت آقا ملاّ مهدی می‌گوید جناب آخوند شما بابی شده‌اید؟ ایشان بطور تبسّم و آهسته می‌فرمایند بلی.

اوّل به گمان این‌که ایشان مزاح می‌فرمایند می‌گوید جناب آخوند مزاح می‌کنید می‌فرمایند خیر من چهل سال است که حقّ را شناخته‌ام. میرزا محمّد مستوفی فوراً به هرزگی و بدگویی زبان می‌گشاید بنای رذالت را می‌گذارد. ایشان نظری به طرف او فرموده تبسّمی می‌فرمایند. او بیشتر متغیّر و متحیّر که این شخص چه جهت دارد که به این بی اعتنایی است و این حالت از این پیرمرد باعث خیلی تعجّب و حیرت است. در این بین حضرت والا از صحرا مراجعت فرموده پس از چند دقیقه تشریف آورده فرمودند آخوند بابی هستی؟ جواب می‌فرمایند بلی. حضرت والا فرمودند آخوند بی جهت خود را به کشتن مده یک کلمه تبرّی کن و برو اگر تبرّی نکنی ترا می‌کشم. جواب می‌فرمایند من چهل سال است انتظار امروز را کشیدم که این ریش سفید خود را به خون خود فی سبیل‌الله رنگین نمایم. شاهزاده ایشان را حبس می‌فرماید تا روز هفتم شهر شوّال جواب تلگراف از اصفهان رسید که حضرات بهائی که حبسند هرگاه شرعاً اثبات شده (155) است آن‌ها را به قتل رسانید. حضرت والا فوراً می‌فرستند عقب شیخ محمّدتقی سبزواری که شما حکم قتل این‌ها را بنویسید و بفرستید می‌خواهم این‌ها را بکشم. شیخ مذکور آمد و عرض کرد که بهر قسم است باید اقرار از ایشان گرفت و آن‌وقت حکم قتل نوشت شاهزاده فرمود چطور باید اقرار از ایشان گرفت؟ شیخ تقی عرض کرد شما بفرستید این علمایی که در این خصوص حکم می‌دهند حاضر شوند و در وسط این اطاق پرده حایل کیند حضرات علماء پشت پرده بنشینند و حضرات بهائی را حاضر فرمایید و بکمال ملاطفت ومهربانی اقرار از ایشان بگیرید به قسمی‌ که حضرات علماء از پس پرده استماع کنند آن وقت حکم می‌دهند. لهذا حضرت والا بهمین ترتیب که شیخ دستور‌العمل داد حضرات مسجونین را احضار کرده و اذن جلوس داد و چای و شیرینی به آنها مرحمت نمودند و در نهایت ملایمت و ملاطفت ومهربانی فرمود حضرات من حقیقة پشیمان شدم که شماها را نزد این علماء بی دین حاضر نمودم و اذیّت و صدمه به شماها وارد آوردم حال حقیقت این امر جدید را بر من حالی و ثابت نمایید شاید این امور اسباب هدایت من بوده باشد حال مجلس ما خالی از اغیار است قدری صحبت بدارید. حضرت آقا ملاّ علی سبزواری می‌فرمایند آن‌چه من فهمیده و دانسته‌ام شناختن حقّ و فهمیدن این امر از شما بعید است و (156) نمی‌توانید بفهمید. حضرت والا می‌فرماید شما چطور فهمیدید فرمودند ما منتظر ظهور قائم آل محمّد بودیم و این وجود مقدّس که دعوی قائمیّت فرمود ما ابداً گمان حقیقت نمی‌کردیم که شاید این امر حقّ باشد ولکن خواستیم بفهمیم که حقیقت گفتگوی این طایفۀ بهائی چه چیز است شخصی را پیدا کردیم و از حقیقت این امر از او مستفسر شدیم آن شخص به احادیث و آیات قرآن و دلایل عقلی حقیقت این امر مبارک را برما ثابت کرد و آیات و کلمات جدید را زیارت کردیم و چنان اثر و نفوذ و قدرتی از آن مشاهده نمودیم که اگر هزار دفعه مرا قطعه قطعه نمایید از محبّت او انشاءالله نخواهم گذشت. حضرت والا فرمودند از آیات بدیع قدری تلاوت کنید بشنوم آن حضرت در کمال حرّیت بی ستر و حجاب در نهایت انجذاب و اشتعال چند لوح مقدّسی که در حفظ داشتند تلاوت فرمودند و بعد از تحسین فرمودند روزه را می‌دانم نوزده روز است نماز را نمی‌دانم چه قسم است. حضرت آقا علی‌اصغر از اهل محلّۀ فهادان از جا برخاستند و فرمودند من الآن نماز می‌خوانم شما بشنوید وضو گرفتند و رو به شطر مقصود ایستادند و نماز خواندند. باری از هر یک اقرار گرفتند و آن وقت هر کدام را یک اشرفی انعام داده مرخّص فرمودند (157) چون از حضور شاهزاده بیرون آمدند حاجی نایب گفت اشرفی‌ها را بدهید اشرفی‌ها را دادند و بعد تمام را به حبس برده پرده نشینان بیرون آمدند و حکم قتل آن مظلومان را نوشتند و تمام مهر کردند و حضور حضرت والا گذارده مرخّص شدند و حضرت والا فرمودند فردا صبح همه تشریف بیاورید.

علماء فردا صبح چون حاضر شدند فرستادند حضرت شهید آقا ملاّ مهدی خویدکی را که ابداً انکار نمی‌نمودند در آن مجلس حاضر کردند. حضرت والا فرمودند آخوند ملاّ مهدی یا امروز حقیقت این امر را در حضور این علماء بر من ثابت می‌کنی و مرخّص می‌شوی یا ترا می‌کشم. حضرت آخوند ملاّ مهدی در حضور علماء و جمعی از اجزاء و اعیان فرمودند من از کشته شدن نمی‌ترسم بلکه چهل سال است انتظار چنین روزی را کشیدم که جان خود را در راه خدا بدهم و این ریش سفید خود را به خون خویش رنگین نمایم ولکن در اثبات امر مبارک حاضرم آیا مقصود سخریّه و استهزا است یا مقصود فهمیدن و قبول کردن است شاهزاده فرمود خیر مقصود استهزا نیست مقصود فهمیدن و تصدیق است فرمودند طرف گفت و شنید شما هستید یا علماء؟ حضرت والا فرمودند طرف صحبت علماء هستند ولی من ملتف می‌شوم که غلبه با کیست. حضرت شهید خطاب به علماء فرمودند که آیا شما بعد از رسول خدا منتظر ظهوری هستنید یا خیر؟ علماء (158) متّفقاً گفتند منتظر ظهور قائم آل محمّد (ص) هستیم. فرمودند اگر فی‌الحقیقه منتظر و معتقد به ظهور حجّة‌الله بودید چرا آن طلعت موعود و جمال معبود که به موجب حدیث نبوی در سنۀ ستّین با تمام آثار و صفات و علامات ظهور فرمود و قدرت و غلبۀ آن سلطان احدّیه در جمیع آفاق و انفس ظاهر و آشکار گردید و قلوب صافیّۀ منیره از انوار هدایتش مهتدی گشتند و به موجب آیۀ مبارکۀ (فتمنّواالموت ان کنتم صادقین) جان و مال و هستی خود را فی سبیله تعالی انفاق نمودند او را شهید کردید. میرزا سیّد علی می‌گوید ادّعای او به خلاف ائمۀ دین ما هست ایشان فوراً تمام حدیث حضرت صادق آل محمّد را که در آخر آن می‌فرماید (یقولون هذا خلاف ما عندنا من ائمّة‌الدّین) خواندند. باری احادیث بسیار و آیات بی‌شمار در آن مجلس مانند باران از لسان آن عاشق صادق جاری شد و علماء ملزم و مجاب گشتند. تمام گفتگوی طرفین عیناً از روی ترتیب درست معلوم نیست زیرا در آن روز به ترتیب ثبت برداشته نشد لهذا همین اندازه معلوم شده است که حضرت ملاّ آقامهدی خیلی این گونه صحبت داشته‌اند و آن‌ها هم خیلی طرفیّت کرده و مدّت گفتگو خیلی طول کشیده بود زیرا که ایشان از علماء بودند (159) و به جمیع آیات و اخبار مطّلع و بیان را به طور ملایمت و پختگی و به دلایل عقلی و نقلی به قسمی می‌فرمودند که احدی قوّۀ مقاومت با آن وجود مقدّس نداشت. باری حضرات علماء مات و حیران و از جواب عاجز و قاصر در نهایت مغلوبیّت. آخرالامر مستعجلاً حکم قتل حضرت آقا ملاّ مهدی را نوشته و به سرعت مهر کردند و آنجا گذاشته ازمجلس برخاستند. باز حضرت آقا ملاّ مهدی را به حبس بردند و این مقدّمات طول کشید تا یوم نهم شوّال سنۀ 48 صبح زود به حکم والا شیپور‌چی شیپور حاضر باش کشید تمام غلام و فرّاش و سرباز و اجزاء کلاًّ حاضر شدند. حضرت والا فرمودند حضرات بهائیان را بیاورند. چون آن مظلومان را به حضور آوردند اوّل خطاب به حضرت آقا علی‌اصغر یوز دارانی فرمودند علی‌اصغر تو جوانی یک کلمه تبرّی کن الآن ترا مرخّص نمایم والاّ الآن تو را می‌کشم. (حضرت شهید مجید آقا علی‌اصغر فرمودند من جان خود را نثار محبوب خود نموده‌ام لذا هر کس می‌خواهد این جان را بگیرد حضرت والا امر به طناب می‌فرمایند افراسیاب میر غضب و فرّاش‌ها طناب را حاضر کردند خود حضرت والا به دست خود طناب بر گردن حضرت آقا علی‌اصغر انداختند فوراً افراسیاب سر طناب را از دست حضرت والا گرفت و یک‌سر دیگر طناب را فرّاش‌ها و آن حضرت را انداخته شهید نمودند و سنّ (160) مبارکشان در یوم شهادت نوزده سال بود). بعد حکم والا شد که چند نفر یهودی ریسمان به پای آن حضرت بسته به تمام بازار بکشند و به میدان برسانند فوراً چند نفر یهودی را حاضر کردند و آن جسد مطهّر را کشیدند از جلو و آن شش نفس مقدّس را با طبل و شیپور از قلعه بیرون آورده رو به جانب بازار نهادند و حضرت والا محض تماشا تشریف بردند بالای قصر حکومتی چون این هیئت پای قصر رسیدند حضرت آقا ملاّ مهدی سر زنجیر بودند همان‌جا امر به قتل ایشان شد لهذا این هیئت توّقف کرده زنجیر از گردن حضرت آخوند ملاّ مهدی برداشتند در حضور حضرت والا پای قصر میر غضب در حالت ایستادن سر آن حضرت را برید در حالتی که شیپور و بالابان و طبل و میزغان میزنند و آن پنج نفس مقدّس را بالای سر حضرت شهید آقا ملاّ مهدی نگاه داشتند و این هیئت تمام توّقف کردند تا آن حضرت جان را به جانان رساندند و به‌درجۀ شهادت کبری فایز گشتندو سنّ مبارکشان شصت سال بود و هنوز حرکت در اعضاء مبارک بود که ریسمان به پای مبارکشان بسته از جلو کشیدند و آن پنج نفس مقدِّس از عقب با طبل و شیپور و جمعیّت از حدِّ و حصر خارج تمام غلام و فرّاش و سرباز و صاحبان مناصب کلاً و اهالی شهر (161) وضیعاً و شریفاً حاضر و تا رسیدند روی حسینیّه شاهزاده درب حضیره حضرت آقا علی سر زنجیر بودند مقابل درب حضیره آن حضرت را در حالت ایستادن سر بریدند و آن وجود مقدّس را هما‌ن‌جا انداختند خلق آن جسد مطهّر را سنگسار کردند به قدری سنگ بر آن جسد مبارک زده بودند که زیر سنگ‌ها مستور شد و حضرت والا از دور بالای قصر تماشا می‌کرد و سنّ مبارکشان سی سال بود و آن نفوس مبارکۀ دیگر را برداشته روانه شدند چون رسیدند درب مسجد میرزا عبدالکریم سر سه راه نزدیک خانۀ شیخ محمّد حسن سبزواری زنجیر از گردن (حضرت آقا ملاّ علی سبزواری برداشتند که شهید نمایند مبارک خان به آن حضرت گفت من دلم در حقّ شما می‌سوزد زیرا شما غریب هستید یک کلمه تبرّی کنید من شما را نمی‌گذارم بکشند و خون شما را سیصد تومان از حضرت والا می‌خرم. در آن حال میر غضب کارد در دست گرفته و آماده ایستاده منتظر است که شاید یک کلمه تبرّی کنند و تمام خلق ساکت و صامت محو و مات ایستاده کلاً متوجّه به آن حضرت و طبل و شیپور آرام و نفس از احدی بلند نمی‌شود آن حضرت به صوت بلند که تمام خلق استماع نمودند فرمودند در صحرای کربلا حضرت سیّد‌الشهداء فرمودند (هل من ناصر ینصرنی) و من عرض می‌نمایم (هل من ناظر ینظرنی) به قسمی فرمودند که تمام خلق استماع کردند و (162) بعد افراسیاب میرغضب کارد کشید که سر آن حضرت را ببرد خود آن حضرت سر مبارک را بلند کردند ایستاده گلوی مبارک را بریده انداختند و آن سه نفس مقّدس دیگر را با طبل و شیپور و بالابان برداشته روانه شدند تا بعد شخص دهقانی با بیل دست رسید آن جسد مقدّس را با نوک بیل بند بند جدا نمود و آن بدن پاره پاره را به آتش سوزانیدند و (سنّ مبارکشان تقریباً چهل و پنج سال بود). چون رسیدند زیر بازار صدری درب خانۀ صدر مبارک‌خان ایستاد و زنجیر از گردن حضرت آقا محمّد باقر برداشته دیگر پرس و سئوالی از ایشان نکردند فوراً میرغضب سر آن حضرت را بریده انداخت و سن مبارکشان چهل و دو سال بود و آن دو نفس مقدّس و دو روح مجسّم دیگر حضرت آقا علی‌اصغر و حضرت آقا حسن روحی لهماالفدا را در میان بازار می بردند و دو طرف سرباز و غلام و فرّاش و صدای طبل و شیپور در بازارها پیچیده و سر زنجیر آن دو مظلوم به دست افراسیاب میرغضب بود و می‌کشید و جمعیّت خلق اناثاً و ذکوراً از حدّ خارج تا این‌که وارد میدان کردند و بالای میدان سر حوض زنجیر از گردن مطهّر حضرت آقا علی‌اصغر برداشتند و آن حضرت را ایستاده سر بریده انداختند وسنِ مبارکشان در یوم شهادت بیست و چهار (163) سال بود و آقا حسن را بردند پایین میدان لب حوض میدان مقابل دکّان عطّاری روبروی جسد مطهّر برادر زنجیر از گردن لطیف نورانی آن روح پاک برداشتند چون حضرت والا به مبارک خان سفارش فرموده بودند تا ممکن باشد بهر قسم است کاری بکنید که آقا حسن تبرّی کند و او را نکشید که خیلی این جوان را دوست داشته‌ام و فی‌الحقیقه در قدّ و قامت و لطافت صورت و ظرافت و ملاحت و صباحت مثل و مانند نداشتند این دو برادر به اندازه‌یی در صباحت و ملاحت و لطافت کامل بودند که تا حال چنین هیاکل زیبایی دیده نشده علی‌الخصوص حضرت آقا حسن که گمان نداشتم که احدی بتواند ده دقیقه به صورت آن حضرت نظر کند و چشم حیا نکند چنان‌چه خود فانی در مجالس عمومی و خصوصی احبّاء الله مکرّر خدمت ایشان می‌رسیدم به مجرّدی که نظر به صورتشان می‌کردم فوراً خجالت می‌کشیدم و نظر را منحرف می‌ساختم. باری مبارک خان به حضرت آقا حسن گفت دیدی همه را کشتند بیا یک کلمه لعن کن من شما را بر اسب خودم سوار می‌کنم و خودم جلو شما تا قلعه می‌دوم و به حضور حضرت والا می‌برم و از آن‌جا به کمال عزّت شما را به خانۀ خودتان می‌برم حضرت والا خیلی میل دارند که شما کشته نشوید ایشان جواب فرمودند زود باشید که رفقا همه رفتند. چون خلق این کلمه از ایشان استماع نمودند تماماً مأیوس شدند شخص سربازی (164) سر نیزه بر بدن مبارک ایشان زد و فرّاش‌ها و غلام‌ها و سربازها با کارد و خنجر و شمشیر و سرنیزۀ تفنگ بر آن هیکل والا آختند و همراهان هر یک ضربتی به آن وجود مقدّس وارد آوردند و آن بزرگوار در نهایت سکون ایستاده که سربازی کارد گذاشت از سر سینه تا شکم مبارک را پاره کرد هنوز ایستاده بودند که دست فرو برد در شکم آن حضرت و امعای مبارکش را به دست پیچیده بیرون آورد که آن هیکل رحمانی به زمین افتاد افراسیاب میرغضب کارد کشید و سر مطهّر را از بدن جدا نمود ولی آن حضرت جان را به جان‌آفرین سپرده بود گوشت بدن آن حضرت را هر کسی پاره‌یی بریده و برداشت و افراسیاب جگر مبارک را بیرون آورد به دست گرفت و سر مطهّر را به دست دیگرش گرفته و روانه شدند و آمد بر سر جسد مطهّر حضرت آقا علی‌اصغر پهلوی مبارک را شکافت وکبد مبارک ایشان را نیز بیرون آورده و این دو کبد مبارک را به دو دست گرفت و سر آن حضرت بر سر نیزه تفنگ کردند و تماماً به قلعه برگشتند افراسیاب محض انجام این خدمت از حضرت والا خلعتی گرفت و (شیخ محمِّدتقی سبزواری نیز به افراسیاب خلعتی داد و مبارک خان به واسطۀ این خدمت نمایان از حضرت والا خلعتی فاخر پوشید و منصب و لقب نسق‌چی‌باشی (165) یافت) و آن سر مبارک با دو کبد را بردند در قلعه جلو حضرت والا و از آنجا بیرون آوردند و به دست خلق افتاد سر حضرت آقا حسن را در کوچۀ آب تفت بردند و به درخت توت مقابل کوچۀ سنگ تراشی که قرب بیت شریفشان بود آویختند و تا عصر آن روز آن رأس مطهّر به آن درخت توت آویخته بود و خلق می‌آمدند و سنگ به آن سر مطهّر می‌زدند و حضرت آقا علی‌اکبر اخوی بزرگی آن دو برادر با وفا اسم این درخت توت که آن رأس مطهّر را به آن آویختند درخت واویلا نهادند و الی الآن معروف به درخت واویلاست و آن روز جمیع دکّاکین و بازارها بسته بودند و مردم به مبارکباد و عیش و عشرت پرداختند و حکم والا شد که شب بازارها را زینت ببندند و چراغان کنند طرف عصری تمام خلق مشغول بستن زینت و آیینه و ترتیب چراغان بودند همان روز عصری حکم حضرت والا شد که چند نفر یهودی بیایند و آن اجساد مبارکه را ریسمان بپاهایشان بسته ببرند در چاهی بیندازند لهذا یهودی‌ها آمدند و این اجساد مطهّره را هرکدام هر جا که افتاده بود برداشتند جسد مبارک حضرت آقا حسن را برده درب خانۀ خودشان در کوچۀ سنگ تراشی قرب امام زاده جعفر انداخته بودند چون حکم شده بود که آن اجساد را جمع نمایند و از شهر بیرون ببرند لهذا قطعات آن اجساد مطهّره را هر‌چه (166) هر‌جا بود جمع کردند و به آن اجساد ملحق نمودند ولی آن‌چه باقی مانده بود در شب احباب تمام را جمع کردند و امّا جسد مطهّر حضرت آقا حسن سر نداشت و احشا و امعا و کبد نیز نداشت و بعضی گوشتهای بدن را بریده بودند بکلّی عریان بود و سر مطهّر را با ریسمان بسته به قسمی وقیح به بدن ملحق نموده بودند که لسان قادر بر ذکر آن نیست و از آنجا کشیدند و ازدحام خلق از حدّ افزون بود و آن اجساد مبارکه را بردند بیرون شهر در صحرای سلسبیل معروف به تل کوشک جنب چاه قنوة محمودآباد در چاه بی‌آبی انداختند و در آن شب بعضی از احباب در مقتل هر یک از شهداء گردش می‌کردند و هرچه از قطعات آن اجساد مطهّرۀ شهدا در آن مواضع مانده بود جمع می‌کردند وبه آن چاه می‌رساندند وبه آن اجساد ملحق می‌ساختند. (باری سنّ مبارک حضرت آقا حسن در یوم شهادت بیست و یک سال بود و در یوم نهم شهر شوّال سنۀ 48 بود که این هفت نفس مقدّس بدین تفصیل به درجۀ شهادت کبری رسیدند. این تفصیل مختصری بود از مفصّل اگر این فانی دانی بخواهد به تفصیل آن‌چه واقع شد عرض نماید مثنوی هفتاد من کاغذ شود.

باری در آن شب جمیع بازارها و کاروانسراهای تاجر‌نشین (167) آیینه بستند و آن‌چه زینت در شهر موجود بود آن شب در بازارها قرار دادند و حضرت والا با تمام اجزاء به بازار تشریف آوردند و در بعضی کاروانسراها به حجرۀ بعضی تجّار تشریف بردند و اظهار مرحمت به بعضی می‌فرمودند و بعضی از احباب که اهل بازار بودند مجبوراً دکّان‌ها را زینت بسته و بعضی از اهالی مخصوصاً می‌آمدند و دست می‌دادند و به احباب مبارک‌باد می‌گفتند و آنها خون از جگرشان می‌چکید و لب‌هاشان خندان و اگر اندک آثار حزنی در آن نفوس مشاهده می‌نمودند بنای رذالت و فحّاشی می‌گذاشتند و لعن و طعن می‌نمودند حضرات افنان کلاّ لابدّ و لاعلاج اطاق‌های تجارتی‌شان را در کاروانسرای خواجه چراغان کردند حضرت والا تشریف آوردند در حجرۀ تجارتی حضرت افنان حاجی میرزا محمّدتقی وکیل‌الدّوله و چای میل فرمودند و اظهار سرور می‌نمودند و آن آقایان افنان هم مجبوراً خود را به حالت سرور می‌داشتند تا کنون چنین چراغانی در یزد واقع نشده بود زیرا تمام خلق به کمال میل و رغبت آن شب را چراغان کردند و علی‌رغم اهل بها به انواع زینت و اسباب لهو و لعب و عربده‌های جاهلانه و سخنان جگرسوز در حضور اولیای الّهی می‌نمودند و نمک‌ها بر جراحات می‌ریختند سبحان‌الله که چه عیش و سروری مهیّا شده بود از برای اعداء و چه اندوه و ماتمی بود برای احبّاء. (168)

باری تصور آن شب را نتوانم نمود تا چه رسد به ذکر و تفصیل آن آخر ملاحظه فرمایید که همیشه رسم چراغان این ولایت تا سه ساعتی شب بود و نسوان به کلّی ممنوع دیگر ساعت چهار احدی در کوچه و بازار نبود و این چراغان تا صباح اناثاً و ذکوراً اذن عام بود و ابداً نفوس آن شب را خواب نرفته و به عیش و سرور و لهو و لعب پرداختند و امّا در خصوص جناب استاد مهدی بنّاء که ملاّ حسن مجتهد گفته بود من او را می‌شناسم بهائی نیست و حضرت والا فرمودند که اگر شما می‌دانید بهائی نیست ما او را مرخّص می‌کنیم مرخّص فرمودند امّا مبلغ دویست و پنجاه تومان از ایشان گرفته مرخّص فرمودند.) انتهی

 این بود شرح شهادت شهدای سبعه به قلم جناب مالمیری که به مناسبت تاریخ جناب آقا ملاّ علی سبزواری عیناً در این جزوه نگاشته شد و چنان‌که از متن نوشتۀ ایشان دریافته شد این واقعۀ جانگداز در سنۀ 48 تاریخ بدیع واقع شده که مطابق سال 1308 قمری بوده و در همان تاریخ جناب ناشر نفحات‌الله آقای آقا میرزا طرازالله سمندری که طفل بوده‌اند با والد محترم و بزرگوار خود حضرت شیخ کاظم سمندر مشرّف بوده‌اند وجناب آقا میرزا طرازالله سمندری برای خاندان جناب آقا ملاّ علی شهید (169) نقل می‌فرموده‌اند که جمال اقدس ابهی رسمشان این بود که هر روزه از اندرون بیرون می‌آمدند و در اطاق پذیرایی که جنب اطاق اندرونی واقع بود به احبّاءالله اذن تشرّف می‌دادند ولی بغتةً چند روز متوالی از اندرون بیرون تشریف فرما نشدند و احبّاء از این جهت مغموم و مکدّر بودند تا آن‌‌که روزی قدم از اندرون بیرون نهادند و فرمودند واقعه‌یی در یزد رخ داده چند نفر از احبّاء‌الله را شهید کردند از جمله عارف ربّانی ملاّ علی سبزواری بود که در حین شهادت کلمه‌یی القا نمود که حجّت را بر اهل ارض و سماوات بالغ کرد و آن کلمه این بود که گفت حضرت سیّد‌الشّهداء در ارض طفّ فرمود (هل من ناصر ینصرنی) و من می‌گویم هل من ناظر ینظرنی. و نیز حکایت می‌کنند که (جمال‌قدم عزّ اسمه از آن تاریخ تا یک سال بعد که صعود واقع شد دیگر گوشت و هیچ مأکول دیگر از موّاد حیوانی میل نفرمودند. باری در همان ایّام از قلم اعلی زیارت‌نامه‌یی به نام شهدای سبعه نازل شد که جا داشت تمیمۀ این تاریخ گردد لکن چون نسخه‌یی که در دست این بنده می‌باشد نه نسخۀ اصل است و نه نسخۀ مقابله شدۀ چاپی و احتمال می‌رود که نویسنده در بعضی مواضع اشتباه کرده باشد از درج آن خودداری شد انشاءالله وقتی‌که نسخۀ صحیح به دست آمد به این جزوه ملحق خواهد گردید ولکن لوحی دیگر (170) که از قلم اعلی راجع به این موضوع عزّ نزول یافته و در جلد اوّل کتاب رحیق مختوم تألیف جناب آقای اشراق خاوری درج گردیده زینت این اوراق می‌گردد و آن لوح مبارک این است:

 هوالمبیّن‌الصّادق‌الامین

کنّا ماشیاً فی‌البیت و سامعاً حدیث‌الارض اذا ارتفع‌النداء من‌الفردوس‌الاعلی یا ملاءالارض و السّماء البشارة بما اقبل علّی قبل اکبر الی‌السّجن فی سبیل‌الله مالک القدر ثمّ ارتفع‌النّداء مرّة اخری من‌الجنّة‌العلیا یا اهل‌السّفینة‌الحمراء افرحوا بما ورد‌الامین فی حصن متین و سجن مبین فی سبیل‌الله ربّ‌العالمین. امروز روز نشاط و انبساط است لعمری در ملاء اعلی بساط فرحی گسترده شده که برچیده نشود چه که امروز عشّاق مدینۀ وفاق به کمال اشتیاق جان را در سبیل آفاق انفاق نمودند و فدای مقصود یکتا کردند سطوت ظالم‌های خون‌خوار منعشان ننمود و آتش غضب سبعی ایشان‌ را از توجِّه باز نداشت امروز در مدینۀ عشّاق نغمه‌ها مرتفع و زمزمه‌های لطیف روحانی مسموع طوبی از برای آذانی‌که به اصغاء فایز گشت و از ندای احلی و صریر قلم اعلی محروم نماند از ارض طا و یا خبرهای تازه رسید حضرت پادشاه ایّده‌الله جمعی را (171) اخذ نمودند از جمله دو نفس از اهل بهاء و اصحاب سفینۀ حمراء را مع ‌آن‌که کلّ شاهد و گواهند که این حزب مقصودشان اصلاح عالم و تهذیب نفوس امم بوده و هست و سبب علّت این اخذ از قرار مذکور آن‌که بعضی از مکتوبات و اوراق در خانه‌ها و بازارها یافته‌اند که مشعر بر خلاف آرای دولت و ملّت بوده و گمان نموده‌اند بعضی از آن از این حزب بوده قسم به آفتاب حقیقت که الیوم از افق سجن عکّا مشرق و لائح این حزب لازال از اعمال نالایقه وافعال مردوده مقدّس و مبرّا بوده و هستند این امور و امثال آن از اراذل قوم است اهل بهاء من غیر ستر و حجاب آن‌چه را که سبب اتّفاق و اتّحاد عباد است و هم‌چنین علّت عمار بلاد امام وجوه امرا و علما ذکر نموده لذا به امید آن‌که اسّ فساد و نزاع را از ارض بردارند و سلاح عالم را به اصلاح تبدیل نمایند حق شاهد و نفس مبارک پادشاه ایّده‌الله گواه است بر آن‌چه ذکر شد چهل سنه می‌شود که این حزب تحت سیاط ظالمین مبتلا به قسمی‌که اطفال را هم کشته‌اند چه مقدار از ابناء را که امام وجوه آباء سر بریدند خانه و اموال را نهب و غارت نمودند معذلک احدی از این حزب لم و بم نگفته و بر دفاع قیام ننموده از جمله حکایت وارده واقعۀ عشق‌آباد و هم‌چنین در ارض صاد وارد شد آن‌چه که سبب حنین خاصّه و عامّه گشت امر منکری که سبب حزن اکبر شد شخص معروفی (172) از جانب بزرگی در عکّا وارد و مطالبی اظهار نمود نعوذبالله از آن مطالب ذکرش به هیچ‌وجه جایز نه چه که ظلمت ظلم نور عدل را مستور نموده بل محو کرده نفسی مشاهده نمی‌شود که نفسی لله برآورد و عرایض مظلوم‌های عالم را بشنود هل من ذی اذن لتسمع ما ورد علینا و هل من ذی عین لتری عبراتنا نسئل‌الله ان یزیّن الامراء بطرازالعدل والعلماء بنورالانصاف و یؤیّدهم علی‌الرّجوع الیه انّه هو الغفور‌التّواب و چون مطالب آن شخص مقبول نیفتاد او و مرسل او بر عناد قیام نمودند سیّد بزرگواری را از اولاد رسول و ذریّۀ بتول در ارض صاد شهید نمودند و بعد جسد انور اطهّر را سوختند و قطعه قطعه کردند بذلک ناحت‌الاشیاء ولکن القوم فی غفلة و ضلال و از آن یوم الی حین امر به کمال ظلم و عناد ظاهر اموال این حزب مظلوم را هر یوم به اسمی اخذ نموده حال سند‌های متعدّده در دست موجود ولکن مستور الی آن یأتی‌الله بنور عدله از جمله نفوس مأخوذه در ارض طا سیّاح افندی بوده مولای او چون این خبر منکر را شنید خوف ارکانش را اخذ نمود از بیم آن‌که اسرار مکنونه ظاهر شود و بغضای مخزونه باهر گردد سبحان‌الله مع آن‌که حضرت پادشاه در هر مقامی از مقامات ملاحظۀ عدل را داشته و به قدر وسع در عمار (173) بلادو راحت عباد ساعی و جاهد معذلک نفوسی‌که از عنایات ملوکانه به مقامات عالیه رسیدند صاحب خزینه شدند قصد ضرّش نمودندولکن آن حضرت از عدّو خانگی بی‌خبر باری چون خبر اخذ سیّاح را شنید در ارض یا نار ظلمی برافروخت که شبه و مثل نداشته باشد که شاید به این اعمال خود را طاهر نماید و بری سازد امّا حکایت ارض یا در شب بیست و سوّم رمضان‌المبارک نوّاب والا حاکم آن ارض به امر آمر صاد قصد اولیای الّهی نمودندو جنابان آقا علی و آقا اصغر علیهمابهاءالله و رحمته را در جامع شیخ حسن سبزواری اخذ نمودند و با گماشتۀ والا حاجی نایب با خفّت تمام آن دو مظلوم را به حضور می‌برند بعد از اشتعال نار ظلم و غضب به حبس می‌فرستند و در حبس از قرار مذکور زخارف فانیه اخذ نموده مرخّص می‌نمایند و بعد مجدّد به امر والا این دو نفر را مع چند نفر مظلوم دیگر می‌گیرند و اسامی آن نفوس مقدّسه در دفتر الّهی از قلم عدل مذکور و مرقوم در آن محل که اخذ می‌نمایند آن مظلوم‌ها را با زنجیر می‌بندند و در عرض راه خلق ظالم با چوب و سنگ و زنجیر می‌زنند تا آن‌که به حضور والا می‌رسند بسیار خوشوقت می‌شوند و بعد علماء را حاضر می‌نمایند و تحریک می‌کنند لله‌الحمد آن نفوس مقدّسه به استقامت کبری ظاهر سطوت ایشان را از صراط مستقیم منع ننمود و غضب از نور یقین محروم نساخت آن‌چه سئوال (174) نمودند جواب‌های شافی کافی شنیدند و بعد امر به حبس شد و در حبس مبلغی اخذ نمودند و صبح دوشنبه سرکار والا جلال‌الدّوله آقا شیخ حسن و پسرهایش شیخ باقر و شیخ جعفر و هم‌چنین آقا سیّد علی مدرّس با دو پسرش و جمعی دیگر از علماء را احضار می‌نمایند و آقا اصغر مظلوم را در حضور طناب می‌اندازند و شش نفر دیگر را با آن جسد اطهر با شیپور و طبل و ساز می‌برند و پشت تلگراف‌خانه جناب حکیم الّهی حضرت ملاّ مهدی را گردن می‌زنند و جان نداده شکمش را پاره می‌کنند و سنگسار می‌نمایند و بعد جسد مطهرش را می‌برند در محلّۀ دیگر آتش می‌زنند جناب آقا علی را هم درب خانۀ یکی از علماء سر می‌برند سر را بالای نیزه می‌کنند بدن مطهرش را نشانۀ حجر‌های بغضا می‌نمایند و از قرار مذکور عارف ربّانی ملاّ علی سبزواری را درب خانۀ شیخ حسن می‌آورند ولکن آن مست بادۀ الست به خلق می‌فرماید از ارض طفّ سیّدالشهدا روح ماسواه فداه فرمودند هل من ناصر ینصرنی این عبد می‌گوید هل من ناظر ینظرنی سبحان‌‌‌‌الله از این کلمۀ علیا نیّر انقطاع مشرق نشهد انّه شرب رحیق‌البقاء من ایادی عطاء ربّه‌المشفق‌الکریم و رحیق مختوم به قسمی اخذش نمود که از خود و عالمیان گذشت و جان را که اعزّ اشیاء (175) عالم است در سبیل دوست فدا نمود او را هم سر بریدند و بدن مبارکش را سنگ‌باران کردند جذب و اشتیاق عشّاق در آن یوم ملاء اعلی را متحیّر نمود آیا در دنیا نفسی یافت می‌شود که لله و فی‌الله اغنام را از ذئاب حفظ نماید آیا ملوک ارض جمیع امور را به حفظ انفس خود مخصوص نموده‌اند آیا در پیشگاه کرسی عدل الّهی جواب چه می‌گویند.

یاتیمس یا دارای گفتار و مطلع اخبار یک ساعت بر مظلوم‌های ایران بگذر و ببین مشارق عدل و مطالع انصاف زیر شمشیر اصحاب اعتساف مبتلا اطفال بی شیر مانده‌اند و عیال در دست اشقیا اسیر زمین از خون عشّاق نگار بسته زفرات مقرّبین عالم وجود را مشتعل نموده یا معشرالملوک شما مظاهر قدرت و اقتدار و مشارق عزّت و عظمت و اختیار حقّید نظری بر حال مظلومان نمایید یا مظاهر عدل بادهای تند ضغینه و بغضا مصابیح برّ و تقوی را خاموش کرد و در سحرگاهان نسیم رحمت رحمانی بر اجساد سوختۀ مطروحه مرور نمود و از هزیزش این کلمات عالیات مسموع وای وای بر شما ای اهل ایران خون دوستان خود را ریختیدو شاعر نیستید اگر بر کردار خود آگاه شوید سر به صحرا گذارید و بر عمل و ظلم خود ناله و ندبه نمایید ای حزب گمراه اطفال را چه گناه آیا در آن ایّام بر عیال و اطفال آن مظلومان که رحم نموده از قرار مذکور از حزب حضرت (176) روح علیه سلام‌الله و رحمته در خفیه قوتی فرستاده‌اند و محض شفقت مظلومان را یاری نموده‌اند از حقّ می‌طلبیم کلّ را تأیید فرماید بر آن‌چه رضای او در اوست یا اوراق و اخبار در مدن و دیار آیا حنین مظلومان را شنیدید و نوحۀ ایشان به سمع شما رسیده و یا مستور مانده امید آن‌که تجسس فرمایید و بر اعلای آن‌چه واقع شده قیام کنید شاید نصایح مشفقانه و مواعظ حکیمانه عباد غافل را آگاه نماید و به طراز عدل مزیّن دارد یا مهدی طوبی لک نشهد انّ‌الله کان معک اذ نطقت بالحقّ نشهد انّک شربت رحیق‌الشهادة فی سبیله و فدیت بنفسک لاعلاءکلمته یشهد لسانی قلمی بانک نصرت دین‌الله حقّ‌النّصر و صبرت فیماورد علیک من عباده‌الغافلین و جناب آقا محمّد باقر را هم درب خانۀ صدرالعلماء سر بریدند و سنگسار نمودند دو برادر را هم میبرند میدان شاه آقا اصغررا سر می‌برند آقا حسن را می‌دوانند به ضرب چوب تا سر میدان یکی از ملازمان شاهزاده به او که از همه کوچکتر بوده می‌گوید بیا و بد بگو من ترا می‌خرم و پول می‌دهم آن نونهال بستان محبّت الّهی جواب می‌گوید چه بگویم تو آن‌چه مأموری مشغول شو و عمل نما در آن حین ظالمی شمشیر بر پهلوی مبارکش می‌زند و چند نفر دیگر با قمه آن جسد مقدّس را قطعه قطعه می‌کنند و ظالمی دیگر (177) نیزه بر سینه که مخزن حبّ ربّانی بود می‌زند بعه میرغضب می‌آید و سر را جدا می‌کند و بر سر نیزه می‌نماید و میبرند خانۀ آقا شیخ حسن مجتهد و بعد عمل نموده‌اند آن‌چه را که هیچ نفسی از قبل و بعد عمل ننموده و چشم ابداع شبهش را ندیده از قرار مذکور شیخ به میرغضب انعام داده و بعد سر را در محل‌ها می‌گردانند و اجساد مطهر را بر خاک می‌کشند و خلق سنگ و چوب می‌زنند و در گودال‌ها می‌ریزند و نوّاب والا امر می‌کنند شهر را چراغان کنند و به عیش و عشرت مشغول گردند و مبارک باد گویند و آن شب مکرّر درب خانۀ شهدای مظلومین جمع می‌شوند و ساز می‌زنند و اهل و عیال مظلومان از خوف و ترس در را بر روی خود می‌بندند دیگر حقّ آگاه است که چه گفتند و چه کردند و بر آن مظلومان چه وارد شده پسران جناب ملاّ مهدی دو نفر را مرخّص می‌کنند بروند سیصد تومان بیاورند و آن‌چه تا حال واقع شده هفت نفر را شهید نمودند و چند نفر را هم در حبس دارند دیگر معلوم نیست به آن نفوس و سایر عباد چه عمل نمایند انّ ربّنا هوالعلیم‌الخبیر یک نفس هم از آن نفوس به کلمه‌یی نطق فرمود که بسیار مؤثر است حینی که نوّاب والا جلال‌الدّوله به یکی از نفوس مطمئنۀ موقنه فرمودند انکار کن و تبرّی نما تا خلاص شوی آن پیر مدینۀ بیان فرمود چهل سال است من منتظر این یوم (178) بودم که ریش سپیدم در سبیل الّهی به خونم رنگین شود از این کلمه مقامات محبّت و عشقش ظاهر و هویدا طوبی‌للعارفین و از قراری که نوشته‌اند این امور شنیعۀ واقعه از حضرت پادشاه ایران ایّده‌الله نبوده و از دولت حکمی صادر نه فی‌الحقیقه چند سنه می‌شود که حضرت پادشاه ایّده‌الله به رأفت و شفقت با مظلوم‌های عالم سلوک فرموده‌اند این حکم و امثال آن از نوّاب ظلّ‌السّلطان صارد گشته و گفته‌اند چون خبر اخذ سیّاح را شنیده با این اعمال خواسته دفع بعضی توّهمات را نماید العلم عندالله لیس لنا ان نذکر ما نعلم نسئل‌الله تبارک و تعالی ان یعرف حضرة‌السّلطان ما کان مستوراً عنه انّه هوالسامع‌المجیب چندی قبل هم اوراقی در بیوت و محلآّت یافته‌اند و به حضور ارفع اشرف پادشاه ایّده‌الله برده‌اند بعضی از اعدا نسبتش را به بابی داده‌اند آن حضرت فرمودند تا حال از این حزب این حرکات دیده نشده این حرکت از شخصی است که به حضرت عبدالعظیم پناه برده و در آنجا ساکن و بعد حکم فرمودند او را اخذ نموده از سرحدّ ایران خارج نمایند و بعد از اخراج او مجدّد در بعضی بیوت و اسواق هر یوم اوراقی به دست افتاده و در آن آن‌چه سبب علّت و فتنه و فساد بوده مرقوم و مذکور بعد از مشاهدۀ (179) ورقه حکم اخذ دو نفر از این حزب شده و این دو نفر قسم یاد نمودند و به کمال عجز عرض کردند که از فضل الّهی اذیال این حزب مقدّس ومبرّا است چه که این حزب دولت‌خواه و ملّت خواهند و از امثال این امور نالایقۀ کاذبه فارغ و آزاد باری بعد به عدل الّهی و همّت حضرت پادشاهی و جدّ و جهت ملازمان دولت‌خواه صاحب ورقه اخذ شده اسمش احمد از اهل کرمان او را اخذ نمودند اقرار کرد بر عمل خود از سبب و علّت پرسیدند عرض نمود عداوت با حزب بابی مرا واداشت بر تحریر این ورقه و مقصودش از این عمل مردوده آن‌که این حزب مظلوم را مجدّد مبتلا نمایند وکلّ میدانند که این ظالم با این حزب کمال عداوت را داشته و دارد و به نار بغضا مشتعل است چه‌که او از حزب مخالف است و عنادش به مثابه آفتاب ظاهر و واضح یا سلطان اقسمک بعدل‌الله و سلطانه و بمظاهر فضله و مشارق آیاته این که تفّحص فرمایید تا صدق این مظلومان و عدم فساد و خیرخواهی‌شان در پیشگاه حضور حضرت شهریاری واضح و معلوم گردد یا سلطان قسم به آفتاب حقیقت این حزب دولت‌خواهند چه‌که عاقلند آثارشان آداب پسندیده و شعارشان اخلاق مرضیّه روحانیّه است امید آن‌که از پرتو انوار آفتاب عدل حضرت پادشاهی اهل عالم به طراز راحت و اطمینان مزیّن ومنوّر گردند الامرو الحکمة فی قبضة قدرةالله ربّ‌العرش (180) العظیم و الکرسیّ الرفیع. انتهی

از جناب آقا ملاّ علی شهید سبزواری دو دختر و سه پسر باقی‌مانده که پسر کوچک او سه سال قبل از تحریر این جزوه به مرض تیفوس درگذشت و بقیّه در قید حیات و دارندۀ اولاد و احفاد می‌باشند و نام خانوادگی پسران آن شهید مجید (خضرایی) است. (181)

جـــــناب عبّاس قابــــــل

جناب قابل از اهالی ادریس‌آباد از محال آبادۀ فارس است. بنده شخصاً خدمت ایشان نرسیده‌ام لکن در ترکستان از احبّای یزد ذکرخیرشان را شنیده‌ام. جناب قابل قلمرو خدماتشان شهر یزد و آباده و توابع آن دو محل بوده یعنی هر ساله از وطن خود آباده به حدود یزد سفر می‌نموده و احبّای الّهی را گرم و طالبان هدی را به راه خدا دلالت میکرده و چنا‌ن‌که از دوستان یزد شنیده شد جناب قابل در میدان تبلیغ پهلوانی صف‌شکم و مبارزی مرد‌افکن بوده گذشته از این از خلال آثار منظوم و منثوری که به یادگار گذاشته عرف اخلاص و رایحۀ ایمان او استشمام می‌گردد. (182)

 یکی از احبّای یزد مقیم تاشکند عاصمۀ ترکستان نقل می‌نمود که بعد از ضوضای سنۀ 1321 هجری که منجرّ به شهادت هشتاد و سه تن مؤمنین مستقیم گردید یاران مدینه تا چندی افسرده و ملول بودند و برخی از ضعفا از بیم آشوب و غوغا در زاویۀ خمول خزیده بودند در این میانه جناب قابل وارد یزد گردید و احبّاء را که از اعدا ترسان دید همّت بر تشویق آنان گماشت و چون خود او نیز هنگام ضوضا به دست اشرار یزد مبتلا گشته و در چشیدن جام بلا با احبّای آن‌جا بوده آنان را جمع کرد و صحبت‌های گرم به میان آورد و روح اشتعالی در آن‌ها دمید که بلایای واردۀ سنۀ گذشته را فراموش کردند و از نو به جوش و خروش آمدند بالجمله جناب قابل مردی خدمت‌گذار بوده و در خدمت‌گذاری پشت‌کار داشته است.

 (جناب قابل در شب چهاردهم محرّم سنۀ هزار و دویست و هشتاد هجری قمری در ادریس‌آباد به دنیا آمده. نام پدرش کربلایی غلام‌علی است که چند فرزند داشته و از ممر زراعت گذران می‌نموده نام قابل عبّاس است که بعد از تصدیق و دخول به امر مبارک چون به حسب حساب ابجد لفظ قابل را با کلمۀ عباس مطابق یافته آن را به عنوان تخلّص اختیار کرده و در میان خلق هم (183) به این اسم مشهور گردیده است.

 جناب قابل تحصیلاتش منحصر به سواد فارسی است که در ظرف دو سنه از هشت سالگی تا ده سالگی در مکتب ادریس‌آباد آموخته و بعد گاهی با پدر خویش برای کسب معیشت مسافرت می‌نموده و گاهی هم با برادر خویش زراعت می‌کرده معهذا چون صاحب ذوق و استعداد بوده و در اوّل جوانی به امرالله اقبال نموده و با آثار و الواح این امر عظیم آشنا شده انشاء و اشعارش شهادت می‌دهد که در ظلّ امرالله مراحلی را از فضایل و کمالات پیموده است. باری در نوزده سالگی با یکی از احبّای مخلص مقیم آباده موسوم به علی اویس آشنا شد و در حالی که نمی‌دانست این دوست تازه به چه دینی متدیّن است از صحبت‌های شیرین او خوشش آمده و روز به روز رابطۀ وداد را با او محکم‌تر ساخت و شب و روز به خدمتش می‌شتافت و از حضورش استفاده می‌کرد و در ضمن گاهی به محضر یکی از علماء که خود از کودکی به او ارادت داشت می‌رفت و در محضرش به کمال ادب می‌نشست و به سخنانش گوش می‌داد تا آن‌که شبی که به دیدن او رفت آن شخص عالم صحبت را از احادیث و روایات شروع کرده مطلب را به شهر جابلقا و جابلسا کشانید و در پایان اظهارات خود باب نصیحت را باز کرده گفت شایسته نبود که تو از معاشرت و مصاحبت چون منی بکاهی و با شخص گمراهی (184) محشور و مأنوس گردی این علی اویس که این قدر با او گرم گرفته‌یی مبلّغ بابیان است و مردمان عوام را می‌فریبد و بابی می‌کند در صورتی که بطلان دین بابیان از آفتاب آشکارتر است چه آنها می‌گویند قائم موعود سیّد باب است و حال آن‌که همۀ مردم می‌دانند که سیّد باب در شیراز اخیراً از مادر متولّد شده و قائم آل محمّد هزار و چند سال پیش از بطن نرجس خاتون به دینا آمده. چون لختی از این سخنان گفت قابل حواسش پریشان و افکارش درهم گردید زیرا از طرفی نورانیّت علی اویس او را به خود جذب می‌کرد و از طرف دیگر سخنان این مرد او را به شبهه می‌انداخت و چندی که در این حال بسر برد روزی پیش خود با خدا مناجات کرد و قلباً از بارگاه الّهی مسئلت هدایت نمود. در اثنای آن راز و نیاز این آیۀ مبارکۀ قرآن به خاطرش رسید قوله تعالی یا ایّهاالّذین آمنوا ان جائکم فاسق بنباء فتبیّنوا قوماً بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نائمین. پس به مفاد آیۀ مبارکه خود را موظّف به تحقیق دانست و در حالی‌که تا کنون جناب علی اویس از امرالله صحبتی به میان نیاورده بود جناب قابل مصمِّم شد که در این زمینه با او صحبت کند لذا در شب بیست و سوّم ماه محرّم سنۀ یکهزار و دویست و نود و نه هجری به منزل علی اویس (185) رفت پس از تعارفات رسمیّه به نهایت خضوع عرض کرد از قراری‌‌که شایع است شما از طریقۀ بابیان اطّلاع دارید خواهشمندم بفرمایید که مدّعای آنها چیست؟ جناب علی اویس با مهربانی تمام گفت عزیز من

 نیست این ره راه هر صاحب هوس نیست این شه هم‌نشین هر عسس

حافظ شیرازی می‌گوید

طبیب عشق مسیحا دم است و مشفق لیک چو درد در تو نبیند که‌را دوابکند

و بالجمله به او فهمانید که تحقیق در امر دین کار سرسری نیست بلکه طالب دین باید وجدانش پاک و قلبش طاهر باشد والاّ به جایی نخواهد رسید و چیزی نخواهد فهمید. قابل او را مطمئن ساخت که هم درد دین دارد و هم از انصاف نخواهد گذشت و از همان دم مذاکرات به میان آمد و بعد از جواب سئوالات و حلّ مشکلات و تلاوت بعضی آیات مجلس منتهی به اذعان و ایمان جناب قابل گردید و او بعد از فوز به ایمان روز به روز بر اشتعالش افزود و اشعار بسیار در نعت و محمدت طلعت مقصود و سایر مواضیع امریّه سرود و در هر مجلسی که وارد می‌شد بدون مراعات مقتضیات و ملاحظۀ حکمت به کمال حرارت تبلیغ می‌کرد لذا اندگ مدّتی به این اسم شهرت (186) یافت. اقوام و خویشان که چنین دیدند در صدد چاره جویی برآمده آخوند ملاّ عبدالحسین یزدی را که پیشوای اهل ادریس‌آباد بود وادار نمودند که قابل را نصیحت کند تا از پیروی دین جدید حذر نماید و به احادیث معنعن اثبات کند که قائم آل محمّد در چاه سامره و یا شهر جابلقا می‌باشد. ملاّی مذکور مدّت سه ماه با قابل طرف صحبت بود و در حضور چند نفر از اهالی محلّ که حاشیه نشینان آن مجالس بودند با یک‌دیگر مذاکره نمودند و مناظرات به شکست آخوند انجامید و در نتیجۀ این مذاکرات سه تن به امرالله گرویدند. یکی آقا محمّد‌کریم همشیره‌زادۀ قابل که سنّاً بزرگتر از قابل بود و دیگری مشهد صادق آخوی بزرگ قابل میرزا فتح‌الله قاشق تراش که برای مجادله به مجالس مذبوره حاضر می‌گشت این سه نفر به طوری‌که ذکر شد در طیّ مذاکرات آخوند با قابل منقلب و مؤمن گشتند) و در خلال این احوال قابل غزلی در وصف‌الحال سروده بود که در آخرین شبی که آخوند به کلّی مجاب شد به او تسلیم کرد و صورت آن غزل این است :

 ‌ ‌

|  |  |
| --- | --- |
| طلعت ابهی چو زد اندر جهان خرگاه را  | طایف خرگاه خود کرد او هزاران شاه را (187) |
| صد هزاران دل به یک ایما ربود آن دل‌ربا | فی‌المثل چون کهربایی کو رباید کاه را  |
| سدرۀ طور عطایش می‌زند از مرحمت  | هر زمان انظر ترانی صد کلیم‌الله را  |
| للعجب زین واعظ لاعن شعور بی خبر  | کاز حیل خواهد زند ره عارف بالله را |
| اندرین شب رهزنی‌های تو باشد زاهدا | فی‌المثل ابلیس و اسمعیل قربان‌گاه را  |
| زاهدا وعظم مکن ای بی‌خبر از علم حق | کی توانی ره زنی این عارف آگاه را  |
| غول غولان شو که سرگردان شدند از گمرهی | غول نتوانی شدن این سالکان راه را  |
| من ز اهل عالیم ای دانی نادان برو | جانب ماهی مخوان این هم‌نشین ماه را  |
| علم خود منما که اندر نزد علم معرفت  | کوه علم تو ندارد قدر پرّ کاه را  |
| نامسلمانا مخوان بر این مسلمانی مرا  | گر مسلمانی مشو منکر لقاء‌الله را  |
| زین سپس با قوّۀ برهان آیات مبین  | محو و نابودت نمایم تا ببینی جاه را (188)  |
| تا شده قابل ز خمر حبّ ابهی جرعه نوش  | رهنما گردد هزاران هم‌چو تو گمراه را  |

آخوند مذکور پس از مطالعۀ غزل مزبور چون دیگر جوابی نداشت ساکت شد و از مجلس بیرون رفت و کلانتر ادریس‌آباد که نامش میرزا آقا بود ملاقات نموده با یک دیگر قرار گذاشتند که قابل را تعذیب و توهین نمایند و این بود تا ماه رمضان سال یکهزار و سیصد و یک رسید و آن دو نفر اشرار محل را به خصومت قابل برانگیختند و بالنتیجه در روز بیست و یکم رمضان جمعی با چوب و زنجیر به سر وقت قابل آمده بر او هجوم کردند و کتک زنان با بدن مجروح و سر و پای برهنه به خانۀ کلانترش کشانیدند و به محض ورود او را در حوض آب انداختند و در این بین میرزا آقای کلانتر از اطاق بیرون آمده چوبی که در دست داشت بر سر قابل نواخته با تشدّد تمام گفت ای عباس خدانشناس این چه وسوسه است که آغاز کرده‌یی و فلان و فلان را چرا گمراه کردی آخر از جان این مردم بیچاره چه می‌خواهی قابل که در حوض آب بود جواب داد که خداوند در قرآن فرموده است (من احیی نفساً فکانّمااحیی‌النّاس جمیعاً) تکلیف مؤمنین بالله احیای اموات است. کدخدا از این جواب قابل آتش گرفت و به صوت خشن و بلند گفت والله حکم می‌کنم (189) تا ترا در همین جا ریز ریز کنند قابل گفت چه عیب دارد خداوند در قرآن فرموده است(ولا تحسبّن‌الّذین قتلوافی سبیل‌الله امواتاً بل احیاء عند ربّهم یرزقون) . کلانتر از شدّت خشم حوصله‌اش تمام شد و بنای فحّاشی را گذارده گفت ای مسلمان‌ها بزنید این فلان فلان شده را که قتلش واجب است اشرار از نو چوب‌ها را بلند کردند و در میان حوض آب بر سر و پیکرش نواختند و در این بین ساقی نامی سنگی محکم بر شانه‌اش زده فریاد کرد که این بابی می‌خواهد با خواندن قرآن دین علی را پامال کند والاّ تو را چه به قرآن خواندن. از آن سوی برادران قابل وقتی که بر جریان کار مطّلع شدند رگ حمّیت و غیرتشان به حرکت آمده چند نفر از دوستان خود را جمع کرده با چوب و چماق بغتة به منزل میرزا آقا ریخته نعره کشان چوب‌ها و چماق‌ها را بلند کرده بر بدن اشرار فرود آوردند به طوری که حضرات همه پای به گریز نهادند میرزا آقا هم که در صدد فرار بود دستگیر شد و کتک فراوانی خورد وبعد قابل را از حوض بیرون آورده به دوش کشیدند و به منزل برده بر جراحاتش مرهم گذاشتند و به معالجه‌اش اقدام نمودند تا آن‌که شفا یافت و بعد از آن چون دید در ادریس‌آباد برایش میسّر نیست از آنجا قطع علاقه کرده به آباده آمد و در آن محلّ متوّطن گردید و چنانکه در صدر این فصل مذکور گردید هر سال (190) به نیّت نشر نفحات‌الّهی به یزد می‌رفت و اطراف و توابع آن شهر را با پای خلوص می‌پیمود و بعد از چند ماه به وطن باز می‌گشت تا آن‌که در سنۀ 1313 هجری قمری در آباده ضوضای عمومی بر پا گشت و سببش این بود که در همان سنه جناب میرزا محمود فروغی که انشاءالله شرح احوالش جداگانه خواهد آمد از ساحت اقدس از طریق شیراز وارد آباده شد جناب قابل نیز در همان ایّام به اتّفاق جناب آقا میرزا نورالدّین حسن افنان از طرف یزد به آباده وارد شد و ورود این سه نفر شور و نشوری در احبّاء افکند که هر روز و هر شب مجالس ملاقاتی تشکیل می‌دادند و احبّاء در آن جمع می‌شدند و آیات و الواح تلاوت می‌کردند این وقایع سبب عناد و کینۀ اغیار شد و فتنۀ خوابیده را بیدار کرد و در صدد ایذاء و اضرار احبّاء برآمدند در این میانه خبر قتل ناصرالدّین شاه نیز به آباده رسید و شایع گشت که بابیان شاه را کشته‌اند. شیوع این خبر بهانه به مفسدین داد لذا ملاّ محمّد حسین امام جمعه با عسکرخان سورمقی و زالیخان تلگراف‌چی و حاجی ملاّ عبدالله واعظ شیرازی و حاجی‌خان جزمودقی و احدالعین و سایر ملاّ‌ها و متنفّذین محلّ هم‌دست گشته عریضه‌یی به رکن‌الدّوله والی فارس نوشتند که این روزها که در طهران بابی‌ها (191) اعلیحضرت ناصرالدّین شاه را شهید کرده‌اند دو نفر از رؤسای بابیّه وارد آباده شده انجمنی تشکیل داده‌اند و از دهات آباده اسلحه و آدم جمع‌آوری می‌کنند و عنقریب بهائیان آباده خروج می‌نمایند و مسلمین را دستگیر و عیال و اولادشان را اسیر و اموالشان را غارت خواهند کرد و منشاء این فتنه و متصدّی انجام این امر چهار نفرند اوّل دایی حسین دوّم حاجی علی‌خان سوّم میرزا حسین‌خان چهارم عبّاس خان و این‌ها کار را به جایی رساند‌اند که مسلمین از خوف جماعت بهائی به خواب نمی‌روند لذا ما عموماً از مقام ایالت جلیلۀ فارس استدعای تأمین می‌نماییم.

 این عریضه را که فرستادند زالیخان تلگرا‌چی هم هر روز اکاذیبی جعل و مخابره می‌نمود و مندرجات عریضۀ آنان را تأیید می‌کرد. در این اثنا میرزا سیّد یحیی خان میرپنج فوج منصور همدان که ملقب به حشمت‌نظام و از طهران عازم شیراز بود به آباده وارد شده ورود خود را به وسیلۀ تلگراف به رکن‌الدّوله اطّلاع داد. رکن‌الدّوله به حشمت‌نظام تلگراف کرد که شما در آباده بمایند و امور آنجا را منظّم و امنیّتش را حفظ نمایید و هرگاه دایی حسین و حاجی علی‌‌خان و میرزا حسین‌خان و عبّاس‌خان شرارتی نمودند آنها را مأخوذ و محبوس کنید و اطّلاع دهید تا حکم ثانوی به شما برسد. حشمت‌نظام تلگراف والی را (192) به امام جمعه نشان داده کسب تکلیف نمود امام جمعه گفت موضوع اخذ حضرات را از تلگراف برداری و سایر مطالب را اعلان کنید تا فکر صحیحی برای جماعت بهائیه بکنیم و تهیّه و تدارکات کاملی ببینیم.

امام جمعه بعد از وقوع این واقعه رفقای خود را طلبیده گفت آقایان بدانید که دیگر چنین فرصتی بدست نخواهد آمد باید وقت را غنیمت شمرد و بهائیان را به خوبی سرکوبی کرد لذا عسکر‌خان سورمقی جماعت تفنگ‌چی را حاضر کرده آمادۀ کار شد و از آن طرف امام جمعه به حشمت‌نظام گفت بهترین طریق برای اخذ بهائیان این است که آن چهار نفر را به دیوان‌خانه احضار کنید و بعد از آن‌که حاضر شدند گرفتارشان سازید تا کار دیگران سهل باشد حشمت‌نظام دستور امام جمعه را بکار بسته چهار نفر مذکور را روز اوّل ذی‌الحجّه 1313 به دیوان‌خانه طلبید و خود برای انجام کاری به تلگراف‌خانه رفت اتّفاقاً سه تن از چهار تن احبّائی که احضار کرده بود نیز در تلگراف‌خانه بودند و چون حشمت‌نظام مخابرات تلگرافی را انجام داد به اتّفاق آن سه نفر که عبارت بودند از دایی حسین و حاجی علی‌خان و عبّاس‌خان برخاستند که به دیوان‌خانه بروند عباّس‌خان در بین راه از قزوین دریافت که حشمت‌نظام در بارۀ آنها خیال (193) سویی دارد لکن نتوانست به دو نفر رفیق خود مطلب را بفهماند لذا به طوری‌گه حشمت‌نظام ملتفت نشود خود را عقب کشید و از راه دیگری خود را به منزل میرزا حسین‌خان رسانده گفت شما به دیوان‌خانه نروید تا ببینم کار آن دو نفر به کجا می‌رسد و هر دو فرار کرده به درغوک رفتند. از آن سوی حشمت‌نظام چون به دیوان‌خانه رسید و عبّاس‌خان را غایب دید فوراً چند فرّاش فرستاد تا عبّاس‌خان ومیرزا حسین‌خان را به دیوان‌‌خانه بیاورند فرّاش‌ها هر چه جستجو کردند دونفر مذکور را نیافتند باری حشمت‌نظام به فرّاشان امر نمود تا دایی حسین و حاجی علی‌خان را گرفتند و در کند و زنجیر کردند و بعد جمع کثیری از احباب را دستگیر نمودند و به دستور حشمت‌نظام و امام جمعه عسکرخان سورمقی با نفرات تفنگ‌چی به منزل حاجی علی‌خان ریخته جناب فروغی و حاجی عبّاس نوکرش را که در آنجا بودند مأخوذ داشته کف‌زنان و هلهله‌کنان به دیوان‌خانه آوردند لکن چون جناب فروغی از رکن‌الدّوله سفارش خطّی در دست داشت که حکّام فارس در همه جا توقیرش کنند او را علی‌الظّاهر محترمانه از آباده به وسیلۀ مأمور حرکت دادند ولی دستوری سرّی به اذیّت آن جناب صادر کردند که شرحش در تاریخ خود جناب فروغی خواهد آمد. بعد از رفتن فروغی تصمیم گرفتند که بقیّۀ احباب را دستگیر سازند لذا معاریف احبّاء مخفی (194) شدند لکن در این گیر و دار جناب قابل گرفتار شد و کیفیّتش این است که امام جمعه حاجی خان واحد‌العین جزمودقی را طلبیده به نوید خلعت مأمور کرد تا قابل را مأخوذ دارد حاجی خان جمعی را با خود همراه کرده با های و هوی وارد منزل قابل شده و هر چه جستجو کردند او را نیافتند لذا ابتداء خانه را تالان کردند و اثاث‌البیت را به غارت گرفتند و بعد درها و پنجره‌ها را شکسته و بالاخره درخت‌های حیاط را از ریشه کنده بیرون رفتند . در این بین شخص سربازی به نام احمد علی از اهل همدان در کوچه به غارت‌گران برخورده بعضی از اثاثیۀ قابل را از آنها گرفته گفت این‌هم حقّ سربازان باشد و بعد از رفتن اشرار اثاثیه بازیافتی را به حاجی کریم پدرزن قابل تسلیم کرد که به صاحبش برساند و خود از پی کار خویش رفت.

مختصر حاجی‌خان و اعوانش که قابل را در خانه‌اش نیافتند در تفحص افتادند تا او را به دست آرند در این میانه حاجی محمّد صادق شیرازی که یکی از تجّار آباده بود به آنها برخورده گفت من نیم ساعت پیش قابل را دیدم که به خانۀ پدر زنش حاجی کریم رفت و باید هنوز آنجا باشد اشرار فوراً به طرف منزل حاجی کریم روانه شده بر در خانه عربده کشیدند و با لگد در را کوبیدند تا اهل منزل در را (195) برویشان گشودند حضرات داخل شده به تجسّس افتادند و بالاخره قابل را در یکی از اطاق‌های طبقۀ فوقانی یافتند.

در‌میان اشرار شخصی بود از اهل جرمودق به نام حسن کور این شخص یک ضربت با قمه بر سر قابل نواخت که شکافته شد بعد او را از اطاق بالا به زیر انداختند سپس با چوب و چماق و زنجیر و سنگ و قنداق‌تفنگ هجوم آورده بنای زدن را گذاردند و تا توانستند فحّاشی و هرزگی کردند مادر زن قابل که داماد خود را در خاک و خون غلطان دید پیش آمده گفت ای مردم بی‌رحم از جان ما فقرا چه می‌خواهید آخر چه گناهی از ما سر زده که مستحق این زجر و عذاب شده‌ایم حاجی‌خان فریاد کرد که ضعیفه چه گناهی از این بزرگتر که رفته‌اید بهائی شده‌اید آن خانم گفت همین صحبت‌های امروز شما را دشمنان حضرت سیّدالشّهدا در صحرای کربلا می‌نمودند از این حرف آن خانم حاجی‌خان بر تشّددش افزود و با کعب تفنگ ضربتی بر بازو و ضربتی دیگر بر پهلوی او وارد آورد و بالاخره قابل را با اندام مضروب و سر مجروح در حالی‌که خون از سر و صورتش می‌ریخت برداشته با همهمه به دیوان‌خانه بردند. در وسط بازار عیال قابل با اطفال خرد سالش به جماعت برخورد و ضیاء‌الله پسر چهارده سالۀ قابل که پدر را به آن حال دید فریادی کرده خود را بر زمین انداخت مادرش او را (196) در بغل گرفته از معرکه بیرون برد تا کسی او را نشناسد و بالجمله جماعت وقتی‌که نزدیک به دیوان‌خانه رسیدند یکی از بستگان امام جمعه رسید و چوبی بر سر قابل زد و آب دهان بر رویش انداخته گفت حالا خوب قابل شده‌یی و از اینجا حاجی مرتضی نامی از میان اشرار خارج شده به سرعت خود را به دیوان‌خانه رسانیده مژده داد که قابل دستگیر شد و السّاعه وارد می‌شود خلعت حاجی‌خان را آماده کنید. باری با ترتیب مذکور قابل را وارد دیوان‌خانه کرده به حضور حشمت‌نظام و امام جمعه بردند. امام جمعه گفت ای قابل غافل خوب سزای خود را دیدی اکنون یا باید باب و بهاء را لعن کنی یا منتظرباشی که آنها بیایند تو را نجات دهند زیرا اگر به هر دو لعن نکنی کشته خواهی شد قابل گفت ناصح امینی فرموده است که لسان مخصوص خیر است او را به گفتار زشت میالایید و از لعن و طعن و مایتکّدر به الانسان اجتاناب نمایید. حشمت‌نظام و امام جمعه از این جواب برآشفتند و زبان را به فحّاشی و هرزگی باز کرده امر کردند که قابل را چوبکاری نمایند فرّاش‌ها چوب و فلک حاضر ساخته هر دو پای او را در فلک نهاده آنقدر زدند تا چوب‌ها تمام شد لذا یک دستۀ دیگر ترکه آوردند این دفعه آقا حسن برادر زن امام جمعه پیش آمد (197) و پاچۀ شلوار قابل را تا زانو بالا زد و بند فلک را محکم پیچید و بعد لگدی بر سینۀ قابل زده گفت آقای امام می‌فرمایند هر کس که یک ضربه چوب قربة الی‌الله بر این بابی گمراه بزند گناهان او را می‌آمرزد این را که گفت یک چوب محکم بر پای قابل زد و بعد آب دهان بر رویش انداخته در کناری ایستاد. اشرار و تماشاچیان که این را شنیدند یک یک آمدند و خود را در ثواب شریک کردند یعنی هرکس یک چوب زد و یک آب دهان بر رویش انداخت. قابل در این میانه از هوش رفته بود وقتی چشم باز کرد دید که پایش در کند و سرش بر دامان جناب حاجی حسین است که میگرید و با دستمال خون از چهرۀ او پاک می‌کند و اینجا زندان بود. خلاصه بر اثر وقوع این وقایع احبّای آباده هر که دستگیر نشده بود و هم‌چنین بهائیان درغوک و همّت‌آباد جمیعاً به کوه‌های اطراف گریخته از شرّ الواط و اشرار محفوظ ماندند زیرا کسی جرئت نکرد که برای دستگیری آنها به طرف کوه برود و چند بار از طرف آقا حیدرعلی همّت‌آبادی عبّاس‌خان درغوکی به محبس پیغام آمد که اگر جناب حاجی علی‌خان و جناب دایی حسین اجازه می‌دهند از کوه فرود آییم و محبس را بشکنیم و آنها را نجات دهیم حضرات اجازه ندادند (198) تا آن‌که روز هفتم ذی‌الحجّه انتشار یافت که محبوسین را به شیراز می‌فرستند این خبر که شایع شد سه تن از خانم‌های محترم بهائی قریب پانصد نفر از اماء‌الرّحمن آباده و توابعش را طلبیده آنها را برداشته به دیوان‌خانه رفتند تا محبس را شکسته محبوسین را بیرون برند از این کار حشمت‌نظام و عسکرخان تفنگچی مضطرب شدند زیرا مقاومت در برابر نسوان مشکل بود لذا هر دو به محبس آمده نزد حاجی علی‌خان و دایی حسین بنای چاپلوسی گذاشته گفتند شما خانم‌ها را بهر زبانی‌که میدانید بر گردانید ما قول می‌دهیم بزودی اسباب خلاصی شما را فراهم نماییم آن دو بزرگوار به آن سه خانم که در این عمل پیشوای اماء‌الرّحمن بودند نوشتند که شما در این امور مداخله منمایید فقط قضیّه را به مقام صدارت عظمی در طهران مخابره و داد‌خواهی کنید.

اماءالرّحمن بعد از ملاحظۀ آن دستخطّ از همان‌جا بالاجماع به تلگراف‌خانه رفته شرح احوال را مفصلاً نوشته به زالیخان برای مخابره تسلیم کردند زالیخان تلگراف‌چی که از دستۀ مفسدین بود پول و صورت تلگراف را گرفت وبه جای عرض‌حال اماءالله راپرت‌های دروغ به طهران مخابره نمود و احبّا را مقصر بقلم داد.

دو روز که از این واقعه گذشت شاهزاده (199) حسام‌السّلطنۀ سابق که از طهران مأمور بوشهر بود به آباده رسیده بنا به سابقۀ آشنایی در باغ کلاه فرنگی میرزا حسین‌خان فرود آمد. میرزا حسین‌خان که با سایر احبّاء به کوه پناه برده بود به اتّفاق گماشتۀ خود جناب علی اویس (مبلّغ قابل) از کوه به زیر آمده وارد آباده شد و کمر خدمت و پذیرایی شاهزاده را بر میان بست شاهزاده از چگونگی انقلاب پرسید میرزا حسین خان وقایع را از اوّل تا آخر بدون کم و زیاد نقل کرد.

همان روز در شهر شهرت یافته بود که امروز حکم علماء را در بارۀ قابل اجرا می‌کنند و او را به دار می‌کشند یا سرش را می‌برند و از آن طرف شاهزاده حسام‌السّلطنه که بر جریان امور واقف شد فرّاشی به محبس فرستاد و قابل را حاضر کرد مردم آباده یقین نمودند که شاهزاده او را معدوم خواهد کرد لذا دسته دسته برای تماشای اعدام قابل به در باغ آمدند و ایستادند تا ببینند به‌چه نحو کشته خواهد شد. بهر حال قابل که به حضور حسام‌السّلطنه آمد شاهزاده از روی نصیحت گفت آقای قابل آدم عاقل چرا باید کاری بکند که فساد بر پا شود و این‌گونه مبتلا به زحمت و عذاب گردد. قابل عرض کرد قربان شاید به سمع حضرت والا رسیده باشد که بهائیان هرگز پیرامون فساد نمی‌گردند بلکه از مفسدین احتراز دارند و جان و مال خود را (200) فدای اصلاح عالم و آسایش بنی آدم می‌نمایند همیشه در بارۀ دولت دعا می‌کنند و در خیر‌خواهی رعیّت می‌کوشند آن‌چه را در بارۀ فساد بنده به حضرت والا عرض کرده‌اند ناشی از غرض و دشمنی است. حسام‌السّلطنه تبسّمی کرده گفت آری راست می‌گویی و بعد رو به میرزا حسین‌خان کرده اظهار داشت که واقعاً حضرات بهائی اهل شر و مفسده نیستند بلکه همیشه فکرشان اصلاح احوال عموم است و این مطلب بر اولیای امور به وضوح پیوسته. سپس حشمت‌نظام را که در آنجا حاضر بود مخاطب قرار داده گفت این ایّام که اعلیحضرت شاه به شهادت رسیده کارگذاران دولت باید در هر نقطه سبب امنیّت و استراحت رعیّت باشند و تو بدون جهت نظم آباده را بر‌هم زدی و به بهانۀ گرفتن بهائی رعایای مظلوم را فرار دادی خیلی این کار از تو بعید بود این‌ها چه کرده‌اند که چوبشان زده‌‌یی و حبس‌شان کرده‌یی حشمت‌نظام تلگراف رکن‌الدّوله را بیرون آورده به شاهزاده ارائه داشت او بعد از مطالعه گفت خوب بگو ببینم این چهار نفر چه شرارتی کرده‌اند میرزای قابل که اصلاً اسمش در این تلگراف نیست چه کرده است بعد رو به میرزا حسین‌خان کرده گفت تو چه شرارتی کرده‌یی میرزا حسین‌خان عرض کرد از خودشان بپرسید (201) مختصر شاهزاده فوراً قلم و کاغذ طلبیده عین وقایع را نگاشته برای مخابره به تلگراف‌خانه فرستاد و قابل را هم مرخّص کرد. قابل شاد و خرّم از باغ بیرون آمد و مردم که انتظار کشته شدن او را داشتند چون چشمشان بر او افتاد از تماشا و تفریح مأیوس گشتند و متفرّق شدند و او که به خانه آمد دید منزل به صورت ویرانه در آمده لذا به منزل پدر زن‌خود رفته لباس را عوض کرده یکسر به محبس رفت و کیفیّت را به دایی حسین و حاجی علی‌خان نقل نمود و فردای آن روز آن دو محبوس سیصد تومان توسط عسکرخان به حشمت‌نظام داده مرخّص شدند و حسام‌السّلطنه هم روز بعد حرکت کرده روانه شد.

 یک روز که از این وقایع گذشت دو فوج سرباز از همدان وارد آباده شد حشمت‌نظام از آمدن آنها مسرور و از مرخّص کردن محبوسین پشیمان گردید و در فکر تجدید فتنه افتاد. قابل در چند روز حبس در محبس با میرزا غلام‌حسین نامی که پیش‌خدمت حشمت‌نظام بود آشنا شده و قدری با او صحبت کرده بود این موقع پیش‌خدمت مذکور به منزل حاجی کریم پدر زن قابل آمده و قابل را طلبیده گفت امروز امام جمعه و حشمت‌نظام قرار گذاشتند که فردا صبح شما را بگیرند و به مجرّد گرفتن حکم قتل بنویسند و شما را بکشتند مطّلع باشید و از آباده خارج شوید. قابل دیگر صلاح در اقامت نداشت و دو ساعت از شب (202) گذشته بی‌خبر از همه کس با پای پیاده از بیراهه رو به یزد نهاد و بعد از چهار روز با بدن کوفته و پای پر آبله به شهر یزد رسیده به منزل حضرت افنان حاجی وکیل‌الدّوله وارد شده سرگذشت احبّای آباده را مشروحاً به ایشان بیان کرد. حضرت افنان فوراً قضایا را از زبان رعایای آباده به صدراعظم تلگراف کرد و فردای آن روز هفدهم ذی‌الحجّه بود تلگرافی به این عبارت به امضای صدراعظم رسید: (جواب رعایای آباده حضرت والا رکن‌الدّوله میرزا یحیی‌خان میر‌پنجه فوج منصور همدان به تحریک امام جمعه مفسد آباده به دستیاری زالیخان تلگراف‌چی حرامزاده چرا باید چنین آتشی را در آباده روشن نماید و به اسم بهائی رعیّت بیچاره را متفرّق و پراکنده کند و مبالغی مال و اموال آنها را غارت نمایند و نفوسی را مغلول و مضروب سازند و مبالغی کثیره جریمه بگیرند البتّه فوراً میرزا سیّد یحیی‌خان از آباده حرکت نماید و مال و اموال منهوبه را و جرایم کثیره را به صاحبانش مسترد بدارند و رعیّت را آسوده نماید) انتهی

این تلگراف اثر خود را بخشید و حشمت‌نظام ناچار دست از حرکات جایرانه کشید و به حکم رکن‌الدّوله از آباده به شیراز رفت و احبّای الّهی از شرّش راحت شدند (203) جناب قابل بعد از دو سه هفته به آباده مراجعت نموده خدمات امریّه را با فراغ بال از سر گرفت و گاهی در یزد و توابع و گاهی در آباده و اطرافش سفر می‌نمود و کلمةالله را به نفوس مستعدّه ابلاغ میفرمود تا آن‌که درسنۀ 1318 هجری قمری بنا به دعوت احبّای وزیرآباد که قریه‌یی است در نیم فرسنگی آباده در نوزدهم ماه رمضان به اتّفاق دو نفر از احبّای دیگر به آن‌جا رفت و در مدّت سه روز چند مجلس تشکیل شد و قابل زبان به ترتیل آیات و تبیین مشکلات گشوده و موّفق به هدایت چند نفر از جوانان آن قریه گردید اهل ده از ملاحظۀ این احوال خشمناک شده در روز بیست و یکم ماه رمضان دسته‌یی از زن و مرد شکایت به امام جمعۀ آباده بردند و هنگامی وارد آباده شدند که ظهر بود و امام جمعه قصد صلوة داشت. حضرات بنای داد و فریاد را گذاشتند گفتند آقا نماز مخوان که اسلام از دست رفت اگر فی‌الحقیقه تو حامی دین اسلام هستی شرّ قابل را دفع کن والاّ او همۀ خلق وزیرآباد را گمراه میکند زیرا سه روز است که با نصرالله و مشهدی حسن‌علی همّت‌آبادی به وزیرآباد آمده و شب و روز بهائیان مجلس دارند و در روز ماه مبارک وسط ظهر آشکارا سی نفر را بر سر سفره می‌نشانند و عنقریب است که از مسلمانی در آن ده اثری نماند امام جمعه نماز را ترک کرد تا امر واجب‌تری را انجام دهد (204) و فوراً با جماعت به منزل میرزا فرج‌الله خان میر‌پنج شتافت و جریان تبلیغات قابل را شرح داده درخواست کرد تا قابل و همراهانش را تنبیه کند حاکم هم برای دلجویی امام جمعه مامورهایی فرستاد تا هر سه نفر را از وزیرآباد به دارالحکومۀ آباده آوردند و در زندان انداختند و در صدد شکنجه بودند که خبر به جناب دایی حسین رسید و او فوراً به دیوان‌خانه رفته از حاکم پرسید که قابل و رفقایش چرا در حبس افتاده‌اند و او به کمال تشدّد گفت چه گناهی بزرگتر از این‌که حضرات سبب گمراهی جمعی شده‌اند و در ماه مبارک رمضان بر سر سفره می‌نشینند و ناهار می‌خورند و نماز و روزه اسلام را پایمال می‌کنند و خلق و امام جمعه را به هیجان می‌آوردند. دایی حسین گفت سرکار میرپنج نماز و روزۀ اسلام را خداوند از بین برده و شریعت تازه برای مردم آورده امر بدیع که ظاهر گشت بساط قدیم برچیده شد (کما طوی بساط‌الاوّلین) این عمل ربطی به قابل ندارد امام جمعه اگر شکایتی دارد بهتر آن است از خدا بازخواست کند که چرا چنین ظهوری پدید آورده و دکّان او را بر‌هم زده است. حاکم متغیّرانه گفت جناب دایی این چه حرفی است که می‌زنی من قابل را چوب می‌زنم و با مهار در کوچه و بازار می‌گردانم و بعد اخراج می‌کنم تا مردم آسوده شوند. (205) دایی حسین با لبخند گفت به خدا اگر بتوانی یک تار مو از سر قابل کم کنی بلکه مجبوری که با او همراهی و محبّت نمایی حاکم بر تشدّد افزوده گفت دایی حسین مگر من آمده‌ام به آباده تا دین بها را ترویج کنم؟ دایی حسین از مجلس برخاسته گفت دین بها مروج بزرگی دارد به تو محتاج نیست تو برو مسلک سیّد جمال‌الدیّن افغان را رواج بده. باری دایی حسین که از دیوان‌خانه بیرون آمد حاکم هم با حال منقلب به اندرون رفت و نایب فرّاش‌خانه به محبس رفته به قابل و دو رفیقش گفت دایی حسین کار شما را مشکل کرد زیرا به میرپنج چنین و چنان گفت. قابل اظهار داشت که آسوده باش (کار بر کارگذاران خدا در هیچ موردی سخت نخواهد شد.) امّا حاکم که قبلاً در فکر تعذیب قابل بود تا امام جمعه را از خود خشنود سازد از گفتار دایی حسین که با آن شهامت ادا کرده بود به فکر فرو رفت و از آزار قابل منصرف شده پیش خود اندیشید که شاید دایی حسین بهائیان را بشوراند و سبب رسوایی شوند لذا فردا صبح سحر به دیوان‌خانه آمده قابل را احضار و بعد از قدری تعارف فصلی از آراء و معتقدات مادّیون صحبت کرده در آخر کار گفت مطالب همین است که گفته شد دین خدا و انبیاء یعنی چه و نماز و روزه (206) کدام است همۀ این‌ها جز اوهام چیزی نیست حال چه می‌گویی؟ قابل گفت اگر نطق آزاد است و حکایت حاکمی و محکومی در بین نیست من هم عرض خود را بکنم. حاکم گفت اینجا خلوت و آزاد است هر چه می‌خواهی بگو. قابل از خدا مدد طلبیده شروع به صحبت کرد و با قوّت قلب برهان بر وجود قوّۀ ماوراء‌الطبیعه و لزوم مربّی اقامه نمود و هر ایرادی که پیش آمد حلّ کرد. حاکم که دیگر جوابی نداشت گفت آفرین حقّا که قابلی و کاملی و من می‌خواستم اندازۀ معلومات تو را بدانم حال یک خواهش دارم و آن این است که در همه جا پرده‌دری نکنی و ملاحظۀ اوقات و اشخاص را بنمایی. قابل گفت به‌چشم اطاعت خواهم کرد بعد حاکم او را مرخّص نمود. امّا امام جمعه وقتی که دید قابل آزاد شده است کینۀ بزرگی از حاکم در دل گرفته بعد از چند روز با شیخ‌الاسلام محلّ حرکت به شیراز کرد تا او را به هواداری بهائیان متّهم ساخته سبب عزلش شود. حاکم هم مطلب را فهمید و فوراً ده سوار فرستاد تا از بین راه هر دو را برگردانند و ضمناً حسام‌‌السّادات را که با امام جمعه و شیخ ‌الاسلام میانه نداشت طلبیده شصت تومان به او تسلیم کرد تا در بین سادات تقسیم کند و دستور داد وقتی‌که (207) امام جمعه و شیخ‌الاسلام بر می‌گردند پیشواز بروند و هر دو را توهین نمایند. لذا موقعی که سواران امام جمعه و شیخ‌الاسلام را به آباده وارد کردند قریب پانصد نفر از اشرار و اطفال دنبال آنها افتاده کف می‌زدند و تمسخر می‌کردند و به امام جمعه فحش می‌دادند به قسمی‌که امام جمعه وقتی‌که از الاغ پیاده شد از شدّت خوف و خجلت پالان آن حیوان را تر و آلوده کرده بود.

باری خبر این اهانت که به قرای آباده رسید هرکس که از امام جمعه و شیخ‌الاسلام رنجشی داشت به دادخواهی آمد و کم کم عدّۀ شاکیان که از اطراف آباده آمده بودند زیاد شد و تلگرافاتی هم از تعدّیات و تجاوزات آن دو عالم به والی کردند بالاخره از طرف حاکم امر شد که خانۀ امام جمعه را خراب و ویران سازند و جماعت مسلمین از دهات اطراف با بیل و کلنگ (کلند) رو به شهر آورده به دور منزل امام جمعه جمع شدند تا عمارتش را بکوبند و چون در میان این دسته‌ها هیچ‌یک از احبّاء وجود نداشتند حتّی اطفال خود را از تماشای این منظره منع کرده بودند و معلوم شد که بهائیان در این کار دخالتی نداشته‌اند لذا امام جمعه ملتجی به رؤسای احباب گشت که از این خانه خرابی جلوگیری کنند بناءعلی هذا جناب سراج‌الحکماء و حاجی علی‌خان و دایی حسین و برخی از بزرگان احباب نزد حاکم واسطه شدند و شفاعت نمودند تا (208) به همین اندازه اکتفا کند و عوام النِّاس را هم با ملامت از دور منزل امام دور کردند به قسمی‌که امام جمعه از احبّاء نهایت ممنونیّت را حاصل کرد.

جناب قابل بعد از رفع این غایله شرح مذاکرات خود را با میرپنج در خصوص مسایل طبیعیّون به ساحت اقدس حضرت مولی‌الوری معروض داشت و در جواب به نزول لوح مبارکی سرافراز شد که در کتاب (مکاتیب) مطبوع و منتشر است و عبارات اوایل لوح مبارک این است قوله الاحلی (ای ثابت بر پیمان نامۀ شما رسید مضمون بسیار عجیب زیرا این شبهات تازه اشتهار نیافته قرون و اعصار متوالیه است که در اروپا این زمزمه بلند است و هم‌چنین در قرون اولی در آسیا انتشار داشت ولی در هر عهد قوّۀ نافذۀ کلمةالله این شبهات را برانداخت و نور مبین مانند آفتاب اشراق نمود. . . ) انتهی.

جناب قابل در حدود سنوات 1316 هجری قمری اجازۀ تشرّف حاصل کرد و به اتّفاق آقا نصرالله روشن که چندی بعد داماد ایشان گردید از آباده به طهران آمد آن ایّام مصادف با اوقاتی بود که حضرت عبدالبهاء مشغول بنای مقام اعلی بودند و ناقضین به دربار عثمانی نوشته بودند که ایشان مشغول ساختن برج و بارو می‌باشند (209) و عنقریب بهائیان را به عکا می‌طلبند و خروج می‌کنند نظر به این وقایع حضرت عبدالبهاء به محفل روحانی طهران تلگراف کردند که مسافرین ارض مقصود در هر کجا هستند توّقف نمایند تا خبر ثانوی به آنها برسد محفل روحانی به جناب قابل امر فرمود که تا وصول خبر از ساحت اقدس در اطراف به تبلیغ مشغول شوند لذا ایشان به اتّفاق جناب نصرالله‌روشن مدّت هفت ماه در صفحات قم و عراق و ملایر و همدان و کرمانشاه به نشر نفحات پرداخته به آباده مراجعت کردند و بعد لوحی از حضرت عبدالبهاء به همین مناسبت عزّ نزول یافت که صورتش این است:

هوالله آباده به واسطۀ جناب قابل آقا نصرالله علیه بهاءالله الابهی

(هواللـــــه)

 ای نصرالله ای اسم با مسمّی با جناب قابل چون سیل سایل روان در کهسار و دشت هایل گشتی در بادیه بادیه‌پیمایی نمودی و در بیابان و کوهستان سیاحت کردی و به خدمات مشغول شدی و زحمت زیاد کشیدی و عاقبت اطاعت نمودی و مراجعت کردی این عبودیّت چون به مقتضای حکمت بود فی‌الحقیقه حکم زیارت داشت و وکالت این عبد سبب قبول زیارت و اجابت دعوت انشاءالله میگردد مطمئن باش و تو از خدا بخواه که موّفق به خدمات احبّاءالله از جمیع جهات گردی (210) والبهاء علیک ع ع

 بهر حال از آن به بعد باز جناب قابل پیوسته به امرالله خدمت می‌کرد و به اطراف سفر می‌نمود تا آن‌که در سنۀ 1321 که ضوضای یزد برپا شد و هشتاد و سه تن از احبّاء به رتبۀ علیای شهادت رسیدند قابل در یزد گرفتار گشت بدین ترتیب که در روز بیست و هشتم ربیع الاوّل فرّاشان حکومتی به منزلش ریخته کشان کشان او را به دارلحکومه بردند و توقیف کردند. جلال‌الدّوله حاکم یزد همان شب به وسیلۀ یکی از نوکرهای محرم خود نزد قابل پیغام فرستاد که شما مرخّصید بروید به منزلتان و به زودی از یزد حرکت کنید که شهر منقلب است لذا قابل در ظهر یوم جمعۀ بیست و نهم ربیع‌الاوّل در بحبوحۀ طغیان اشرار از یزد حرکت کرده عازم آباده گردید وقتی که به دو فرسخی قریۀ ندوشین رسید سیّد مهدی برادرزادۀ کلانتر ندوشین با دسته‌یی از شبانان در آنجا بود و قابل را که دید شناخت و دستور داد تا شبانان قابل را دریابند و برای نیل به پاداش اخروی تعذیبش نمایند. شبانان بلاتأمّل بر سر او تاختند و با چوب و سنگ بر سر و پیکرش نواختند چنان‌که در حملۀ اوّل چهار دندانش شکست و به قدری او را زدند که اندامش سیاه و مجروح گردیده از هوش رفت شبانان (211) گمان کردند که هلاک شده پس بدنش را عریان کردند و لباس و اسباب سفر و پول نقد و مال سواریش را تصاحب کرده از پی کار خود رفتند دو ساعت بعد قابل بهوش آمد و از هول جان و بیم دشمن از طریق بیابان به راه افتاد و بعد از دو شبانه روز گرسنه و تشنه و برهنه هنگام طلوع صبح به آباده رسیده به منزل خود وارد گشت و تحت معالجه و پرستاری قرار گرفته صحّت یافت.

 جناب قابل در سنۀ 1337 هجری در ماه جمادی‌الثّانی به معیّت هیجده نفر از احبّاء و اماء‌الرّحمن آباده اذن حضور یافت و با آن نفوس که مجموعاً نوزده نفر می‌شدند عازم ساحت اقدس شدند و در روز معهود بار سفر بستند و به هیئت اجتماع از آباده حرکت کرده در مزرعۀ عباس‌آباد که یک فرسنگ با شهر فاصله دارد فرود آمدند و از طرفی احبّای قرای آباده دسته دسته با دلهای شاد و لبهای خندان برای ملاقات مسافرین به عباس‌آباد می‌آمدند. این قضایا آتش بغض را در قلوب مسلمین روشن کرد لکن به ملاحظۀ وفور جمعیّت یاران چیزی نگفتند و ایجاد فتنه و ابراز عداوت را به وقت دیگر موکول نمودند تا آن‌که حضرات از عباس‌آباد براه افتادند و احبّای آباده و توابع به امکنۀ خود باز گشتند این هنگام مسلمین آباده تلگرافی تقریباً به این مضمون به علمای شیراز (212) مخابره نمودند که ای بزرگان دین و حامیان شریعت سیّد‌المرسلین قوّت و شوکت شما چه شد و تعصب و همیّت شما کجا رفت که بیست نفر از رجال و نساء بهائی علناً به سفر عکّاء رفتند و کسی نتوانست از آنها ممانعت کند و اکنون در راهند و همین دو سه روزه به شیراز میرسند لذا از پیشوایان اسلام خواهشمندیم که از آنها جلوگیری کنند و به خواری و خفّت به آباده برگردانند تا این عمل موجب عبرت دیگران شود.

 باری بعد از مخابرۀ این تلگراف در آباده دست تعدّی دراز کردند و احبّاء را به زحمت انداختند که شرح طولانی دارد.

 از آن سوی تلگراف مسلمین که به شیراز رسید آقا سیّد جعفر مجتهد آن را در بالای منبر مسجد نو در حضور دو هزار نفر خوانده از حضّار خواهش تعیین تکلیف کرد. آقا شیخ مرتضای مجتهد گفت باید هیئت علمیّه بنشینند و در این خصوص مشورت نمایند تا تکلیف معیّن گردد لذا دسته‌یی از علماء جمع شدند و در این باره مشاوره نموده قرار گذاشتند که آقا سیّد جعفر و آقا شیخ مرتضی عین تلگراف را به والی ارائه و قلع و قمع بهائیان را درخواست نمایند. از آن طرف احبّای آباده هم تلگرافی مشعر بر (213) تجاوزات اهالی آباده به مقام ایالت مخابره و تمنّای دفع ظلم و تعدّی اشرار را نموده بودند.

 باری دو مجتهد مذکور یعنی آقا سیّد جعفر و آقا شیخ مرتضی وقتی‌که به دارالایاله حاضر شده تلگراف مسلمین آباده را نشان والی دادند والی گفت من اهالی آباده را بهتر از شما می‌شناسم این‌ها دو طایفه‌اند یکی کرجه‌یی و دیگری هرندی که از قدیم‌الایّام با هم خصومت و نزاع دارند و حال طایفۀ کرجه‌یی می‌خواهند به بهانۀ دین و اسم بهائی اغراض شخصیّۀ خود را جاری سازند بنا بر این تکلیف شما نیست که در این امور دخالت کنید و در بارۀ این مسافرین هم تحقیق کرده‌ام همه قصد زیارت عتبات عالیات دارند. آن دو عالم که این بیانات را از والی شنیدند سکوت کردند و سایر آخوند‌ها و مسلمین شیراز هم از جوش و خروش افتادند. والی بعد از این قضایا تلگرافی شدیداللّهجه به حکومت آباده نموده مفسدین را تهدید کرد که البتّه دست از شرارت بردارند وگرنه به سزای خود خواهند رسید. آن ایّام مصادف با عید سعید رضوان بود در شیراز مجالس هزار نفری تشکیل می‌شد و احبّای آباده چند روز در آنجا توقّف کردند و قابل در آن مجالس که دسته دسته از یار و اغیار می‌آمدند صحبت‌ها کرد و موفّقیت‌ها حاصل نمود که (214) به همین واسطه در لوح آقا محمّد حسن بلور فروش که وقایع را به محضر مبارک عرض کرده بود او را تمجید فرموده‌اند

باری قابل به معیّت رفقا از شیراز حرکت کرد به ساحت اقدس رسید و به فوز لقاء فایز گردید و مظهر عنایات لانهایات گردید وگاهی در حضور مبارک اشعاری که سروده بود می‌خواند و هر بار در حقّش عنایت می‌فرمودند حتّی دفعه‌یی غزلی در موضوع عبودیّت حضرت عبدالبهاء خواند که مضمون آن اشعار پسندیدۀ حضرت عبدالبهاء واقع گشت به طوری‌که آن غزل را به دست مبارک گرفته و بوسیدند و شرح این رفتار عنایت ‌آمیز را جناب قابل در ذیل همان غزل که در دیوانش ثبت است مرقوم داشته.

 بهر حال پس از چندی قابل و رفقایش مرخّص شدند و در روز اوّل جمادی‌الاوّل سنۀ 1338 مجموعاً به آباده وارد گشتند و از آن به بعد نیز جناب قابل همواره در سفر و حضر به نشر نفحات‌الله می‌پرداخت و به کمال اشتعال مشغول خدمات امریّه بود به قسمی‌که در دورۀ حضرت ولی‌امرالله اروحنافداه نیز منظور نظر عنایت شد و از یراعۀ الطاف مذکور گردید تا آن‌که در آذر ماه سنۀ 1315 هجری شمسی به ملکوت انوار صعود فرمود و دو پسر و سه دختر از خود باقی گذاشت. (215)

 آثاری‌که از جناب قابل باقی مانده عبارت از سه کتاب است به خطّ خود ایشان.

1. مجموعه‌یی است منظوم که به طرازالعرفان موسوم گشته و مشتمل است برغزلیّات

و ترجیعات و مخمّسات و ساقی‌نامه و رباعیّات و قصاید و مثنویّاتی در شرح تصدیق خود و تاریخ شهدای سبعۀ یزد و برخی از حوادث تاریخیّه امریّه که مجموع آن کتاب قریب دوازده هزار بیت می‌باشد.

1. سفرنامۀ ارض مقصود دارای 277 صفحه به قطع ربعی که شرح روزانۀ مسافرت خود را در آن ثبت کرده و این کتاب اکنون نزد جناب ثانی مقتبس داماد ایشان است که در قریۀ درغوک سکونت دارد.
2. کتابی است منثور در تاریخ مختصر امر و وقایع آباده و توابع آن و هم‌چنین شرح

احوال چند تن از مبلّغین و بعضی از وقایع قرای یزد که این‌هم متجاوز از ده هزار بیت می‌باشدو همین کتاب را بنده از جناب دکتر امانت‌الله روشن حفید سعید جناب قابل به امانت گرفته این شرح را که تلخیص سرگذشت جناب قابل است از آن استخراج نمودم واکنون صفحاتی چند از آن کتاب که متضمّن شرح شهادت چند تن از احبّای اسفندآباد ابرقو می‌باشد و چگونگی انشای جناب قابل را نیز به دست می‌دهد انتخاب و ذیلاً درج می‌گردد و این (216) عین نوشتۀ‌‌‌ایشان‌: واقعۀ (10)

در شرح شهادت شهدای سبیل رحمان جنابان آقا سیّد جعفر و استاد زمان فدیت بذاتی لدمائهماالمسفوکه فی سبیل‌الله در قصبۀ ابرقو که دوازده فرسنگی آباده واقع است مختصراً مرقوم میگردد.

 در سنۀ (57) ظهوری جناب مبلّغ روحانی آقا میرزا محمود زرقانی از صفحات اصفهان تشریف فرمای آباده شدند و بعد از چندی توقّف و ملاقات دوستان عازم قریۀ اسفندآباد که در نیم فرسنگی ابرقو واقع است گردیدند که در آنجا با یاران رحمانی ملاقاتی بنمایند و از آنجا عازم یزد گردند و در یوم ورود به اسفندآباد در منزل جناب آقا سیّد جعفر علیه بهاءالله‌الانوار وارد گردیدندو روحی جدید در کالبد احبّای اسفنداآباد دمیدند. دوستان محفل ذکری آراستند و انجمن تبلیغی پیراستند و نفوسی از مسلمانان را خواستند که شاید از نسایم ربیع الّهی بیدار شوند و طراوت و حضارت بی منتهی یابند و از سکر غفلت و هوی هوشیار شده به هدی راجع گردند من جمله حاجی اسماعیل کلانتر قریۀ مزبوره بود که در حسب (217) ظاهر اظهار همراهی و امتنان می‌نمود و در باطن در صدد افساد و افتتان بود و صورت محافل را راپرت به ابرقو به میرزا عبدالغنی مجتهد می‌داد لذا میرزا عبدالغنی را آتش حقد و عناد شعله‌ور گشت و میرزا احمد خان سالار نظام را که حاکم ابرقو بود مجبور به گرفتن جناب آقا میرزا محمود زرقانی نمود لذا حکومت چند نفر مأمور شدید روانۀ اسفندآباد گردانید و حکم سختی به اخذ زرقانی داد لهذا مأمورین در یوم (16) شهرعلاء سنۀ (57) وارد اسفندآباد شدند وقتی که رسیدند جناب آقامیرزا محمود حرکت به سمت یزد فرموده بود لذا جنابان آقا سیّد جعفر و استاد زمان صبّاغ را گرفتند و بعد از شکنجه و عذاب و اخذ خدمتانه هردو را برداشته به ابرقو آمدند و به محبس‌خانه فرستاده اسیر غل و زنجیر کردند و هر یومی زجر و لومی مجری داشتند تا در یوم بها از شهر بهای سنۀ (58) جمعی از علماء و حکومت درمنزل میرزا عبدالغنی مجتهد به مبارکباد عید نوروز آمدند ومذاکراتی از محبوسین نمودند و بعد از مذاکره ومشاوره هر دو را احضار کردند.

میرزا عبدالغنی از جناب آقا سیّد جعفر سئوال نمود که سیّد می‌گویند تو بابی شده‌یی راست می‌گویند یا نه جناب آقا سیّد جعفر مذکور داشت که خیر من بابی نیستم میرزا عبدالغنی گفت پس این شخص که چند یوم قبل در خانۀ تو بود و مردم را (218) گمراه می‌نمود که بود آقا سیّد جعفر مذکور داشت که آن شخص محترم از مبلّغین بهائی بود و من هم بهائی می‌باشم و آن شخص هم مردم را هدایت می‌نمود نه گمراه میرزا عبدالغنی گفت مگر بابی و بهائی فرق دارد گفت بلی بسیار فرق بلکه فرق از زمین تا آسمان میرزا عبدالغنی گفت (مگر دین اسلام چه نقصی داشت که گذاشتی و رفتی بهائی شدی آقا سیّد جعفر فرمود مگر دین حضرت مسیح چه نقصی داشت که شما گذاردید و رفتید مسلمان شدید) بلکه یقیناً کمال دین مسیح در این بود که شما مسلمان شدید وکسانی‌که در دین حضرت مسیح توقّف نمودند و به شرف اسلام فایز نگشتند در نقص و جهل ماندند و کذلک کمال دین اسلام در این بود که من بهائی شده‌ام میرزا عبدالغنی متغیّر شد و لسان سبّ و لعن گشود و امر به ضرب نمود و حضار چند سیلی و لگد بر سر و صورت و پشت آن حضرت زدند و در اطاقی حبس نمودند بعد از جناب آقا زمان پرسید که صبّاغ تو چه می‌گویی تو هم بهائی هستی یا نه جناب استاد زمان فرمود اگر بهائی نباشم چه باشم از جمال اقدس ابهی راجی و سائلم که مرا در زمرۀ عباد خود محسوب فرماید میرزا عبدالغنی بعد از فحّاشی زیاد گفت هر دو را ببرید حبس شدید نمایید و از شکنجه (219) و عذاب در حقّ ایشان کوتاهی نکنید آن دو برگزیدۀ پروردگار کریم را به محبس بردند و هر یومی ظلمی و هر شبی ستمی روا داشتند تا آن‌که میرزا عبدالغنی فتوای قتل آن دو بزرگوار را نگاشت و در نزد سالار نظام حکمران ارسال داشت و حکومت هم امر نمود که در یوم سیزده نوروز که یوم جشن و فیروزی مسلمانان است ایشان را به دست بلوای عام دهند تا کلّ در قتل ایشان شریک باشند لذا در یوم قدرت از شهر بهاء سنۀ (58) آن دو سرور ابرار را به دست الواط و اشرار دادند تا به منتهای آزار شهید نمایند آن جماعت اشرار آن دو معدن انوار را مهار نموده و واژگونه بر بقرمغوار سوار کرده و در کوچه و بازار در غایت اذیت و آزار با دهل و طنبور و دف و شیپور گردانیدند ظالمی رسید و میخی آهنین در پیشانی آقا زمان کوبید و هر دو گوش او را برید و با ریسمانی بسته و بر آن میخ آویخت به قسمی‌که اذنین مطهّرین مطابق فم اطهر آقا زمان بود و با اذیّت و آزار آن حضرت را مجبور به اکل آذان نمودند و فریاد و فغان مردان و هلهلۀ زنان به عنان آسمان میرسید جوقه‌یی چنگ و دف میزدند و دسته‌یی کف به کف می‌نواختند و حضرت آقا زمان هم در نهایت سرور تأسی (220) به آن قوم شرور می‌نمود و کفی بر کف می‌زد و می‌سرود تا آن‌که نیم ساعت قبل از زوال ظهر روح مطهّرش به ملکوت عزّ باقی حضرت ذوالجلال صعود نمود آن ظالمان غدّار جسد آن بزرگوار را آتش زدند و سرتا پا سوختند و خاکسترش محو و نابود نمودند و جناب آقا سیّد جعفر را به ضرب کارد و شمشیر و چوب و زنجیر شهید کردند و یک دست مبارکش را قطع نمودند و در بیابان جسد مطهّر او را در زیر سنگ و کلوخ پنهان کردند و اهالی ابرقو آن روز را عیش و عشرت بسیاری نمودند و تهنیت و مبارکباد به یک‌دیگر گفتند که الحمدلله آقای میرزا عبدالغنی ترویج شریعت‌الله نمود و حفظ بیضۀ اسلام کرد و خدمت بزرگی به شریعت غرّای احمدی و دین و آیین محمّدی فرمود و بساط بهائیان را طومار کرد و بنیان دین بهائی را مطمور و دمار گردانید و دیگر ندانستند که شهادت آن دو بزرگوار سبب شد که بحر اعظم الّهی امواجش عظیم‌تر گشت و بنیان میثاق نیّر آفاق رصین‌تر و رزین‌تر گردید سدرۀ امر مبارک جمال‌قدم شاخه و فروعش به عنان آسمان رسید و طیر ریاض توحید عالم انسانی به اوج عزّت پرید و میرزا عبدالغنی به نکبت و ذلّت شرک و کفر ابدیّه دچار گردید و ضربت علیه‌الدّلة و‌المسکنه در حقّش تحقّق یافت و منه خرجت ‌الفتنة و الیه (221) تعود در باره‌اش به صورت شتافت باری امة‌الله‌المقرّبة‌الصّابریة‌الشاکره (والدۀ ماجدۀ حضرت آقا سیّد جعفر دو نفر از اماء‌الرّحمن را برداشت و شبانه به قتلگاه شتافت و هرچه تفحّص و تجسّس نمود جسد مطهّر فرزند عزیز را نیافت مأیوسانه مراجعت نمود و در شب ثانی نیز با دونفر از اماء ثابته به قتلگاه رفتند و بعد از تفحّص زیاد جسد حضرت آقا سیّد جعفر شهید را در زیر سنگ و کلوخ یافتند آن جسم اطهر را به دوش کشیده در خانۀ یک نفر از منتسبین خویش برده و در اطاقی دفن نمودند ولکن ید مقطوعۀ آقا سیّد جعفر را نیافتند امّا از جسد مطهّر جناب آقا زمان چیزی به دست نیامد الاّ چند پارچه استخوان متلاشی شدۀ نیم سوز که جمع نمودند و مدفون کردند در همان یوم قدرت از شهر بها که یوم شهادت آن دو نفر شمع بزم هدی بود جناب حاجی آقا محمّد علاقه‌بند یزدی به اتّفاق میرزای قابل از آباده عازم به یزد بودند و قبل از زوال ظهر وارد طاحونۀ مخزن که در یک فرسنگی ابرقو واقع است گردیدند و در سایۀ درختی منزل نمودند که ناهاری صرف نمایند و بعد حرکت نموده وارد ابرقو شوند لذا غذایی صرف نمودند جناب حاجی آقا محمّد استراحت فرمود و میرزای قابل به طبخ چایی مشغول شد در این اثنا شخصی از طرف ابرقو رسید و در سایۀ درخت توقّف نمود و بنای حکایت را از برای (222) شخص دیگر گذارد و مذکور داشت که امروز در ابرقو نبودی خیلی تماشا داشت و جشن عظیمی بود به حکم آقای میرزا عبدالغنی سیّد جعفر و استاد زمان بابی را با بلوای عام قطعه قطعه نمودند و آتش زدند و به ذلّت و خفّتی کشتند که چشم روزگار ندیده بود آن شخص این حکایت را نمود و فوراً حرکت کرد و رفت میرزای قابل به بالین حاجی آقا محمّد آمد و او را بیدار نمود و کیفیّت را حکایت کرد جناب حاجی آقا محمّد فرمود پس حال تکلیف چیست قابل مذکور داشت که تکلیف این است که در ابرقو وارد نشویم و از راه میسم می‌رویم در فیض‌آباد که یک فرسنگ از ابرقو دور است و شب عازم ده‌شیر می‌گردیم خلاصه چایی صرف نموده و حرکت نمودند و سه ساعت قبل از غروب وارد فیض آباد گردیدند و توقّف نموده استراحتی کردند و یک ساعت و نیم قبل از غروب حرکت نموده عازم ده‌شیر شدند که تا ابرقو چهارده فرسنگ راه است از قراری که مسموع شد در یوم حرکت میرزای قابل و حاجی آقا محمّد از آباده شخصی از معاندین آباده که از منتسبین امام جمعه بود مکتوبی به ابرقو به طرف خود می‌نگارد که حاجی محمّد یزدی و میرزا قابل آباده‌یی که هردو بهائیند امروز حرکت به سمت یزد نمودند و وجوهات نقدیّه بسیار همراه دارند و روز سیزده نوروز (223) وارد ابرقو می‌شوند وقت است که همّتی بنمایید و بالواط بسپارید که یا خفیّاً یا جهاراً هردو را بکشند و اموال آن‌ها را ببرند هم ربح دنیاست و هم سود و ثواب آخرت و این پاکت سه ساعت قبل از غروب یوم سیزده بعد از شهادت آن دو شهید بزرگوار به دست الواط و اشرار می‌رسد در ابرقو در تفحّص و تجسّس حال قابل و حاجی آقا محمّد بر می‌آیند هر چه گردش می‌نمایند نمی‌یابند تا آن‌که شخص رعیّتی می‌گوید که این دو نفر را که شما نشانی می‌دهید قریب دو ساعت قبل دیدم که از راه میسم رو به شمس‌آباد می‌رفتند فوراً دسته‌یی از اشرار از ابرقو حرکت نموده عازم شمس‌آباد می‌گردند و لدی‌الورود بنای تفحّص و احوالپرسی را می‌گذارند اهالی شمس‌آباد می‌گویند که این دو نفر را که شما می‌گویید امروز در این‌جا نیامدند فوراً در نهایت تعجیل رو به فیض‌آباد می‌دوند وقت مغرب وارد فیض‌آباد می‌شوند و جویای مسافرین می‌گردند اهل فیض‌آباد می‌گویند این دو نفر را که می‌گویید دوساعت قبل از غروب حرکت نمودند خلاصه تا دو فرسنگ راه عقب مسافران می‌آیند تا آن‌که به قافله‌یی می‌رسند و احوالپرسی از مسافران می‌نمایند اهل قافله می‌گویند شما دیگر به آنها نخواهید رسید مگر آنکه فردا بروید ده‌شیر لهذا اشرار مأیوسانه مراجعت به ابرقو نمودند و ابرار محفوظاً به ده‌شیر رسیدند باری بعد از شهادت نورین نیّرین شهیدین (224) سبیل ربّ‌المشرقین استاد زمان و آقا سیّد جعفر حاجی اسمعیل اسفند‌آبادی که باعث این فتنه و انقلاب گردید در نهایت وحشت و اضطراب افتاد و خوف و هراس در قلب او جای‌گیر شد که مبادا جناب آقا رضا که در شجاعت و فتوّت در آن بلد بی‌نظیر و عدیل بود دست انتقام گشاید و حاجی اسماعیل را کیفر و جزای سزا بخشاید لذا از خوف جان در صدد قتل آقا رضا برآمد و از سالار نظام ابرقویی که الدّالخصام بود اجازۀ قتل او را گرفت و شبانه با دو نفر شریر دیگر در پشت بام در بالین آقا رضا آمدند در حینی که آقا رضا در خواب بود بر او شلیک کردند و او را هدف سه گلوله نمودند و فرار کردند جناب آقا رضا جان را به جان‌آفرین تسلیم نمود و به ملکوت باقیّۀ رحمانی صعود فرمود و با ملاء عالین همراز شد و به وصال محبوب بی‌انباز دمساز گشت احبّای الّهی از این واقعه با خبر شدند به بالین او شتافتند جناب آقا رضا را در بستر غرق خون یافتند جنازۀ مبارکۀ او را برداشته به قبرستان برده مدفون نمودند احبّای آباده از این ظلم و عدوان به فریاد و فغان آمدند و به اطراف و اکناف ایران بکارگذاران دولت تظلّماً تلگراف کردند حتّی حضرت بائی راساً به پاریس به حضور اعلیحضرت شهریاری مظفّرالدّین شاه تلگراف کرد و (225) امضاء حسن بهائی نمود و کیفر و دادرسی طلب نمود عاقبت دادرس یافت نشد و فریاد‌رس پیدا نگشت لذا به خدا واگذاشتند زیرا که خداوند رحمان هر چند صبور است ولی غیور است چنان تیشه به ریشۀ این ستم‌کاران زد که بنیادشان بکلّی برافتاد چندی نگذشته بود که ید غیبیّۀ الهیّه مدد فرمود و شبانه در اسفندآباد حاجی اسماعیل شریر را هدف هفت گلوله و تیر نمودند و جسد منحوس او را با نفط و محلوج بسیار در خانه‌اش آتش زدند و به اسفل درکات روانه نمودند و میرزا عبدالغنی مجتهد به مرض وبای حاطمه مبتلا شد و سه شبانه روز در کثافات خود غوطه‌ور بود تا بمقرّ اصلی خود شتافت باری بعد از قتل حاجی اسماعیل شریر در قریۀ اسفندآباد ملاّ باقر اخوی حاجی اسماعیل در صدد اذیّت احبّای الّهی برآمد و یک نفر از احبّا را در صحرا هدف گلوله نمود و بنای تالان و تاراج اموال احبّا را گذارد دوستان الّهی تاب مقاومت ننمودند کلّ آوارۀ بلاد و دیار اخری شدند هرج و مرج شدید شد و انقلاب و اضطراب پدید گشت اتّهام قتل حاجی اسماعیل را به جناب آقا علی محمّد اخوی آقا رضا بستند و علمای ابرقو شاهد و قاضی شدند تلگرافاً به واسطۀ ابن‌الذّئب به ظلّ‌السلطان عارض شدند و مأموری مخصوص از طرف ظلّ زایل در این خصوص به ابرقو آمد و جناب آقا علی محمّد و آقا قاسم اخوان حضرت آقا رضای شهید را (226) گرفته و مغلولاً به اصفهان بردند و در زندان‌خانه اسیر غل و زنجیر نمودند و مدّت شش ماه گرفتار ظلم و جفا بودند تا آن‌که حضرت آقا میرزا اسدالله خان وزیر به هزار تدبیر مبالغی داد و محبوسین را مرخّص فرمود و روانۀ ابرقو نمود چندی نگذشته بود که مجدّداً ملاّ باقر بنای فساد را نهاد و تقی نامی را که گماشتۀ جناب آقا علی محمّد بود نوید مال و انعام داد و او را به قتل آقا علی محمّد تشویق و تحریص تام کرد تا آن‌که تقی خبیث در شبی فرصت یافت و جناب آقا علی محمّد را هدف گلوله نمود و او را مقتول گردانید و رفت در خانۀ ملاّ باقر پناهنده شد و ملاّ باقر به محافظت و محارست او اقدام وافری نمود و احبّای اسفند‌آباد بی سر و سالار متصّلاً دچار بلایای وارده و مصیّبات عظیمه و صدمات شدیده بودند و دادرسی از برای مظلومان نبود خلاصه چندی بعد از وقایع جانگداز شهدای اسفندآباد این الواح مبارکه و زیارات مقدّسه از سماء ارادۀ مبارکۀ حضرت مولی‌الورای عبدالبهاء جلّت عبودیّته‌العظمی نازل گردید که فی‌الحقیقه غبطۀ ملاّء عالین و نهایت آمال و آرزوی مقرّبین و مخلصین است. انتهی ‌ این بود شرح شهادت شهدای اسفندآباد به قلم جناب قابل اکنون الواح و زیارت‌نامه‌های شهدای (227) مذکوره که در نوشتۀ جناب قابل به آن اشاره شده است زینت‌بخش این اوراق می‌گردد . و هی هذه:

هوالله

به واسطۀ جناب قابل – مهدی‌آبادی – جناب آقا حسین ابن احمد علیه بهاء‌الله ابهی

 هوالله

 ای جذوۀ نار محبّةالله وقت شعله است و دم فریاد و ناله البته شنیده‌اید که حضرت جعفر در ابرقوی یزد چگونه جانفشانی نمود و به میدان قربانی شتافت و هم‌چنین بندۀ رحمان جناب محمّد زمان در سبیل یزدان چه قسم جان فدا کرد و کأس شهادت را از ید عنایت نوشید روحی لهماالفداءیا لیت کنت معهما و اترنّح من تلک الصّهباء و اتجرّع من ذلک القدح الّذی فاض بمدام موهبتة‌الله فی محفل‌الفداء تالله بکت الارض علی مظلومیّة ذلکماالشهیدین‌الّذین شربا کأس‌الشّهادة‌الکبری به مسّرة و فرح لاتقّدرو لا تحصی روحی لهما‌الفداء و نفسی لهماالفداء و ذاتی لهماالفداء تالله‌الحقّ انّ ملائکة فردوس ‌التّقدیس استقبلتهما بوجوه نوراء و‌التحیّة والثّناء من ملکوت‌الابهی علیهما و علیک‌التحیّة والثّناء ع ع هوالله

آباده – احبّای الّهی علیهم بهاء‌الله الابهی (228)

 هوالله

 ای یاران با وفای جمال ابهی از ظلم و عدوانی که بر آن دو مظلوم آفاق واقع ناله و فغان نمودید و فریاد و انین بلند کردید حقّ با شماست آن دو آهوی برّ وحدت در دست کلاب و ذئاب گرفتار شدند و آن دو بلبل گلشن توحید در پنجۀ غرابهای پلید افتادند البتّه قلوب یاران از این ظلم و عدوان مانند شمع سوزان و با چشمی گریان انین و حنین آغاز نمایند اگر به بصر حدید ملاحظه نمایید والله‌الذّی لا اله الاّ هو شجر و حجر و مدر از این ظلم و عدوان گریان گشت و از این آتش جهان‌سوز بریان و سوزان شد آن مظلومان خاطر پشّه‌یی نیازردند و به مور ضعیفی دست تعدّی نگشودند از هر گناهی معصوم بودند و پناهی جز درگاه حیّ قیّوم نجستند بلکه گناهی جز انتباه نداشتند و تقصیری جز اسیری آن زلف مشکبار ننمودند ذنب عظیمشان جلوۀ طاوس علییّن بود که شهپر تقدیس گشودند و مانند هزار هزاردستان بنواختند این بود قصورشان خطایی جز وفا نداشتند و دردی جز صفا نخواستند با وجود این محبّت و ولا گرگان ظلمانی فی‌الحقیقه آن یوسفان نورانی را هر دو سینه به جای پیرهن دریدند و از شدّت بغض و کینه فی‌الحقیقه دم مطهّر هر دو ریختند فسوف (229) یجزبهم الله جزاء اعمالهم فی‌الدّنیا و الآخرة و یجزبهم خرّی الاولی و الاخری و الله منتقم عظیم امّا آن دو نفس مبارک مانند حمامۀ قدس به ملاء اعلی پرواز نمایند و در حدایق ملکوت ابهی آغاز نغمه و آواز کنند آهنگ تقدیس‌شان را گوش هوش شنود شهناز بدیع‌شان دم به دم به سمع اهل وفا رسد چه موهبتی اعظم از این و چه عنایتی اکبر از این که این چند قطره خون در سبیل حضرت بی‌چون ریخته گردد و چه فوزی اعظم از این فیض که به سرّ فدا در محبّت جمال‌ابهی قیام نمودند روحی‌لهماالفداء نفسی لهمالفداء قلبی لهماالفداء انِّ هذا لهوالفیض الاعلی و الفوزالابهی و علیکم‌التّحیة والثناء ع ع

 هوالله

ابرقو – زیارت شهید جلیل جناب آقا سیّد جعفر علیه بهاءالله الابهی

 هوالله

ایّها‌الشّهیدالوحیدالفریدالمجید انّی اجبّیءترابک‌الطّاهر و مرقدک‌المقدّس‌المبارک‌العاطر بنفحات قدس تمرّ علیک من‌الملاءالاعلی و انوار تسقط علیک من ملکوت الابهی و صیّب یطیب رحبتک‌ الفیحاء و اقول البهاء علیک والصّلوة علیک ایّهاالسّراج‌المتوقّد بنار محبّة‌الله ‌المتشعشع بشعاع موهبة‌الله‌الملتهب فی زجاجة معرفة‌الله انت‌الذّی شربت (230) کأس‌الفدا و انفقت روحک فی سبیل‌الله و سفک ثارک علی‌الترّاب حبّاً بجمال‌الله بما لم یعرفوا قدرک و انکروا شأنک و احتجبوا عن مشاهدة موهببة ربّک و ضنّوا بانّهم محسنون کلاًّ العقاب لمن ظلمک والجحیم لمن خذلک‌ و‌السّعیر لمن افتی بقتلک و‌لحطمة لمن غدرک و‌الهاویة لمن هدر ثارک والجنّة لمن احبّک والفردوس لمن خدمک والخلد لمن زارک علیک‌البهاء و علیک التّحیة و‌‌الثناء ایّهاالمستشهد فی سبیل‌الله و الفادی فی محبّة‌الله و المستغرق فی طمطام رحمة‌الله طوبی لمشام یتعطّر برائحة بقعتک‌المنوّرة الارجاء و طوبی لعین تتثوّر بشعاع ساطع علیک من فیض ملکوت الابهی اسئل‌الله بان یجعل مضجعک معدن‌الرّحمة و مخزن‌الموهبة و محاطاً بآثار باهرة انّه کریم‌الوّهاب و انّه لطیف ذو فضل عظیم علیالشهداء و هوالمعطی‌الکریم ع ع

 هوالله

ابرقو ـ زیارت مستشهد فی سبیل‌الّه حضرت آقا زمان علیه بهاءالله الابهی

 هوالله

اوّل نور اشرق من افق‌البقاء و اوّل شعاع سطع من صبح الهدی و اوّل رحمة نزلت من ملکوت‌السّماء علیک (231) ایّهاالنور المبین والحبل‌المتین و محبوب اهل‌العلّیّین‌المستشهد فی سبیل ربّ‌العالمین‌المستغرق فی بحر الالطاف من فضل ربّک‌الرّحمن‌الرّحیم علیک‌البهاء و علیک‌الثّناء تالله الحقّ یصّلی علیک ملائکة‌الرّحمة فی ملکوت الابهی و یستعطرمشام‌المقرّبین برائحة طیّبة تفوح علی مرقدک من ریاض‌الملاءالاعلی فالقلوب نضطربة والدّموع منسجمة والّاقة منصرمة فی مصیبتک الدّهماء و شهادتک‌الکبری‌التّی احترقت بها کلّ الاحشاء اشهد انّک شهید‌الوفاء و فریدالاحبّاء و وحیدالاصفیاء و سعیدالاتقیاء طوبی لک بما سمّرواجبهتک الباهرة و علقّوا علیهما زینتک‌الظّاهرة و عدّبوک بالمهار و رکبّوک علی البقرالمغوار و داروا بک فی‌الدّیار و قطعوا اذنک بغراربتّار و اطعموک بقوّة و اجبار و عذّبوک عذاب الاشرار و نقموا منک نقمة الذّئاب الکاسرة فی‌الاودیة و القفار و حرقوا جسدک‌المطهّر بعذاب‌النّار طوبی لدمک الطّاهرالمسفوک علی تراب عاطرالمسفوح فی سبیل ربّک‌الغافر طوبی لجسدک‌المحروق بید کلّ فاجر طوبی لحنجرک‌المقطوع بخنجر کلّ غادر طوبی لصدرک‌المرشوق بسهم قاهر طوبی لقلبک‌المجروح بسیف باتر طوبی لک بما اظهرت کلّ سرور و حبور حین تشهیرک فی معابر اهل‌الغرور و یصفقون اهل‌الشّرور و یعدّبوک بالضّرب والطعن والجرح‌الموفور و انت تصفق معهم یا مظهرالنّور و تترنّم بانغام یهتزّ منها اهل (232) ملکوت الابهی و ینشرح به‌الصّدور تالله الحقّ انّ عبدالبهاء یشمّ رائحةالوفاء من تلک‌العدوةالقصوی‌التّی احمّرت ارضها بدمک‌الطّاهر و یشاهد انوار‌العطاء متتابع علی مرقدک‌الزّاهر و غیوث‌الفضل هامعة علی مضجعک المبارک‌الطیّب النّورانی‌الکریم طوبی لنفس عفّرت وجهها بغبار رمسک‌الکریم و طوبی لشخص مرّغ جبینه علی جدثک‌العظیم و البهاء علیک و العطاء هلیک ایّهاالشهیدالکریم‌المنقطع عن کلّ الاشیاء فی سبیل مولاک‌القدیم‌الفادی روحه و دمه و جسده فی سبیل محبوبه‌الجمیل و علیک‌الفضل من ربّک‌العلّی‌العظیم ع ع

 هوالله

اسفندآباد ـ زیارت شهید جلیل جناب آقا رضا علیه بهاءالله الابهی

 هوالله

البهاء و الثّناء و الصّلوة و السّلام علیک یا نار محبّةالله و نور ملکوت‌الله و شعاع موهبة‌الله الّلؤلؤالفرید فی بحر رحمةالله و الاسدالشّدید فی غیاض هدایةالله اشهد انّک آمنت بالله و ایقنت بآیات‌الله و اطمئنت بظهور ملکوت‌الله و ثبتت علی میثاق‌الله و خدمت امرالله و سعیت فی اعلاء کلمة‌‌الله و توّجهت الی‌الله و استشهدت (233) فی سبیل‌الله روح‌النّفوس لک‌الفداء طوبی لارض احمّرت بثارک طوبی لقلب احترق بنار مصابک طوبی لعین بکت فی مصیبتک طوبی لقلوب احترقت فی رزیّتک طوبی لجیوب انشقّت فی بلیّتک لک‌الثّناء و لک‌العلاء و لک‌الوفاء یا آیة‌الهدی و رایة‌الشّهادة‌الکبری لیت‌الرّصاص‌الذّی اصابک یرمی به صدر عبدالبهاء و لیت‌الرّمی‌الذّی نفذ فیک اصاب قلب عبدالبهاء فو عزّة ربّی احبّ الی عبدالبهاء البلاء من شهد‌البقاء لانّ هذا کأس طافحة بموهبة‌الله طوبی لنفس فازت بزیارة رمسک و طوبی لجبهة وضعت علی قبرک و طوبی لرجل خدم جدثک و طوبی لامرءاوقد‌السّراج فی مضجعک اسئل‌الله بان ینزل طبقات‌النّور علی مرقدک و یفیض غمام‌الرّحمةبغیوث‌المغفرة علی بقیعک و ضریحک انّه هوالواقی‌الکریم‌الوّهاب ع ع

این الواح و زیارتنامه‌ها از روی کتاب جناب قابل که با خطّ خود ایشان است استنساخ گشته و با همان کتاب مقابله گردیده‌ است معهذا هر وقت ممکن باشد باید با اصل الواح مقابله شود تا بعض اغتشاشات که در عبارات مبارکه در نتیجۀ استنساخ پیدا شده است بر طرف گردد. (234)

جناب ابوالفضایل گلپایگانی

حضرت ابوالفضایل از اعاظم رجال این امر مبارک و مشهورترین دانشمندان و معروف‌ترین نویسندگان عالم بهائیت است.این شخص شخیص در امر الهی خدماتی عظیم انجام داد و جهان معارف امری را رهین تألیفات ذی‌قیمت خویش کرد و در مقام روحانیت و خلوص نیّت و مراتب خضوع و ایمان خاطراتی در اذهان به یادگار گذاشت که تذکار هر یک ار آن احوال درسی در تهذیب اخلاق و شایسته پیروی و اقتداء می‌باشند. این بزرگوار همه نفوسی که خدمتش رسیده‌اند اقرار دارند که در نهایت درجۀ فروتنی بوده و هرگز در محاورات خویش کلمه‌یی که دال بر خودبینی (235) باشد از لسانش صادر نشده و حضرت مولی‌الوری نیز به این مطلب شهادت داده‌اند. جناب ابوالفضایل در میان علمای اسلام نیز کمال شهرت را دارد و کسی از آنان نیست که از بهائیت مطّلع باشد و نام جناب آقا میرزا ابوالفضل را نشنیده یا تألیفات ایشان را ندیده باشد و شگفتی این‌که احدی از علمای اسلام هم نبوده که منکر فضل و کمالش شده باشد زیرا آثار قلمیّة او نه چندان محکم و متین و فصیح و بلیغ است که نفسی بتواند بر آن وهنی وارد سازد مثلاً این واقعه از مسلمیّات است که چون کتاب فرائد ایشان طبع و نشر گردید و به واسطۀ احبّاء به دست علمای ایران و قفقاز رسید اخوند‌های خطّۀ قفقاریّه مرحوم شیخ عبدالسّلام تفلیسی را که فرائد در جواب اعتراضات او مرقوم گشته مورد ملامت قرار دادند که چرا ردیّه بر بهائیّت نوشتی تا چنین کتابی که به سبب آن کمر اسلام شکسته شد و علمای اعلام مفتضح گشتند در جوابت نوشته شود آن مرحوم برآشفت و در جواب گفت کار بدی نکردم مثل من مثل کسی است که سنگی بر درختی زند که میوه‌اش فراوان و رسیده باشد و به واسطۀ آن سنگ اثمارش بر زمین ریزد حال من‌هم ردّی بر امر بهائی نوشتم که در نتیجه‌اش کتابی به این نفاست تألیف گشت که اهل عالم از آن منتفع می‌شوند. (236)

باری متجاوز از بیست سنه قبل شبی جوانان مدینۀ عشق‌آباد مجلس مسامره‌یی بیاد حضرت ابوالفضایل بر پا کردند و در آن مجلس جناب آقا سیّد مهدی گلپایگانی اعلی‌الله مقامه تاریخچۀ حیات آن دانشمند یگانه را بیان نمودند ولی به مرور زمان اکثر بیانات ایشان از نظر محو شده و برای نگارش تاریخ کافی نبود لذا برای تکمیل ترجمۀ احوال ایشان اوّلاً به بعض تألیفاتشان که در خلال آن به مناسبتی ذکری از سرگذشت خویش فرموده‌اند مراجعه و مطالب لازمه استخراج و یادداشت شد و در ثانی به بعضی مجلاّت نجم باختر و کتاب (عبدالبهاء والبهائیّه) رجوع گردید و مطالبی هم از برخی احبّاء که خدمت ایشان رسیده بودند و در ضمن این جزوه معرّفی خواهند شد مسموع و در نظر گرفته شد با وجود همۀ این‌ها کیفیّت تصدیق ایشان کماهوحّقّه روشن نبود تا آن‌که اخیراً جناب روح‌الله مهراب‌خانی که (237) چندین سنه است به خدمات امریّه موّفق می‌باشند مجموعه‌یی به طهران ارسال نمودند که در آن مختصری از شرح احوال حضرت ابوالفضایل را باستناد اظهارات اقارب ایشان مندرج داشته بودند این بنده شرح تصدیق ابوالفضایل را از جزوۀ ایشان بعین عبارات خودشان استخراج نمودم که در جای خود درج خواهم نمود. این بود منابع تاریخ حضرت ابوالفضایل . و امّا ترجمۀ حیات ایشان بشرح ذیل است.

جناب آقا میرزا ابوالفضل در ماه جمادی‌الثانی سنۀ 1260 هجری قمری در قصبۀ گلپایگان که از توابع سلطان‌آباد عراق است در خاندان علم متوّلد گشته نام پدرش میرزا محمّدرضاست که یکی از علمای نامی گلپایگان بوده . جناب ابوالفضایل سواد فارس و مقدّمات عربی را در مسقط‌الرّأس خود به سرعتی عجیب فرا گرفت سپس به نیّت تحصیل فقه و اصول به اصفهان رفت و نزد علمای آن شهر تلمّذ نمود و با استعداد وافی و شوق مفرط به تحصیل فقه و اصول و کلام و حساب و جبر و هندسه و طّب و هیئت قدیم اشتغال ورزید و در جمیع این رشته‌ها بارع شد و در فنون ادب و سخن‌پردازی ماهر و کامل گردید چنان‌که در بین طلاّب به وفور فضل و کمال و حسن انشاأ و ترسیل امتیاری واضح داشت. از تاریخچۀ آقای مهرابخانی و هم‌چنین از مندرجات کتاب (عبدالبهاء و البهائیّه) بر می‌آید (238) که حضرت ابوالفضایل برای تکمیل علوم شرعیّه به عراق عرب هم رفته‌اند لکن در آثار قلمیّۀ خود آقا میرزا ابوالفضل آن‌چه به نظر بنده رسیده این مطلب تأیید نشده حتّی به خوبی در نظر دارم که جناب آقا سیّد مهدی می‌فرمودندکه ایشان فقه و اصول را در اصفهان تکمیل کرده‌اند .

بهر حال ایشان تا بیست و هشت سالگی مشغول تحصیل علم و تکمیل معارف خود بوده‌اند.

در سنۀ 1288 هجری قمری پدرش وفات کرد. ابوالفضایل برای تقسیم ارث و دریافت سهم خود به گلپایگان مراجعت نمود و چون دو برادرش به حقّش تجاوز کردند بنا به فرمایش آقا سیّد مهدی به قصد دادخواهی به طهران مسافرت نمود و چند ماه برای احقاق حقّ خویش به محاضر شرعیّه و محاکم عرفیّه مراجعه کرد و بالاخره نتیجه‌یی نگرفت سپس در مدرسۀ (حکیم هاشم) که گویا اکنون به مدرسۀ (مادرشاه) معروف است منزل گرفت و نزد ابوالحسن جلوه که در مدرسۀ دارالشّفا مدّرس بود به تحصیل حکمت الّهی پرداخت و ضمناً به مطالعۀ علوم جدیده مشغول شد و پس از چندی ریاست و مدّرسی مدرسۀ حکیم هاشم به او محول گردید و صیت فضل و معارفش در میان علماء و طلاّب طهران پیچید. (239)

امّا کیفیّت تصدیق و اقبال حضرت ابوالفضایل به امر مبارک چنان‌که در کتابچۀ آقای مهرابخانی نوشته شده به عین عبارت این است :

(در همان زمان اقامت طهران یکی از شاگردانش به نام شیخ هادی که با آقا عبدالکریم ماهوت فروش سروکار داشت با احباب وارد مذاکرات دینیّه شد و آن‌چه می‌شنید به عنوان نقل قول نزد ابوالفضایل حکایت نموده از او جواب می‌گرفت و در مقابل دلایل احباب اظهار می‌نمود و میرزا ابوالفضایل خود نیز با آقا عبدالکریم مذکور آشنایی یافته بدون آن‌که از ایمان وی به امر اقدس اطّلاع حاصل کند گاه‌گاهی به دکان او می‌رفت تا در این اوقات حادثه‌یی موجب تغییر حالت وی گردید و حکایت ذیل را که مهیّج احساساتش در تحقیق امر بدیع شد یکی از ثقات مورّخین احباب که از شخص ابوالفضایل شنیده بود برای نگارنده نقل نمود که در آن اوقات علمای طهران را رسم چنان بود که اغلب روزهای جمعه سوار بر الاغ شده به زیارت شاه‌عبدالعظیم می‌رفتند روزی بنا بر عادت معمول میرزا با چند تن از علماء به عزم امام‌زادۀ مذکور حرکت نمودند ولی در بین راه برای نعل زدن یکی از مالها مجبور بر توّقف شدند و نعلبند در حالتی که به کار خود مشغول و جماعت آخوند‌ها دور او ایستاده بودند رو به میرزا ابوالفضایل که نزدیک ایستاده بود (240) نموده با لهجۀ عامیانه گفت (جناب آقا از ریش و عمامه‌ات پیداست که خیلی ملاّ هستی!!) ابوالفضایل از این سخن سرد و بی ادبانه متغیّر شد ولی مقاوله و مجادله با نعلبندی را شأن خود ندیده به عنوان اثبات سری تکان داد نعلبند گفت مرا مشکلی در یکی از احادیث مرویّۀ خاندان طهارت است و آن این است که همراه هر قطرۀ باران که از آسمان می‌بارد ملکی همراه است که آن‌را به زمین رسانده بر می‌گردد آیا این حدیث صحیح است؟ ابوالفضایل گفتۀ او را تأیید نمود نعلبند چون در وثوق وی بر صحّت حدیث متیّقن شد گفت باز در حدیث شنیده‌ام که در هر خانه که سگ باشد ملک بدانجا راه نیابد ابوالفضایل ثانیاً آن را تصدیق و تأیید کرد نعلبند گفت پس بنا بر این هر خانه که سگ در آن است باید باران نبارد چه که موکّل باران ملک است و ملائکه از سگ گریزانند ابوالفضایل چنان خود را زبون یافت که غرق در عرق شرمساری شد و سخن دیگر نگفت و چون کار تمام شده به راه افتادند همراهان به او اظهار کردند که این نعلبند بابی بود . . . پس از حدوث این واقعه که چون پتک آهنین اوهام سابقۀ وی را متلاشی ساخت نعلبند مذکور حکایت پیش آقا عبدالکریم برد و او که در پی (241) فرصت می‌گشت به نزد میرزا رفته با رعایت احتیاط و حکمت اظهار نمود که در اصفهان همسایه‌ای داشتم که به نام عقیدۀ بابی کشته شد من بسیار از این واقعه متأثّر شدم تا برادرش را در طهران ملاقات نموده از علّت قتل برادر دیگر پرسیدم اظهار نمود که حضرت حجّت موعود ظاهر شده و عدّه‌یی از اهل ایمان و عرفان و معاریف دانشمندان تحقیق نموده مؤمن شدند و برادر من نیز به این نعمت کبری فایز شد و مقام شهادت یافت و سپس به من ثابت نمود که مظاهر الهیّه همیشه در معرض تعصّب و معارضت ارباب عمایم بوده‌اند من از آن موقع اعتمادی به روحانیّون شریعت و ارباب ریاست دینیّه ندارم چون شما را شخصی منصف می‌دانم رجا دارم مرا از این قلق و اضطراب حال و این دو دلی و عدم فراغت بال بیرون آورید و به مقام مناظره این مرد درآیید ابوالفضایل با دردی که از حادثۀ بامداد آن روز بر دل داشت این مسئلت را اجابت نمود به شرط آن‌که ظرف غذای وی را با شخص مذکور به نحوی‌که وی ملتفت نشود جدا سازد در آن شب بعضی مباحثات به میان آمد و میرزا را نبذه‌یی اطّلاعات جدیده حاصل گشت سپس از آقا عبدالکریم خواهش نمود که او را با یکی از فضلای احباب روبرو نماید لذا وی شب دیگر شخص دیگر را حاضر نمود ولی این شخص را نیز مقامی از دانش نبود امّا لسانی گویا و نطقی (242) جذّاب داشت و میرزا از هر در که وارد مناظره و مباحثه گشت با جواب‌های سادۀ دندان‌شکن روبرو شد از جمله از حدیث (حلال محمّد حلال الی یوم القیمة و حرامه حرام الی یوم القیامه) سائل گشت مناظر مزبور به کمال مهارت و به نحوی ساده قیامت مذکور را به یوم قیام قائم و قیامت صغری تعبیر و تفسیر نمود و آیات قرآنیّه را از قبیل یوم‌الله و یوم‌الرّب اعلی منطبق داشت.

ابوالفضایل از اطلاق ربّ که از اسماء‌الله است بر وی اعتراض نمود که شما چرا آن حضرت را ربّ می‌خوانید و این کفر است مناظر جواب داد مگر نه از اسماءالله ربّ‌الارباب است میرزا گفت چرا گفت مگر نه معنی ربّ‌الارباب (ربّ ربّ‌ها) است گفت چرا گفت از قرار معلوم ربّ‌های دیگری هم موجود است که خدا را ربّ این ربّ‌ها می‌خوانیم و حضرت اعلی از همان ربّ‌هاست و حتّی میرزا را از مباحثه در چنین مسایل خفیفه و سئوالات سبک و ساده ملامت نمود این مباحثه که سه شب به طول انجامید ابوالفضایل را از آن مقام تجبّر و کبریا فرود آورد و فی‌الحقیقه خود را در مقابل شخص عامی زبون یافت و دانست که دلایل باهره و حجج عالیّۀ امر اقدس ابهی مزیل اوهام و ایرادات اوست وگرنه غلبۀ شخصی عامی بر عالمی نامی بیرون از حدّ امکان (243) و تصوّر است. بعد از مباحثات مذکوره میرزا با میرزا ایّوب پسر نور محمّد حکیم طبیب شاهی نیز که از بنی اسراییل و جوانی بود صاحب کمال و جمال و حسن تقریر و بیان و لطف تبیان و مطّلع بر حقایق کتب مقدّسه مباحثه نمود و از هر یک از بوستان‌های امر الّهی گلی خرّم و خوشبو بچید و بر بصارت و معلومات خویش بیفزود تا آن‌که شبی در منزل یکی از بهائیان با فاضل قاینی جناب شیخ محمّد نبیل اکبر به مقام مباحثه آمد و آن شب تا سحر از هر دری سخن رفت و آقا شیخ هادی نجم‌آبادی نیز در آنجا حضور داشت هنگام صبح‌دم که محفل خاتمه یافت و هرکس به منزل خود شتافت میرزا هم از آنجا بیرون آمده با حال تحیّر گفت شهدالله احدی را قدرت مقابله و مباحثه با این عالم جلیل نتواند بود سپس با حاجی محمّد اسمعیل ذبیح کاشانی و آقا میرزا حیدرعلی اردستانی و غیرهم من‌المعاریف‌البابیّه مباحثات طویله نمود تا روزی در منزل ذبیح سخن از الواح بدیعه به میان آمد و او لوح رئیس عربی را که خطاب به سلطان عبدالعزیز پادشاه عثمانی نازل شده و از ذبیح در آن لوح بنام انیس تعبیر رفته و به بیان (دعذکرالرّئیس ثم اذکرالاتیس الذّی استأنس بحبّ‌الله) مخاطب گشته به نزد میرزا گذاشت و هم‌چنین لوح فؤاد را که (244) به جملۀ (ک. ظ. نادیناک عن وراء قلزم الکبریاء) شروع و به نام شیخ کاظم سمندر قزوینی نازل شده بر او خواند در این دو لوح میرزا ابوالفضل جملات ذیل را که نبوّتی کامله بود مشاهده نمود. ( یا رئیس . . . هل ظنت انّک تقدران تطفئ‌النّارالّتی او قدهاالله فی الافاق لا و نفسه‌الحقّ لو کنت من‌العارفین بل بما فعلت زاد لهیبها و اشتعالها سوف یحیط الارض و من علیها کذلک قضی الامر و لا یقوم معه حکم من فی‌السّموات و الارضین سوف تبّدل ارض‌السّر و ما دونها و تخرح من یدالملک و یظهرالزلزال و یرتفع‌العویل و یظهرالفساد فی‌الاقطار و تختلف‌الامور بما ورد علی هولاء الاسراء من جنود‌الظّالمین. . . ) و در لوح فؤاد پس از شرح خسران فؤاد‌پاشا خواند (سوف نعزل‌الذّی کان مثله (علی‌پاشا) و نأخذ امیرهم (سلطان عبدالعزیز) الذّی یحکم علی‌البلاد و اناالعزیز الجبّار)

ابوالفضایل که مدّتی بود در پی حجّت قاطعه‌یی می‌گشت از دیدن این عبارات فریادی از سرور کشید که حجّت کامل شد و دلیل قاطع به دست آمد من در انتظار وقوع این نبوّات خواهم نشست اگر آن‌چه در این بیانات نازل شده از عزل صدراعظم و اخذ سلطان واقع گشت (245) دیگر مرا سخنی نخواهد ماند و به همین بیان مجلس خاتمه یافت.

مدّتی از این میان گذشت و این قضیّه تا اندازه‌یی از خاطر‌ها فراموش گشت تا روزی هنگام ظهر ابوالفضایل از مسجد‌شاه می‌گذشت نظرش به حاجی میرزا افنان و حاجی میرزا حیدرعلی افتاد که ایستاده صحبت می‌نمودند میرزا ابوالفضایل به واسطۀ آن‌که هرگاه به احدی از این طایفه بر می‌خورد از استدلالات و تبلیغاتشان نمی‌آسود عبا بر سر کشید که آنها او را ندیده بگذرد ولی آنها وی را شناخته بنام صدایش زدند و او مجبوراً برگشته مصافحه و مکالمه نمود و آن دو یک کلام گفتند که حال دیگر حجّت بر شما بالغ و برهان کامل شده و در دنبال کلام خود مدرک عزل سلطان عبدالعزیز و واقعات ادرنه (ارض سر) را که در جنگ با روس حاصل شد و تفاصیلش در کتب تاریخیّه موجود است بدو نمودند. این خبر که غایت الزام میرزا را حاکی بود در مغز وی مانند توپ منفجر گشت و به قدری مضطرب شد که آنها را گذاشته به سوی منزل روان گشت ولی طولی نکشید که آقا عبدالکریم با دو نفر دیگر وارد خجرۀ وی شدند و ماوقع را ثانیاً بیان کردند ولی میرزا به قدری از اضطراب خود و اصرار آنان عصبانی بود که به بهانه‌یی بیرون رفته دیگر باز نگشت و این‌ها پس از قدری تأمل برخاستند و پی کار خود (246) رفتند و باز چند روز دیگر به نزد وی آمده با ملایمت سخن به میان آوردند و او را به عواقب این انکار و عدم اقرار و اقبال انذار نمودند ولی او هنوز اطمینان قلب حاصل ننموده بود و از آن به بعد ره مجاهدت را جدّاً پیش گرفت به حدّی‌که در میان مردم به بابی شهرت یافت تا شبی به عجز و لابه و دعا و مناجات به درگاه الهی پرداخته و از حضرت نا‌متناهی رهنمایی خواست و بعضی الواح کریمه را که آقا عبدالکریم به او داده بود گشوده تلاوت نمود تا بالاخره نور ایمان در زوایای قلبش درخشیدن گرفت و به مقامی از تأثر رسید که هنگام فجر به سوی بیت آقا عبدالکریم شتافت و دقّ‌الباب نمود و چون در باز شد برو افتاده آستانه را ببوسید و با خضوعی عجیب اظهار ایمان بدان هادی سبیل جانان نمود. این سال سنۀ اوّل ولادت روحانی آن شخص بی‌همال بود سنۀ 1293 هجری مطابق 1876 میلادی بود ابوالفضایل چون بدین مقام از یقین رسید قلم برگرفت و این آیه را که مفسّر همۀ احساسات عاشقانۀ وی بود بر صفحۀ قرطاس رقم زد و به حضور مولی‌العالم جمال‌قدم جلّ اسمّه‌الاعظم فرستاد (ربّنا انّنا سمعنا منادیاً ینادی للأیمان ان آمنوا بربّکم فآمنّا ربّنا فاغفر لنا ذنوبنا و کفّر عنّا سیّئاتنا و توفّنا مع‌الابرار) (247)

چون ابوالفضایل به شعلۀ ایمان مصطلی و به جذوۀ نار عرفان حضرت رحمان مشتعل شد دامن اصطبار از کف بداد و در میان لیل مظلم اعتقادات واهیّۀ اغیار نور ایمانش را پنهان نتوانست.

کی توان از خلق متواری شدن پس بر ملا مشعله در دست و مشک اندر گریبان داشتن

لذا شب و روز به تبلیغ پرداخت و اراده نمود که جمعی دیگر را چون خود به دور این مائدۀ سماویّه جمع نماید و دوستان و طلّاب علم را که نزدش تحصیل می‌نمودند پروانۀ این شمع سازد کم کم نور باهرش خاطف ابصار اهل انکار گشت و صیت ایمانش مشتهر شد و آن نور پاک که مظهر عشق و فدا بود به کفر و شقا سمر گشت و در همان سال که گرفتاری شدیدی جهت چند نفر از احباب پیش آمد مباشر املاکش که محمّد رحیم نام داشت برای تصاحب اموال و املاکش به کامران میرزای نایب‌السّلطنه فرزند ناصرالدّین‌شاه که حکومت طهران و گیلان و مازندران داشت خبر داد که میرزا ابوالفضل بابی است لذا او را نیز با بعضی دیگر گرفته در بند آهنین کشیدند و اموال و املاکش را به تاراج بردند . . . پس از پنج ماه به وساطت و مساعی حاجی میرزا حسین‌خان مشیرالدّوله وزیر جنگ از آن تنگنا رهایی یافت ولی دیگر به مدرسه‌اش قبول ننمودند لذا بیرون آمده (248) در منزلی سکنی گرفت و در نزد مانکچی صاحب که از طرف انجمن پارسیان هندوستان برای سرپرستی زردشتیان ایران به طهران آمده بود و در بغداد ایمان آورده بود و ابوالفضایل به اخلاق وی به تفصیل در رسالۀ اسکندریّه اشاره نموده منشی و محرّر گشت و به همین حال در سال 1297 هجری بزیست تا در سال مذکور ثانیاً در تحت استنطاق در آمده جواب‌های کافی و مفید داد و اعدای امر را ملزم و مجاب نمود لذا رها یافت بیش از این در طهران اقامت نتوانست و برای مسافرت‌های تبلیغی به اطراف ایران قیام فرمود و هم‌چنان می‌بود تا سال پر ملال 1300 هجری رخ نمود. . . .) انتهی

 این بود عین عبارات آقای مهرابخانی در چگونگی تصدیق جناب ابوالفضایل و امّا آن‌چه که نوشتۀ ایشان را تأیید و تکمیل می‌کند دو فقره از عبارات خود حضرت ابوالفضایل است که ذیلاً درج می‌شود:

1ـ در کشف الغطاء می‌فرماید (در سال هزار و دویست و نود و سه هجریّه در اوانی‌که مرا با احبّاء در امر اعظم بحث و گفتگو در میان بود و ریاست مدرسۀ حکیم هاشم در طهران تعلّق به من داشت یکی از طلبۀ آن مدرسه که نامش ملاّ عبدالله بود و خود را از تلامذۀ من محسوب (249) می‌نمود و در این امر اظهار تصدیق می‌کرد اظهار داشت که استاد او در علم تجوید قرآن حاجی ملاّ اسمعیل طهرانی نظر به محبّتی که با او دارد هر روزه او را بعد از نماز ظهر به مجلس میرزا محمّد رضای همدانی می‌برد تا این فاضل او را به قوّت دلایل از متابعت این امر منصرف دارد و خواهش نمود که من نیز یک روز با آنها مرافقت نمایم و کیفیّت این مناظره را استماع کنم گفتم اگرچه من هنوز در مقام فحص و بحثم در این مسایل و هنوز بر ترجیح طرفی از ردّ و تصدیق ثابت نشده‌ام ولی گمان نمی‌کنم که میرزا محمّد رضای همدانی با آن‌که مدّعی علم و فضل است مطّلع‌تر از من در این امر باشد و نظرش ثاقب‌تر از من تا استماع از او مرا مقیّد شود و موجب حصول یقین در امر دین گردد معذلک ملاّ عبدالله و استاد او حاجی ملاّ اسمعیل هر دو اصرار نمودند که بخاطر ما یک روز بیا تا این‌که روزی بعد از ظهر این دو حاضر شدند و به مسجد ملک‌التّجار که میرزا محمّد رضا در آن مسجد بر منبر مردم را وعظ می‌نمود رفتیم و پس از فراغ او از وعظ به موافقت او و دو سه نفس از مریدانش وارد بیت او گشتیم و در حجرۀ کوچکی نشستیم چون استقرار حاصل شد میرزا محمّد رضا شروع به تکلّم نمود و فرمود اعظم برهان بر بطلان طایفۀ بابیه این است که این‌ها مؤسّس این امر را به لقب ربّ اعلی تخصیص داده‌اند و حال آن‌که (250) ربّ از اسماء ذات الهیّه است که هرگز بر بشر اطلاق نشده و لذا ربّ دانستن بشری شرک واضح است و کفر ظاهر گفتم مولانا ربّ اسم ذات نیست و کثیراً اطلاق بر بزرگان شده و در مصحف کریم در سورۀ یوسف نازل شده که چون یوسف علیه السّلام رفیق زندان را وداع می‌فرمود و به خطاب اذکرنی عند ربّک مخاطب داشت یعنی از ملک مصر بربّ تعبیر فرمود و مفسّرین از ائمّۀ هدی علیهم‌السّلام در تفسیر کلمۀ ربّ احادیثی روایت فرموده‌اند مشعر بر این‌که مقصود از ربّ امام زمان است در هر عصری او انکار نمود ملاّ عبدالله کتاب تفسیر صافی با خود آورده بود موقع آن‌را یافتم و به او نمودم میرزا محمّدرضا گمان کرد که من بابی یا بهائی هستم لذا روی از ملاّ عبدالله به طرف من کرد و به وجوهی و شبهاتی دیگر استدلال بر ابطال امر نمود و من چون به عین همان اعتراض را بر احبّاء نموده و جواب شنیده بودم اعتراضات او را جواب گفتم تا آن‌که قریب یک ساعت و نیم این مناظره امتداد یافت و عرصه بر او تنگ شد و گمان کرد که من بابی و یا بهائی هستم و برای اثبات حقیّت خود به جدّ مناظره می‌کنم پرسید نام تو چیست حاجی ملاّ اسمعیل معرفی کرد و گفت نام او میرزا ابوالفضایل است پس با صوتی (251) خشن و مهیب گفت میرزا ابوالفضایل چون قرّة‌العین به همدان آمد و با مرحوم پدرم مناظره نمود پدرم فرمود قرّة‌العین یا معجزه بیاور بر اثبات حقیّت خود یا من معجزه می‌آورم بر بطلان تو اکنون میرزا ابوالفضل یا معجزه بیاور بر اثبات حقیّت خود و یا من معجزه می‌آورم بر بطلان تو گفتم آقای من نیکو فرمودی و به غایت مرا از خود شاکر و ممنون نمودید اگر شما مرا نمی‌شناسید این حاجی ملاّ اسمعیل که معروف خدمت شماست مرا می‌شناسد من بابی و بهائی نیستم تا برای اثبات حقیّت این امور حادثه اظهار معجزه نمایم من مسلم هستم و قضیّۀ انتظار ظهور قائم از قضایای مسلّمۀ اسلام است اکنون این طایفه می‌گویند قائم موعود ظاهر شده است و من در حال نظر و اجتهاد در این مسئله‌ام من بابی نیستم تا معجزه برای شما در اثبات حقیّت آن ظاهر کنم پس چه نیکوست تا شما اعجازی در بطلان ادّعای این طایفه ظاهر فرمایید و مرا از این مجاهده مستخلص کنید و الی آخر‌العمر ممنون خود فرمایید. ملاّ عبدالله گفت من هم شاگرد شما می‌شوم و از این عقیده رجوع می‌نمایم. چون میرزا محمّد رضا دید که از تهویل و تشدید او ثمره‌یی حاصل نشد بل قضیّه منعکس گردید خواست برخیزد دامن او را گرفتم و گفتم آقای من کجا می‌روید بنا بود معجزه‌یی ظاهر فرمایید گفت من (252) خود را نگفتم دیگری در این شهر هست که معجزه اظهار میفرماید این بگفت و دامن خود را از دست من بکشید و به اندرون که حریم زنان و مأمن آخوندان است متواری شد) انتهی.

2ـ ایضاً در کشف‌الغطاء مرقوم فرموده که:

(و من در سنۀ 1293 هجریّه قبل از ملاقات اکابر اهل بهاء در طهران تقریباً اواخر خریف یا اوایل زمستان سنۀ مذکوره بود که به خدمت ایشان (حاجی محمّد اسمعیل ذبیح) مشرّف شدم و به استماع لوح رئیس از خود ایشان و رؤیت اصل لوح که خطّ خادم بود مشرّف گشتم و باآن‌که تقریباً هفت یا هشت ماه قبل از خلع سلطان عبدالعزیز عثمانی بود وقوع آن را به صراحت در کمال بسط و تفصیل از ایشان شنیدم) انتهی.

باری جناب ابوالفضایل در سنۀ 1300 هجری قمری به شرحی که در تواریخ عمومیّۀ اهل بها مسطور است با جمعی از احبّای الّهی دستگیر و در حبس نایب‌السّلطنه کامران میرزا افتاد و چنان‌که خود در فرائد مرقوم فرموده چهار نفر از محبوسین اهل علم و فضل و بقیّه از صنف کسبه و تجّار بودند و نایب‌السّلطنه در اوایل کار از آن چهار نفر فاضل محبوس بهائی شبها استنطاق‌هایی (253) به صورت مصاحبه و تحقیقات دینیّه به عمل می‌آورد و آن مذاکرات اکثر اوقات انفرادی بود بدین معنی که هریک را جداگانه احضار و باب مکالمه را باز می‌نمود و گاهی هم مباحثات با حضور همه انجام می‌گرفت و حضرت ابوالفضایل شرح بک مجلس از مکالمات خود را با نایب‌السّلطنه در رساله‌یی که در آمریکا تألیف نموده و در ییلاق (گرین عکا) به صورت خطابه در محضر فضلای غرب خوانده است مرقوم داشته که صورتش این است:

(سنۀ 1300 هجری مقارن سنۀ 1882 میلادیّه که بدون هیچ‌گونه سبب امّت بهائیّه در طهران و سایر بلاد ایران مورد اخذ و حبس شدند و مطمع سلب و نهب علماء و ولاة گشتند شبی از لیالی شهر ربیع‌الثّانی سنۀ مذکوره امیرزادۀ والا نایب‌السّلطنه کامران میرزا که آن‌وقت حکومت طهران و مازندران و سپهسالاری جنود ایران موکول به گماشتگان او بود نگارنده را به حضور خود احضار فرمود و قریب دو ساعت یا اکثر د ر این مسئلۀ بهائیّه مکالمت امتداد یافت و از هر در سخن به میان آمد. از جمله فرمود که اگر دولت ایران گاهی متعرّض بابیّه شود محّق است و ملوم نیست زیرا که پادشاه و رجال دولت حوادث سابقۀ این طایفه را فراموش نکرده‌اند و حروب ایشان را در مازندران و زنجان و نیریز از خاطر محو نداشته‌اند. معروض داشتم که اگر چه صدور بعض افعال (254) مغایره در آغاز امر از طایفۀ بابیّه جای هیچ‌گونه انکار و شایستۀ هیچ نوع از اعتذار نیست لکن اهل بها را به گناه بابیّه مؤاخذ داشتن الحقّ اعجب و اغرب انواع حکومت و جموح در استبداد و غوایت است و مؤاخذۀ برّی به جای مجرم خارج از هر گونه انصاف و عدالت. این مسکینان که اکنون به قهر و سخط حضرت امیر کبیر گرفتار گشته‌اند اگر بر دیگران مجهول است بر آن حضرت روشن و واضح است که نه با بابیّه که به حزب ازل معروفند هم‌آیین و هم‌مذهبند و نه با یک‌دیگر هم‌عقیده و هم‌مشرب بلکه این فقرا هیچ‌یک از آنان را که با دولت حرب کرده به چشم خود ندیده‌اند و رابطه و انتسابی به یک‌دیگر ندارند شما که والی این ملکید و مکرّراً متعرض اخذ و حبس این دو طایفه شده‌اید و بر مقدار بعد عقاید فریفتن آگاه هستید و شدّت عداوت و کراهت و بغض ازلیّه را نسبت به اهل بهاء می‌دانید از مثل شما والی مطّلع و اگاهی شایسته است که ملتفت شوید و در بابیّه که سبب این همه بعد و مجانبت و جفا و کراهیت اختلاف در آراء و مسلک و روش و عقیدت است اگر اهل بها مسلک بابیّه را میپسندیدند و به همان روش سلوک می‌کردند ابداً مورد جفا و عداوت و بغضا و منافرت بابیّه واقع (255) نمی‌شدند. شما همین الواح و کتب جمال اقدس ابهی را که به غارت و اغتصاب از اهل بها گرفته‌اید و از تاراج بدست آورده‌اید به دقّت بخوانید و ببینید که حضرت ابهی در جمیع الواح حزب خود را امر به اطاعت دولت فرموده و به احترام ملوک و امراء و توقیر ارباب فضل و علماء مأمور داشته حتّی ایشان را از تهریب بضائع از گمرک نهی فرموده است و از مخالفت قوانین دول ممنوع داشته است آیا هیچ این اوامر را در میان حزب بابیّه و کتب ایشان دیده‌ایدو یا از فردی از افراد ایشان شنیده‌اید و هم شما می‌دانید که اهل بها اوامر آن وجود اقدس را اوامر الهیّه می‌دانند و غایت احترام را در اجرای اوامر مبرمه‌اش بیش از سایر ملل در اطاعت پیغمبرانشان مرعی می‌دارند در این صورت بر شما لازم است که قدر این مراتب را بدانید و مطمئن‌الخاطر باشید که از اهل بها امری مخالف رأی و مصلحت پادشاه و دولت ایران واقع نخواهد شد و تا وقت باقی است می‌توانید کاری بکنید که اعقاب شما از این ممّر فرائد غالیه برند و به مطاعیّت ابدیّه نایل گردند و نام شما در تاریخ به ذکر خیر مخلّد باقی ماند و به سوء تدبیر و اعوجاج سیاست موسوم نشود. پس برای این‌که به این نکته خوب ملتفت شود معروض داشتم که مولای‌الامیر (256) شما چند سال است حاکم مطلق طهران و توابع آن هستید. فرمودند زیاده از ده دوازده سال گفتم در این مدّت مدیده با این‌که اهل بها در طهران بیش از سایر بلدان ایرانند آیا شده است که از فردی از افراد این طایفه جز به اسم دین و مذهب نزد حکومت شکایت نموده باشند به این معنی که هر وقت از دست این طایفه شاکی شده‌اند آیا واقع شده است که گفته باشند فلان شخص بهائی فی‌المثل خمر خورده و بد مستی کرده و یا کسی را زخم زده و یا بسرقت متهّم گشته و یا به زنا و یا به قمار یا بابای از ادای خراج و یا به تهریب بضائع از گمرک و یا به قتل نفس و یا به مشاورت سوء بر ضدّ نفسی؟ فرمود نه. معروض داشتم پس چه‌گونه شما رعیّتی مطیع‌تر از اهل بها می‌طلبید و چون است که قدر این مواهب را نمی‌دانید اگر مثل این رعیّت در سایر ملل بودند هر آینه دول عادلۀ غیر متعصّبه به خوبی قدر ایشان را می‌دانستند و حفظ و رفاهیّت ایشان را اهّم و الزم مشاغل و مساعی خود مقرّر می‌داشتند و اگر رؤسای دولت ایران در این مطالب چنان‌که باید تأمل فرمایند بر فضل و عنایت جمال اقدس ابهی اعتراف کنند و به شکر حضرتش لسان گشایند و حال آن‌که این رؤسا و مدّبرین ملک و ملّت که اکنون بابیّه و (257) اهل بها را در یک طایفه می‌شمارند و بری را به جرم مجرم مأخوذ می‌فرمایند اگر به نظر ثاقب نظر کنند روشن و واضح می‌بینند که همان بابی‌های دور اوّل نیز که به اعتقاد امیر کبیر مرتکب چنان جرم خطیر گشتند از سوء سیاست بزرگان ملک و ملّت بود که آن امور ناگوار وقوع یافت و موجب تجرّی رعیّت بر پادشاه و تعرّض و تعدّی راعی بر رعیّت گشت چه اگر بزرگان دولت به حکم فقهای جاهل بابیّه را از ملاقات باب منع ننموده بودند و آن همه تشدید را در تبعید مراد از مرید اظهار نمی‌فرمودند و حرّیت عقاید را به این حدّ از طالب مجاهد مسلوب نمی‌داشتند البتّه بابیّه به احکام باب جاهل نمی‌ماندند و از مکارم اخلاق باب که مانند اشراق آفتاب ممکن‌السّتر نیست بی بهره وبی اطّلاع نمی‌شدند و به حکم دین سابقشان در صدد مدافعت و مقاومت بر نمی‌آمدند بسیار خوب حال هم به این قانون غریب و حکم عجیب که بابی و بهائی را با کمال بعد و جدایی یک طایفه می‌شمارند ملاحظه فرمایند که آیا همین بابیّه نبودند که در مازندران معدود قلیلی که به سیصد وپنجاه تن بالغ نمی‌شدند قریب یازده ماه با زیاده از بیست هزار عسکر حربی دولت مدافعت و مقاومت نمودند و چندین بار آن اردوی منظّم مکمّل به توپ‌خانه و مهمّات حربیّه را پراکنده و منهزم کردند و در مواقع قتل و جان باختن هیچ‌گونه بیم و خوف در دل راه نمی‌دادند (258) تا آن‌که آخرالامر به حلف و یمین و تأمین به ختم کتاب مبین و به وعود بزرگان صداقت آیین اعتقاد نمودند و تسلیم شدند و اخیراً آن جمع معدود را در حین شروع به تغدی به قساوت قلبی غیر معهود مقتول و منعدم ساختند همین بابی‌ها با این که اکنون اعدادشان به اضعاف اضعاف سابق بالغ شده است و تعرض به ایشان نیز اشدّ از سابق گشته چون است که دفاعی و مقاومتی و یا استنکاری و مخالفتی حتّی ادنی استکراهی و شکایت از ایشان به ظهور نمی‌رسد چندان‌که سکون و اصطبارشان موجب استعجاب اجانب شده و حسن اخلاقشان مسلّم سایر ملل گشته است آیا سبب جز این است که جمال اقدس ابهی که اهل بها اطاعت اوامرش را عین اطاعت اوامر حقّ جلّ و علاء و مخالفتش را اشّد از مخالفت سایر انبیاء میدانند ایشان را به اطاعت دولت امر فرموده و به محبّت خلق مأمور داشته و از نزاع و جدال و محاربت و قتال و جمیع مایتکدّر به‌الانسان نهی کرده است. ملاحظه فرمایید که جمیع این سکون و سکوت بابیّه معهود نبود و جمیع این تهذیب اعمال و تحسین اخلاق بهائیّه بعد از قیام جمال اقدس ابهی ظاهر شد که پس از ورود به دارالسّلام بغداد الی حال (259) بدون انقطاع به قوّت بیانات روح‌بخشش مراسم مکارم اخلاق را در قلوب اهل بها مرسوم و راسخ می‌دارد و به صریر خامۀ جهانگیرش مراتب انسانیّت را به مسامح دوستانش بالغ می‌فرماید تا آن‌که به جای خار خصومت و منافرت ازهار لطف و محبّت از اراضی قلوب اهل بها دمید و پس از هیجان عواصف دفاع و مقاومت هبوب اطاعت و مسالمت مشهود گردید چندان که موجب قلّت و انحطاط اعداد بابیّه و کثرت و ازدیاد جماعت بهائیّه شد و سکون و قرار و متانت و وقار اهل بها مسموع اهالی جمیع اقطار و امصار گشت و وجوب اطاعت دول و محبّت و اخوّت با جمیع ملل از عقاید ضروریّۀ دینیّۀ اهل بها شد و خلاصةالقول در این موضوع مطالبی در غایت راستی و صداقت عرض شد که اگر مستمع از تسویلات و نمایم اهل عمایم به غرض و عصبیّت دینیّه متّصف و متّسم نبودی هر آینه برای خود و دولت ایران نتایج گران‌بها و فواید غالیه اخذ فرمودی و عایلۀ ملوکانه را مطاع ابدی اهل بها نمودی ولکن وا أسفا چندان قلوب رؤسا به سبب دسائس فقها و تسویلات علماء و عصبیّت جاهلیّت مغشوش و مغمور بود و تصوّرات محال در صحیفۀ خیال اکابر ملک مرتسم و مسطور که ید بیضای موسوی و نفس روح‌بخش عیسوی و معجزات نبوی مصطفوی موجب زوال آن نمی‌شد تا چه رسد به مقال امثال ابوالفضل که آن امیر کبیر (260) وی را فی‌الحین در دست خود اسیری مغلول میدید و روزی دو من بعد به سیف انتقامش حقیری مقتول می‌پنداشت ولکن بر نگارنده بشواهد کثیره محقّق است که اگرچه آن‌وقت اغراض مانع شد که مستمع بر صدق عرایض این حقیر ملتفت شود لکن حال تحریر که قریب بیست سال بیشتر از آن حوادث نگذشته است ضمیر آن امیر کبیر اکنون بر صدق و راستی و کمال دولت‌خواهی این فقیر واثق است ولولاخوف العلماء و العامّه والعصبیّة الجاهلیّه لسانش بر تصدیق جمیع آن‌چه عرض شد معترف و ناطق) انتهی

باری جناب ابوالفضایل مدّت بیست و دو ماه در انبار محبوس بود بعد از آن‌که مستخلص گردید هفت ماه در حوالی طهران یعنی در قلهک که دهی از شمیرانات است بسر برد سپس بنای سیر و سفر تبلیغی را گذاشت.

از جناب حاجی ابوالحسن امین علیه رحمةالله شنیده شد که آن ایّام یکی از احبّای متمّکن به حضرت ابوالفضایل پیشنهاد کرد که ماهی پانزده تومان بگیرد و به وکالت از جانب او به امر تبلیغ قیام نماید ولی ایشان فرمودند من به نیّت اجرای امر جمال‌قدم شخصاً به نشر بفحات‌الله می‌پردازم زیرا خود نیز مکلف به این خدمت می‌باشم و از طهران حرکت کرد و آن‌چه مسلّم می‌باشد این است که (261) به قم و کاشان و اصفهان و همدان و کرمانشاه و تبریز مسافرت فرموده و شواهد آن‌ها در ذیل مرقوم می‌گردد:

از جمله خود در کشف‌الغطاء مرقوم داشته که : ((درسنۀ 1303 هجریّه که این عبد در کاشان بود . . . . . نتیجۀ در این مدّت که نزدیکی یک ماه و نیم امتداد داشت برای من حاصل شد اکتساب دو فایده بود اوّل آن‌که نه روز به قرای قمصر مسافرت نمودم و قرای آن کوهستان را که به کثرت گل سرخ و تجارت گلاب شهرت دارد زیارت کردم . . . دوّم آن‌که در یک ماه باقی در کاشان با کسانی‌که شرف لقای نقطه اولی جلّ ذکره را در یافته و از حوادث مطّلع بودند ملاقات کردم و مطالب نفیسه که در طیّ کتاب عرض خواهد شد مسموع داشتم. . . ) انتهی

و هم‌چنین جناب حاج میرزا حیدر‌علی اصفهانی در صفحۀ 264 بهجت‌الصّدور فرموده که: (حضرت محبوبی ابی‌الفضایل روحی لرشحات قلمه‌الفدا هم اصفهان را به مقدم شریفشان مزیّن و چون گلپایگان از توابع اصفهان و در اصفهان هم تحصیل فرموده‌اند طلاّب بزرگ مشهور و علما ایشان را خوب می‌شناختند و ملاقات نمودند و دیدند این (262) شخص شخص قبل نیست در فضل و فصاحت و بلاغت مشهور و در درجۀ اولی مذکور آن‌وقت قطره بوده حال دریای متلاطم زخّار است آن زمان ذرّه بوده و حال آفتاب درخشندۀ نوّار یکی از مشاهیر مسلّمۀ متبحّرین درعلوم و فنون و نطق و بیان در بارۀ ایشان بعد از ملاقات ذکر نموده بود که این شخص را این‌قدر مسلّط در تقریر و بیان و مقتدر در اظهار حجّت و برهان دیدم که اگر صد هزار مثل من بلکه (یک میدان شاه مملّو از علمای بزرگ شهیر باشد چون خروس علمای بزرک را چون ارزن بر می‌چیند و بلع می‌نماید نفسی قوّۀ مقابلی ایشان را ندارد این حکایت محض تیمّن و تبرّک ذکر شد) انتهی

و امّا ورد ایشان به همدان در سنّۀ 1305 قمری بوده است و شرح ورود و خدمات ایشان در همدان به طوری‌که جناب حاج یوحنّای حافظی که خود در آنجا بوده و دیده و نقل نمود این است که حضرت ابوالفضایل لدی‌الورود در مدرسۀ بزرگ همدان که پهلوی مقبرۀ استرومرخای واقع شده منزل گرفت و قصدش این بود که با طلاّب آن مدرسه طرح الفت بریزد و عندالاقتضاء کلمةالله را به هر کدام که مستعّد استماع ندای الّهی باشند القاء نماید لکن پس از چند روز احبّای آن نقطه از ورودش آگاه شدند و بدین (263) تفصیل که یکی از احبّای کلیمی به نام میرزا سلیمان ترمه فروش که سابقاً در طهران خدمت ابوالفضایل رسیده و منزلش هم در نزدیکی همان مدرسه‌یی بود که ایشان در آن منزل نموده بودند روزی در دکّان نانوایی ابوالفضایل را ملاقات و سلام و احوالپرسی کرده عرض نمود که چرا خود را به احبّا معرّفی نفرمودید ایشان فرمودند مخصوصاً در مدرسه منزل نمودم که شاید در میان طلاّب صاحب قلب پاک و گوش شنوایی پیدا کنم و تبلیغش نمایم و لاجل حکمت نخواستم خود را به احبّا بشناسانم. میرزا سلیمان فوراً به احباب قضیّه را خبر داد و آقا مراد سقط فروش ایشان را طرف عصر به منزل خود دعوت و عدّه‌یی از احبّای معروف را نیز مطّلع کرد و در ساعت مقرّر مجلس در منزل آقا مراد مذکور به وجود ابوالفضایل آراسته شد و حضّار از ملاقات و بیانات آن مهمان عزیز محظوظ و مستفیض گشتند و چون منزل آقا یوحنّای حافظی محلّ امنی بود از حضرت ابوالفضایل استدعا نمودند که به آن منزل بروند تا احبّاء از فیض حضور و برکت افاضات ایشان محروم نمانند و ضمناً بتوانند مبتدیانی را که دارند به محضرشان حاضر نمایند ابوالفضایل ناچار تسلیم گشتند و در منزل حافظی مسکن نمودند و احبّاء اطاق بزرگی از اطاق‌های منزل آقا روبین علاقبند را که از مؤمنین صدر امر بود برای انعقاد مجالس ملاقاتی که هفته‌یی دو بار (264) تشکیل می‌شد اختصاص دادند. ابوالفضایل در آن مجالس با تبیین و تشریح مسایل الهیّه و سعۀ اطّلاع از کتب عهد عتیق و جدید و قرآن و اخبار و احادیث یار و اغیار را به حیرت انداخت و چنان شد که روز به روز بر اشتعال و انجذاب احبّاءالله می‌افزود به طوری‌که برای آوردن مبتدی بر یک‌دیگر سبقت می‌گرفتند و نفوس بسیاری به امرالله اقبال نمودند که از جملۀ آنها جمعی از اطبّاء کلیمی از قبیل حکیم عزیز و حاجی حکیم هارون و حاجی حکیم موسی و حکیم یوسف و غیرهم بودند و نیز از جمله تبلیغ شدگان ایشان والدۀ حافظ‌الصّحه بود که از پشت پرده گوش به فرمایشات ابوالفضایل می‌داد و بعد از دو‌سه مجلس اظهار داشت که این مرد هر چه می‌فرماید درست و صحیح است.

قبل از ورود ابوالفضایل به همدان احبّای آن نقطه برای مراعات حکمت نزد حضرات مسیحی اظهار مسیحیّت می‌نمودند و در این موقع جناب ابوالفضایل را با شمعون نامی که کشیش و واعظ فرقۀ پرتستانیّه بود ملاقات دادند و آن کشیش دامادی داشت به نام سعید کردی که به واسطۀ عدول از اسلام و دخول به مسیحیّت کشیش مذکور دختر خود را به او داده بود بهر حال این شخص نیر به اتّفاق کشیش به محضر ابوالفضایل حاضر گشت و ایشان به هر دو نفر (265) مذکور با دلایل محکم و متین اوّلاً مدلّل فرمودند که حضرت رسول اکرم علیه‌ افضل‌الصّلوت و اطیب‌التّحیات رسول بر حقّ بوده و کتابش هم از آسمان نازل گشته و ثانیاً مبرهن نمودند که حضرت بهاءالله جلّت عظمته موعود کلّ کتب سماوی هستند و چنان شد که در آخرکار هر دو نفر آنها در قبال بیانات ابوالفضایل نتوانستند دم برآرند و ضمناً ملتفت شدند که کلیمیانی که اظهار مسیحیّت می‌نمودند علّتش این است که چون بهائی شده‌اند به حقیّت حضرت عیسی نیز معترف گشته‌اند باری از آن به بعد مابین احبّا و کلیمیان فصل واقع شد. و نیز از جملّه تبلیغ شدگان شاهزاده محمّد میرزای مؤیدالسّلطنه برادر بهمن میرزا است که از اهل علم و در مسلک شیخیّه سالک بود و در اوایل که هنوز به حکومت نرسیده بود عمامه بر سر می‌گذاشت و پسر ارشدش محمّد حسین میرزا هم که بعداً به لقب مؤیّد‌الدوله ملقب گشت و به مناصب عالیّه رسید جوانی فاضل و در فارسی و عربی کامل و مانند پدرش در عداد شیخیّه معدود بود او نیز به دست حضرت ابوالفضایل مؤمن گشت و شرحش این است که میرزا سلیمان مذکور از احبّای خیلی شوخ و مزّاح بود به طوری‌که هر موقع که به طهران برای سرکشی به حجرۀ سمساری خود سفر می‌نمود اجزای دیوان غالباً او را به منزل دعوت می‌کردند تا گوش به صحبت‌های (266) شیرین مزاح‌آمیزش بدهند این مرد آن موقع در سرای دالان دراز همدان که متعلّق به شاهزاده محمّد میرزای مذکور بود حجره داشت و مستأجر شاهزاده به شمار می‌آمد و به جای مال‌الاجاره قند و چای و دواجات به منزل موجر خود یعنی شاهزاده می‌برد و چون خوش‌حالت و خوش ‌صحبت بود همیشه شاهزاده او را به حرف می‌گرفت.

یک روز شاهزاده به او گفت آقا میرزا سلیمان شما با این اخلاق خوب و احوال خوش چرا در حجاب مانده‌اید بیایید مسلمان بشوید میرزا سلیمان عرض کرد والا شما حالا خودتان مدّعی دارید خوب است اوّل جواب آنها را بدهید بعد مرا به اسلام دعوت کنید شاهزاده پرسید که مدّعی ما کیست جواب داد این حزب جدید که به بهائی معروف می‌باشند شاهزاده گفت این‌ها مشتی عوامند که از نافهمی و بی‌دانشی سیّدی را امام خود قرار داده‌اند شما هر که را از این طایفه می‌شناسید نزد من حاضر کنید تا بطلان آن‌ها را بر خودشان ثابت کنم میرزا سلیمان گفت حضرت والا بهائی‌ها از شما می‌ترسند که شاید حکم کفرشان را بدهید و اسباب زحمتشان را فراهم کنید شاهزاده گفت نه من ابداً از ملاقات و مذاکره با آن‌ها تحاشی ندارم و حاضرم که به نهایت رغبت پذیرایی نمایم و (267) به کمال انصاف و ملایمت مکالمه کنم و قسم یاد کرد که به هیچ‌وجه در مقابل بهائی‌ها از حدّ ادب و انسانیّت خارج نشود میرزا سلیمان عرض کرد بسیار خوب من با مبلّغ بهائیان مطلب را عنوان می‌کنم هر گاه راضی شد به اتّفاق خدمت می‌رسیم. باری میرزا سلیمان جریان مذاکره را به عرض معاریف احبّای همدان رسانید و آن‌ها بعد از شور و مصلحت اختیار ردّ و قبول این کار را به خود ابوالفضایل که در آن محضر حاضر بود واگذار کردند ایشان فرمودند البتّه می‌رویم ما ترسی از کسی نداریم از انبار شاهی نترسیدیم از ایشان هم نمی‌ترسیم ولو به شهادت برسیم. پس میرزا سلیمان با شاهزاده ملاقات کرده باهم قرار گذاشتند که در محلّی موسوم به قلعه کهنه با هم ملاقات نمایند و این قلعه دارای عمارت عالیه و چمن و باغ با صفا و استخر بزرگ بود. بهر حال حسب‌الوعده بعد از ظهر روز مقرّر ابوالفضایل با میرزا سلیمان به آن نقطه وارد شدند شاهزاده و پسرش نیز قبلاً به آن جا رفته بودند پدر و پسر ابتدا که به هیئت ابوالفضایل نگاه کردند او را مردی حقیر شمردند و اعتنایی نکردند زیرا لباس ایشان عبارت از یک قبای قدک و یک عبای سادۀ مستعمل بود و در آن روز معمّم هم نبودند لذا هر دو شاهزاده بدون رعایت ادب نشسته و پاهای خود را هم دراز کرده بودند تا آن‌که سئوال و جواب شروع شد (268) و آهسته آهسته بیانات ابوالفضایل اوج گرفت پدر و پسر ملتفت شدند که گول لباس را خورده‌اند لذا اوّل پاها را جمع کردند و بعد مؤدب نشستند و هوش و گوش به بیانات ایشان دادند و از هر چه سئوال کردند جوابی کافی و شافی شنیدند و بعد از سه ساعت که مباحثه ختم شد هر دو شاهزاده حیرت زده به یک‌دیگر نگریستند و محمّد میرزا رو به میرزا سلیمان کرده گفت من از حرفی‌که آن روز به شما گفتم معذرت می‌طلبم زیرا تصور نمی‌کردم که در میان این طایفه نفوسی چنین مطّلع و بصیر و فضلایی تا این درجه نحریر پیدا شوند باری جلسۀ آن روز با روحانیّت ختم شد و دو شاهزاده به نهایت خضوع از ابوالفضایل استدعا کردند و قول گرفتند که دو روز دیگر باز به همین مکان تشریف بیاورند و اطّلاعات آن‌ها را تکمیل فرمایند از آن طرف احبّاء در کمال بی‌صبری منتظر رجوع ابوالفضایل بودند زیرا از مآل کار و عاقبت این ملاقات خائف بودند ناگهان دیدند که ابوالفضایل و میرزا سلیمان وارد شدند و چون به کیفیّت ملاقات و مذاکرات واقف گشتند آن شب را با مسرّت تمام به تلاوت آیات گذرانیدند و دو روز بعد مجدّداً حضرت ابوالفضایل با رفیق خود میرزا سلیمان به قلعه کهنه تشریف‌فرما و به عزّت و احترام پذیرفته شدند و این مجلس منتهی (269) به اذعان و ایمان پدر و پسر گردید و هر دو از حضرت ابوالفضایل خواهش نمودند که فعلاً احبّا را از اقبال آن‌ها مطّلع نکنند و بر حسب خواهش آن‌ها احبّائی که بر جریان کار وقوف داشتند مطلب را از دیگران پوشیدند لکن رایحۀ ایمان خود به خود از آن دو شاهزاده به مرور متضوّع شد زیرا اوّلاً رفتارشان بالنّسبه به سابق با جمیع خلق تغییر کرد و ملایم گشت و نسبت به احبّای الّهی نیز خیلی مهربان شدند و در همۀ احوال حمایت کردند ثانیاً دو سال که گذشت مؤیدالسّلطنه را شوق زیارت محبوب بی‌تاب ساخت و به اسم مسافرت عکّا از همدان حرکت کرد و به ساحت اقدس وارد گردید و در محضر جمال‌قدم تعالی شأنه بشرف مثول فایز گشت و پس از مراجعت در بین راه به رحمت حضرت احدیّت پیوست و در کربلا مدفون گردید. امّا پسرش محمّد حسین میرزا نیز که در ایمان و ایقان تالی پدر بود پس از چندی به لقب مؤید‌الدّوله ملقّب و به ریاست تلگراف‌خانۀ اصفهان منصوب شد و در مدّت پنج سالی که در آن شهر مأموریت داشت همواره با جناب میرزا اسدالله خان وزیر و سایر احبّای آن شهر محشور و به کمال شوق و شعف به خدمت امرالله مشغول بود تا آن که در نهضت مشروطیّت به طهران منتقل و در سلک درباریان محمّد علی‌شاه منسلک گردید و چون محمّد علی‌شاه از سلطنت خلع شد او (270) به حکومت خوزستان منصوب گشت و در موقع عزیمت به صوب مأموریت برای ملاقات احبّاء به همدان رفت و چون محترمین احباب به دیدنش رفتند به کمال اشتعال پذیرایی کرد و شرحی از تشرّف خود به حضور حضرت عبدالبهاء و معروفیّت خود در بین درباریان به بهائیّت و مخالفت آنان با او در بارۀ امر و مأموریّتش به خوزستان بیان کرد و در خوزستان نیز همواره مشتعل و منجذب بود تا این‌که در همان‌جا وفات کرد و در راه اهواز به خاک سپرده شد. ‌

باری ابوالفضایل رفته رفته در همدان مشهور گردید و از بزرگان احباب خواهش منزلی جداگانه کرد تا به فراغ خاطر مشغول تألیف و تحریر گردد و برحسب میل و انتخاب او یک اطاق در کاروانسرای زوّار اجاره کردند که ایشان روزها در آن منزل بسر می‌برند و شب‌ها در منزل حافظی بیتوته می‌نمودند بالاخره آخوند‌ها به های و هوی برخاستند و شکایت به حاکم وقت عضدوالدّوله عموی ناصرالدّین‌شاه بردند حاکم به طمع دخل گزاف و نیّت اخّاذی (محمّد حسن سلطان) امزاجردی را با ده نفر فرّاش مأمور توقیف ایشان نمود فرّاشان به تصوّر این‌که مرد عظیم‌الشّأن لابد مانند علمای اسلام صاحب ثروت و مکنت است در بین راه به خود وعده‌ها می‌دادند امّا وقتی‌که بدان (271) کاروانسرا رفتند و سراغ اطاقشان را گرفته وارد شدند دیدند که اشیاء ایشان منحصر است به یک تخته نمد و یک عبا و یک قبا و مقداری کتب و نوشتجات لذا ایشان را با کلّ اثاثیّۀ موجود بدارالحکومه بردند. حاکم حضرت ابوالفضایل را به محمّد رضای فرّاش‌باشی سپرد تا محبوسشان نماید اتّفاقاً این شخص با میرزا یعقوب پسر حافظ‌الصّحه و آقا یهودای علاقبند رفاقت و خصوصیّت داشت لذا احبّا آقا یهودا را نزدش فرستاده خواهش کردند به ابوالفضایل آزاری نرساند و مبلغی هم وجه برای مخارج نزد ابوالفضایل فرستادند و ایشان در همین موقع به احباب پیغام دادند که برای استخلاص ایشان تعارفی نه به حاکم بدهند و نه به مأمورین زیرا این عمل بر خلاف ارادةالله و سبب وهن امرالله است احبّاء هم اطاعت کردند.

باری فرّاش‌باشی ابوالفضایل را نظر به سفارش احبّاء در بالاخانۀ خود منزل داد و محمّد حسن سلطان را به مواظبت ایشان گماشت. محمّد حسن سلطان که در خدمت ابوالفضایل بود ایشان با او بنای صحبت را گذاردند که گاهی خود فرّاش‌باشی هم از بیرون در دزدیده به فرمایشات گوش می‌داد و نتبجه این شد که در ظرف ده دوازده روز فرّاش‌باشی محبّ امرالله و دوست احبّاء گشت و محمّد حسن سلطان به مقام ایمان و ایقان رسید و او اوّل کسی است از اهل امزاجرد که تارکش به تاج (272) ایمان متوّج شد و بعد سبب تبلیغ اهل امزاجرد و پیش‌رفت امر در آن قریۀ بزرگ گردید به هر صورت چون ده پانزده روز گذشت و فرّاش‌باشی به احوال و اطوار ابوالفضایل پی برد در موقع مقتضی به حاکم فهمانید که این مرد شخصی است بسیار فاضل و به کلّی بی‌آزار و از مال دنیا هم دیناری ندارد که بتوان از او جریمه گرفت بهتر این است که از او التزام بگیرید تا در همدان نماند و مرخّصش فرمایید حاکم هم قبول کرد و پس از اخذ التزام‌نامه ایشان را مرخّص نمود.

جناب ابوالفضایل بعد از رهایی به فاصلۀ دو روز با احبّاء وداع کرده به جانب کرمانشاه حرکت کرد و چون آن ایّام میرزا ابراهیم برادر حافظ‌الصّحه در کرمانشاه محکمۀ طبابت داشت احبّای همدان به او سفارش کردند که مادامی‌که حضرت ابوالفضایل در آنجا تشریف دارند ایشان را پذیرایی و مساعدت نمایند. ابوالفضایل در کرمانشاه بر احبّاء وارد شد و با ایشان معاشر گشت و به کمک آنان گروهی را به امرالله هدایت نمود لکن اعدای امر در آنجا هم به معاندت قیام کردند و به زین‌العابدین خان امیر افخم که حاکم وقت بود از دست او شکایت نمودند زین‌العابدین خان که با حافظ‌الصّحه روابط دوستانه داشت و با میرزا ابراهیم میزبان ابوالفضایل نیز سر (273) لطف بود او را احضار نموده اظهار داشت که من مایل نیستم به این مرد گزندی برسانم بهتر این است که خودتان او را روانه به جای دیگر کنید لذا ابوالفضایل پس از آن‌که سه ماه از ورودش به کرمانشاه گذشته بود به همدان مراجعت کرد و چند روز مخفیانه در منازل احبّاء بسر برده سپس روانۀ آذربایجان گردید و از تبریز نوزده جلد کتاب مستطاب ایقان که جدیداً به خطّ میرزا محمّد علی ناقض اکبر به طبع رسیده بود برای معاریف احبّای همدان به هدیّه فرستاد آن بزرگوار یکی از مناظرات خود را در تبریز در یکی از رسایل خود مرقوم فرموده که صورتش این است :

(در اوایل بهار هذه‌السّنه که در دارالسّلطنۀ تبریز عاصمۀ بلاد آذربایجان متوقّف بودم (مستر پروس) مسیحی که از فضلای ملّت فخیمۀ عیسویّه است و سال‌ها متوقّف بلاد هندوستان و ایران و در این سنوات قسیّس بزرگ اصفهان بود به عزیمت رجعت به لندن که مولد اوست وارد تبریز شد سبب سابقۀ معرفت و دوستی در خدمت حضرت ورقا و جناب آقا جلیل تبریزی عازم ملاقات او شدیم پس از ورود و جلوس و تحیّت و ترحیب جوانی وارد صاحب نام که قسیّس آمریکایی بود نیز حاضر شد و جناب مستشارالدّوله میرزا یوسف‌خان که از رجال دولت علّیۀ ایران و مردی نیک نام و هنرمند است تشریف آورد و مجلس انسی از اعضای مذکوره تشکیل یافت مستر پروس (274) ‌ ‌ ‌ ‌

\*\*\*\*\*صفحات 275 ـ 276 ـ 277 ـ 278 ـ موجود نیست \*\*\*\*\*\*

میدانند.

گوش ده تا من مبرهن سازمش وآن‌چه مستور است روشن سازمش

مستر پروس به جدّی مرّکب از مزاحت و انقلابی آمیخته به بشاشت که شیمۀ فطریّۀ او است فرمود فلانی به راستی و به صدق و صفا عرض می‌کنم ما آن‌چه در بارۀ محمّد و قرآن باید بدانیم دانسته‌ایم و حقیقة می‌گویم که ما زیر بار او نتوانیم رفت در این مسئله گفتگو با ما حاصلی ندارد. به پاسخ معروض داشتم که ما به ملاحظۀ سابقۀ معرفت و قیام به لازمۀ محبّت به دیدن شما آمده‌ایم قصد مباحثه نبود اهل بهاء مراء و جدال را حرام می‌دانند و محبّت و وداد را اهمّ مراتب انسانیّت می‌شمارند این مایه هم که در مباحثه اقدام رفت بر حسب میل شما بود و سبقت از شما شد. حضرت ورقاء فرمود شما که در مسئلۀ اولی جواب فلان را پسندیدید چه ضرر دارد در این مسئله هم گفتگو نمایید شاید در این مقام هم جوابی بر وفق مرام مسموع دارید. مستر پروس فرمود همان است که گفتم و در این مقام مقاوله انجام یافت و صحبتی دیگر در میان آمد و بسیار اظهار اشتیاق نمود که این عبد را با خود به لندن برد و برای خدمت امر اعظم قبول ننمودم) انتهی (279)

باری پس از چندی ابوالفضایل از تبریز به عراق عجم توجّه نمود و در اثنای سیر و سفر روزی چند در کاشان توقّف کرد چندان‌که در کتاب فرائد این عبارات را مرقوم داشته که: ( در سنۀ 1306 هجریّه که نگارندۀ اوراق از مدینۀ کاشان عبور نمود بر حسب میل بعض مشایخ و افاضل بنی اسراییل مجلس بحث و تحقیق انعقاد یافت و محفل مذکور به وجوه جمعی از اکابر مسلمین و یهود مزیّن بود از جملۀ علمای قوم سه نفر که اشهر علمای بنی اسراییل بودند حضور داشتند و در طیّ بحث و مناظرت الفاظ شمس و قمر و مصالحت ذئب و غنم و احیاء اموات و سایر بشارات را بر ظاهر حمل می‌نمودند و در عدم صدق این بشارات بر ظهور حضرت عیسی علیه‌السّلام و ظهورات بعد اصرار بلیغ می‌کردند. نگارنده روی به مردخای که شیخ قوم و اعلم آن شعب بود نمود و اظهار داشت که آیا این عبارات را که در یوم ظهور موعود شمس و قمر تاریک گردند و اموات زنده شوند و گرگ و برّه در یک موضع چرا نمایند شما تنها حمل بر معانی ظاهره می‌نمایید یا جمیع بنی اسراییل از عالم و عامی و آسیاوی و اروپی چنین می‌فهمند گفت جمیع بلااختلاف بر معانی ظاهر حمل می‌نمایند و لذا تحقّق آن را در ظهور یشوع و محمّد نفی و انکار می‌کنند. گفتم یا شیخ در صورتی که دو پیغمبر بزرگ از جانب خداوند یکی مأمور به ختم قلوب و سمع و (280) ابصار شما گردد و دیگری مأمور به ختم و اخفای معانی کتاب و کلمات شود چگونه عاقل را بر این فهم اعتماد ماند و به کدام دلیل این تفسیرات شما مقبول ارباب بصیرت و رشاد آید وی در جواب فرو ماند و کیفیّت این مناظرت که زیاده از سه ساعت با رعایت شرایط ادب و محبّت امتداد یافت در مدینۀ مزبوره شهرت گرفت و نزد ارباب فضل و نباهت از اهالی کاشان موقع قبول و استحسان پذیرفت) انتهی.

و هم‌چنین در کشف‌الغطاء مرقوم فرموده که:

(در سال 1306 هجری این عبد وارد یزد شد . . . تا این‌که این عبد در همان سنه از یزد به خراسان و از آنجا به بخارا و سمرقند مسافرت نمود. . . ) انتهی

بهر حال این سفر ایشان منتهی به ترکستان گردید که ابتدا در عشق‌آباد توقّف نمودند و بعد به بخارا و سمرقند تشریف بردند و در اوایل ورودشان به عشق‌آباد واقعۀ شهادت جناب حاجی محمّدرضای اصفهانی وقوع یافت که حضرت ابوالفضایل جریان آن را با خطّ خود در همان اوقات نگاشته و برای جناب میرزا اسدالله خان وزیر به اصفهان ارسال داشته‌اند و عین آن نامه را که نزد جناب سرهنگ هدایت‌الله سهراب بود (281) بنده از ایشان گرفته از ابتدا تا انتها در این‌جا درج می‌نمایم زیرا علاوه بر آن‌که محتویات آن ارتباط کامل با تاریخ حضرت ابوالفضایل دارد متضمّن مطالب تاریخی مفید دیگر نیز می‌باشد و آن این است:

بسم‌الله ذی‌العظمة والاقتدار

روحی لک‌الفداء بعد حمدالله مالک الاخرة والاولی والصلوة علی وسایط فضله بین‌الوری معروض میدارم که چون حادثۀ شهادت شهید سعید مرحوم حاجی محمّدرضا روحی لتراب مرقده‌الفدا در بلدۀ عشق‌آباد و عدالتی که از دولت قوّیۀ بهیّۀ روسیّه اطال‌الله ذیلها من ‌المغرب الی‌المشرق و من‌الشّمال الی‌الجنوب در این محاکمه ظاهر شد شایستۀ ثبت در تواریخ و سزاوار مذاکره در انجمن دوستان در جمیع دیار و بلدان است لهذا لازم دانستم که شرح این واقعه را برای دوستان دارالسّلطنۀ اصفهان نیز مرقوم دارم تا آن جناب در انجمن احباب قرائت فرمایند و جمیع دوستان به دعای دوام عمر و دولت و ازدیاد حشمت و شوکت اعلی‌حضرت امپراطور اعظم الکسندر سوّم و اولیای دولت قوی شوکتش اشتغال ورزند زیرا که در الواح منیعه که در این اوقات از ارض مقدس عنایت و ارسال رفته می‌فرمایند آن‌چه را که ترجمه و خلاصۀ آن این است که به پاس وفا که همواره امر حضرت مالک وری (282) به حفظ و مراعات آن تعلق یافته باید این طایفۀ مظلومه ابداً این حمایت و عدالت دولت بهیّۀ روسیّه را از نظر محو ننمایند و پیوسته تأیید و تسدید حضرت امپراطور اعظم و جنرال اکرم را از خداوند جلّ جلاله مسئلت نمایند چه این اوّل عدالتی و نخست حمایتی است که در عالم از عدل این خسرو بزرگ و پادشاه نامدار نسبت به این طایفه ظهور یافته و شرّ خصم قوّی را از مشتی مظلوم که بجز خداوند تبارک و تعالی پناهی ندارند رفع فرموده جای حیرت این‌جاست که (دشت خوارزم که عبارت است از ممالک ترکمانیّه و عشق‌آباد در آن بنا یافته همان ارض فتنه انگیزی است که سالی اقلاًّ هزار نفر اسیر ایرانی در آن کشتۀ شمشیر می‌شد و بی‌ناموسی‌های ناگفتنی نسبت به بنات و بنین شیعه در این ارض بظهور می‌رسید اضافه از نفوس کثیره که بدتر از اسیران سودان دربخارا وسمرقند و خیوه و سایر بلاد ترکستان به فروش می‌رفت و حال قریب نه سال است که از قوّت دولت بهیّه دارالعدالۀ ممالک شرقیّه گشته و گویی گرگ و برّه و یا شیر و مرال در عین راحت و فراغ بال در وسادۀ واحد خفته فتعالی الله الملک القدیر .

در (17) شهر ذی‌قعده سال (1306) هجری که فدوی در خدمت آقایان افنان وارد عشق آباد شد اوّل (283) مرتبه بود که بشرف ملاقات حضرت شهید فایز شدم در مراتب استقامت و محبّت نفس و وفا و صفا ایشان را واقف رتبۀ علیا یافتم با خویش و بیگانه به وداد خالص سلوک می‌نمود و با دوست و دشمن به عفو و صفح حرکت می‌نمود لکن به جهت معروفیّت و استقامتی که داشتند همواره اهل غرض و عناد ایشان را طرف معاندت و مخاصمت می‌داشتند و بر نهجی که در ایران ملاحظه فرموده‌اید ایشان را به نسبت‌های غیر واقعه موسوم و متّهم می‌نمودند مثلاً نام ایشان را امام رضای بابیّه نهاده بودند والعیاذ بالله به عداوت ائمّه نزد عوام مذکور می‌داشتند عشق‌آباد نیز محلّ اجتماع الواط تبریز است که از سطوت و کفایت امیرکبیر امیر نظام حکمران آذربایجان به این سو گریخته و به حبل آزادی دولت بهیّه آویخته‌اند. و بالجمله زیاده از یک سال بود که جمعی از اشرار کمر به معاندت آن زبدۀ ابرار بسته و در کمین قتل آن خلاصۀ اخیار نشسته بودند و مدیر این جماعت و محرّک عرق شرارت ملاّ احمد تاجر یزدی و مهدی تاجر کاشانی و ملاّ مهدی روضه خوان تبریزی و مشهدی صمد تبریزی و مشهدی جلیل تبریزی و جمعی کثیر از اهالی ایران و قفقازیّه بودند چون اواخر ماه ذی‌حجة‌الحرام شد حضرت شهید از فدوی خواهش فرمود که وصیّت‌نامچه‌یی به اسم ایشان بنویسم و فدوی نیز قبول نمودم و یومی چند (284) بگذشت روزی در اثنای طریق به فدوی فرمودند چرا در نوشتن این وصیّت‌نامه کوتاهی می‌نمایید عرض کردم چه تعجیل دارید فرمودند وقت تنگ است و کار از دست می‌رود خلاصه روز دیگر را که اوّل محرّم بود به اتّفاق جناب آقا غلام‌حسین که رفیق شفیق و دوست خالص و شریک مکاسب ایشان بود و جناب آقا میرزا مهدی رشتی به منزل فدوی تشریف آوردند و بر حسب امر ایشان وصیّت‌نامه‌‌یی به این مضمون نوشته شد که اموالی که من در عشق‌آباد دارم تماماً ملک طلق و حقّ خالص سرکار مجدت آثار آقای آقا سیّد احمد شیرازی است که از افنان سدرۀ مبارکه‌اند و در این خصوصات شرحی لساناً فرمودند که بیت و اثاث‌البیت که در اصفهان مال من است ملک ورثه است و کتاب و نوشته‌هایی که در اصفهان است مطلقاً خواه از کتب امریّه و خواه خارجه ملک اخوان است یعنی دو اخوان ایشان که در اصفهان تشریف دارند و آن‌چه در عشق‌آباد در تصرّف ایشان است ملک سرکار آقای سیّد احمد است زیرا که از جانب سرکار آقای معظم مواظب املاک ایشان بودند و اخذ وجه اجارۀ املاک در عهدۀ ایشان بود و مصارف شیخیّه حضرت شهید هم از سرکار آقای معظّم می‌رسید. باری وصیّت‌نامه در حضور جناب آقا غلام‌حسین (285) و جناب آقا میرزا مهدی تاجر رشتی نوشته شد.

و بالجمله چون ماه محرّم سنۀ (1307) هجریّه برسید اهالی ایران بر نهجی که در آن مملکت رسم است به بستن تکیّه و تشکیل دسته و زخم زنی و روضه خوانی اقدام نمودند و در این لیالی و ایّام اطوار ناهنجار که نه شایستۀ تحریر و تذکار است مشهود ملل خارجه داشتند و در این مجالس اسباب قتل حضرت شهید را فراهم آوردند لکن به سبب مواظبت عساکر دولتی امکان نیافتند که این قصد فاسد را در ایّام عاشورا مجری دارند تا آن‌که دهۀ عاشورا انجام یافت و مجالس روضه خوانی و اجتماع ختم شد (صباح یوم 12 محرّم تقریباً سه ساعت از طلوع آفتاب گذشته در حینی‌که حضرت شهید از میان بازار عبور می‌فرمود دو نفر از اشرار تبریز که یکی حسین و دیگری علی‌اکبر نام داشت و معروف به علی بابا بود در مجمع خلایق حضرت شهید را احاطه نمودند و با سی و یک زخم مهلک بدن ایشان را قطعه قطعه کردند و خون مطّهر آن حضرت را که روح محبّت و صفا و روان دیانت و وفا بود بر زمین ریختند.

با آن‌که در حین قتل حضرت شهید زیاده از پانصد نفر از کسبه حاضر و با قاتل‌ها در باطن متّفق بودند و اظهار بشاشت و سرور می‌نمودند از حسن مراقبت اولیای ایالت قاتل‌ها قدرت فرار نیافتند و فوراً گرفتار گشتند و داکتر دولتی و رؤسای (286) مستحفظین بلد فی‌الحین بر سر نعش حضرت شهید حاضر شدند) لکن کار از چاره گذشته و روح مقدّسش چون طیر بهشتی باعلی‌المقام پرواز نموده بود با آن‌که آن دو شریر به زنجیر تقدیر گرفتار و مستحفظین بلد مراقب و در کار بودند شرارت اعداء و جوشش اهل بغضا به حدّی بود که احدی از دوستان جرئت آن‌که بر نعش مطّهر حاضر شود ننمود و آن بدن پاک تا بعد از ظهر در میان بازار بر خاک افتاده بود. انجام حسب‌الامر جناب آقا محمّدرضای ارباب جناب آقا غلام‌حسین از جناب مشهدی علی‌حیدر شیروانی که مردی است موصوف به فتوّت و ریاست و کاردانی خواهش نمود که در حمل نعش همراهی نماید شاید به حضور ایشان فتنۀ دیگر رخ ننماید جناب مشهدی علی‌حیدر اجابت فرمود و بر سر نعش حاضر شد لکن احدی قدرت همراهی نداشت و از هر کس خواهش نمودند که در حمل نعش معاونت نماید اجابت ننمود در آخر جناب مشهدی محمّد قلی اردوبادی که جوانی متدیّن و مستقیم است نعش مطّهر را به دوش کشید و در میان کاروانسرا که ملک آقای آقا سیّد احمد افنان و در تصرّف حضرت شهید بود آورد لکن از اعداء صدمۀ بسیار متحمّل شد و مورد طعن و لعن بیشمار گشت اعداء هجوم نمودند (287) و از شرارت و اذیّت کوتاهی نکردند ناچار جناب آقا غلام‌حسین و جناب آقا مشهدی علی‌حیدر در کاروانسرا را بستند معذالک اعدا از بام سنگ می‌افکندند و لعن می‌کردند و نمی‌گذاشتند که نعش مطّهر را بشویند و غسل دهند در هر صورت نعش را تغسیل نمودند و نصف شب در نهایت زحمت و مشقّت در خارج عشق‌آباد در مقامی خوب مدفون ساختند و آن گوهر پاک را به خاک سپردند. چون روز دوّم شهادت برسید شورش اعدا زیادتر شد و خبر رسید که اعدا قصد قتل بیست و چهار نفر معیّن را نموده‌اند که ایشان رؤسای احباب عشق‌آباد بودند و مبالغ بسیاری پول هم بر مصارف این کار توزیع و جمع نموده بودند و عوام را به این مزخرفات مغرور داشتند که این امر امر دین است و ما اهل اسلام و رعیّت ایرانیم دخلی به دولت روسیّه ندارد که در این کار مداخله یا ممانعت نماید و بالجمله عصر روز دوّم جمعی از الواط تبریزی با اسلحه در میان بازار ریختند و بر جناب آقا میرزا عبدالکریم تاجر اردبیلی و جناب مشهدی یوسف و مشهدی ابراهیم تاجر میلانی و مشهدی محمّد قلی اردوبادی و بعض دیگر احباب حمله نمودند ولی چون دوستان مراقب بودند کاری از پیش نبردند در هر صورت امر صعب و کار مشکل شد لهذا در همان روز حین غروب (288) آفتاب به اتّفاق دوستانی که ذکر شد و جمعی دیگر از احباب عازم خدمت سرکار جلالت مدار قمروف که ژنرال دولت بهیّۀ روسیّه و حکمران ممالک خوارزم و مرو است شدیم پس از اعلام سایر دوستان در خارج توّقف فرمودند فدوی و جناب آقا میرزا عبدالکریم اردبیلی شرفیاب گشتیم چون وارد شدیم اذن جلوس داد و در کمال ملایمت و ملاطفت مستفسر حالات شد و مترجم جناب میرزا احمد بیک بود ایشان از اهل قفقازیّه و مردی نیک‌خوی و اهل تسنّنند معلوم شد که به سرکار ژنرال چنین معروض داشته بوده‌اند که حضرت شهید نسبت به ائمۀ اسلام العیاذ بالله بد گفته بوده‌اند و این دو نفر قاتل تاب استماع نیاورده حضرت شهید را به قتل رسانیده و خود به محبس رفته‌اند فدوی معروض داشتم که زیاده از هشت نه سال است که این طایفه در عشق‌آباد به تجارت و رعیّتی در ظلّ عنایت دولت بهیّه اشتغال دارند و در این مدّت خلاف قانونی و سوء سلوکی از ایشان مسموع نداشته‌اید و جناب شهید را هم که به ظلمی بیّن به قتل رسانیدند این طایفه خیال نداشتند مزاحم اولیای دولت گردند و شکایتی بنمایند چه می‌دانند که اولیای ایالت در نظم بلد و آسایش خلق سعی خواهند فرمود لکن حال (289) کار از صبر و مدارا گذشته و خبر رسیده است که طایفۀ شیعه قصد قتل جمعی را دارند و دیری است که شیعه بر این افترا عادت کرده‌اند که این طایفه را به عدم اعتقاد به خدا و رسول و عداوت به ائمّۀ اسلام متّهم دارند لکن چون این مطلب در ایران کهنه شده است و اکابر ملک اعتنا به این مزخرفات نمی‌فرمایند لهذا در این ملک این تهمت را دست‌آویز فتنه نموده‌اند سرکار ژنرال استفسار فرمود که شما در حقّ ائمّۀ اسلام معتقد هستید یا نه و در حقّ ایشان بد می‌گویید یا نمی‌گویید معروض داشتم که (این طایفه در حقّ احدی بر حسب امر حضرت مؤسّس این امر اعظم بد نمی‌گویند حتّی معاندین این امر را هم اذن سبِ و لعن ندارند تا چه رسد به بزرگان دین و برگزیدگان حضرت ربّ‌العالمین و دلیل صدق این عرض این است که اگر ما العیاذ بالله در حقّ ائمّۀ اسلام در نزد خود مسلمانان بد بگوییم معلوم است که در نزد ملل خارجه که معتقد به بزرگان اسلام نیستند زودتر و با جرئت‌تر بد خواهیم گفت و سرکار عالی از بزرگان روسیه و ارامنه که در این ایّام با فدوی ملاقات و مقالات نموده‌اند می‌توانید استفسار فرمایید که روش ما در حین ذکر اسامی سابقین چگونه است فرمود بلی می‌دانم شما در حقّ احدی بد نمی‌گویید کتب شما را دارم و از عقاید شما بی‌خبر نیستم ولکن ممکن است که انسان در حین (290) استیلای غضب به کلمه‌یی بر خلاف معتقد خود و قانون قوم تکلّم نماید عرض نمودم این هم نشده است چه اگر مرحوم حاجی العیاذ بالله به کلمۀ زشتی تکلّم نموده بودند بایستی به حکومت معروض دارند تا بر وفق قانون و عدل و پاداش داده شود و احدی هم راه شکایت نیابد این‌که خود به قتل ایشان اقدام نمودند دلیل است بر کذب مدّعیان و نداشتن دست‌آویزی درست. فرمود راست است و بسیار گفتگو‌های خوب واقع شد که اکنون نگارش تمام آن خارج از گنجایش این صحیفه است و اسامی مقصّرین را به خطّ خود مرقوم فرمود و به توسط میرزا احمد بیک مترجم پیغام‌های بلیغ و سفارش‌های اکید در حفظ شهر و دوستان به پولکونیک که حفظ بلد ونظم دیوان‌خانه در عهدۀ او است نمود و مرخّص شدیم.

 چون آن شب به پایان آمد و صبح طالع شد الواط و اشراری که یوم پیش قصد احباب را نموده بودند فرار کردند و سه نفر که یکی اسدالله و دیگری ابراهیم و ثالث غفّار نام داشت گرفتار شدند لکن ابراهیم و غفّار مذکور بی‌تقصیر بودند و به اشتباه گرفتار گشتند چون این حالت مشهود خلق گشت خوف اعدا را فرو گرفت و شهر امن شد و اولیای دولت بهیّۀ روسیّه در مقام تحقیق و (291) تفتیش این امر برآمدند که محرّک این شرارت را معلوم نمایند چه که نزد ارباب هوش روشن بود که دو نفر لوطی ناقابل اقدام بر قتل حضرت شهید به این جرئت بدون محرّکی قوی نتوانند نمود و شخصی حکیم و کافی از روسیّه که به زبان اهل این ملک سلیس‌چی می‌گویند برای استنطاق دوستان مقصّرین و کسانی‌که متّهم به تحریک بودند تعیین یافت و به محاکمه و رسیدگی شروع شد. و مقدّمة برای کشف مرام لازم است مطلبی معروض دارم قبل از ورود فدوی به عشق‌آباد فی مابین دوستان و ملّت فخیمۀ مسیحیّه مراوده و دوستی نبود پس از ورود این عبد به این ارض باب مراودت و مجالست و مکالمت فی‌مابین فدوی و دانشمندان روسیّه و ارامنه مفتوح گشت و اکثر اوقات و ایّام معقولین این ملّت به منزل فدوی می‌آمدند و در مطالب دینیّه و مباحثات علمیّه به قدری که موجب قطع رشتۀ محبّت و تکدیر زلال مودّت نشود گفتگو می‌رفت و از این جهت ورود فدوی به عشق‌آباد و مطالب و عقاید امریّه در میان مسیحیّه اشتهار یافت و مراتب علم و دانش دوستان و امتیاز و برتری ایشان از دیگران مسلّم مسیحیان گشت و صفای کامل و وداد صادق در میانه حاصل شد و تفاوت کلّی عقاید اعداء و احباب خود مشهود ایشان آمد زیرا که ملّت فخیمۀ مسیحیّه به هر دو طایفه مراوده و معامله داشتند از این طرف جز علم و دانش و سلامت نفس و بردباری (292) و محبّت و مودّت نمیدیدند و از آن سو جز بغض و منافرت و افترا وکذب و عداوت نمی‌یافتند این بود که چون حادثۀ شهادت حضرت شهید روی داد نوعی در جذب قلوب آن ملّت و اثبات شرارت اعداء و مظلومیّت احباب مؤثر شد که به تحریر شرح آن امکان‌پذیر نیست علی‌هذا در کشف مقاصد اعدا در قتل حضرت شهید واثبات شرارت ایشان در نزد اولیای دولت بهیّه کوشش وافی نمودند و هر چه دیده بودند و یا مسموع داشتند نزد سلیس‌چی و سایر بزرگان به صدق ادای شهادت کردند. و بالجمله قریب دو ماه در اکثر ایّام امر استنطاق و تحقیق دایر بود و (ملاّ احمد تاجر یزدی و ملاّ مهدی روضه خوان تبریزی و مشهدی صمد تبریزی و مشهدی جلیل ترک گرفتار و محبوس شدند چون این اشخاص که اصل فتنه و سبب واقعی شهادت حضرت شهید بودند گرفتار گشتند) خوف و رعب اعدا را فرو گرفت و ترس و بیم ارکان وجودشان را متزلزل ساخت و نخست مهدی تاجر کاشی که خصم الدّوناب احدّ بود فرار نمود و پس از وی هرکس در قتل حضرت شهید اقدامی و یا در مجالس شورشان تکلّمی نموده بود فرار اختیار کرد و بدین موجب زیاده از شصت هفتاد نفر از اعدا از عشق‌آباد گریختند و در مشهد (293) مقدّس و طهران و تبریز به دامن ولای دولت علیّه ایران و علمای آن سامان آویختند و در عشق‌آباد نیز به ساختن شهود کاذبه و نشر اقوال باطله پرداختند هر روز که آفتاب طالع می‌شد خبری تازه انتشار می‌دادند که فلان امیر یا فلان سرتیب از ایران می‌آید و بابی‌ها را در زنجیر کشیده به طهران می‌برد که شاید دوستان از این اخبار موحشه بترسندو از عشق‌آباد به سایر بلاد متفرّق گردند و در شهرهای خراسان و آذربایجان نیز علماء و تجّار یداً واحده به حمایت اعدا و اذیّت دوستان اقدام و اتّفاق نمودند فی‌الحقیقه آن اوقات استقامتی از دوستان عشق‌آباد ملحوظ و مشهود آمد که جای هزار گونه تحسین و آفرین بود زیرا که برای تخویف احباب به تدابیراتی توسّل می‌جستند که عقل منیر از ادراک آن قاصر بودی و اعدا اتّفاقی داشتند که اقدام راسخه متزلزل گشتی لکن نظر دوستان به شطر حضرت مقصود و عنایت خداوند معبود جلّت عظمته متوجّه و مصروف بود و عدل دولت بهیّۀ روسیّه و عدم اعتنای نفس نفیس اعلیحضرت اقدس سلطان ایران به عرایض کاذبۀ مدّعیان موجب آرام قلب و سکون اضطراب فؤاد می‌شد زیرا در این مدّت اکثر ایّام از قوچان و مشهد مقدّس و تبریز تجّار و معاندین به طهران تلگراف می‌نمودند و وجوه کثیره در اجرای مقاصد فاسدۀ خود مصروف می‌داشتند لکن (294) لطف الهی و تقدیر ربّانی که لازال قاهر ظالم و معین مظلوم است تدابیر اعدا را باطل می‌فرمود و مقدّمات فاسدۀ ایشان را غیر منتج می‌داشت و این خود ظاهر و روشن است که همواره صدق و راستی و نیک‌خواهی خلق و درست رفتاری غالب و منصور و ظلم و عداوت و کذب و معاندت مغلوب و مخذول خواهد بود و در حقیقت این بیچاره خلق ایران را همان اخلاق و اطواری که علمای جاهل و رؤسای باطل پیشنهادشان کرده و به آن تربیت نموده‌اند برایشان دشمنی است قوی وشدید و برای قطع رشتۀ اقتدار و اعتبارشان سیفی است قطّاع و حدید که لازال در انظار دول متمدّنه خوار و خفیف ملحوظند و در ابصار ملل مقتدره وحشی و شریر مشهود. و بالجمله چون قریب دو ماه از این مقدمات بگذشت و کتاب استنطاق طرفین ختام یافت و تحقیق مطالب بر وجه کمال انجام گرفت سرکار جلالتمدار ژنرال دامت له مـآثر‌العّز و‌الجلال مراتب را به پطرسبورک به حضور اعلیحضرت قوی شوکت امپراطور اعظم معروض داشت و اواسط شهر ربیع‌الاول ماضی از جانب اعلیحضرت امپراطوری صدور حکم و انقضای محاکمه به واینّی سود رجوع یافت و ترجمۀ این لفظ در لغت روسیّه قضاوت عسکریّه است و واینّی سود که آن را پالاوای سود هم می‌گویند (295) در دولت روسیّه موقعی بزرگ و محلّی منیع دارد که احدی از بزرگان و اکابر ملک حتّی نفس سلطان قدرت بر ردّ و نقض حکم او و حقّ توسطّ و تشفّع ندارد و سایر قضاوت‌ها جز این سود حکم قتل نتواند نمود و این هم از عنایت اعلیحضرت امپراطور و سرکار ژنرال ایّدهماالله تعالی به خصایص‌‌العزّوالاقبال به این طایفه بود چه اگر انفصام امر و قطع دعاوی به سایر سودها رجوع یافتی موجب طول محاکمه و تسهیل امر بر اعداء و وهن دوستان گشتی خلاصه پس از رجوع امر به واینّی سود شخصی از رجال دولت که ملقّب به پرستاطل و از سردارهای بزرگ دولت و مردی سخت و دانا و نجیب و با مهابت بود وارد عشق‌آبادشد و خبر ورود او در بلد اشتهار یافت و هرکس در پی چارۀ کار و تدبیر امر خویش افتاد و خوف و رعب دل‌ها را فرو گرفت و یوم شنبۀ دوّم شهر ربیع‌الاوّل گذشته که مطابق بود با چهارم نویابر ماه روسی قریب صد و پنجاه نوشتۀ احضار برای احباب و اغیار رسید و در این نوشته‌ها به اسم هر کس که بود مرقوم بود که برای قطع محاکمه علی‌اکبر قاتل مرحوم (296) حاجی محمّدرضا و هشت نفر دیگر مقصّرین باید یوم 24 شهر ربیع‌الاوّل که مطابق خواهد شد با ششم ماه روسی در ساعت نهم فرنگی که تقریباً یک ساعت از آفتاب برآمده می‌شود در عمارت موسوم به قلوب حاضر شوی چون این نوشته‌ها که به زبان روسی پاوسقه می‌گویند برای خلق رسید همهمه و واهمۀ خلق زیاد شد و در شهر گفتگویی جز این مطلب نبود و اعدا جز آن‌که به بلاد ایران و رجال دولت حضرت سلطان رسول فرستاده و متوّسل شده بودند نزد بزرگان عشق‌آباد و کاراگهان این ملک نیز از پی چاره توسّل جستند و ذهاب و ایاب نمودند. چون صبح یوم 24 طالع شد احباب و اعدا هر یک با خوف و رجا عازم حضور حضرت سود گشتند و فایتون‌ها به جانب قلوب در حرکت آمد و خلق دسته دسته به مجلس محاکمه توجّه نمودند و احباب نیز متوکّلاً علی‌الله با وجوه ناضره و قلوب مطمئنّه متوجّه گشتند چون وارد مجلس شدیم وضع مجلس بر این گونه بود که بر سبیل اختصار عرض می‌شود اگر چه تفصیل آن بر وجهی که درست محسوس و مفهوم شود ممکن نیست. (297)

کیفیّت وضع مجلس محاکمۀ سود

عمارت قلوب که یکی از عمارات دولتی عشق‌آباد است وضعاً شباهتی به عمارات دولتی اصفهان و ایران ندارد ولکن به تقریب اطاق بزرگی در وسط است که مجلس سود همان اطاق بود و او تقریباً برابر تالار عمارت چهل ستون اصفهان که قریب پانصد کس را در آن امکان جلوس بود و شاه‌نشین آن قریب یک ذرع از سطح مجلس ارتفاع داشت و در یمین و یسار و خلف شاه‌نشین سه اطاق دیگر است چون وارد مجلس شدیم ملاحظه رفت که حضرت سود پرستاطل با جلالتی ظاهر و وداعتی باهر در وسط شاه‌نشین بر کرسی جالس بود و در پهلوی او در یمین و یسار چهار کس دیگر از رجال دولت بهیّه نیز جالس بودند و در جلوی ایشان میزی نهاده و در یک طرف روی میز قابی از آینه که دستخطّ سه نفر از امپراطوری‌های معظّم روسیّه بر حفظ مراسم عدل بر آن مرقوم بود نهاده و بر روی قاب صورت عقابی از طلای خالص که نشان دولت بهیّه است موضوع بود و در یمین شاه‌نشین پراکرور که وی نیز از رجال دولت است و باید از قبل مقتول تکلّم نماید با یک نفر منشی که وی را سکله‌دار می‌گویند جالس بود و در یسار شاه‌نشین زاشتنیک با یک نفر سکله‌دار که باید از قبل مقصّرین تکلّم نماید جلوس داشت که اجزای مجلس سود و اعضای عدلیّه (298) نه نفر بودند و در سطح مجلس اکابر بلدیّه و رؤسای عسکریّه و بزرگان تجّار از روس و مسلم و ارامنه بر کرسی جالس و ناظر بودند و حسب‌الامر سرکار جلالت آثار ژنرال مترجمین ترکی و فارسی از روسیّه و اهل تسنّن تعیین یافته بود و در سطح مجلس در طرف یسار مقدّم بر کلّ نه نفر مقصّرین را نیز حاضر و جالس نموده بودند و بر گرد ایشان عساکر دولتی که به زبان خود صالدات می‌گویند احاطه داشت و قاضی شیعه هم در مجلس حاضر و جالس بود و احدی در مجلس تکلّمی نمی‌نمود و بالجمله پس از ورود در عمارت قلوب جمیع اشخاصی را که در محاکمه مدخلیّت داشتند از مدّعی و مدّعی‌علیه و شهود طرفین از احباب و اغیار در اطاق طرف دست راست مجلس داخل نمودند و قراول نهادند که کسی بی اذن داخل و خارج نشود و احدی با احدی تکلّم ننماید و نخست قاضی شیعه شهود اعدا را بر حسب حکم سود به قانون اسلام به اسم خداوند وکتاب مجید قسم داد که دروغ شهادت ندهند و ملاحظۀ دوستی و هم کیشی ننمایند و بدون غرض به راستی صرف تکلّم کنند و خود قاضی را حضرت سود بنفسه بر نهج مرقوم قسم داد که او نیز به خلاف عدل و راستی تکلّمی ننماید و به غرض شهادتی ندهد معذلک اکثری حتّی (299) شخص قاضی نوعی از مسلک عدل و منهج صدق انحراف جستند که بر اهل انصاف از حضّار حتّی حضرت سود و اولیای دولت بهیّه مخفی نماند و ارانه را که شهود احباب بودند کشیش ایشان که او نیز در مجلس حضور داشت قسم داد پس از آن دوستان را بالاتّفاق احضار فرمودند و پس از استفسار از مذهب یک یک و اعتراف به این‌که اهل بها هستند از جناب مستطاب آقا میرزا عبدالکریم تاجر اردبیلی حضرت سود استفسار فرمود که مجتهد و رئیس علمی شما کیست و مقصود ایشان قسم دادن بود جناب میرزا فرمود در میان ما رسم ملاّیی نیست ولکن در میان ما اهل علم و دانش هست حضرت سود فرمود کیست جناب میرزا فدوی را اظهار داشت پس سود از فدوی پرسید که قانون قسم خوردن شماها چه‌گونه است معروض داشتم که در میان ما رسم قسم یاد نمودن نیست در کتاب حکم قسم نازل نشده است لکن به هر چه دولت حکم فرماید اطاعت داریم و فرمان سلاطین عظام را در غایت سرور و امتنان لازم‌الاتبّاع می‌دانیم فرمود علی‌هذا با شما عهدی خواهم بست و شرطی خواهم نمود که مانند قسم محکم و متقن باشد پس فرمود نخست از شما خواهش می‌نمایم که چون شنیده‌ام شماها با کلّ طوایف و ملل به صدق و صفا و اخوّت رفتار می‌نمایید و مخالفت مذهب را موجب عداوت و بغض و (300) خروج از مسلک عدل و انسانیّت نمی‌دانید با این محبوسین هم که به این قانون شما برادرند همین مسلک را مرعی دارید و از روی غرض در حقّ ایشان سخنی نگویید دیگر آن‌که چون در این دین شما حکم قسم خوردن نیست باید سعی کنید که کذبی از شما ظاهر نشود چه اگر کذبی از شما ظاهر شد شما را به سیبریا خواهم فرستاد عرض کردم انشاءالله تبارک و تعالی خلافی ظاهر نخواهد شد و به آن‌چه فرمودید اطاعت خواهیم نمود پس از آن پرسید که فی‌مابین شما و طایفۀ شیعه قانون مناکحت مرعّی و مجری است معروض داشتم که چون هنوز فصل کلّی واقع نشده است رسم مناکحت در میانه هست چه بسا هست که شخصی خود از این طایفه است و پدرش شیعه است یا پدر اهل بها و پسر شیعه و هکذا بسیار است که دو برادر یکی شیعه و دیگری اهل بها است و هم‌چنین است بنی اعمام و سایر اقارب از این جهت قوانین مراودت و مناکحت و سایر قواعد طایفه‌گی در میانه مجری و مرعی است پس از آن حضرت سود قاضی شیعه را خواست و پرسید شما دختر از عیسوی می‌گیرید یعنی به نکاح شرعی عرض کرد بلی فرمود از یهود هم می‌گیرید معروض داشت بلی فرمود از آتش پرست هم می‌گیرید گفت بلی حضرت سود دانست که (301) بیهوده تکلّمی می‌نماید و بعد از این مقالات شروع نمودند به استنطاق از شهود طرفین و نخست استنطاق از احباب شد آن روز که یوم 24 ربیع‌الاوّل و ششم نویابر ماه روسی بود از صبح تا پنج ساعت از شب گذشته به استنطاق و رسیدگی اشتغال رفت و تقریباً هر سه ساعت پنج دقیقه اهل مجلس را اذن میداند که بیرون عمارت برای راحت و کشیدن سیگار و امثالها بروند و مراجعت نمایند و در مجلس احدی حقّ تکلّم و سیگار کشیدن نداشت حتّی سود و رؤسای مجلس عدلیّه نیز بر این نهج بودند و از دوساعت و نیم به غروب مانده الی غروب آفتاب هم اهل مجلس مرخّص بودند که به منازل خود مراجعت نمایند و اول شب باز به مجلس معاودت کنند و روز دوّم که یوم سه شنبه 25 ربیع‌الاوّل و هفتم نویابر ماه روسی بود نیز بر نهج یوم سابق از صبح الی نصف شب به محاکمه و استنطاق اشتغال داشتند و در این یوم به استنطاق از شهود و اعدا اشتغال می‌رفت و در این دو شبانه روز شهادت شهود طرفین انجام یافت و یوم چهار شنبه 26 که مطابق هشتم نویابر ماه روسی بود چون عید روسیّه بود مجلس محاکمه تعطیل شد چون صبح پنج شنبه 27 ربیع‌الاوّل طالع شد خلایق به جانب قلوب شتافتند قلوب مضطرب و افئده متزلزل که آیا از پرده غیب چه ظاهر شود و ارادۀ قاهرۀ الهیّه بر نصرت که تعلّق یابد چه این (302) یوم روز ختم مجلس و صدور حکم بود فی‌الحقیقه یومی با مهابت بود و حالت خلق در غایت غرابت بنظر مشهود می‌گشت ازدحام خلایق زیاده از دو یوم سابق شد به حدی که مجلس بر جالسین تنگ گشت و رئیس مجلس حکم فرمود که دیگر کسی را اذن دخول ندهید و بالجمله چون مجلسی انعقاد یافت و سود جالس شد نخست پراکرور برخاست و با فصاحتی ظاهر و بلاغتی باهر به نوعی که روس و ترک و فارس در عجب ماندند زیاده از یک ساعت تنطق فرمود و گناه مقصّرین را ثابت داشت چون کلام وی انجام یافت زاشتنیک برخاست و او هم قریب یک ساعت و نیم تکلّم کرد و شهادت شهود احباب را فرداً فرد ردّ نمود چون کلام وی نیز ختام یافت مجدّداً پراکرور قیام نمود و ایرادات وی را مردود و باطل ساخت و بر این نهج تا قریب یک ساعت از ظهر گذشته این دو بزرگ در حضرت سود مکالمه نمودند چون این مقالات ختم شد حضرت سود روی به حضرات مقصّرین فرمود و (گفت ای محبوسین پراکرور تقصیر هفت نفر از شما را اثبات نمود و گناه شما را مدلّل و مبرهن داشت لکن تقصیر یکی که اسدالله باشد کمتر است و شش نفر دیگر را حکم قتل نمود و با فنا و اعدام محکوم ساخت حال اگر عذری دارید که موجب تخفیف این مجازات شود مذکور دارید و (303) خود را مستوجب قتل مسازید چون این اذن از حضرت سود صدور یافت مقصّرین مستدعی شدند که مترجم تبدیل یابد و یحیی بیگ قراباغی که فارسی و روسی و ترکی نیک می‌داند در میانه مترجم باشد سود اجابت فرمود و یحیی بیک که در مجلس حاضر بود به مترجمی قیام نمود پس مقصّرین یک یک برخاستند و در دفع تهمت از خود مطالبی ظاهرالکذب معروض داشتند چون این مقالات نیز ختام یافت حضرت سود و بزرگانی که در یمین و یسار او جالس بودند در اطاقی که خلف شاه‌نشین بود داخل شدند و برای نوشتن و صدور حکم خلوت کردند و در این هنگام احدی اذن دخول در آن مجلس ندارد و قریب دو ساعت هم این خلوت به طول انجامید و خلق کالنّقش فی‌الجدار جالس و منتظر بودند که آیا دست قدرت الّهی کرا بر وسادۀ عزّت و غلبه متّکی و کرا بر خاک مذلّت و خذلان جالس کند فی‌الحقیقه آن روز حالتی غریب و وضعی عجیب از خلق مشاهده شد زیرا چنین می‌دانستند که حکم سود مانند فرمان قضا ممتنع‌الرّد و واجب‌الاجرا است و بالجمله نزدیک به غروب آفتاب ـ آفتاب‌صفت حضرت سود از مشرق خلوت طالع شد و در مقرّ خود با جبین منوّر و وضع موقّر بایستاد و خلق از اکابر و تجّار و مدّعی و مدّعی‌علیه هر یک در مقام خود قایم و ساکت و حضرت سود حکمی که در (304) خلوت مرقوم فرموده بود بر خلق قرائت فرمود و مترجم فقره به فقره معانی آن را اعلام نمود و خلاصۀ آن این بود که در خصوص این نه نفر اشخاصی که به قتل مرحوم حاجی محمّدرضای اصفهانی متّهم و مأخوذند حکم سود پس از تحقیق وافی کامل چنین شد که اوّلاً دو نفر ابراهیم نام و غفّار نام بی‌تقصیر و مرخّص و علی‌اکبر معروف به علی بابای تبریزی و حسین تبریزی باید از دار آویخته و کشته شوند که مباشر قتل مرحوم حاجی بوده‌اند و (ملاّ مهدی روضه خوان تبریزی که بر منبر امر بسبّ و لعن می‌نموده و موجب شورش خلق می‌شده باید به دورترین اراضی سیبیریا ابداً منفی و محبوس گردد و ملاّ احمد تاجر یزدی و مشهدی صمد تاجر تبریزی و مشهدی جلیل تبریزی که محرّک اشرار بوده‌اند پانزده سال به قاتوروجنی رابورت در سیبیریا محبوس و مجاز باشند و اسدالله یک سال و چهار ماه محبوس و پس از آن مرخّص و از ممالک روسیّه اخراج شود و اذن تخفیف در این مجازات به سرکار جلالت آثار ژنرال قمروف حکمران عشق‌آباد و ترکمانیّه داده شد چون حکم قرائت و ترجمۀ آن به خلق اعلام یافت مجلس ختم شد و خلق متفرّق گشتند بعضی شادان و برخی غمگین و الحمدلله ربّ‌العالمین و معنای قاتوروجنی رابوت این است که هر کس که (305) واجب‌القتل باشد و ملّت فخیمۀ مسیحیّه به سبب رأفت ذاتی و شدّت اجتنابی که از قتل و سفک دارند آن‌ها را نمی‌خواهند بقتل رسانند در ممالک بعیدۀ سیبیریا که از شدّت برودت و سردی هوا در آن‌جاها امکان کشت و زرع و تمدّن و تعیّش نیست در معادن و تحت‌الارض به فعلگی مشغول می‌دارند و اکثر از کثرت مشقّت و سختی زحمت در نهایت مذّلت جان بدر نمی‌برند و اگر از هزار یکی جانی به سلامت برد و مدّت معیّتی را که در حکم تعیین یافته به خدمت و فعلگی به انجام رسانید پس از آن هم اذن مراجعت به بلاد خود ندارد ولکن آزاد است که در ممالک معتدله سیبیریا برای خود بکار و تحصیل معاش اشتغال نماید این است که اکثری از مقصّرین قتل را بر سیبیریا ترجیح می‌دهند.

کیفیّت وقایع بعد از صدور حکم

در یوم صدور حکم دست تقدیر بر صفحۀ عالم واقعۀ عجیب تحریر نمود و مشعبد قضا بازیچۀ مضحک از پس پرده بیرون آورد و داغ خجلتی جدید بر چهرۀ اعدا نهاد و کیفیّت آن چنین بود که در آن حین که حضرت سود در خلوت بود و احدی ندانستی که چه حکم صدور یابد و ارادۀ غالبۀ الهیّه بر نصرت کدام طرف تعلّق گیرد شخصی از ساکنین مجلس و تماشاچیان محفل من غیر شعور و رویّه از مجلس بیرون دویده (306) و به یکی از اشخاص که بیرون عمارت قلوب مجتمع بودند گفته بود که ملاّ احمد و سایرین مرخّص شدند آن مرد هم به اقتضای شتاب و تعجیلی که به حکم حدیث معروف العجلة من‌الشیطان شأن اهل بغی و طغیان است بی آن‌که لحظه‌یی تأمل کند و صدق و کذب آن را تحقیق نماید بر فایتونی سوار و به سرعت هرچه تمام‌تر کلبرق‌الخاطف خود را به بازار بزرگ رسانیده فریاد برآورده بود که البشارة که ملاّ احمد و سایرین استخلاص یافتند و به سزیّت نجات تفّوق جستند از استماع این خبر واهی شورشی غریب در خلق ظاهر شده بود هلهله و ولوله عجیبی مثل یوم شهادت حضرت شهید نمودند و به تجّار و احبابی که در حجرات خود در بازار به تجارت مشغول بودند سرزنش‌ها کردند سه گوسفند قربانی بر در حجرۀ مشهدی صمد و ملاّ احمد و مشهدی جلیل حاضر نمودند و قصاب‌ها با کارد در دست منتظر ورود و ذبح قربانی‌ها بودند لعن‌ها بر احباب کردند و دشنام‌ها بالمشافهه در نهایت وقاحت و قباحت به دوستان گفتند و خلق دسته دسته برای استقبال و مصافحه بر سر گذرها اجتماع کردند که ناگاه مقدّر امور و مالک ظهور جلّت قدرته ورق را برگردانید و مجلس سور منقضی و خبر صدور حکم بر نهج صحیح به گوش خلق رسید. (307)

یک مرتبه آن‌همه سرور به حزن و آن همه بشارت به انفعال و خجالت تبدیل یافت گوسفندهای قربانی را در زیر پوستین رجعت دادند و هر یک مثل سارقی به گوشه‌یی گریختند. فدوی در آن حین از این وقایع بی‌خبر و در مجلس سود برای انقضای امر واقف بود پس از مراجعت حالتی در احباب مشاهده نمودکه کشف آن به تحریر امکان پذیر نیست در این یک ساعت به این خبر کذب از سرزنش و طعن و لعن کاری بر احباب کرده بودند که این مظلومین کالمّیّت حالت مکالمه نداشتند بلکه تا یک دو ساعت به اخبار فدوی و امثال فدوی که از مجلس مراجعت نموده بودیم اعتماد نمی‌نمودند تا آن که خود شفاهاً خبر درست را از اعدا شنیدند و متواری شدن آن‌ها را برأی‌العین دیدند لذلک قضی‌الامر من لدی‌الله‌‌المقدّرالغالب‌القوّی‌القدیر. و اگر کسی در وضع قضاوت و محاکمات دولت بهیّه روسیّه و دولت علیّۀ ایران به دقّت ملاحظه نماید متحیّر خواهد شد که فرق تا چه پایه است زیرا که اگر این چنین قتلی در ایران وقوع یافته بود که از طرف قاتل و مقتول پای کبار تجّار در میان می‌آمد بر هر کسی روشن است که چه مایه طرفین متضرر می‌شدند و به رشوت چه مقدار می‌گرفتند گذشته از این‌که در ایران ممکن نیست از کثرت توسّط و تشفّع حکمی به عدل بگذرد و حقیقت امر بر حاکم مشتبه نشود و در خصوص قتل حضرت شهید (308) اولیای دولت بهیّه روسیّه دیناری از کسی نگرفتند بلکه از کثرت انصاف و عدالت احدی قدرت نیافت که نزد کسی نام رشوت برد و یا از مقصّرین شفاعتی نماید بلی طایفۀ شیعه وجوه کثیره مصروف نمودند و خسارت بسیار متحمّل گشتند ولکن از جهت توسّل به علماء و بزرگان ایران که شاید به حمایت آن‌ها بتوانند قدرت دولت بهیّۀ روسیّه را از خود دفع نمایند و از پاداش شرارت و اعمال زشت خود مصون و محروس مانند ولکن ارادۀ قاهرۀ خداوند تبارک و تعالی نگذاشت که آن ظالمان خوانخوار با چنین ظلمی فاحش در پناه امن و راحت بیاسایند و عدل اولیای دولت بهیّۀ روسیّه ادام ایّام اجلالهم مانع شد که این اشرار ممالک امنیّت و عدالت را مثل ایران محلّ توحش و شرارت گردانند و بالجمله پس از انقضای مجلس چون در اصل حکم مرقوم و در مجلس قرائت شد که سرکار جلالت مدار ژنرال اکرم قمروف ادام‌الله ایّام اجلاله و اقباله مختار در تخفیف جزای مقصّرین هستند لهذا ملاّ احمد و سایر مقصّرین از محبس به کسان خود پیغام دادند و از در عجز و مسکنت بیرون آمدند که تا حکم حضرت سود را سرکار ژنرال امضاء نفرموده است نزد طایفۀ بابیّه بروید و ایشان را خدمت سرکار ژنرال به شفاعت بفرستید شاید در این مجازات که (309) تحمل آن فوق امکان است تخفیفی داده شود و باب فرجی گشوده گردد علی‌هذا حاجی رضا برادر ملاّ احمد و جمعی دیگر از تجّار جنابان رضا بیک افسر که بزرگی دانشور است و سال‌ها به دولت بهیّۀ روسیّه خدمت نموده و در آن دولت قوی شوکت محلّی منیع و مقامی مرموق حاصل کرده و یحیی بیک قراباغی که به وصف دانش و صفا و صلاح جویی و نهی موصوف و جناب آقا محمّد رضای ارباب اصفهانی را شفیع نمودند که از این عبد و جناب مستطاب آقا میرزا عبدالکریم خواهش فرمایند که شرفیاب حضور حضرت ژنرال شویم و از مذنبین شفاعت نماییم علی‌هذا روزی این عبد و جناب میرزا عبدالکریم و جناب آقا غلام‌حسین اصفهانی و جناب آقا مشهدی یوسف میلانی عازم خدمت سرکار ژنرال شدیم در فضای بیرون خانۀ حکمران مذکور حاجی رضا و جمعی دیگر از شیعیان ملاقات شدند که خود به شفاعت رفته و بار نیافته بودند معذلک در مصاحبت ما مجدّداً عزیمت خدمت سرکار ژنرال را نمودند و بالجمله پس از ورود و اعلام شرفیاب حضور گشته جناب آقا میرزا عبدالکریم مطلب را معروض داشت و عالیجاه جواد بیک مترجم مقصود را به زبان روسی به عرض رسانید سرکار ژنرال مطالبی فرمود که خلاصۀ آن این است که این طایفۀ شیعه موجب بد نامی دولت بهیّه در عالم شدند زیرا که در نظر اعلیحضرت (310) امپراطور اعظم جمیع مذاهب به نظر واحد ملحوظ است آفرین بر شما که با این همه شرارت مقصّرین باز شما از آن‌ها شفاعت می‌نمایید اگر یک نفر بابی یک شیعه را در عشق‌آباد کشته بود آیا تمام این طایفه را در ایران قتل نمی‌نمودند من از شما بسیار راضی هستم ولی قول نمی‌دهم که تخفیفی در جزای ایشان داده خواهد شد ولکن نظر خواهم کرد اگر تخفیفی داده شد البتّه به سمع شما خواهد رسید.

چون این فرمایش آن حضرت انجام یافت مجدّداً جناب آقا میرزا عبدالکریم در مقام استدعای شفاعت برآمد و ثانیاً سرکار ژنال جوابی نزدیک به جواب سابق فرمود و حاجی رضا و سایرین در این مقالات خود حاضر و مستمع بودند و مراجعت نمودیم. فردای آن روز شهرت یافت که در مدّت سیبیر مقصّرین تخفیفی داده شده و نیز شهرت یافت که یوم 4 شهر ربیع‌الثّانی دو نفر قاتل را به دار خواهند آویخت و حسب‌الامر حکومت دو دار در حوالی محبس سلطانی به پا کردند و چاهی در تحت دار به عمق دو سه ذرع حفر نمودند که نعش ایشان را در آن افکنند و مباشر نصب دار و حفر چاه بر حسب امر مأمورین دولتی خود قاتل‌ها بودند و ظهور این وقایع دل خلق را می‌گداخت و شریران بی‌تربیت را بر سختی احکام دولت ابد آیت آگاه (311) می‌نمود و به حفظ مراسم مدنیّت الزام می‌داشت. چون صبح یوم چهارم شهر ربیع‌الثّانی آفتاب طالع شد جمیع خلق آگاه و مستحضر بودند که امروز میعاد قتل آن دو شریر است شورشی غریب و اضطرابی عجیب در خلق ظاهر گشت از غایت جهل و تعصّب قدرت اصطبار و از سطوت دولت بهیّه یارای تکلّم و جسارت نداشتند در جبین کلّ آثار شرارت مشهود و در ناصیّۀ هر یک نوایر خشم و غضب ملحوظ بود نخست بر حسب امر اولیای دولت قوی شوکت روسیّه سواران ترکمانیّه گرد مقتل را احاطه نمودند و رؤسای عسکریّه و بزرگان بلد نیز حسب‌الامر حضور یافتند و خلق بسیار برای تماشا گرد آمدند و چون افراد ملّت فخیمۀ مسیحیّه از قتل نفس حتّی عساکر نظامی به قدر امکان ابا و امتناع دارند لهذا ترکمانی را به سی منات اجیر نمودند که وی بند بر گردن قاتل‌ها افکند و ایشان را به مقرّ اصلی فرستد و قاضی شیعه را نیز احضار نمودند که ایشان را توبه وکلمۀ شهاده تلقین نماید.

چون این آثار تشکیل یافت دو نفر قاتل را به پای دار حاضر کردند و قاضی با حالتی که نتوان مشروح داشت ایشان را توبه و شهادتین القا نمود و ترکمان مذکور بند بر گردن ایشان افکند که ناگاه بر خلاف متصوّر کلّ دست قدرت حضرت مالک ‌الملک جلّت عظمته صورتی دیگر فرمود و حکمت بالغۀ الهیّه نوعی دیگر اقتضا نمود و اجمال آن این است که (312) در آن حین پراکرور حاضر و مکتوبی در دست و بر خلق قرائت فرمود ومترجم به کلّ ابلاغ داشت و خلاصۀ آن این بود که چون طایفۀ بابیّه در خدمت سرکار جلالت آثار ژنرال ادام‌الله ایّامه بالمجد و الستقلال از مقصّرین شفاعت نموده و تخفیف مجازات ایشان را مستدعی شده‌اند لهذا حضرت ژنرال اکرم محض اظهار رضایت و ابراز مکرمت و عنایت نسبت به ایشان از قتل این دو قاتل عفو فرمود و از خون این دو شریر در گذشت و حکم فرمود که این دو نیز پانزده سال در سیبریا بقاتوروجنی رابوت مجاز و منفی باشند و به سبب نجات از قتل دعاگوی دولت ابد آیت گردند. چون این مکتوب بر خلق قرائت شد جمیع زبان به شکر و ثنای الهی گشودند و شادمان و خرّم مراجعت کردند و قاتل‌ها را به محبس رجعت دادند. و فی‌الحقیقه ظهور این واقعه تمیمۀ اعمال دوستان و موجب مزید اعتبار و افتخار اهل ایمان گردید زیرا از قراری که بعض حاضرین در این واقعه حکایت می‌کردند نوعی این فقره در قلوب بزرگان روسیّه و ارامنه مؤثر واقع شده بود که بعضی را رقّت دست داده گریسته بودند و گفته بودند ملاحظه نمایید مراتب عفو و صفح و رأفت وشفقت و بردباری طایفۀ بابیّه تا چه حد پایه است که از قاتل (313) خود شفاعت می‌کنند و بر این قسم مردم شریر که لیلاً و نهاراً در صدد قتل ایشانند ترحّم می‌نمایند و اگر از اوّل حدوث واقعۀ شهادت حضرت شهید الی حال در هر موقع عنایت الهی و حمایت ربّانی نسبت به دوستان ظاهر است که در هر قدم خداوند تبارک و تعالی احباب را تأیید فرمود وبه آن‌چه در نظر اولیای دولت بهیّۀ روسیّه به اعتبار قول و وفور عقل و صدق و راستی و درستی ونیک‌خواهی کلّ امم و صداقت با تمام اهل عالم مزیّن و ممتاز فرمود ولکن وقوع این کیفیّت شفاعت که به صرف ارادۀ الهیّه وقوع یافت و مکتوب عفو در حضور جماعتی کثیر از روس و ارامنه و اهل اسلام و قاضی شیعه خوانده شد عنایتی مخصوص و مرحمتی بزرگ بود که هم دوستان را در انظار به اعتبار اختصاص داد و هم راه استناد آن را به جاهای دیگر مسدود نمود که جهّال نتوانند بگویند نجات این دو قاتل از معجزۀ امام بود و یا سواری نقاب‌درا با دلدل و ذلفقار آمد و آنها را نجات داد و اگر بی‌خردی این مردم را بخواهید بدانید تا چه پایه است از این می‌توان معلوم نمود که باز همین کلمات مزخرف مضحک را گفتند و خود را بلکه تمام اهل ایران را نزد تمام ملل به خفّت عقل و قلّت شعور منسوب و منصوص داشتند.

و در این اوقات سرور و فرح و ابتهاج از هر جهت دوستان را (314) احاطه نمود و عنایت الّهی بر احباب تواتر یافت زیرا که از یک سمت از جهت انقضای محاکمه و صدق و عرض و اثبات ادّعای خود در خدمت اولیای دولت بهیّۀ روسیّه سرور وافی حاصل بود و از سمت دیگر وصول الواح قدسیّه و نزول آیات الهیّه و تصریح به رضای حقّ جلّ ذکره از اعمال دوستان موجب سرور بی‌غایت و افتخار بلا نهایت می‌شد چه در اکثر الواح اظهار عنایت نسبت به شهید و اختصاص ایشان به مقاماتی خارج از ادراک اهل جهان و اعلی از تصوّر اهل امکان است فرموده و هم اظهار رضا از اعمال احباب و دوستان در این امر نموده‌اند و بالخصوص در یکی از الواح قدسیّه در خصوص وجهی که یکی از دوستان ارسال داشته اذن فرموده‌اند که آن وجه صرف رمس اطهر وتراب مطهّر مرقد حضرت شهید شود و مرقد مطهّر که در جای خوبی در خارج عشق‌آباد واقع شده است تعمیر یابد و این اوقات به سبب سردی هوا و تواتر برف این تعمیرات در عهدۀ تعویق است ان‌شاءالله تعالی در اوقات اعتدال هوا و وصول بهار و استوای لیل و نهار اقدام به این کار خواهد شد.

بالجمله پس از چند یوم عفو از قتل آن دو شریر بر حسب امر دولت بهیّه عکس آن شش نفر مقصّر را در لباس (315) مخصوص که خاصّۀ کسانی است که باید به سیبیریا نفی شوند برداشته و آن‌ها را از طرف بادکوبه به جانب سیبیریا بردند آن روز هم که ایشان را در آن لباس به جانب بادکوبه می‌بردند روز عزایی بود برای اعدا و از آن روز الی حال که زیاده از یک ماه است هنوز تجّار و رؤسای شیعه در بادکوبه و مشهد مقدّس و طهران و تبریز مشغول اسباب چینی هستند که شاید آن‌ها را از حبس مستخلص سازند و موجب نجات ایشان گردند تا ارادۀ الهیّه بر چه تعلّق یافته باشد و از پس پردۀ غیب چه ظاهر گردد.

باری این بود مختصری از حوادث این بلاد در واقعۀ شهادت حضرت شهید که محض حبّ آن جناب و سایر احباب اصفهان در نهایت اختصار عرض شد رجا آن‌که این عبد را در انجمن دوستان از دعا فراموش نفرمایید و از قبل فانی خدمت حضرت والد ماجد و اخ اعزّ امجد و جناب مستطاب قدوةالاحباب و سیّد اهل الآداب آقای میرزا مهدی اطال‌الله تعالی ایّام سرور هم و سایر احباب اصفهان عرض ارادت ابلاغ فرمایید پیوسته انوار مجدت و جلالت و فروغ نصرت و طراوت از جبین غرّای آن حضرت لامع ومشرق باد.

در یوم 29 شهر جمادی‌الاولی 1307 به قلم ابوالفضل گلپایگانی تحریر شد. انتهی (316)

باری جناب ابوالفضایل بعد از این قضایا به بخارا و سمرقند تشریف برده در آن حدود مقیم شد و قصدش از این اقامت اعلای کلمة‌الله در آن صفحات بود.

سمرقند و بخارا که از شهرهای مهّم تاجیکستان می‌باشند مردمانش اهل سنت و جماعتند و اگر چه در میانشان اهل علم و محقّقین فراوانند لکن مردمانی بسیار سرد و بی‌حالند و به لحاظ این که حضرت اعلی و جمال ابهی از میان شیعیان مبعوث گشته‌اند تا بیست و پنج سال قبل از تحریر این کتاب ( که در سمرقند و بخارا احبّای سنّی بومی پیدا شدند و محفل روحانی تشکیل دادند) به هیچ‌وجه به خاطرشان خطور نمی‌کرد که ممکن است مهدی منتطر از طایفۀ شیعه باشد (چه فرقۀ سنّی قوم شیعه را اصلاً مسلمان نمی‌شمارند و می‌گویند این‌ها از یهود و نصاری و سایر ملل و نحل پست‌ترند الاّ این‌که اهل قبله می‌باشند. بدین جهت تبلیغ امر در آن نواحی اثری نداشت و حکایت می‌کنند که حضرت ابوالفضایل با افضل فضلای آن‌ها طرح آشنایی انداخت و مدّت دو سه سال با او محشور و مصاحب گشت و دقایق مسایل الّهی را بدون این‌که بگوید من از چه طایفه‌یی هستم برایش تشریح کرد و بگمان خود وقتی که او را مستعدّ برای القای (317) کلمةالله یافت روزی پرسید که شما مرا چه‌گونه آدمی تشخیص داده‌اید آن مرد گفت به درجه‌یی شما را فاضل و کامل و محقّق و متبحّر یافتم که اگر دعوی پیغمبری بکنید می‌پذیرم.

ابوالفضایل گفت پس موقع آن رسیده است که به شما بشارتی بدهم. آن مرد خود را جمع کرده گفت هان بفرمایید ببینم چه بشارتی است. ابوالفضایل فرمود بشما مژده می‌دهم که مهدی موعود ظاهر شده است. گفت بسیار خوب بسیار خوب قدمش مبارک است. ابوالفضایل گفت حال باید شما او را بشناسید و به حضرتش ایمان بیاورید و به خدمتش قیام فرمایید.

گفت این مهدی که آمده است آیا مسلمان است یا کافر ابوالفضایل فرمود البتّه که مسلمان است چه‌گونه می‌شود که موعود اسلام کافر باشد گفت خیلی خوب او مسلمان است ما هم بحمدالله مسلمان پس خوبست برود کفّار را مسلمان کند.

جناب ابوالفضایل در فرائد از وقایع خود در سمرقند این عبارات را مرقوم داشته: (در خاطر است که در مدینۀ سمرقند یکی از مدّرسین مدرسۀ الغ بیک گورکان که وی نیز در منصب تدریس نظیر قاضی القضاة تفلیس است وقتی این آیۀ مبارکه را در صدر یکی از الواح مقدّسه ملاحظه نمود قوله تعالی سبحان‌الذّی نزّل‌الاّیات لقوم یفقهون پس از قرائت در غایت مفاخرت اظهار داشت که این آیه غلط است (318) گفتم چرا گفت به جهت این‌که آیه تسبیح را وقتی گویند که امر عجیبی مشاهده نمایند و یا حادثه غریبی مسموع دارند والا گفتن این کلمه بلا سبب جایز نباشد و ذکر آن بی‌موقع از قانون فصاحت خارج شود و در حین گفتن کلمۀ سبحان الله صوت خود را خشن و ضخیم می‌فرمود . دست‌های خود را تا محاذی سمع شریف مرتفع می‌داشت تا طریق ادای لفظ تسبیح معلوم شود و بر فصاحت و بلاغت آن بیفزاید و این عبد در جواب او سکوت نمود و واگذاشتن او را در عالمی که داشت اولی و انسب دانست چه بر اهل دانش مخفی نیست که اصعب اشیاء تفهیم اصحاب جهل مرکّب است و اتعب امور معارضۀ متخلّقان به اخلاق کودکان مکتب) انتهی

جناب آقای اشراق خاوری از قول مرحوم آقا میرزا عبدالباقی پاشنه طلا که یکی از احبّای یزد مقیم خراسان بود نقل می‌فرمایند که می‌گفته است من در سمرقند حجرۀ تجاری داشتم که جناب ابوالفضایل به سمرقند تشریف فرما شدند و من با ایشان هم‌منزل شدم و میلم این بود که ایشان کارهای خانه را به من واگذارند و به ایشان عرض کردم اجازه بدهید بنده سماور را آتش بیندازم و چای حاضر کنم فرمودند محال است که بگذارم (319) شما متحمّل زحمتی بشوید باید من خودم همۀ این امور را انجام بدهم و با من قرار گذاشتند که اوّلاً من پیرامون خدمتی نگردم و در جای خود آسوده قرار گیرم و ثانیاً دست به تیغۀ قلم‌تراش ایشان نزنم و می‌فرمودند این قلم‌تراش شیطان است و به زودی دست را می‌برد. بهر حال هر روز صبح زود بر می‌خاستند اوّل فریضۀ خود را از نماز و تکبیر و مناجات بجای می‌آوردند و بعد با آتش‌گردان ذغال سرخ می‌کردند و در سماور می‌ریختند بعد استکان و قوری و چای حاضر می‌کردند و بعد سماور را به اطاق می‌آوردند و چای دم می‌کردند و با دست خود چای می‌ریختند و پیش من می‌نهادند و خودشان هم میل می‌فرمودند و بعد از ساعتی من به حجره می‌رفتم و ایشان به تحریر و تألیف مشغول می‌گشتند و بعضی از روزها خدمت‌شان عرض می‌کردم جناب میرزا من خجالت می‌کشم که شما چای درست کنید و بنده اینجا بنشینم در جواب می‌فرمودند این کار به نفع من است زیرا خدمت به یکی از احبّای جمال‌مبارک می‌‌کنم شما نمی‌دانید که خدمت به بندگان جمال‌قدم چقدر اجر و ثواب دارد. تا آن‌که روزی هنگامی‌که ایشان در بیرون اطاق آتش سرخ می‌کردند چشمم به قلم‌تراش افتاد که روی میزشان بود با خود گفتم ببینم این چه قلم‌تراشی است که جناب میرزا مرا این‌قدر از آن می‌ترسانند برخاستم و برداشته با دم تیغش اشاره به انگشتم کردم دیدم (320) فوراً برید و خون جاری شد لذا بجایش گذاشتم و آمدم نشستم و دستمال بیرون آورده انگشتم را بستم جناب ابوالفضایل وقتی آمدند دیدند و با خنده فرمودند که نگفتم این قلم‌تراش شیطان است؟

امّا در مدّت اقامت ابوالفضایل در بخارا جوانی از تحصیل کرده‌های افغانستان در محضر ایشان علم طب می‌آموخت و به مرور زمان شیفتۀ بزرگواری و احاطۀ علمیّۀ استاد خود گشته بالاخره به امرالله گروید و او تنها کسی است از اهل سنّت که در آن خطّه بدست ایشان ایمان آورد و نخستین نفسی است از افاغنه که به اعتناق شریعت‌الله مفتخر گردید و این مرد که به دکتر عطاءالله خان موسوم بود تا پایان عمر به کمال خلوص به احبّاءالله خدمت کرد و فرزندی صالح و مؤمن و دانشمند از خود به یادگار گذاشت که مانند پدر مشتعل و منجذب است.

باری در سنۀ 1308 قمری برای تجدید تذکره (جواز اقامت) به طوری که خود در کشف‌الغطاء مرقوم داشته به عشق‌آباد مراجعت فرمود و در آنجا مقیم شد تا آن‌که افضل و اجلّ علمای امرالله حضرت فاضل قائنی (نبیل اکبر) به عشق‌آباد ورود فرمودند و پس از چندی بر حسب دعوت جناب حاجی میرزا محمود افنان عازم بخارا (321) شدند و حضرت ابوالفضایل نیز به همراهی ایشان به بخارا رفتند.

در شماره سوّم مجلّۀ ماهیانۀ ادبی و تاریخی و علمی (یادگار) مورخ آبان ماه 1325 هجری شمسی که در اثنای نگارش این جزوه در طهران طبع و نشر شده این عبارات به قلم علّامه و ادیب مشهور کنونی ایران آقای محمّد قزوینی مسطور است: (میرزا ابولفضل گلپایگانی پسر محمّد رضای گلپایگانی از رؤسا و فضلای معروف بهائیان و مشهور در مصر و آن صفحات به شیخ ابوالفضایل الایرانی الجرباذقانی و صاحب تألیفات عدیده به فارسی و عربی در اثبات حقانیّت طریقه و مذهب بهائیان (از فرق بابیّه) وی در بیست و چهارم صفر سال هزارو سیصد و سی و هفت قمری در هفتاد سالگی یا اندکی بیشتر در مصر وفات یافت. میرزا ابولفضل در فنون ادب و عربیّت بسیار فاضل و مطّلع بود نسخۀ منحصر به فرد کتاب حدودالعالم را در جغرافیا در سال 1310 قمری در بخارا او به دست آورده) انتهی (322)

باری وقتی‌که خبر صعود جمال‌قدم تعالی اسمه در بخارا یا سمرقند به ابوالفضایل رسید بسیار افسرده و مخمود گشت و مدّتی با حزن و ملال روز گذراند و از قرار مسموع در آن اوقات می‌گفته است که بعد از صعود جمال‌قدم آیا امر بدین عظمت به چه کیفیّت اداره خواهد شد تا آن‌که از مرکز میثاق لوحی به افتخارش رسید که صورتش این است:

هوالابهی

یا ابوالفضل و امّه و اخیه چندی است که بوی خوش معانی از ریاض قلب آن معین عرفان به مشام نرسیده وحرارت وحرکت شوقیّه شعله‌اش به خرمن دوستان حقیقی نرسیده و حال آن‌که مکتوب مفصّلی در بدایت حرقت از فراق محبوب آفاق ارسال شد دلیل وصول ظهور ننمود و اشارۀ قبول مشهود نگشت معلوم است که این افسردگی و پژمردگی از شدّت احتراق از فراق محبوب آفاق است و این خمودت از کثرت تأثّرات در مصیبت کبری ولکن انوار شمس حقیقت را افولی نه و امواج بحر اعظم را سکونی و کمونی نیست فیوضات ملکوت ابهی مستمّر است و تجلیّات جبروت اعلی مترادف ابر نیسان عنایت فائض است و شریان محبّت‌الله در جسد امکان نابض تأیید (323) از رفیق ابهی متتابع است و توفیق از حضرت کبریا متواتر اگر آن آفتاب انور از افق ادنی که افق امکان است غارب است از افق اعلی طالع و لائح اگر تا بحال ابصار بشر به سبب سبحات جسمانی از مشاهدۀ آفتاب نورانی محروم و ممنوع و محتجب بود حال آن حجبات که در هر عهد و عصر وسیلۀ انکار بود کشف‌الغطاء گردید چه که در جمیع احیان ظهور که مظاهر احدیّتش از مطلع امکان طالع شدند بهانۀ اعظمشان این بود که می‌گفتند انّما انت بشر مثلنا و ما هذا الاّ بشر مثلکم خلاصه ظهور آن مظاهر احدیّت را از مطالع بشریّت علّت بطلان می‌شمردند و سبب انکار میکردند و بعد از صعود مؤمن و موقن می‌شدند زیرا به ظاهر شخص بشری ملاحظه نمی‌کردند لهذا منتبه قوّت و برهان و حجج الّهی می‌شدند . مظهر و بصرک الیوم حدید می‌گشتند چنان‌چه اگر ملاحظه بفرمایید مشهود می‌گردد که در جمیع اعصار اعلاء کلمةالله بعد از صعود مشارق انوار به افق اعلی گردید چه که ناس فطرة ایمان به غیب را خوشتر دارند و دل‌کش‌تر شمرند در جمیع احیان در یوم ظهور انکار نمودند و استکبار ورزیدند و بهانه جستند و در لانۀ اوهام آشیانه کردند و چون ملاحظه می‌نمودند که شخصی به هیکل بشری ظاهر و مشابهت جسمانی دارند از موهبت ربّانی محتجب می‌ماندند چون بصر شیطان که نظر در (324) جسم خاکی و طلسم ترابی حضرت آدم کرد و از آن کنز بی پایان که اعظم موهبت الهیّه و اشرف منقبت انسانیّه است کور و نابینا شد و خلقتنی من نارو خلقته من طین گفت باری مقصود این است که در رسالۀ ایقان هیکل بشری را به منزلۀ سحاب شمرده‌اند و حقیقت نورانیّه را به منزلۀ آفتاب و حینئذ تشهدون ابن الانسان آتیا علی سحاب‌السماء بقوّات و مجد عظیم عبارت انجیل را به این‌گونه تفسیر و تأویل فرموده‌اند پس حال وقت شعله و اشتعال است و هنگام ندا و انجذاب وقت آن است چون بحر در جوش آیید و چون سحاب در برق و خروش و چون حمامۀ حدیقۀ وفا در نغمه و ترانه بکوشید و چون طیور سماء بقا در تغرّد و نوا آیید ای بلبلان گلزار هدایت و ای هدهدان سبای عنایت وقت جوش و خروش است و هنگام نغمه و آهنگ است دل‌تنگ منشینید و محزون و دل‌خون مخسبید پرواز به اوج نمایید و آغاز آواز درگلشن هدی نمایید قصد سبای رحمن کنید و آهنگ ریاض حضرت منّان اگر در این بهار الهی نغمه نسرایید در چه موسمی آغاز ساز نمایید و به گلهای معانی همدم و هم‌راز گردید.

یا ابوالفضل این اشتعال نار سدرتک و این اشراق انوار (325) محبّتک و این امواج بحر عرفانک و این نسائم ریاض ایقانک و این نغماتک‌السّارة للآذان و این نفحاتک‌المعطّرة لمشام اهل المکان این جذبة قلبک و این سعة صدرک و این بشارة روحک و این اشتعال جذوتک و این شعلة قبستک دع‌السکون و لو کان فی هذا الایّام ‌المخمودة من شدة الهموم ممدوحة محمودة فاخرج من زاویة ‌الخمول و اقصد اوج ‌القبول و طرفی هذا الفضاء الابهی و ادخل حدیقة امرالله بقیامک علی نشر روائح قدسه و اعلاء کلمة قیاماً یتزلزل به ارکان‌الشّرک و یرتعد به فرائض‌الاحتجاب عن ربّ‌الارباب و تعلو معالم‌العرفان و تنشر اعلام الایقان و تخفق رایات التّبیان و یرتفع شراع ‌الحیات فی سفینة ‌النّجات علی بحر الامکان جناب آقا سیّد محّمد در خصوص حرکت آن حضرت به صفحات بمبئی تفصیلی مرقوم نموده‌اند جناب آقا میرزا عزیزالله تفصیلاً عرض خواهند نمود اگر چنان‌چه موافق رأی واقع شد به نظر چنین می‌آید که وجود آن حضرت مثمر ثمری جدید خواهد شد در صورت تصمّم بر عزیمت به نظر چنان می‌ آید که اوّل به زیارت تربت طاهره مشرّف شوید بعد عازم آن سمت گردید والروح و البهاء و الثّناءعلیک به نهایت استعجال مرقوم شد عفو فرمایید عبده عبّاس رسالۀ استدلالیّه که اثر خامۀ آن جان پاک بود قرائت و تلاوت شد بشکرانیّت الطاف حضرت احدیّت لسان گشودیم (326) که به تأییدات ملکوت ابهایش نفوسی مبعوث فرموده که به هدایت جمیع فرق عالم قیام نمایند و نطق و بیان و قوّت برهانشان را در جمیع ملل عالم مماثل و مقاومی نباشد نشکر علی ما انطقک بثنائه و اقامک علی بیان برهانه و اثبات حججه و دلائله و اظهار امره ملکوت خلقه و لو کان للنّاس آذان واعیة و عقول زکیّه و نفوس مطمئنّه و قلوب صافیه لکفتهم هذا‌ الرسالة و انّی لا تضرّع الی‌الله ان یجعلک آیة ‌الهدی و رایة‌ التقی و منارالعرفان و مطلع‌الایقان و ممهّد ‌الطریق و الدّال علی سواء ‌السبیل بین ملأ الوجود و قائد جنود الحیات فی ملکوت ‌الشهود انّه مؤید من یشاء و انّه لعلی کل شئی قدیر و البهاء علیک ع ع

 چون در این لوح مبارک ابوالفضایل را امر به توجّه به ساحت اقدس فرموده بودند امتثالاً للامر به عشق‌آباد رفت تا از آنجا به ارض مقصود حرکت کند لکن چون عشق‌آباد به وسیلۀ راه آهن به قفقاز و روسیّه اتّصال داشت و زوّار مشهد از راه عشق‌آباد به زیارت حضرت رضا علیه‌السّلام می‌رفتند بدین سبب احتیاج به شخص شاخصی داشت که بتواند با هر طبقه گفتگو کند لذا چندی در آنجا توقّف کرد تا آن‌که جناب آقا سیّد مهدی گلپایگانی به امر حضرت (327) عبدالبهاء از ارض اقدس به عشق‌آباد وارد شد و حضرت ابوالفضایل را از راه قفقاز و اسلامبول به ارض مقدّس وارد و به حضور حضرت مولی‌الوری مشرّف و مدّت ده ماه به نعمت لقا مرزوق گشت و چون عظمت شأن و رفعت منزلت طلعت میثاق را به چشم ظاهر مشاهده کرد روحی تازه یافت و از نو مشتعل و منجذب گردید چنان‌که خدمات مهمّه و تألیفات نفیسه‌اش از آن به بعد انجام یافت.

 بعضی از احبّای مطّلع اظهار می‌فرمایند که حضرت ابوالفضایل رسمش این بود که هر وقت می‌خواست در محضر مبارک مطلبی به عرض برساند از جای برمی‌خاست و تعظیم می‌کرد و به حال خضوع و خشوع می‌ایستاد روزی طرف صبح که با جمعی از احبّاء مشرّف بود همین آداب را معمول داشت حضرت عبدالبهاء فرمودند جناب میرزا چه مطلبی است عرض کرد قربان در یکی از دست‌خطّ‌های مبارک عبارتی راجع به یک واقعۀ تاریخی زیارت کردم که در هیچ تاریخی به نظرم نرسیده است. حضرت عبدالبهاء فرمودند جناب میرزا اگر دیگران ندانند شما خوب اطّلاع دارید که ما فرصت تحصیل نداشته‌ایم و هیچ درس نخوانده‌ایم در این صورت بعید نیست که اشتباه کرده باشیم بعد مکثی نموده فرمودند گویا تاریخ ابوالفدا از تواریخ معتبره باشد چنین نیست؟ ابوالفضایل (328) به علامت تصدیق سر فرود آورده تعظیم کرد بعد حضرت عبدالبهاء کلید گنجۀ کتاب را طلبیده به او مرحمت کردند و فرمودند به آن کتاب مراجعه کنید ابوالفضایل وقتی که کتاب را برداشت و اوراقش را گشود در همان صفحه مطلب مورد تردید خود را یافت که منطبق با لوح مبارک بود. دفعۀ دیگر که شرف مثول یافت و به اذن مبارک جالس شد پس از چند دقیقه که حضّار در پیشگاه حضور قرار گرفتند از روی صندلی برخاست و تعظیم کرده ایستاد حضرت عبدالبهاء فرمودند جناب میرزا دیگر چه مطلبی است عرض کرد قربان به کتاب مراجعه شد همان طوری است که از قلم مبارک صادر شده و فی‌الحین اشک چشمش بر رخساره‌اش دوید و از وجناتش پیدا بود که این گریستن از ندامت است لکن حضرت عبدالبهاء او را تسلّی دادند و نوازش کردند و عنایت بسیار در حقّش فرمودند.

 باری ابوالفضایل در مدّت ده ماهی که مشرّف بود حسب‌الامر جوانان و نونهالان بهائی را از مجاورین و مسافرین درس می‌داد و نیز گاهی با نفوس مهمّه مذاکرات تبلیغی می‌نمود که (از جملۀ مذاکرات او با ابو نمرود نامی بوده است که از کشیش‌های نصاری و شرح آن مناظره را ابوالفضایل در رسالۀ اسکندرانیّه که در جواب سئوال (329) حسین افندی روحی راجع به موارد بشارات ظهور حضرت رسول در کتب مقدّسه نوشته به لسان عربی مرقوم داشته) و ترجمۀ آن این است: (می‌خواهم در این مقام سرگذشتی فکاهی که در بین من و یکی از کشیش‌های پروتستانی در تفسیر این سفر جلیل(1) به وقوع پیوسته برای آن حبیب نقل نمایم و آن این است که در سنۀ 1312 چون از بلاد شام بار سفر بسته و در جوار مولای ابرار و قبلۀ احرار ـ جعلناالله من التمسّکین به عروة و لائه مادام‌الیّل و النّهار آرمیدم روزی از روزها با ابونمرود که یکی از افاضل کشیش‌های طایفۀ انجیلیّه است در منزل محبوب جلیل جناب دکتر رفائیل روبرو گشتم و صحبت در موضوع اثبات حقیِّت ظهور حضرت رسول علیه‌السّلام به میان آمد کشیش مشارالیه از من در این مقام برهانی طلب نمود و من در جواب گفتم که (دلیل عقلی و برهان قطعی و حجّت واضحه و معجزۀ دامغه از برای اثبات حقیّت هر رسولی همان قدرت فائقه‌یی است که از ایشان در انفاذ کلمه و اثبات دیانت و ابقای شریعت خویش برخلاف میل همۀ امّت‌ها ظاهر می‌شود و قوای (330) جمیع عالم را مغلوب می‌سازد و این قوّۀ الهیّه که هیچ قوّتی بر آن فائق نیست و هیچ قدرتی بدان شبیه نه و هیچ شوکت و عظمتی برآن غالب نیاید هر گاه مستعدّ از قوای محصورۀ معلومۀ بشریّه از قبیل قوّۀ مستعدّۀ از پادشاهی وسلطنت ظاهرۀ ملکیّه یا علوم و معارف تحصیلیّه یا غنا و ثروت مالیّه و یا غیرت و عصبیّت قومیّه یا عزت و ریاست دنیویّه نباشد به ثبوت خواهد پیوست که مستمدّ از قوّۀ غیبیّۀ الهیّه است و منبعث از قدرت ملکوتیّه سماویّه و حتّی بر فلاسفه و متتبّعین علل و فواعل نیز حجّت بالغ شده واضح گردد که این قوّه به علّة‌العلل و مسبّب‌الاسباب یعنی حضرت واجب‌الوجود جلّ ذکره و جلّت عظمة منتهی گردد و گرنه مشکّک و منکر ناچار است که در ظلمات اوهام سرگردان ماند و بدیهیّات و اوّلیّات را منکر شود یا به مستحیلات و ممتنعات از قبیل دور و تسلسل علل و ایجاب علّت و سایر اوهام و شبهات متمسّک گردد و همین حجّت از برای انبیا و مرسلین حجّتی است واضح که پیغمبران دروغ‌گو و فرستادگان راست‌گو را از یک‌دیگر جدا می‌سازد امّا بر حسب ناموس تقدّم و ارتقاء هر رسول متأخری حجّتش قویتر و برهانش واضح‌تر است. کشیش مزبور جواب داد که نزد طایفۀ انجیلیّه دلیل عقلی اعتباری ندارد و (331) اعتماد به آن را جایز نمی‌دانند و خواهش کرد که به آیات تورات و انجیل که در مقام اقامۀ دلیل و برهان نزد ایشان معتبر است استدلال نمایم من به او گفتم هرگاه شما از دلیل عقلی صرف نظر فرمایید و بدان اعتنایی نداشته باشید حقیّت حضرت عیسی علیه‌السّلام را بر بودایی‌ها و برهمایی‌ها و زردشتی‌ها و عموماً کسانی‌که به موسی و تورات اعتقاد ندارند نمی‌توانید اثبات کنید زیرا آن‌ها هیچ‌کدام موسی را پیغمبر نمی‌دانند و به کتاب‌الله بودن تورات اعتراف ندارند که به آیات آن استدلال و به بشارات آن احتجاج نمایید در این صورت حقیّت مسیح را با چه اثبات می‌کنید و چگونه بر آن‌ها اقامۀ دلیل می‌نمایید و همین دلیل واضحی است که به معنای حجّت و دلیل جاهل می‌باشید و از معرفت سبیل حقّ عاجزید و معذالک بنا بر خواهش شما قدری از بشارات انجیل ذکر می‌نمایم و عبارات اصحاح مذکور را برایش تلاوت نموده گفتم که این آیات کریمه به قیام دو مرد بزرگ که شهادت به وحدانیّت خداوند تعالی و مسیح او بدهند بشارت می‌دهد و بر طبق این بشارات حضرت رسول و شاگرد و داماد فخیم او به یگانگی خداوند تعالی و حقیّت حضرت عیسی شهادت دادند. کشیش اظهار داشت که معنی شهادت این نیست بلکه بر محمّد واجب بود شهادت بدهد که عیسی قیام نموده (332) اهل عالم را خلاص کرد و همۀ امّت‌ها را نجات داد.من بدو گفتم آن حضرت چگونه جمیع اهل عالم را نجات داد در حالی‌که شما خود معتقدید که اکثر امم تا امروز در حال هلاک باقی هستند و من حالا یک یک از شما می‌پرسم تا به موهوم متمسّک نشویم و به معدوم خشنود نگردیم خوب آقای ابو نمرود شما را به خدا قسم می‌دهم بفرمایید حضرت عیسی بوداییان را نجات داد گفت نه گفتم برهماییان را نجات داد گفت نه گفتم زردشتی‌ها و فتشی‌ها را نجات داد گفت نه گفتم همۀ یهودی‌ها را نجات داد گفت نه گفتم بسیار خوب حال گفتگو بر سر امم نصرانیّه آمد بفرمایید ببینم حضرت عیسی امم کاتولیکیّه را خلاصی بخشید گفت نه گفتم امم ارتودکس و یعقوبیّه و نسطوریه و ملکانیّه و کلیّۀ مذاهبی را که پروتستانی نیستند چطور گفت نه. گفتم پس باقی ماند مذهب انجیلی و لابد جنابعالی معتقدید که صلحای این مذهب که نسبت به اهل عالم بسیار قلیلند اهل خلاص و نجات می‌باشند در این صورت چگونه می‌فرمایید که عیسی علیه‌السّلام اهل عالم را نجات داد و اگر کسی دیگر چنین حرفی بزند و چنین شهادتی بدهد شخص عاقل به چه دلیل از او بپذیرد. و امّا اگر ما بگوییم که پدران‌مان یعنی امم عظیمۀ فرس و عرب و ترک و (333) خزر که این مقام از برای ذکر اسامی همۀ آن‌ها گنجایش ندارد بت‌پرست و آتش‌پرست بودند و به وحدانیّت خداوند تعالی و نبوّت موسی و عیسی اقرار و اعتراف نداشتند ولکن به شهادت این رسول مجتبی و نبّی مرتضی به یگانگی خدا ایمان آورده و اقرار کردند که موسی کلیم‌الله است و عیسی روح‌الله و این عقیدۀ طاهره از آنان پشت به پشت به ما رسیده که آن را در سینه‌های خود محفوظ داشته‌ایم و دوستی آن بزرگواران را بر صفحات قلوب خویش رسم نموده‌ایم احدی نمی‌تواند انکار کند و این همان شهادت صادقه و نبوّت واضحه است. گفت بلی درست می‌گویی ولکن نعمت خلاص و نجات برای اقوامی که شماره کردی به سبب عدم ایمان حاصل نشد و (از آنجایی‌که خلاص مشروط به ایمان است اگر مؤمن شده بودند نجات یافته بودند گفتم پس خلاصی حاصل نشد و نجات متحقّق نگردید و در این صورت شهادت دادن بر این‌که عیسی قیام نمود و عالم را خلاص کرد درست نیست و با این حال اوّلاً چگونه شما می‌خواهید که رسول‌الله چنین شهادتی بدهد و ثانیاً مشروط بودن خلاص به شرط ایمان مخصوص به حضرت مسیح نیست بلکه این مزیّت اختصاص به هر رسولی دارد و این موهبتی است که به جمیع انبیاء علیهم‌السّلام بخشیده شده . آیا اگر همۀ مردم به حضرت موسی مؤمن می‌شدند آن‌ها را از هلاک خلاص (334) نمی‌کرد. آیا جمیع پیغمبران برای هدایت مردم مبعوث نشده‌اند و (آیا معنی هدایت ارائۀ طریق خلاص و یا رساندن به سبیل نجات نیست) بناءعلی هذا این امری نیست که مخصوص به حضرت مسیح باشد تا خداوند تعالی دو شاهد عظیم برانگیزاند که شهادت به امری بدهند که اوّلاً واقع نشده و ثانیاً مخصوص پیغمبری دون پیغمبری نیست و در این‌جا مناظرۀ ما خاتمه یافت و با محبّت و خشنودی از یک‌دیگر جدا شدیم) انتهی

باری ابوالفضایل در مدّت دو ماهی که در محضر مبارک من طاف حوله‌الاسماء مشرّف بود از مولای خویش اموری مشاهده کرد که جسته جسته در برخی از آثار خود بدان اشاره نموده است. از جمله در رساله‌یی که در (گرین عکا) خوانده است و سابقاً هم بدان اشاره‌یی شد این عبارات را مرقوم داشته: (علم الله و اشهده که نگارنده خود در مدّت ده ماه که مقیم جوار کریمش بود مشاهده می‌نمود که حتّی مغلولین گوشۀ زندان که از رؤیت نور محروم و مهجورند منتظر نوال وجود اقدسش بودند و غربای مریض مطروح در زاویۀ نسیان مترّصد پرسش و عبادت ذات مقدّسش و این اخلاق کریمه طبیعی حضرتش بود که دیگران به تصنّع و تقلید از عهدۀ معشارش برنتوانستند (335) آمد و نفسی ولو از وجودات راسخۀ کالجبال تتبّع مثال آن نتوانست نمود و قد قیل فی الامثال (لیس‌المتطبّع کالمطبوع) فنعم ماقیل

(تعسّفتم ما کان منّی شیمة و این من المطبوع ما یتطبّع)

انتهی

 هم‌چنین در کتاب حجج الهیّه در این خصوص عباراتی مرقوم داشته که ترجمه‌اش این است: (همانا در سنۀ 1894 میلادی که به ارض مقدّس سفر کردم و عنایت الهیّه مرا به تشرّف حضرت قدسیّه یاری کرد از مشاهدۀ عظایم اطوار و آثار حضرتش مندهش و متحیّر شدم و در مدّت ده ماه اقامت در جوارش بارها در محضر اقدسش اکابر قضاة و علماء و رجال عسکری و ملکی را از امم و شعوب مختلفه از حیث دین و زبان به چشم خود دیدم در حالی‌که از اطراف ممالک مکاتیب به حضورش می‌رسید و با وصف احاطۀ مشکلاتی که برای کوه کمر شکن بود به نفس کریمش جواب همه را مرقوم می‌فرمود (و در همین حال همۀ حضّار در حاجات خود با او تکلّم می‌کردند و جواب مطالب کل را می‌فرمود) بدون این‌که تأمل و تفکری نماید یا در قلمش سکونی دست دهد یا رجوع به مسودّه فرماید یا کاتبی به او مساعدت کند به درجه‌یی که از الواح مقدّسه‌اش آفاق مملوّ گشت و ندای ربّ ابهایش به آسمان‌ها رسید تا این که قلوب به سبب 0336) الواح منثوره‌اش منجذب شد و ارواح به علّت صحف مکرّمه‌اش که رایحۀ خوش بیانش از کلماتش می‌وزید و چشمه‌های علم و حکمت از آیاتش جاری می‌شود بپرواز آمد) انتهی

 باری بعد از انقضای مدّت تشرّف – حضرت ابوالفضایل به مصر توجّه نمود و قریب پنج سال در آن شهر مقیم بود و در اثنای اقامت آوازۀ معارفش به مسامع دور و نزدیک رسید و چنان شد که دانشمندان درجۀ اوّل آن شهر از قبیل اساتید جامع (الازهر) و مدیران جراید و مجلاّت علمیه نزدش خاضع و خاشع شدند و به تفوّق او در علوم و معارف اقرار و اعتراف نمودند و دسته‌یی از طلاّب (الازهر) نزدش به تلمّذ پرداختند و عدّه‌یی از آن‌ها به نور هدایت مهتدی شدند. گویند مدیر مجلّۀ (المقتطف) روزی در دفتر کار خود با یکی از نفوس محترم نشسته صحبت می‌کردند در این بین یا جناب ابوالفضایل را از پنجره دید یا این‌که صوت ایشان را شنید بهر حال چون از آمدن ایشان آگاه شد فوراً صحبت را قطع کرد و با عجله بیرون دوید و بازوی ایشان را گرفته با احترام تمام وارد اطاق نموده در صدر نشانید و خود به کمال ادب و فروتنی جواب فرمایشات ایشان را می‌داد تا وقتی‌که ابوالفضایل قصد مراجعت کرد مدیر مزبور با تعظیم و تکریم (337) زیاد ایشان را تا بیرون کوچه مشایعت کرده بازگشت. آن شخص پرسید این مرد که بود که این قدر او را تجلیل کردی؟جواب داد این بزرگوار خداوند قلم و ستون تاریخ و رکن علم و ادب است و نامش شیخ ابوالفضل ایرانی می‌باشد.

 خلاصه حضرت ابوالفضایل در سنۀ 1318 قمری مطابق 1900 میلادی از مصر به اروپا رفت و پس از اقامت چند ماهی در پاریس حسب‌الامر به آمریکا توجّه فرموده در ییلاق (گرین عکا) که محلّ اجتماع رجال مهمّ مغرب زمین برای تفرّج و استراحت است اقامت نمود آن وجود محترم در آمریکار امرالله را گوشزد اعاظم و افاضل کرد و احبّای الّهی را بر حقایق و رموز تعالیم امریّه واقف نمود. این بنده خود در طهران از زوجۀ جناب علیقلی خان نبیل‌الدّوله که زنی امریکایی و مشتعل و با خلوص بود و شوهرش سمت مترجمی حضرت ابوالفضایل را در امریکا داشته شنیدم که می‌گفت وقتی‌که ابوالفضایل به امریکا آمد در مجالس و مجامع بی اختیار به نعت و ثنای حضرت عبدالبهاء زبان باز می‌کرد چون هنوز حضرت عبدالبهاء به امریکا تشریف نیاورده بودند و من به فوز لقایشان فایز نگردیده بودم به ابوالفضایل عرض کردم من در عمرم آدمی به علم و فضل و پاکی و خیرخواهی شما ندیده‌ام و نمی‌توانم بهتر از شمایی را تصوّر کنم آیا حضرت عبدالبهاء چگونه هستند که شما اینقدر (338) مجذوب و مفتونشان شده‌اید؟ ابوالفضایل سر خود را تکان داده و گفت خانم شما تا به حضورشان مشرّف نشوید نمی‌دانید چه خبر است اگر خدا نصیب کند و یک بار به محضر مبارک بار یابید آن وقت ملتفت می‌شوید که ابوالفضل لیاقت بندگی عبدالبهاء را هم ندارد.

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی روا بود که ملامت کنی زلیخا را

این فرمایشات آقا میرزا ابوالفضل در گوشم بود تا وقتی‌که حضرت عبدالبهاء به امریکا تشریف آوردند و هنگامی‌که مشرّف شدم دیدم که آقا میرزا ابوالفضل بیچاره هرچه می‌گفته است حقّ داشته.

 حضرت ابوالفضایل در کشف‌الغطاءیکی از سرگذشت‌های خود را در امریکا به مناسبتی مختصراً نوشته که صورتش این است: (درسال 1321 هجریّه که من در امریکا به امر مبارک حضرت مولی‌الوری عازم گرین عکا که از متنزّهات و ییلاقات مقاطعۀ نیوانگلند است گشتم و قریب دو ماه در آن مضیف اقامت نمودم در آن اثنا مستر فرانکلین که عالمی مشهور و از تلامذۀ فیلسوف بزرگ امریکا امرسون معروف است نیز به گرین عکا وارد شد وقت غروب همه در سالن مهمانخانه آنجا حاضر شدند از جمله این عبد و (339) جناب خان مترجم و جناب محمّد برکةالله هندی در آن مجمع بودیم رئیس انجمن چنان‌که از عادات خوب غربیان است این عبد را به مستر فرانکلین و او را به این عبد معرّفی نمود و از جملۀ عباراتش این عبد را بلاوجه به تبحّر در فلسفه و تاریخ توصیف کرد مستر فرانکلین پس از انبساط از من سئوال کرد سبب چیست که علمای حکمت و تاریخ هر دو از فلاسفۀ اسکندریّه به افلاطونیان جدید تعبیر نموده‌اند؟گفتم چون امونیوس سقاس عالم شهیر مدرسۀ کلیّه یعنی دارالعلوم مشهور در قرن سوّم میلادی در مدینۀ اسکندریّه بنا نهاد مقرّر داشت که متخّرجین و استادان و مدرّسین این دارالفنون مختارند که در هر مسئله و موضوعی آراء صائبۀ جمیع شعب و فرق فلاسفۀ آتینا را خواه از فرقۀ آکادیمیا و یا فرقۀ ابیکوریان و یا فرقۀ ابیکتاتیان هر کدام را حق دانستند برای طلبه درس گویند و خاطرنشان آن‌ها کنند ولی چون تبعۀ افلاطون در الّهیّات راسخ‌تر و به ورع و تقوی موصوف به خدای واحد مقتدر محیط معتقدتر از سایر طوایف بودند نام خود را برای تبرّک افلاطونی خواندند ولی چون در جمیع مسایل فلسفیّه با افلاطونیان اتینا متّفق نبودند موّرخین ایشان را افلاطونیان جدید نامیدند تا فیمابین تلامذۀ افلاطون و تلامذۀ امونیوس فرق واضح باشد. مستر فرانکلین از غایت اعجاب برخاست و گفت (340) چقدر واسع است علم این جوان ایرانی. محمّد برکةالله و سایرین همه خندیدند زیرا با این‌که عمر این عبد از شصت گذشته بود مرا به لفظ جوان تعبیر نمود و از این مستفاد می‌شود که وی در چه حدّ از عمر بود. باز سئوال نمود که چون حکومت رومانیّه بر ضدّ فلاسفۀ یونان قیام نمود و برای استیصال این قوم دامن همّت بر کمر زد رؤسای فلاسفه به ایران پناه بردند و به خدمت کسری بار یافتند انوشیروان از آن‌ها سئوالاتی فرمود که بعضی آنها سهل‌الجواب و بعضی دیگر به غایت صعب‌الجواب بلکه الی حال از مسایل غیر منحلّه است آیا صورت آن مسایل در تواریخ فارس مذکور است؟ گفتم ذکر مفاوضات انوشیروان را با فلاسفۀ یونان در کتب تاریخیّۀ ایران ندیده‌ام بل ذکر مفاوضات پرویز با فلاسفه در کتب تاریخیّه وارد است که در بعضی مسایل فلکیه و طبیعیّه خسرو پرویز با بعضی فلاسفه گفتگو‌ها فرمود و جوابها شنود. و بالجمله در این مسایل تا وقت تناول غذای عشا فیمابین ما مذاکره بود و مستر فرانکلین پس از مراجعت به خواهش این عبد صورت سئوالات انوشیروان را با حکمای یونان نوشته به اسم جناب خان مترجم ارسال داشت) انتهی

 باری ابوالفضایل پس از اقامت بیش از سه سال (341) در امریکا به شرق مراجعت نمود و ثانیاً در قاهر مقیم شد و به تبلیغ و تألیف پرداخت و چه بسیار از مشکلات علمیّه را که در تحریرات خود حلّ کرد و چه بسا از سئوالات غامضه را از یار و اغیار که جواب نوشت و به طوری صیت عظمتش در مصر از قبل و بعد پیچید که احدی از علماء نبود که او را بر کلّ فضلای قطر مصری مقدّم نشمارد چنان‌که خود آن جناب در کتاب فرائد که در سفر اوّلی خود به مصر تألیف کرده این عبارت را نوشته: (اگر خودستایی نوعی از رعونت نبودی شهاداتی را که اکابر قسس و فلاسفۀ اروپا و امریکا در تصدیق علم و احاطۀ این عبد بر حقایق کتب مقدّسه گفته و نوشته‌اند در این اوراق ایراد می‌نمودم تا ارباب بصیرت بر مقدار فضل حقّ جلّ جلاله در تنزیل کتاب مستطاب ایقان اطّلاع یابند) انتهی

و هم‌چنین در موضع دیگر از فرائد چنین مرقوم داشته: چون رؤسای پروتستانیّه این کتاب مقالة فی‌الاسلام(1) را طبع نمودند و منتشر داشتند بعضی از علمای این حدود از قبیل فاضل جلیل الشّیخ محمّد بدرالدّین الغزی. و الشِّیخ اسمعیل الطّرابلسی. و الشّیخ (342) ابی‌النّصرالشّامی و غیرهم من اهل العلم و الفضل از این عبد خواهش نمودند که نظر به سعۀ اطّلاعی که حقّ جلّ جلاله به او عنایت فرموده است در حقایق کتب مقدّسه و ادیان عتیقه شایسته است که به پاس حقوق مقدّسۀ نبویّه که انوارش از وجوه ناضرۀ امّت بهائیّه مشرق و متلاءلاء است جوابی کافی و وافی بر این کتاب مرقوم داری و شبهات او را من حیث العلم و مفتریاتش را من حیث التّاریخ واضح و مکشوف نمایی تا بر ضعفای ملّت امر مشتبه نشود و این گونه شبهات در اذهان راسخ نگردد. گفتم عفوا ایّهاالسّادة زیرا که در این طریق موانعی است که رفع آن در غایت صعوبت است چون سنوات کثیره و قرون عدیده استماع اهل اسلام به استماع زخارف کلام متعوّد شده و قلوب به قشور مطالب تربیت و تعذیب یافته اگر پرده از وجوه حقایق قرآنیّه گشوده شود تا ایرادات ارباب شبهات مندفع گردد نخست همین نفوس مسلمۀ بالاسم به عدوات کمر بندند و به مخالفت قیام نمایند و راضی می‌شوند که شبهات اهل کتاب از قرآن دفع نشود و ابداً باقی ماند بل بالکلّ ملّت بیضاء پایمال اهل ضلال گردد و راضی نخواهند شد که از اثر قلم اعلی حوریّات معانی از قصور آیات متهلّل‌الوجه پرده (343) براندازد و غلمان مستورۀ تحت استار الاستعارات به اسم الخدّ و خلیع‌العذار گردند تا عقدۀ ایرادات منحلّ شود و غیوم کثیفۀ انتقادات زایل و منقشع گردد. مثلاً اگر اهل ایمان در تفسیر آیۀ مبارکۀ ویحمل عرش ربّک یومئذ ثمانیه بگویند مقصود از عرش قلب مقدّس صاحب امر است و تعبیر از ثمانیه اشاره است به این‌که در یوم دین انوار فائضۀ از عرش ربّ‌العالمین نسبت به سایر انبیا و مرسلین بالمضاعف ظاهر گردد و به عبارة اوضع قوای شارع اعظم ضعف قوای رسول اکرم باشد زیرا که انبیاء و مرسلین قوای اربعۀ تنزیل وحی و تبلیغ نداء و رزق عباد و قهر و اماتة اهل عناد را که لازال اعراش ظهور به آن مؤید و منصور بوده‌اند به حمله عرش و ملائکۀ اربعه تعبیر فرموده‌اند و استعارۀ لفظ ثمانیه را مشعر به ظهور موعود به ضعف قوای سایر انبیاء و مرسلین مقرّر داشته‌اند. و هکذا اگر در تفسیر آیۀ کریمۀ و من دونهما جنّتان الی قوله تعالی مدها منّان بگویند مقصود از جنّتان مدها منّان که خداوند تبارک و تعالی وعده فرموده است که قبل ار ظهور قائم موعود ظاهر شوند وجود مقدّس نورین نیّرین حضرت شیخ احسایی و حضرت سیّد رشتی علیهما سلام الله بود که در وقتی‌که در بوستان ملّت بیضاء و ریاض شریعت غرّاء جز شوک اختلافات به اردۀ تسنّن و تشیّع و مصطلحات تافهۀ فقاهت و تصوّف مشهود (344) نبود حق جلّ جلاله به اظهار این دو وجود مبارک باب دو جنّت از معارف حقیقیّه بر وجه عباد بگشود و اهل استعداد را بفواکه لطیفۀ حقایق قرآنیّه محفوظ و مرزوق فرمود و این دو وجود محمود خلق را به قرب ظهور موعود بشارت دادند و به سبب ازالۀ کثیری از اوهام عباد را به ظهور جنّتان ذواتا افنان تقریب فرمودند و بالجمله چون این‌گونه تفاسیر از اهل ایمان ظاهر شود تا شبهات امثال هاشم شامی از قرآن شریف مندفع گردد و مقصود از لفظ ثمانیه و جنّتان که نه رعایت شجع و روّی و یا عادت لسان و غفلت جنان بوده ظاهر و باهر آید اوّل امثال جناب شیخ (1) فریاد واشریعتا نمایند و به کلمۀ واحربا ندا کنند و به صراحت بنویسند که بی‌دین و بی‌غیرت و بی‌ناموس است آن‌که بابیّه را از اسلام خارج نداند و ایشان را مواجهة تکفیر ننماید چرا زیرا که این طایفه ابدان مقدّسه مظاهر امرالله را اعراش الّهی نامیده‌اند و جنِّت وجود اولیاءالله را بر جنّات پر از سیب و خرما و انگور ترجیح داده‌اند و معارف دینیِّه را بر لذایذ جسدیّه مزیّت نهاده‌اند و اعتنای به امر تدیّن را بر اعتنای به امر تمدّن مقدّم داشته‌اند آیا کفری فوق این تصوّر توان نمود حاشا (345) حاشا البتّه باید قائم آل محمّد تابع اخفش باشد و ناظر الی‌الله از دیدۀ اعمش نگرد و روح الله النّازل من‌السّماء در مسایل دینیّه از فرقان فقها تجاوز نکند تا ضرورت‌های اسلام که مرجع فقهای ذوی‌الاحترام است خلل نپذیرد( انتهی

باری در اثناء اقامت ابوالفضایل در مصر حضرت عبدالبهاء به مصر تشریف بردند. آقای مهرابخانی در جزوۀ مذکورۀ خود این‌طور نوشته‌اند که: (حکایت آتی را جناب فاضل مازندرانی متّعناالله به طول بقائه می‌نمودند که چون حضرت عبدالبهاء ارواحنالرمسه‌الاطهرفدا وارد اسکندریّه شدند روزنامه‌ها و مجلاّت آنجا هر یک به نحوی شروع به ذکر ورود حضرت نمودند بعضی حصول این فیض اعظم را برای مصر نعمتی شمردند و برخی دیگر زبان به قدح و تکذیب گشودند و مخصوصاً روزنامه فروشان در دور مهمان‌خانه‌یی که مخصوص هیکل اطهر و طائفین حول آن شمس انور بود می‌گردیدند بعضی از این مقالات قدحیّه به دست ابوالفضایل می‌رسید ولی از آنجایی‌که منع از جواب بدان مفتریات شده بود جسارت به جواب نمی‌نمودتا وقتی‌که عنان صبر و سکون از کفش ربوده گشت یکی از آن نامه‌ها را برگرفته بسوی اطاق هیکل اطهر دوید وقتی رسید که حضرت عبدالبهاء روی پلّه ایستاده بودند چون او را دیدند با تبسّم جانانه یی که حاکی از اطّلاع بر (346) خفایای قلوب احباب بود فرمودند میرزا ابوالفضل باز چه خبر است؟ عرض کرد قربان اجازه بفرمایید تا به این نامه‌ها جواب بنویسم. هیکل میثاق با لحن آمرانه‌یی که با تبسّم همیشگی همراه بود فرمودند نه! نه! این‌ها منادی امرالله‌اند! اینها منادی امرالله‌اند! انتهی

مختصر حضرت ابوالفضایل چنان‌که خود در کشف‌الغطاء مرقوم فرموده در سنۀ 1330 هجری مقیم بیروت بوده و باز به مصر مراجعت نموده بهر صورت آن حضرت در سنوات اخیرۀ حیات به امراض ناشیه از ضعف مزاج مبتلا گشت و اگر چه وهن پیری نیز در استیلای امراض دخالت داشت لکن ترک سیگار هم بقوّت مرض کمک کرد جناب آقا سیّد مهدی می‌فرمود اشخاصی که وارد علم طبّ می‌شوند و در آن اطّلاعی بهم میزنند یکی از دو حال را پیدا می‌کنند بدین معنی که برخی در مراعات تندرستی و جلوگیری از امراض احتمالی به طرف افراط می‌روند و از تناول بسیاری از اغذیه پرهیز می‌کنند و یا این که در این امور به کلّی بی‌پروا می‌گردند و از خوردن هیچ غذایی اجتناب ندارند و حضرت ابوالفضایل که عالم به علم طبّ بود از دستۀ اوّل بشمار می‌آمد یعنی در تناول اغذیه خیلی احتیاط می‌کرد و ادویه هم بسیار استعمال می‌نمود و (347) این خود یکی از علل ضعف مزاجش گشت و هم‌چنین می‌فرمود که حضرت ابوالفضایل از جوانی به سیگار معتاد شده بود و خیلی در کشیدن آن اصرار داشت به طوری‌که امریکائیان وقتی‌که می‌خواستند ایشان را به یک‌دیگر معرّفی کنند می‌گفتند آقا میرزا ابوالفضل همان عالم شرقی است که سیگار را به صورت قیف می‌پیچد و هر سیگاری را با سیگار قبلش پیوند می‌نماید با این حال حضرت ابوالفضایل بعد از زیارت لوح دخان یک‌دفعه و بالمّره سیگار را کنار گذاشت و این عمل لطمه بر مزاجش وارد ساخت و اطبّاء هر قدر از ایشان خواهش کردند که لااقلّ بعد از هر غذایی یک سیگار بکشند ایشان نپذیرفتند بدین جهت و به علل مذکورۀ دیگر روز به روز مرض شدید شد تا آن‌که در روز (بیست و چهارم صفر سنۀ 1332 قمری در قاهره مصر روح پر فتوحش به جهان جاویدان پرواز کرد و با احترام تمام در همان شهر مدفون گردید) (1) و همان روز آقا محمّد تقی اصفهانی (348) به وسیلۀ تلگراف صعود ابوالفضایل را به محضر مبارک اطّلاع داد و در جواب تلگرافی به عبارت ذیل از حضرت عبدالبهاء رسید: (مصر مرجوش محمّد تقی اصفهانی قد ذرفت العیون و احترقت القلوب من هذا المصیبة الکبری علیکم بالصّبرالجمیل فی هذا الرزیّة العظمی عباس)

و در همان روز که مطابق 21 ژانویه 1914 بود حضرت عبدالبهاء در حیفا این بیانات را در بارۀ ابوالفضایل فرمودند: (امروز یک خبر بسیار محزنی رسید خیلی محزن فی‌الحقیقه بسیار شخص جلیلی بود از جمیع جهات نادر بود نمی‌شود (نفسی که از جمیع جهات کامل باشد). جناب آقا میرزا حیدر علی باید ترجمۀ حال او را بنویسد فی‌الحقیقه در نهایت انقطاع بود در نهایت ثبوت و استقامت (349) بر امرالله بود ابداً تعلّق بر چیزی نداشت از روزی‌که این شخص مؤمن شد تا یومنا هذا همیشه مشغول خدمت امرالله بود یا تبلیغ می‌کرد و یا تحریر می‌نمود هیچ تعلّقی به این عالم نداشت چقدر فاضل و متتبّع در کتب بود از هر ملّتی آگاه بود از آیین هر دینی مطّلع بود سهیم و شریک من در عبودیّت آستان مقدّس بود در وقت احزان سبب تسلّی من بود نهایت اطمینان را از هر جهت از او داشتم هر نفسی ردّی بر این امر می‌نوشت حواله به او می‌کردم جواب می‌نوشت چقدر خاضع و خاشع بود آن‌چه کردیم که این شخص یک خادمی برای خود بگیرد قبول نمی‌کرد الاّ آن‌که خودش خدمت احبّا را بکند خودش چای درست می‌کرد جمیع احبّاء و جمیع اغیار وقتی‌که در منزلش می‌آمدند خودش خدمت می‌کرد با ضعف جسم و ناخوشی و ناتوانی و تب با وجود این‌ها بر می‌خاست و چای درست می‌کرد و خدمت می‌نمود جمیع فکرش این بود که حضرات راضی و مسرور باشند بهر نحوی که باشد در این مدّت کلمۀ من از او نشنیدم من گفتم یا من نوشتم میگفت خدمت ایشان عرض کردم خدمت احبّا عرض کردم ابداً کلمه‌یی از او صادر نمی‌شد که من علمی دارم یا اطّلاعی دارم فی‌الحقیقه محو و فانی بود در آستان مقدّس جانفشان بود ابداً رایحۀ وجود از او استشمام نمی‌شد دیگر حکمت بالغه چنین اقتضا کرده است چاره‌یی جز صبر (350) نیست فکم من رجل یعدّ بالف باری فردا صبح زود جمیع احبّای الّهی در بالا جمع شوید و مناجات بکنید و منهم در این‌جا مشغول خواهم بود) انتهی .

 هم‌چنین در روز 22 ژانویه این خطابۀ مبارکه را القاء فرمودند:

(فی‌الحقیقه مصیبت جناب ابوالفضایل مصیبت عظیمه است هر چند انسان می‌خواهد خودش را تسلّی دهد تسلّی نمی‌یابد چقدر خوبست که انسان چنین باشد تا آن‌که قلوب جمیع احبّاء از هر جهت منجذب به او گردد در اسکندیّه هر وقت که بسیار دل‌تنگ می‌شدم می‌رفتم با او ملاقات می‌کردم فوراً زایل می‌شد بسیار صادق بود خیلی صادق بود ابداً غل و غش نداشت آثار عجیب هم گذاشت تمامش در استدلال امر مبارک بود فکرش و ذکرش و قلمش و لسانش جمیع به اثبات امر مبارک بود (قاعده‌اش این بود که از صبح تا ظهر مشغول به تحریر بود کسی را قبول نمی‌کرد بعد از ظهر هر کس می‌رفت قبول می‌کرد خانم‌های فرنگی ذکر می‌کردند چون این زن‌های فرنگی بسیار مصّر می‌شوند و خیلی سئوالات می‌کنند امّا میرزا ابوالفضل مشغول به تحریر بود از سئوالات این‌ها به تنگ آمده بود نمی‌توانست تحمّل کند چند نفر از زن‌های فرنگی گفتند ما رفتیم آنجا درب خانۀ (351) ایشان در زدیم جواب نشنیدیم اصرار کردیم فهمیدیم که داخل است هی در زدیم هی در زدیم آخر به انگلیسی فرمودند ابوالفضل (ایز نات هیر) گفتند ما از خنده غش کردیم خودشان هم بنا کردند به خندیدن برگشتیم. از وجهش نور میبارید چقدر نورانی بود قلبش روشن بود حکمت الّهی عجیب است انسان حیران می‌ماند انسان حیران می‌ماند با وجود این‌که این نفوس مثل دریاقند معلوم است از برای او این غایت قصوی است منتهای مراتب وجود است این موت از برای حیات عظمی بود از برای انسان موهبتی اعظم از این نیست که از عالم وجود برود ولی کسانی‌که با او انس داشتند محبّت داشتند محزون میشوند انسان صمیمی بود آن‌چه بود صمیمی بود ابداً هیچ زوایدی نداشت همه‌اش صمیمی بود مثلاً اگر با انسانی محبّت داشت در قلبش بیشتر محبّت می‌کرد اگر انسانی را وصف می‌نمود در قلبش بیشتر وصف میکرد اگر با انسانی الفت می‌نمود در قلبش بیشتر الفت می‌نمود صمیمی بود شوخی نبود اگر انسانی مکدّر می‌شد نمی‌توانست با او حرف بزند میلرزید غریب است یکی از پاشاوات مصر مشتاق شد که او را ملاقات کند قبول نکرد بعد از آن واسطه رفت نزد ایشان گفت چرا قبول نمی‌فرمایید جواب دادند از او خوشم نمی‌آید لابدّ این آرزوی او حقیقت ندارد زیرا اگر آرزوی حقیقت بود (352) خدا در قلب من محبّت او را می‌انداخت هر چه هست نمی‌توانم با او از روی محبّت و صدق ملاقات کنم بهتر است که او را نبینم هیچ آلوده به این عالم نبود به هیچ چیز آلوده نگشت نه به حیات دل‌بستگی داشت نه به چیز دیگر مجرّد بود ممرّد بود منقطع ساطع ملکوتی روحانی بود شیخ‌الاسلام قفقازیّه ردّی بر این امر نوشت بعضی از احباب جواب نوشتند شیخ‌الاسلام ردّ ثانی نوشت بعد از آن آقا میرزا ابوالفضل جواب شافی وافی نوشت نفسش قطع شد خیلی با مزه بود مزه اینجاست که یحیایی‌ها خیلی طالب کتاب او بودند آخر یکی از احباب به آنها گفتند که خوب شماها بابی هستنید چرا این کتاب را این‌قدر می‌خواهید گفتند خوب استدلال‌هایی در حقّ حضرت اعلی کرده است ما به جهت این استدلال‌ها می‌خواهیم) انتهی.

 آثاری‌که از حضرت ابوالفضایل باقی مانده به شرح ذیل است:

1. کتاب فصل‌الخطاب به فارسی در جواب یکی از افاضل آذربایجان در سمرقند مرقوم داشته که از کتاب فرائد بزرگتر و جمیع مطالب فرائد را باضافۀ مطالب دیگر در بر دارد ولکن به طبع نرسیده و نسخه‌یی از آن را بنده در عشق‌آباد در منزل مرحوم آقا شیخ حیدر دیده‌ام. (353)
2. کتاب فرائد به فارسی که در سنۀ 1315 قمری در مصر در جواب شبهات و ایرادات

شیخ‌الاسلام تفلیسی تألیف و طبع و نشر گردیده و این کتاب در همه جا شهرتی بسزا دارد.

1. کتاب دررالبهیّه به عربی در جواب چهار سئوال نورالدّین نامی از علمای هند. اوّل

 در خصوص عمر نوح. دوّم در کیفیّت مناظرۀ خدا با ملائکه در استخلاف آدم. سوّم در فواید صوم و صلوة و حجّ و زکوة. چهارم در معانی عصای موسی و انفلاق بحر و معانی معجزات عیسی و معنی جریان آب از انگشتان حضرت رسول علیهم‌الصّلوات و این کتاب در سنۀ 1316قمری در قاهره تأ لیف و با دو رسالۀ دیگر به زبان عربی یکی در تفسیر آیۀ مبارکۀ قرآن (ثمّ انّ علینا بیانه)و دیگری رسالۀ اسکندرانیّه در جواب حسین افندی روحی از جوانان بهائی که از آیات واردۀ در کتب مقدّسه در بشارت ظهور حضرت رسول اکرم سئوال نموده بوده طبع و موجب شهرت ابوالفضایل در آن دیار گردیده و فرید و جدی چند صفحه از عباراتش را در کتاب دایرة‌ المعارف خود نقل کرده.

1. کتاب حجج‌البهیّه به عربی که در مصر و امریکا برای احبّا نگاشته و آنان را به لفظ

 ‌(ایّها الابرار) و امثال ذلک مخاطب داشته و در سنۀ 1343 هجری قمری در مصر به طبع (354) رسیده.

1. کتاب معروف به (ردّ‌الرّدود) به فارسی در جواب کسانی‌که رّد بر فرائد نوشته‌اند . نسخۀ خطی این کتاب را در عشق‌آباد بنده دیده و خوانده‌ام و از مندرجاتش نمودار است که آن بزرگوار می‌خواسته است کتاب بسیار بزرگی در چندین مجلّد بنگارد و جمیع شبهات قوم را از کلّی و جزیی مطرح نماید و عقلاً و نقلاً جواب بدهد چه با این‌که از کتاب مذکور بقدر نصف فرائد نوشته شده هنوز در مقدمه است و همان اندازه که نگارش یافته دارای مطالب بکر و بسیار سودمند می‌باشد و حضرت ابوالفضایل خود نامی بر آن کتاب نگذاشته بوده لکن احبّاء بقرینۀ محتویات کتاب آن را درّ الرّدود نامیده اند.
2. کتاب کشف‌الغطاء به فارسی در جواب مغالطات مستر برون که 132 صفحۀ آن به قلم حضرت ابوالفضایل است و عمرش برای تکمیل آن وفا نکرده و بقیّۀ آن را جناب آقا سیّد مهدی گلپایگانی نگاشته‌اند
3. شرح آیات مورّخه به فارسی که حضرت ابوالفضایل در بارۀ آن در فرائد چنین می‌فرمایند (نگارنده در سنۀ 1305 هجریّه که مقیم بلاد عراق عجم بود بر حسب خواهش یکی از امیرزادگان ایرانی آیاتی را که در توراة و (355) انجیل و قرآن و صحف دینیّۀ فارسیان در تعیین ورود یوم‌آلله و ظهور موعود مورخاً و متّفق‌المعنی نازل شده است در رسالۀ شرح آیات مورخه مفصلاً و مشروحاً درج و ایراد نموده و آن رساله در اکثر بلاد و ممالک حتّی قفقازیّه موجود و منتشر است) انتهی.
4. رسالۀ ایوبیّه به فارسی در بارۀ آن جناب آقای اشراق خاوری در گوهر دوّم از کتاب درج لئالی هدایت مرقوم فرموده‌اند که (ایوبیّه نام رساله‌یی است که به قلم حضرت ابوالفضایل گلپایگانی در ماه ذی قعدة‌الحرام سنۀ 1305 قمری در همدان تدوین یافته و چون به خواهش ایّوب نامی مشارالیه به تدوین این رساله پرداخته این تألیف منیف به رسالۀ ایوبیّه اشتهار دارد این کتاب در سنۀ 1344 هجری قمری در شانگهای چین به طبع رسیده و به اشتباه نام آن را فصل‌الخطاب نگاشته‌اند با آن‌که کتاب کبیر فصل‌الخطاب به مراتب از کتاب الفرائد بزرگتر است) انتهی.
5. رسالۀ برهان لامع به فارسی در جواب اعتراضات کشیش امریکایی که با ترجمۀ انگلیسی در امریکا به طبع رسیده.
6.

رسال‌یی به فارسی که در امریکا نوشته و در گرین عکّا خوانده‌اند و آن جزوه‌یی است مشتمل: اولاً بر تاریخ حضرت اعلی و جمال اقدس ابهی و ثانیاً بر تعالیم مبارکۀ (356) حضرت بهاء الله و ثالثاً بر تاریخ میلاد و کیفیّت خدمات حضرت عبدالبهاء وذکر صدمات و بلیّات نیّر میثاق از اهل نقض و شقاق و این رساله به خط حضرت ابوالفضایل در دفتر محفل مقدّس روحانی ملّی بهائیان ایران شیّدالله ارکانه موجود است که بنده دو قسمت از عبارات آن را عیناً چنان‌که ملاحظه فرمودید در این جزوه درج نمودم. این رساله هنوز به طبع نرسیده

11)مجموعة الرسایل عبارت از بعض مکاتیب ایشان به عربی و فارسی است که طبع شده.

علاوه بر آنچه ذکر شد حضرت ابوالفضایل رسایل زیادی در جواب مسایل احباب واغیار نوشته‌اند که هر گاه جمع آوری شود کتاب بسیار مفیدی خواهد شد. حضرت ابوالفضایل مکاتیبی به فارسی سره هم مرقوم فرموده که بعضی از آنها موجود و موجب اعجاب و جالب توجّه است .

اینک دو رساله از رسایل حضرت ابوالفضایل یکی راجع به شرح شجره نامۀ جمال اقدس ابهی و دیگری در شرح حدیث شریف (العلم سبعة و عشرون حرفا الخ) که هر دو کمیاب است ذیلاً نگاشته می‌شود:

رسالۀ اوّل در شرح شجرۀ جمال‌مبارک (357)

 بسم‌الله ذی‌العظمة و‌الاجلال

 روحی لمحبّتک‌الفدا شرحی در خصوص مشرّف شدن فارسیان بدین بهائی آیین و استدعای برادر مهربان خسرو بمان در بیان نیاکان جمال رحمان مرقوم نموده بودید حبیبی ‌الافخم این فانی در ایّامی‌که مقیم طهران بود بین بعضی از دوستان در تفسیر شعر ابی عبدالله شلمغانی گفتگویی واقع شد و آن شعر این است

 یا طالبا من بیت هاشمّی و جا حداً من بیت کسرویّ

 قد قاب بی نسبة اعجمیِّ فی‌الفارسیّ‌الحسب ‌الرضیّ

و این شلمغانی در سنۀ سیصد و بیست و دو هجری در بغداد به امر ابن مقله که از مشاهیر و وزرای بنی عبّاس بود کشته شد.

خلاصه بعضی شعر مذکور را بشارت ظهور نقطۀ اولی جلّ ذکره‌الاعلی دانستند زیرا لفظ فارسی که در شعر واقع است مساوق لفظ شیرازی گرفتند و بعضی دیگر آن را بشارت ظهور جمال‌اقدس ابهی جلّت عظمة دانستند چه که شلمغانی منکر شده که ظهور حضرت موعود از بیت بنی هاشم باشد و به صراحت خبرداده که آن نور ابهی و طلعت نوراء از بیت کسری طالع شود پس ثابت است که مقصود بشارت ظهور جمال‌ (358) قدم است نه حضرت باب اعظم و چندی قبل از این فقره نیز عبارت کتاب دساتیر به نظر این فقیر رسیده بود که فرموده و اگر ماند از مهین چرخ یک دم برانگیزانم از کسان تو کسی را و آب و آیین را به او رسانم و پیغمبری و پیشوایی از فرزندان تو بر نگیرم. و در سایر بشارات واردۀ در کتب پارسیان نیز فانی ملاحظه نمود که به صراحت وارد شده که این موهبت پس از گذشتن هزار و دویست سال و اندی از ظهور دین اسلام ظاهر شود یعنی قبل از آن‌که تاریخ ظهور اسلام به یک هزار و سیصد سال برسد آن نیّر تابناک از آن مطلع پاک طالع گردد خلاصه به این ملاحظات فانی اذعان نمود که سلسلۀ نسب عایلۀ نوریّه به سلاطین فرس اولی منتهی شود و بناء علی هذا مقصود شلمغانی در شعر مذکور بشارت ظهور جمال اقدس ابهی باشد نه ظهور نقطۀ اولی ولی چون وثوق به این تصوّر بدون شهادت تاریخ معقول نبود ناچار در تحقیق این مسئله به تاریخ طبرستان رجوع نمود زیرا به اعتقاد مورّخین پس از غلبۀ مسلمین بر فرس و انقراض دولت ساسانیّه بعضی از امیرزادگان فرس بر بلاد مازندران استیلا یافتند و چند سلسله ملوک از سلالۀ این طبقه مدّت‌های مدیده در آن بلاد سلطنت کردند از قبیل بادوستانیان که پس از خروج (359) یزدجرد شهریار از عاصمۀ ملک به شرحی که در حبیب‌السّیر مذکور است بر مازندران مستولی شدند و آن ملک را از تسلّط عرب محفوظ داشتند و مقرّ حکمرانی بادوستانیان مدینۀ آمل و مدینۀ بارفروش و سایر بلاد مرکزیّۀ طبرستان بود و نسلاً بعد نسل امارت آن بلاد به این سلسله تعلق داشت و از جملۀ ملوک طبرستان آل زیار است که اوّل ایشان مرداویج بن زیار بود که در سنۀ 315 هجری به رتبۀ امارت رسید و به اندک زمانی در سلطنت بلاد طبرستان استقلال یافت و تقریباً یک‌صد و شصت سال در بیت آل زیار بپایید و مقرّ حکومت این سلسله مدینۀ گرگان یعنی جرجان بود و نسب ایشان به آل ساسان می‌رسد و اشهر ایشان عنصرالمعانی کاوس بن وشمگیر مرداویج بن زیار دیلمی است که الی زماننا هذا کتاب قابوس‌نامه‌اش که به عبارتی بس فصیح و متقن در نصیحت فرزندش گیلانشاه تألیف فرموده است مشهور جمیع آفاق است و مقبول اذواق رائقۀ علمای علم اخلاق و از جملۀ ملوک طبرستان سپهبدان مازندرانند و این سلسله را مورّخین ملوک حقیقی مازندران دانند و نژاد ایشان را به انوشیروان عادل رسانند و محلّ اقامت و تختگاه امارت این سلسله غالباً محل نور و کجور بوده و هر امیری از امراء این طبقه با احفاد و اولاد در قلاع این بلاد اقامت می‌نموده است و اهالی طبرستان چه از صنف رعیّت و یا ارباب (360) ملک و امارت بر دیانت زردشتیّه باقی بودند تا آن‌که در قرن ثالث هجری داعی کبیر حسن بن زید علوی بر بلاد طبرستان استیلا یافت و نجم دولت علوّیۀ زندیّه از بلاد شرقیّه طالع شد در این وقت اهالی طبرستان از صغیر و کبیر و غنی و فقیر بدون اجبار و اکراه به تأیید این امیر کبیر بشرف اسلام مشرّف شدند و به حبّ ائمّۀ هدی در مذهب زیدیّه معروف و مشهور گشتند و امارت در این سلسله متوارث بود تا طلوع نجم دولت صفویّه که امارت طبرستان به امیر شهیر آقا رستم روزافزون تعلّق داشت و او از قبول ریاست شاه اسمعیل نکول نمود و به این جهت رشتۀ امارت این سلسله انقراض یافت و جمیع این امراء به حبّ ائمۀ هدی و رعایت و ترویج علم و علماء معروف بودند و کبار علماء به اسم سلاطین گرگان و طبرستان کتب نفیسه تألیف نموده و اکابر فصحا و شعراء قصاید غرّاء در مدح سپهبدان مازندران نظم فرموده‌اند از جمله منوچهری شاعر مشهور که از شعرای قرن چهارم اسلام است مدّاح فلک‌المعالی منوچهر بن شمس‌المعالی قابوس بن وشمگیر بوده است و به اسم او تخلّص می‌نموده و کذلک خاقانی معروف قصاید غرّاء در مدح سپهبدان مازندران نظم نموده و ظهیر فاریابی مشهور با آن‌که مدّاح متملّق قزل ارسلان و (361) متصلّب در مذهب تسنّن بوده است در یکی از قصاید به ممدوح خود قزل ارسلان معروض داشته:

شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق نانم هنوز خسرو مازندران دهد

و در قصیدۀ دیگر تعریضاً میگوید:

عزم آن کرده‌ام که بر پیچم سوی مازندان عنان سفر

که بوجه معاش ننشینند حبّ بوبکر و دوستیّ عمر

و خلاصۀ عرض آن‌که چون فدوی این تقریبات را در تاریخ دید وثوق یافت که شاید فانی بتواند مأخذی درست در نیاکان سدرۀ منتهی و جمال اقدس ابهی به دست آرد تا این‌که برخی از اهل وثوق مذکور داشتند که رضاقلی خان ملقب به امیرالشّعراء در کتاب نژاد نامه مذکور داشته که نسب سلسلۀ علّیۀ نوریّه به ملک عادل نوشیروان منتهی می‌شود فانی ملاحظه نمود در صورت صحّت این مستند وثیق است چه که هدایت با وجود انضماس در بحر ضلالت از مشاهیر مورّخین ایران است و کتاب روضة‌الصّفای ناصری از مآثر اوست که سال‌ها زحمت کشیده و نظم و ترتیب کتابی شهیر را بدون اذن مؤلف سمت تبدیل و تغییر بخشیده است و ثانیاً هدایت از اعدای امرالهی است (362) چنان‌که مزخرفاتی که در ملحقات روضة‌الصّفا تألیف و طبع نموده الحقّ گوی وقاحت را در اختلاق و افتراء از مؤلف ناسخ‌التواریخ ربوده است بر صدق این عرض شاهدی واضح است در این صورت معلوم است که اگر در انتساب عایلۀ مقدّسۀ نوریّه به خسرو عادل نوشیروان شکّی و ریبی بود او هرگز نمی‌نوشت ومعروف نمی‌داشت و از حسن اتّفاق در آن ایّام در بیت یکی از اکابر مقیمین طهران فدوی را با مرحوم مبرور جناب حاجی میرزا رضا قلی اتّفاق ملاقات افتاد صاحب بیت به اشارۀ فانی از ایشان استفسار نمود که نسب شما سلسلۀ نوریّه به کدام یک از عایلات شهیرۀ ایران منتهی می‌شود جناب حاجی میرزا رضا قلی فرمودند به یزدجرد شهریار. صاحب بیت مجدّد جویا شد که در این خصوص مستندی مکتوب هم در دست هست و یا آن‌که لساناً در میان اکابر سلسله مذکور و محفوظ است فرمودند بلی نسب‌نامه در دست هست که فرداً فرد اسماً و رسماً و شغلاً ترجمۀ هریک از آباء و اجداد این سلسله در آن مذکور است و اسامی هر یک تا برسد به یزدجرد شهریار مضبوط و مسطور و از کلام ایشان چنین مستفاد می‌شد که نسخ این نسب‌نامه متعدّد است و نزد هر یک از کبار سلسله وبنی اعمام ایشان موجود و بالجمله چون این (363) مستند به دست آمد فانی عریضه‌یی به ساحت اقدس ابهی معروض داشت و صورت اختلاف آراء را در مقصد شلمغانی با بشارت نبویّه ملّت و شواهد تاریخیّه در آن عرض نمود (لوح امنع اقدس اعلی که تاریخ آن 26 شعبان سنۀ 1299 بود در جواب وصول یافت در آن لوح مقدّس در خصوص مقصد از شعر شلمغانی این بیان از قلم رحمن نازل شده بود قوله جلّ ذکره و ثنائه:

"یا ابوالفضل قد نطقت بالحقّ و اظهرت ماکان مسطورا فی کلماته الی آخر" و از اتّفاق در همان سنوات جناب استاد جوان‌مرد رئیس مدرسۀ فارسیان یزد و مدرس ایشان که از کبار احبّای فارسی محسوب بود عریضه‌یی به ساحت اقدس معروض داشت و از نسب مبارک استفسار نمود و در جواب او لوح مبارک شیر مرد عزّ نزول یافت و در آن لوح اقدس نازل شده است آن‌چه خلاصۀ آن این است که: در خصوص نیاکان پاک نهاد پرسش نموده بودید ابوالفضل گلپایگانی علیه بهائی در این باب از نامه‌های آسمانی نوشته آن‌چه که آگاهی بخشد و بر بینایی بیفزاید انتهی.

چون اصل لوح مبارک حاضر نبود خلاصۀ آن عرض شد. باری این خلاصۀ رساله بود که فانی در بیان نسب عایلۀ مبارکه تألیف نموده بود ولی چون در یوم 28 شهر ربیع‌الاوّل سنۀ هزار و سیصد هجری فدوی و جمعی از احبّاءالله را به امر نایب‌السّلطنه کامران میرزا (364) در طهران مأخوذ داشتند جمیع کتب و نوشتجات این فانی به تاراج رفت لذا مسوّدۀ این رساله نیز به دست اعداء افتاد و مفقود شد ولی اگر ممکن باشد به احبّای مازندران مرقوم دارند ایشان نسب‌نامه را به دست آورده به توسط تجّار فارسی که در مازندرانند به جهت آن محبوب ارسال دارند اسهل است خدمت دوستان آن ارض عرض خلوص و تحیّت ابلاغ می‌دارم ادام‌الله ایّام عزّکم و مجدکم 10شهر ربیع‌الثانی سنۀ 1321 ابوالفضل گلپایگانی.

رسالۀ دوم در شرح حدیث شریف (العلم سبعة و عشرون حرفاً)

 بسم الله ذی العزّ و الجلال

پس از ادای حمد و ثنا در ساحت کبریا و عرض شکر و سپاس در محضر اقدس سلطان ملکوت اسماء المتجلّی بطرازالعبودیّة فی عالم الانشاء لله ربّ‌الارض و السّماء خدمت زائر آستان مبارک جناب آقا سیّد اسدالله ایّده‌الله تعالی علی مافیه عزّه وکرامته و وفقّه علی ما به ارتفائه و سعادته عرض می‌شود که در خصوص حدیث شریف حضرت صادق علیه‌السّلام که در کتاب مستطاب ایقان عزّ نزول یافته است و عین حدیث این است العلم سبعة و عشرون (365) حرفاً فجمیع ما جائت به الرسّل حرفان و لم یعرف النّاس حتّی الیوم غیر‌الحرفین فاذا قام قائمنا اخرج الخمسة و العشرین حرفاً یعنی علم بیست و هفت حرف است پس جمیع آن‌چه پیغمبران به آن آمده‌اند (یعنی اظهار فرموده‌اند) دو حرف است و مردم ندانسته‌اند تا امروز غیر این دو حرف را پس چون قائم ما قیام فرماید بیست و پنج حرف دیگر را ظاهر نماید و بیرون آورد. این خلاصۀ ترجمۀ کلام امام علیه‌السّلام است و فرمودید که جناب نایب رضا قلی خان ایّده‌الله تعالی علی خدمة امره فی ظلّ لواء عهده خواهش داشتند که آن جناب از محضر اقدس حضرت مولی‌الوری ارواح‌المقرّبین له الفداء تفسیر حدیث شریف را رجا نمایند ولی چون شما اشغال شاغله و اعمال محیطۀ حضرت مولی‌‌العالمین را برأی‌العین ملاحظه نموده‌اید تجاتسر به عرض ننموده و از این عبد ضعیف تفسیر حدیث شریف را خواهش فرموده‌اند اگر چه این عبد را نیز امراض عدیده علاوه از حاضر نبودن کتب لازمۀ حدیثیّه مانع است که از عهدۀ شرح و تفسیر حدیث مبارک کما ینبغی برآید معذلک امر آن جناب را اطاعت می‌نماید و تفسیر حدیث را علی سبیل‌الاختصار معروض می‌دارد و بالجمله مقصود امام علیه‌السّلام از این عبارت بیان اعظمیّت یوم اخیر است از ایّام ظهورات ماضیه من جمیع‌الجهات. و چون اعظم اسباب ترقّی (366) امم علوم و معارف است آن حضرت وسعت دایرۀ علم را میزان اثبات اعظمیّت یوم ظهور قائم موعود مقرّر فرمود و به این بیان لطیف اهل فؤاد را مستبشر نمود که انوار شمس حقیقت در آن روز فیروز بیست و پنج درجه از ایّام گذشته بیشتر افاضه شود و امطار رحمت از سماء عنایت از ایّام پیغمبران سابق افزونتر نازل گردد چنان‌که اگر اهل بینش و بصارت در آثار این ظهور اعظم و آثار ظهورات ماضیه منصفانه نظر نمایند بر اعظمیّت ظهور مبارک و صدق حدیث شریف شهادت دهند و به شکر و سپاس الهی در ورود یوم موعود قیام کنند و این معنی در احادیث کثیره از ائمّۀ هدی علیهم اطیب‌التّحیّة و البهاء وارد شده است ولکن هجوم امراض مزمنۀ متعدّده و لزوم اطاعت امر اقدس در اتمام ردّ اعتراضات نفوس غافله اکنون مانع از بسط کلام است در این مقام اگر عنایات محیطۀ بدیعۀ حضرت مولی‌الوری عبدالبهاء و بهاء من فی ملکوت الانشاء مساعده فرماید

این سخن را ترجمۀ پهناوری گفته آید در مقام دیگری

و از جملۀ احادیث دالّۀ بر این معنی حدیث دیگر است که نیز در کتاب ایقان نقلاً عن کتاب‌العوالم تألیف‌الشّیخ (367) عبدالله بن نورالله البحرینی عزّ نزول یافته است که امام علیه‌السّلام فرمود لکلّ علم سبعون وجها و لیس بین النّاس الاّ واحد و اذا قام القائم یبثّ باقی‌الوجوه بین النّاس یعنی هر علمی را هفتاد وجه است و بین ناس نیست جز یک وجه آن و چون قائم قیام فرماید باقی وجوه آن را در میان مردم نشر دهد و بگسترد و هم از جملۀ احادیث دالّۀ بر این معنی این حدیث شریف است که در باب سیر و احوال حضرت موعود از مجلد غیبت بحار‌الانوار وارد شده است که حمران از حضرت ابی جعفر علیه السّلام روایت نموده است که آن حضرت فرمود کانّی بدینکو هذا لایزال مولیا یفحص بدمه ثم لایردّه علیکم الارجل منّا اهل الببیت فیهطیکم فی السّنة عطائین و یرزقکم فی الشّهر رزقین و تؤتون الحکمة فی زماند حتّی انّ المرأة لتقضی فی بیتها بکتاب الله و سنة رسول الله.

اگر چه در هر شطر این حدیث شریف بحری از علم مکنون است که کشفش مرهون به وقت و فرصت است ولی خلاصۀ ترجمۀ آن این است که می‌فرماید.

کانّه می‌بینم که این دین شما پیوسته پشت می‌دهد و در خون خود دست و پا می‌زند پس از آن بر نمی‌گرداند به سوی شما آن را مگر مردی از اهل‌البیت که هر سالی دو بار به شما عطا می‌دهد و در هر ماهی دو مرتبه رزق به شما عطا می‌فرماید و در زمان ظهور او حکمت و دانش بر شما نازل (368) می‌شود چندان‌که زن در خانۀ خود به کتاب خداوند و روش و سنّت فرستادۀ او حکم می‌نماید. و مأخذ جمیع این احادیث صحیحه و اخبار وارده در وسعت دایرة علوم و معارف آیۀ مبارکۀ و اشرقت الارض بنور ربّها است که در سورۀ مبارکۀ (زمر) عزّ نزول یافته است و صریح است در این‌که در یوم منتهی که معتبّر است به ایّام الله (روی زمین از نور حضرت ربّ‌العالمین روشن ومشرق گردد) و این نکته بر اهل نظر معلوم است که مقصود خداوند تبارک و تعالی روشن شدن روی زمین به ضیاء و نور آفتاب ظاهر نیست چه از بدو خلقت هر بیست و چهار ساعت روی ارض به انوار آفتاب ظاهر مشرق و منوّر شود اختصاص به یوم موعود ندارد بل مقصود نور مشرق ساطع از شمس حقیقت یعنی مظهر امر حضرت ربّ العزّه است و آن نور علم و ضیاء معرفت و سطوع پرتو عدل و امنیّت و لمعان فنون و شئون مدنیّت و انسانیّت حقیقیّۀ غیر مشوبه به عظمت جهالت و دنائت است که جز از سماء الوهیّت نازل نشود و جز از مظهر امرالله ساطع نگردد و غیر این اشعّۀ مبارکه عالم را از ظلمات همجیّت و مصائب قتل و غارت و رذایل توحّش و شرارت نرهاند. ملاحظه فرما اکنون تقریباً از یوم ظهور نقطۀ اولی الی یوم اشراق آفتاب جمال اقدس ابهی الی یوم (369) مبارک تجلّی شمس عهد و اشراق میثاق سنّی اسنی هفتاد سال است که قلم الهی متحرّک است وامطار تعلیمات ربّانیّه هاطل و منهمر و این واضح است که این آثار مبارکه امطار سماویّه است که موجب نضرت و طراوت عالم انسانی گردد و موجد سر سبزی زهور و ریاحین فضایل و مناقب آدمیّت شود بطون مخزونۀ آیات کتب مقدّسه از آن ظاهر آید و صدق ظواهر آیات فرقانی که جهل اهل عمائم موجب شکوک عامّه گشته بود ظاهر و هویدا گردد آداب حسنه تأسیس یابد و قوانین عادله مؤسس شود عقاید باطلۀ موهومۀ مخترعه زوال گیرد و به‌جای آن عقاید صحیحۀ منطبقۀ علی‌العقل ‌الصّحیح والذّوق السّلیم ثبوت و رسوخ یابد و خلاصة‌القول جهان از مشرق تا مغرب طراز جدید جوید و عالم معارف تمام کرۀ ارض را احاطه نماید روان بیدل شاد باد که فرمود :

 یارب جهان امکان لبریز خرمّی باد زین نشأة مقدس زین نفحۀ مفخّم

(370)

مصابیح هدایت جـــــلد دوّم

و اگر اهل نظر در آثار نازله از قلم قدم در این هفتاد سال تدبّر فرمایند که مانند اوراق شکوفه و ازهار در فصل بهار از هبوب نسیم اسحار در کافّۀ اقطار منثور و از حدّ قیاس و موازنه با آثار سایر انبیاء علیهم‌السّلام غیر میسور است بل فقط در خطب و الواح و اجوبه و محاضرات حضرت مولی‌العالمین در این (370) مسافرت به اقطار واسعۀ اروپا و امریکا که در مجامع و محافل و کنائس و مدارس به خواهش و رجای اکابر فلاسفه و حکما و قسوس و زعماء از قلم و لسان اقدس سمت نزول و ظهور یافت تدبّر کنند و با آثار سلف قیاس نمایند نه فرق فیما‌بین دو حرف و بیست و پنج حرف ظاهر شود و با قیاس واحد و سبعین واضح گردد بل فرق فیمابین نقاط رذاذ خفیف نازل و هطول امطار و ابل جلوه نماید و یا تفاوت فیمابین تراوش سرچشمۀ کوچک و تموّج و هیجان بحر متلاطم زخّار در انظار و ابصار تجلّی فرماید چنان‌که تا این‌که این سفر مبارک تقریباً دو سال زیاده امتداد نیافت مجلّدات عدیده از بیانات مبارکه بالسنۀ فارسیّه و عربیّه و انگلیسیّه و فرانساویّه منتشر و مطبوع گشته است و در جمیع ممالک شایع و ذایع شده است و این بیانات قدسیّه نه به تفکّر و رویّه و یا به فرصت و تعمّق ظاهر می‌شد حاشا و کلاّ بل فی کلّ‌الاحوال بر سبیل بداهت و ارتجال و فوریّت و قدرت و استقلال نازل می‌گشت. زیرا زائرین و وافدین مجال و وقت فراغت و استراحت و تفکّر و تعمّق در مسایل برای وجود اقدس باقی نمی‌گذاشتند و در هر حین چه از ایران و هند و یا سایر بلاد فرنگستان و امریکا نفوس محترمۀ عدیده از ممالک بعیده وارد می‌شدند و رجای مشرّف شدن (371) می‌نمودند و حلم و رأفت مطلع امرالله هم البتّه مانع بود که آن‌ها را محروم فرماید و به تعلّل و تساهل بگذراند این بود که نه صبح و نه ظهر و نه عصر و نه شب مجال راحت برای وجود علیل نحیف آن مظهر رأفت رحمت باقی می‌ماند تا وقت تفکّر بیابند و فرصت تعمّق و تدبّر بجویند و هر یک از بزرگان هم که مشرّف می‌شدند و یا در مجامع طالب نطق و خطابه می‌گشتند از مسایل غامضۀ لاهوتیّه و یا معضلات مطالب دینیّه و یا دقایق کیفیّت رفع مصائب هیئت جامعۀ انسانیّه سئوال می‌نمودند و جواب می‌شنیدند و غالب آن‌ها سرشار و مستبشر رجعت می‌نمودند و اقّل قلیلی که عادة مذعن نمی‌شدند ساکت و مقهور و غیر قادر بر ردّ و ایراد مشهود می‌گشتند و اکثری که مذعن و مستبشر مراجعت می‌نمودند شرح مشهودات خود را در مجلاّت علمیّه یا جراید مهمّه با رسم و شمایل و تاریخ ایّام حیات اقدس مطبوع و منتشر می‌داشتند و معنی آیۀ کریمۀ و یوم نبعث فی کلّ امّة شهیدا علیهم من انفسهم را که در سورۀ مبارکۀ نحل نازل شده است واضح و آشکار می‌نمودند ذلک فضل‌الله یؤتیه من یشاء والله واسع علیم. این آثار ظاهرۀ مکشوفۀ ظهور اعظم ابهی است که عرض شد و اثباتش برای هرکس سهل و آسان است امّا آثار باطنیّۀ این ظهور اعظم ابهی که در عوالم مادیّه ظاهر شده تفاوت آن نیز با آثار باطنیّۀ ظهورات ماضیه (372) کالشّمس فی وسط‌السّماء واضح و هویدا است (زیرا آثار ظاهره از طلوع شموس هدی مانند اثرات بارزه از شمس سماء دو قسم است قسمی آن است که عموم ناس آن را ادراک می‌نمایند و قسم دیگر آنست که جز نفوس بالغه از ادراک آن عاجزند. مثلاً انوار فائضۀ از شمس سماء را هر بصری می‌بیند ولکن تأثیرات خفیّۀ آن را در بسط و نشر ذرّات حبّه در بطون موالید ثلثه و غیرها جز نفوس عالمۀ نبیهه ادراک ننمایند) کذلک آثار بیانیّۀ مظاهر امرالله را همه کس می‌بیند ولکن از ادراک تأثیرات ظهورشان در عالم کون و تغییرات حاصله در عوالم مادیّه و نشر معارف راجعۀ به آن عاجزند و از رؤیت آن قاصر و این از جملۀ مسلمیّات فلاسفه است که ظهورات حضرت کلیم و مسیح و حضرت خاتم‌الانبیاء علیهم‌التحیّة و الثّناء موجب تغییرات کلّیّۀ ممالک بل کرۀ ارض گردید و ظهورشان عالم را صورت جدیده بخشید و علوم مادیّه را ازدیاد و وسعت حاصل گردید و چون بر این مقدّمۀ دقیقه که ناچار به اختصار عرض شد اطّلاع حاصل فرمودید معروض می‌دارم که از آغاز تأسیس بشریّت الی ورود یوم‌الله و‌الظهور الاعظم لازال معارف و علوم مادیّه که راجع به عمار عالم جسمانی است از قبیل علوم فلسفیّه و ریاضیّه و ادبیّه و غیرها و فروع آن از صنایع و فنون و مهن (373) در قوم مخصوص و مملکت مخصوصه محصور بود و سایرین از آن بی‌بهره بودند و در حالات جهل و استعباد زندگی می‌نمودند مثلاً وقتی ممالک هند که مطلع دیانت برهمیّه است مشرق انوار علوم و فضایل و مرکز انتشار فنون و صنایع بود و السنه اروپیّه از لسان سنسکریت که یکی از شعب لسان آری است تولّد نمود و مدنیّت از آن قوم به رومانیان سرایت فرمود و سایر قطعات عالم از قطعات اروپا و آسیا و آفریقا و غیرها گمنام و ساقط‌المقام بودند و در حالت جهالت و همجیّت زندگی می‌نمودند و زمانی ممالک وادی‌النیّل مرکز جلیل علوم و معارف بود و شکّر فنون و صنایع مصر دل از اهل عالم می‌ربود و ندای صولت فراعنه ارکان سایر ممالک را مرتعش می‌‌نمود و هنگامی کشور ایران در شهنشاهی دولت عظیمۀ کیان در فنون و علوم و معارف نوربخش جهان بود و ابراهیم زردشت از این کشور سامی قیام فرمود و سایر ممالک عالم در ظلّ عبودیّت این دولت زندگانی می‌نمودند و به اتّباع آنان افتخار می‌کردند و هکذا وقتی امّت آشور و وقتی امّت کلدان نامور بودند و اهل بابل و نینوا افاضۀ علم و فن به عالم می‌نمودند تا این‌که نوبت به یونان رسید و علوم و فنون فلاسفۀ آن ملک و فتو حات اسکندر کبیر به ممالک عظیمه بالغ گردید و از بزرگواری یونان دیری نگذشت که نفحات وحی از ملک حجاز ساطع شد و مملکت عربیّه و دیانت (374) اسلامیّه تأسیس یافت و اشعۀ علوم و معارف به سعی خلفای شام و عراق و مصر و اندلس نصف کرۀ ارض را منوّر نمود و فتوحات عرب ممالک و دول عظیمه را خاضع و مطیع ساخت.

 از دولت اسلام نیز قرونی چند بیش نگذشت که اشعۀ علوم و فنون از فرنگستان ساطع و آفتاب علم و مدنیّت از مغرب طالع و از سایر ممالک بالکلّ متواری و غارب گشت رایت قدرت و شوکت دول غربیّه ارتفاع یافت و آیت مدنیّت مادیّه باهر و قاهر شد و جهل و استعباد در سایر بلاد شیوع و عمومیّت پذیرفت هکذا جرت‌الامور فیما مضی من الدّهور و بالجمله این حال انحصار علوم بود در احقاب ماضیه و دهور غابره که در غایت اختصار عرض شد امّا در این قرن انور اکرم و میعاد اقدس اعظم که قرن طلوع آفتاب هدی و یوم ظهور جمال اقدس ابهی عزّ اسمه‌الاعلی است ملاحظه فرما که چگونه نشر علوم عمومیّت یافته و رایات تعمیم فنون بر کافّۀ ممالک خافق گشته است به نوعی که نه فقط امم قدیمه از قبیل اهل هند و چین و ترک و تاتار و از غرب یونان و صرب و بلغار و امثال‌ها به اهتزاز آمده و در نشر و تعمیم معارف بین قوم خود ساعی گشته‌اند بل ممالک همجیّه و امم وحشیّه از قبیل عبید و سودان و بربرستان و مجاهل افریک و امریک و امثال‌ها (375) همه به هوش آمده و در فتح مدارس و تأسیس مجالس و نشر فضایل و بثّ معارف قیام و اقدام نموده‌اند به نوعی‌که خالی از مبالغه می‌توان گفت که جمیع ساکنین کرۀ ارض با وجود اختلافات من جمیع‌الجهات در لزوم نشر علوم متّفق‌الرّأی و متّحد‌الکلمه گشته‌اند و این از اعظم براهین طلوع شمس حقیقت است و اتّم دلایل ورود ایّام‌الله و قیام ساعت و این نکته در نبوّات و بشارات کتب سماویّه عتیقه نیز وارد و نازل گشته است.

مثلاً ملاحظه فرما در اصحاح دوازدهم سفر دانیال نبی که مورخا مبشّر به ورود یوم المنتهی و قیام جمال اقدس ابهی و خلاصی آل اسراییل و ذزّیۀ حضرت خلیل از ذلّت کبری و مصایب عظمی است بر حسب ترجمۀ عربیّۀ مشکوله مطبوعه در دارالعلوم اکسفورد در سنۀ 1890 میلادیّه پس از بشارت به قیام مظهر امرالله در عدد چهارم آن می‌فرماید امّا انت یا دانیال فاخف‌الاکلام و اختم السّفر الی وقت‌النّهاریة کثیرون یتصفّحونه و المعرفة تز داد و در عدد دهم آن می‌فرماید کثیرون یتطّهرون و ییضّون و یمحّصون امّا الاشرار فیفعلون شرّاً و لا یفهم احدالاشرار لکن الفاهمون یفهمون یعنی امِّا تو ای دانیال کلام را پنهان کن و کتاب را تا ورود یوم منتهی مهر کن و مختوم فرما وقتی که بسیاری از آن جستجو نمایند تصفّح کنند و معرفت و دانش بسیار گردد. بسیاری پاک و روی (376) سفید و خالص خواهند شد امّا اشرار و بدکاران به شرارت اشتغال جویند و لذا از فهم و ادراک آن محروم گردند ولکن اهل فهم و دانش به فهمیدن و ادراک آن فایز شوند انتهی. ‌

 و از این قبیل بشارات در صحف انبیاء علیهم‌السّلام بسیار است ولکن نظر به لزوم اشتغال بماهو اوجب و اهّم و هو اطاعة امر حضرت مولی‌العالم از استیفای کلام در این مقام معذرت می‌طلبم و رجای سماح می‌نمایم. و خلاصة‌القول این است بعضی معنای حدیث شریف در تمثیل به عبارت بیست و هفت حرف که این عبد جسارت به عرض نمود و انطباق آن را بر مجاری امور در این ظهور معلوم داشت.

 ولی یا حبیبی‌العزیز جای حیرت این است که با این‌که ارادة الله و قضائه مطلع سه نیّر بازغ ساطع النّور که ورود ایّام الله به آن منصوص و در صحف سماویّه مقرّر و مسطور است افق منیر ایران واقع شد و زلال امور و معارف سماویّه که مورد حیات حقیقّه و مصدر قوّت و قدرت الهیّه است از آن ارض می‌نوشان جریان یافت هنوز اکثر اهالی آن مملکت در ظلمت بعد واقف و قائمند و مفازۀ وهم و غفلت سرگردان و عطشان وهایم با آن‌که خاتم‌الانبیاء علیه وآله اطیب التحیّة و الثّناء در مواضع عدیده اهل (377) اسلام را خاطر نشان فرموده‌اند که مطلع انوار علم و دین و ایمان در آخرالزّمان کشور ایران خواهد بود و آفتاب امر جدید و زندگی جاوید از این افق منیر طلوع خواهد فرمود و این نکته در احادیث صحیحه که در تفسیر آیات کریمۀ قرآن مجید در کتب معتبرۀ اهل تشیّع و اهل تسنّن وارد شده منصوص و مصّرح است و من به ذکر اصل احادیث مبارکه من دون ترجمه این مقاله را به انجام می‌برم و از تطویل و تفصیل معذرت میطلبم. امّا احادیث ائمۀ اهل‌البیت علیهم‌السّلام در تفسیر صافی از مجمع‌البیان طبرسی قدّس سره روایت می‌فرماید. لما نزلت فی سورة‌النّساء و ان یشأ یذهبکم و یأت بآخرین ضرب النّبی 4یده علی ظهر سلمان و قال هم قوم هذا و این حدیث را یاقوت در ترجمۀ لفظ فارس در کتاب جغرافی خود معجم‌البلدان نیز روایت نموده است یعنی سنّی و شیعی هر دو در روایت این حدیث اتّفاق نموده‌اند. و حدیث مشهور که در صحیح بخاری مأثور است کمتر کسی است از اهل علم که آن را نشنیده باشد حیث قال‌الرّسول علیه‌السّلام لوکان العلم فی‌الثّریا لتنا و لته ایدی رجال من فارس و در کتاب مصابیح‌السّنه که جامع احادیث صحاح ستّه است و در باب جامع‌المناقب به سند صحیح وارد است انّ رسول الله صلّی‌الله علیه و آله و سلّم تلا هذا الآیه من سورة محمّد ان تتولّو ایستبدل قوما غیرکم (378) ثمّ لا یکونوا امثالکم و قالوا یا رسول‌الله من هؤلاء الّذین ان تولّینا استبدلو بنا ثمّ لا یکونوا امثالنا فضرب علی فخذسلمان‌الفارسی ثمّ قال هذا و قومه ولو کان الدّین عندالثّریا لتنا و له رجال من الفرس و قال صاحب مصابیح‌السّنة فی هذا‌الباب ایضا مسندا الی راوی‌الخبر انّه قال کنّا جلوسا عندالنّبی صلّی‌الله علیه وسلّم اذ نزلت سورة‌الجمعه فلمّا نزلت هذا الآیة و آخرین منهم لما یلحقوا بهم قالوا من هؤلآء یا رسول الله فوضع النّبی یده علی سلمان ثمّ قال لو کان الایمان بالثّریا لنا له رجال من هؤلآء انتهی.

در این مقام کلام را به انجام می‌برم و بیدار شدن ایرانیان را از این کابوس ثقیل از پیشگاه حضرت ربّ جلیل مسئلت می‌نمایم. در یوم 19 شهر رمضان المبارک سنۀ 1331 هجریّه در ضواحی مدینۀ اسکندریّه ابوالفضل قلمی نمود. انتهی

 اکنون اشعاری که اثر طبع حاجی فصیح‌الملک (شوریده) شیرازی رحمة‌الله علیه در بارۀ صعود و مادّۀ تاریخ وفات حضرت ابوالفضایل است ذیلاً درج و به این تاریخچه خاتمه داده می‌شود:

|  |  |
| --- | --- |
| شد زی‌جنان چه خواجه ابوالفضل از این جها  | گفتند فاضلان که لک‌الفضل ای جنان (379) |
| شدکاخ قدس طرفه از این طرفه آدمی | شد باغ خلد تازه از این تازه میهمان |
| او گنج شایگان بد و پنهان به خاک گشت | آری نهان به خاک شود گنج شایگان  |
| ببرید دل ز مهر عزیزان مصر دهر | شد یوسف روانش در مصر جان روان |
| شیرین تر از بتان قلمش و ز قلم سخن | شیواتر از سخن نکتش وز نکت بیان  |
| برجیس چرخ دفتر فضلی بخواست خواند  | گفتم یکی فرائد بوالفضل را بخوان  |
| دانشوران عصر به شیرین زبانیش  | بر سان خامۀ دو زبان جمله یک زبان |
| او شد نهان به خاک و فروغش برون ز خاک | خورشید را بلی به گل‌اندود چون توان  |
| گلپایگان جسم به گلپایگان قدس  | تبدیل کرد و شد به گلستان آن جهان  |
| ای دل از این وثاق مضیّق مجو مجال | ای جان در این رواق پر آفت مکن مکان |
| وز سفرۀ جهان سیه کاسه دست شوی  | کاین میزبان سفله نه آبت دهد نه نان (380)  |
| بر ما نگر چو زندان این عرصۀ زمین  | از مرگ بوالفضایل آن افضل زمان |
| نی این خطا بود که ورا جان علوی است  | عاری است جان علوی از مرگ و از هوان |
| جان داشت بهر خدمت جانان در آستین  | هم جان بر آستینش و هم سر بر آستان  |
| اندر جوار حضرت ابهی وطن گزید | پوست رود ژرف به دریای بی‌کران |
| ز انجیل و زند و مصحف و توراة هم‌چو او  | یک تن خبیره خاصه به ایقان مبر گمان  |
| گر اختری بکاست از این عصر دلفروز | ور گوهری نماند در این عهد دل‌نشان |
| ای شمس عصر حضرت عبدالبهاء تو باش  | ای کنز فیض و معنی کهف‌الامان بمان |
| شمع تجلّی تو وزین سوک دود آه | از دل مزن که شمع تجلّی است بید خان |
| بوالفضل رفت و جان و جهان داد مر تو را  | جان و جهان گذاشت به جان جهانیان  |
| در رحلتش ز بنده دو تاریخ می‌شنو  | صد موهبت به تربتش از خویش می‌رسان (381)  |
| سال هزار و سیصد و سیّ و دو بد که کرد  | بوالفضل در صفر سفر ملک جاودان  |
| تاریخ دیگرش به حساب جمل شنو | بوالفضل بین که دید بها را و داد جان  |

(382) (1332)

 جناب شیخ علی اکبر شهید قوچانی

 جناب شیخ علی اکبر قوچانی از افاخم علمای این امر مبارک و در مقامات علمیّه ثانی حضرت فاضل قائنی ملقب به نبیل اکبر اعلی‌الله مقامه می‌باشد زیرا این بزرگوار هم مانند ایشان جامع‌المعقول و المنقول بود و در نطق و بیان نیز گوی سبقت از همگان می‌ربود امّا افسوس که (خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود) شنیدم ایّامی که در عشق‌آباد اقامت داشته جناب آقا سیّد مهدی گلپایگانی با ایشان مأنوس بوده و ارادت می‌ورزیده و آن دو مرد جلیل یک‌دیگر را پسندیده بودند و هر موقع که مجال داشتند بدیدن هم‌دیگر می‌شتافته‌اند و پس از آن‌که خبر شهادت جناب شیخ به عشق‌آباد رسیده بود جناب آقا سیّد مهدی بسیار محزون و ملول گشته کراراً اظهار داشته بود که بعد از صعود جمال اقدس ابهی واقعه‌یی که مرا فوق‌العاده متأثر ساخت شهادت حضرت شیخ بود. از یکی از احبّای قوچانی مسموع گردید که حضرت شیخ در شهر و توابع قوچان چنان نفوذ داشت که شجاع‌الدّوله حاکم وقت از ایشان ملاحظه می‌کرد و معلوم (383) است که این شجاع‌الدّوله غیر از حسین‌قلی‌خان شجاع‌الدّوله است که شمّه‌یی از احوالش در تاریخچۀ جناب حاجی میرزا حیدر علی‌اصفهانی بیان گردید زیرا او از بهائیان ثابت و حامیان امرالله و این شجاع‌الدّوله نامش ناصرخان و از مسلمین ظالم و سفّاک بوده است و در قساوت قلب این حاکم همین بس که در برخی از مواقع برای مجازات پاره‌یی از نفوس حکم می‌کرده است از کفچه(1) مارهای کوهستانی می‌گرفته‌اند و در میان شلوار آن‌ها رها می‌کرده و سر پاچه‌های شلوار را می‌بسته و بعد با چوب آن بدبختان را می‌زده‌اند تا مار خشم‌ناک شود و هر چه زهر دارد بر بدن آن بیچاره‌ها بریزد.

 آن مؤمن قوچانی می‌گفت حضرت شیخ در اوقات مسلمانی هر روز برای موعظه بر منبر می‌رفت و در پایان وعظ دست‌ها را بر می‌افراشت و دعا می‌کرد مستمعین هم دست‌ها را بلند کرده آمین می‌گفتند تا آن‌که روزی خبر رسید که شجاع‌الدّوله نسبت به فلان رعیّت فلان ظلم را روا داشته حضرت شیخ در همان روز پس از ختم موعظه به عادت هر روزه شروع به دعا نمود و جماعتی که در پای منبر بودند آمین می‌گفتند در اثنای این کار گفت خدایا شرّ این حاکم جابر را از سر بندگانت بردار مردم آمین گفتند در حالی‌که ملتفت مطلب نبودند تا این‌که گفت خدایا (384) سایۀ شجاع‌الدّولۀ ظالم را از سر اهل این شهر کوتاه کن مردم آمین گفتند و دفعةً متوجّه شدند که به حاکم خود نفرین می‌کنند لذا بیمناک شده از مسجد بیرون رفتند و متفرّق شدند و منتظر هزار عقوبت نشستند و این خبر بگوش شجاع‌الدّوله هم رسید امّا جرئت جسارت به ایشان را نداشت و آن نفرین را ناشنیده انگاشت.

 باری اکنون به ترجمۀ احوال ایشان پرداخته قبلاً متذکر می‌دارم که مختصر اطّلاعاتی که از سرگذشت این شهید فاضل بدست آمده از دو منبع است. یکی نوشته‌یی است مأخوذ از کتاب جناب ناشر نفحات‌الله آقای میرزا حسن نوشابادی که در شرح احوال خود نوشته‌اند و سر گذشت شهید را هم مختصراً در آن کتاب گنجانده و آن را مستند به گفتار زوجۀ ایشان نموده‌اند و دیگر نسخه‌یی است مشروح‌تر که جناب آقا فضل‌الله شهیدی بر حسب خواهش بنده فرستاده و مندرجات قسمت اعظم آن منقول از کتاب (مناظر تاریخی نهضت امر بهائی در خراسان) تألیف مرحوم آقا حسن فؤادی داماد جناب شیخ محمّد علی قائنی است که مردی دانشمند و مطّلع بود و چند سال قبل در طهران جوان‌مرگ گردید. و قسمت دیگر آن نوشته از مشاهدات و مسموعات خود آقا فضل‌الله شهیدی است و بنده از هر دو نسخۀ مذکوره استفاده کرده (386) اطّلاعاتی را هم که خود از مأخذهای دیگر بدست آورده‌ام بر آن می‌افزایم.

 جناب شیخ شهید در سنۀ 1288 هجری قمری در جعفر آباد که قریه‌یی است در چهار فرسخی قوچان قدم به عرصۀ وجود گذاشت نام پدرش حاجی ذلفقار می‌باشد که از سلسلۀ تجّار بوده و فرزند را بدواً در مکتب و بعد در مدرسه گذاشته. شهید مجید که به هوش و ذکاء از سایر طلاّب امتیاز داشت قریب بیست و پنج سنه در مشهد و سبزوار و طهران و عتبات عالیات به تحصیل علوم نقلیّه و عقلیّه پرداخت و در اثنایی که در طهران اقامت داشت پدرش مرحوم شد و بنا به خواهش مادر سفری به قوچان نموده به طهران باز گشت و حکمت الهی را در سبزوار از تلامذۀ بلا واسطۀ مرحوم حاجی ملاّ هادی سبزواری که آن ایّام عدّۀ آنان در آن شهر زیاد بوده فرا گرفته و بالجمله در فقه و اصول مجتهد گردید و از مرحوم آخوند ملاّ کاظم خراسانی اجازۀ اجتهاد دریافت داشت و در فلسفه به رتبۀ علیا نایل گردید بطوری‌که در عتبات عالیات در حکمت الّهی جلوه‌یی غریب کرد و در آنجا حوزۀ درسی تشکیل داد که تلامیذ بسیاری از طلاّب علم و حکمت در آن گرد آمدند و از رشحات بیاناتش (387) مستفیض گردیدند. علاوه بر این استادش مرحوم آخوند ملاّ کاظم خراسانی به علّت اطمینان و اعتمادی‌که بفضایل و کمالات حضرت شیخ داشت پسر خود میرزا محمّد آیة‌الله زاده (1)را وادار کرد که از محضر ایشان استفاده کند و خلاصه در عتبات عالیات صیت فضلش پیچید و آوازۀ دانشش بگوش دور و نزدیک رسید.

 حضرت شیخ شهید پس از اخذ اجازۀ اجتهاد به قوچان توجّه نمود و چون خبر ورودش به قوچان رسید جمع کثیری از علماء و اعیان و سایر طبقات بعضی تا یک منزلی و بعضی تا دو منزلی به استقبال رفتند و او را بر سر دست گرفته در حالی‌که چاوشان پیشاپیش او می‌خواندند و پیشواز کنندگان سلام و صلوات می‌فرستادند با عزّت و جلال به شهر آوردند.

متعاقب ورود شیخ شهید خطّی از مرحوم آخوند ملاّ کاظم خراسانی مخاطباً للعموم رسید تقریباً به این مضمون که جناب آقا شیخ علی اکبر قوچانی محلّ وثوق و اعتماد منند اموال و املاک موقوفه را به ایشان بسپارید که بجای خود مصرف خواهند کرد.

 پیش از وصول این خطّ یکی از مجتهدین محلّ که امام جماعت در مسجد شیخ ابوالقاسم بود روزی در صف صلوة در جایگاه (388) امام جناب شیخ را بجای خود واداشته خود در ردیف مأمومین قرار گرفته جمیعاً به ایشان اقتدا کردند. علاوه بر این ریاست و مدرّسی مدرسۀ عوضیّه هم به جناب شیخ واگذار شد و اضافه بر همۀ این‌ها زهد و تقوای آن بزرگوار جالب قلوب و انظار گردید. و کلیّۀ این امور سبب شد که خواصّ به علّت تبحّر در علم شیفتۀ حضرتش گشتند و عوام به سبب دین‌داری و پرهیزگاری روی دل به‌جانبش داشتند فقط دسته‌یی از علماء و طلاّب که وجود او را باعث شکست شاخصیّت خویش و مانع منافع خود می‌دیدند باطناً کینه می‌ورزیدند و منتظر فرصت بودند تا ضغاین کامنۀ در صدور را ظاهر سازند. بهر حال مدّتی حضرت شیخ به کمال تسلّط و اقتدار در قوچان به حلّ و فصل مسایل شرعی و رتق و فتق امور جمهور اشتغال داشت و حکمش مانند قضای آسمانی مبرم و جاری بود تا آن‌که جناب شیخ به امر مبارک ایمان آورد.

 امّا کیفیّت تصدیق ایشان بر این بنده علی‌التحقیق معلوم نشد زیرا جناب نوش‌آبادی از قول عیال شیخ شهید مرقوم داشته‌اند که شیخ در طهران با احبّاء محشور شده و به امرالله اقبال کرده‌اند و جناب آقا فضل‌الله شهیدی از تاریخ مرحوم آقا حسن فؤادی نقل میکنند که (389) حاجی شیخ‌الرّئیس هنگام مسافرت به عشق‌آباد از راه قوچان عبور کرده و ایشان را تبلیغ نموده و هیچ‌یک از این دو قول بنا به اختلافی که با هم دارند قابل اعتبار نیست مگر آن‌که یکی از آن دو مستند به مدرکی باشد وانگهی خود جناب آقا فضل‌الله شهیدی چند بار به بنده نقل کردند که در عشق‌آباد نوبتی در منزل جناب حاجی میرزا محمود فرزند ارشد حضرت حاجی محمّد تقی وکیل‌الدّوله به مناسبت ورود شاهزاده ابوالحسن میرزا ملقّب به شیخ‌الرّئیس عالم و ناطق مشهور مجلس ضیافتی منعقد شد و آن مجلس به وجود فضلا و محترمین بهائی آراسته گردید و شاهزاده شیخ‌الرّئیس در جواب اسئلۀ احبّای الّهی در حلّ مسایل مشکلۀ امریّه بیاناتی می‌نمود در این میانه حضرت شیخ قوچانی تأدّبا از شاهزاده اجازه خواسته در زمینۀ مسئله‌یی که موضوع صحبت بود قریب یک ساعت متسلسلاً نطق کرد پس از پایان بیاناتش شیخ ‌الرّئیس از میزبان خواهش نمود تا ایشان را معرّفی نماید میزبان یعنی جناب حاج میرزا محمود افنان گفتند ایشان جناب شیخ علی اکبر قوچانی می‌باشند که جدیداً به امرالله اقبال کرده‌اند. شیخ‌الرّئیس فوراً برخاست و با جناب شیخ معانقه نموده او را بوسید و خیلی از ملاقات شیخ اظهار مسّرت نموده گفت ایشان در عتبات عالیات میان علماء به وفور(390) فضل و دانش مشهورند و من از علمای آنجا صوت و صیت کمالات ایشان را شنیده‌ام.

 باری جناب آقا فضل‌الله شهیدی که بنده در صحّت قولش تردیدی ندارم در همان مجلس حاضر و یکی از مهمانان بوده است در این صورت شاهزاده شیخ‌الرّئیس مبلّغ آن شهید مجید نبوده زیرا در آن صورت می‌بایستی محتاج به معرفّی نباشد و به محض ملاقات ایشان را بشناسد. بهر حال چگونگی تصدیق ایشان بر بنده مجهول و آن‌چه که متّفق‌علیه می‌باشد این است که در قوچان ایمان ایشان علنی گشته و بعضی اشخاص در موقعی‌که هنوز راز درون آن شهید بر ملا نیفتاده بوده از او می‌شنیده‌اند که گاه بگاه می‌فرموده است (چقدر حقّ آشکار است) و بالجمله روزی در مجلسی در حضور علماء و اعیان ضمن بحثی از مباحث علمیّه که به مباحثۀ دینیّه انجامید آن شهید سعید پرده ایمان را درید و بدون ملاحظۀ مآل کار زبان تبلیغ گشود و بر حقانیّت امر الّهی به اقامۀ حجّت و بیّنه پرداخت و از آیات قرآنیّه و احادیث صحیحه شاهد آورد لذا علماء فریاد برآوردند و هیاهو بر پا کردند و از شجاع‌الدّوله خواهش نمودند که او را از قوچان اخراج نماید. شجاع‌الدّوله که ابتدا به پاره‌یی ملاحظات در این باره به تعلّل و تسامح می‌گذرانید (391) عاقبت آن نفس نفیس را به مشهد تبعید کرد و پس از حرکت شیخ شجاع‌الدّوله بر اقوام و اقارب ایشان سخت‌گیری نمود تا از این راه دخلی ببرد و برای این‌که درهای شکایت و تظلّم آن‌ها بسته شود به آصف‌الدّوله شاهسون والی خراسان نوشت که آقا شیخ علی اکبر قوچانی با بلژیکی‌ها مربوط است و با آن‌ها آمد و شد می‌کند. آصف‌الدّوله جناب شیخ را در بدو ورود محبوس کرد و تا چندی مادر و فامیلش از احوالش بی‌خبر بودند و در این میانه در قوچان شهرت یافت که او را در چهار فرسخی شهر کشته‌اند و جسدش را مفقود کرده‌اند. این اشتهار موجب اضطراب مادر و عیالش گردید و خواب و آرام را از آن‌ها سلب نمود. از آن‌سوی آصف‌الدّوله در صدد تحقیق برآمده جناب شیخ را به معرض استنطاق در آورد و معلوم شد که شیخ شهید فقط یک‌بار با رئیس گمرکات ناحیه قوچان که از طرف دولت ایران رسماً به خدمت گماشته شده است ملاقات نموده و رئیس گمرک هم به پاس احترام ایشان به بازدید رفته است.‌ حضرت شیخ در دفعۀ اوّل مکالمه با والی چون معلوم داشت که حاکم قوچان او را متّهم به مراودۀ با خارجیان نموده خیلی ملول و مکدّر شد و از طرف دیگر به قسمی خانواده‌اش مورد لعن و طعن اهالی قوچان گردیدند که جرأت آن‌که (392) از خانه بیرون روند نداشتند حتّی طفل شیر‌خواری‌که در همان مواقع از جناب شیخ فوت شد مادرش از بیم اعداء او را در خانه به خاک سپرد چه هرگاه آن طفل را به قبرستان می‌بردند التبّه اهالی از دفن ممانعت می‌نمودند و یا آن ‌که جسد را از خاک بیرون آورده اهانت وارد می‌ساختند و علاوه بر این‌ها چون بعد از اخراج شدن حضرت شیخ برادر زنش الّهوردی‌ز‌اده شبها در منزل او می‌خوابید مورد بازخواست کسبه و تجّار شد و به او پرخاش می‌نمودند که تو چرا به منزل شیخ می‌روی او جواب می‌داد که آخر این زن خواهر من است و شوهرش در شهر نیست و چند طفل صغیر دارد و شبها اگر تنها باشد می‌ترسد. اشرار با وجود این عذر موجّه و صریح دست از ملامت و شماتت باز نمی‌داشتند. این حوادث سبب شد که حضرت شیخ نامه‌یی به مسیو کاستن که آن هنگام رئیس گمرکات خراسان بود نوشت که چون ابنای وطن بر ایذای من قیام نموده‌اند و بر اهل و عیال و بستگانم سخت گرفته‌اند از شما که شخصی بی‌طرف هستید و خدمت‌گذار دولت ایران می‌باشید خواهش می‌کنم که اگر می‌توانید از مجرای قانون جلوگیری کنید و تحقیق نمایید که به چه سبب شجاع‌الدّوله کسان مرا تحت فشار قرار داده و اگر در این مملکت جز هرج و مرج (393) چیزی حکم‌فرما نیست دست زن و فرزند خود را گرفته به یکی از دول خارجه پناه برم. این نامۀ حضرت شیخ بی اثر و بلا‌جواب ماند لکن آصف‌الدّوله پس از چند بار ملاقات مجذوب علم و اخلاق ایشان گردیده اجازه داد که در مشهد اقامت نماید. جناب شیخ در مشهد آزادانه مقیم گردید و اهل علم به گردش جمع شدند و از محضرش بهره‌مند گردیدند زیرا در مشهد هنوز پرده از روی ایمانش برداشته نشده بود بدین جهت در مدرسۀ نوّاب بنا به خواهش طلاّب شرح منظومۀ حاج ملاّ هادی را تدریس می‌نمود و در مدرسۀ میرزا جعفر فرائد شیخ مرتضی را که به رسایل شیخ مرتضی مشهور است درس می‌داد و در اثنای تدریس طلاّب هر دو مدرسه در بارۀ معتقداتش ظنین گشتند زیرا در درس شرح منظومه پس از توضیح و تبیین کافی در اطراف مسایل فلسفیۀ به متعلّمین می‌گفت معارفی به مراتب بلند‌تر از این مطالب وجود دارد که یک حرف از آن برتری بر کلّ تحقیقات حکمای خلف و سلف دارد و با زحمت از اظهار آن‌ها خودداری می‌نمود و در موقع تدریس رسایل نیز با آن‌که مرحوم شیخ مرتضی به تبعیّت از سایر علمای بزرگ شریعت قایل به انسداد باب علم بوده است حضرت شیخ شهید با این نظر مخالفت می‌کرده و اصرار داشته است که باب علم به روی اهل ارض وسماء مفتوح است. این تراوشات اثراتی بخشید تا آن‌که در ایّام ماه مبارک (394) رمضان در بالای منبر در مسئلۀ توحید و برخی مسایل معضلۀ الّهیه صحبت کرد و داد سخن داد و در اواخر ایّام رشتۀ سخن را به امرالله کشانیده علناً بنای تبلیغ گذارد لذا غلغله در میان ارباب عمائم افتاده تصمیم بر قتل ایشان گرفتند و اوباش و اراذل را برانگیختند تا به منزلش هجوم برده معدومش سازند لهذا اشرار سراغ منزل آن بزرگوار را گرفته بغتةً وارد شدند و چون حضرت شیخ در منزل نبود اثاثیه‌اش را غارت نمودند جناب شیخ که بر ماوقع اطّلاع یافت به منزل یکی از دوستان خود رفته پنهان شد. اخوند‌ها بعد از چندی پی به محلّ ایشان برده با یک‌دیگر معاهده بستند که آن بزرگوار را مقتول سازند. والی که چنین دید ایشان را از مشهد بیرون کرد و این واقعه پس از شش ماه از ورود ایشان به مشهد رخ داد و آن مرد جلیل مدّت سه ماه در دهات اطراف مشهد آواره گشت در حالی‌که نه خوراک درستی داشت و نه پوشاک گرمی. عاقبت از دربدری و تنهایی و بی‌سامانی طاقتش طاق شد و در اواسط زمستان در شدّت سرما با لباس مندرس در جامۀ اهل زراعت و پای پیاده و پر آبله دو روز به عید نوروز مانده بطور ناشناس وارد قوچان شد.اهل فساد به فاصلۀ دو روز مطّلع گردیده به شجاع‌الدّوله (395) ورود ایشان را خبر دادند و بلافاصله حکم اخراج از طرف حاکم صادر شد. حضرت شیخ ناچار در شب عید نوروز از قوچان خارج شده بدون اطّلاع به کسی روانۀ درجز گردید و در این واقعه مادر آن شهید از هول مصیبات وارده بر فرزند گرامی مریض شده پس از یک هفته در گذشت.

 مختصر این‌که آن عالم ربّانی به طور مذکور شش بار در قرای اطراف خراسان و قوچان دربدر شد بالاخره توقّف خود را در ایران محال دیده به عشق‌آباد مهاجرت نمود و در آن شهر مورد تکریم احباب گردید و با بیانات فاضلانه و تحقیقات عالمانۀ خویش روح انجذاب در آن‌ها دمید.

 اکنون نامه‌یی از حضرت شیخ که به جناب نصرالله رستگار مرقوم فرموده زینت این اوراق می‌گردد هر چند تاریخ تحریرش معلوم نیست ولی کلمات فصیحش دلیلی است جلیل بر حسن قریحه و کمالات آن جناب و عبارات بلیغش شاهدی است صادق بر شدّت بلایای محیطۀ بر آن وجود مبارک. و صورت آن نامه که در صفحۀ 381 کتاب (تاریخ حضرت صدرالصدور) نیز درج گردیده این است:

حضرت مستطاب اجلّ عالی‌الکوکب‌السّاطع‌‌النّورانی آقای آقامیرزا نصرالله طالقانی روحی‌فداه ملاحظه فرمایند

روحی و کینونتی لوفائکم الفدا نمیقۀ وثیقه که در 25 شهر (396) رمضان مرقوم و مرسول زیارت گردید و از صحّت و استقامت و امنیّت یاران الّهی بی‌نهایت مسرّت و تسلّی یافتم که الحمدلله یاران روحانی طهران در امن و امان و در جنّت رضوان بابدع الحان در نغمه و آواز و در محافل انس به نفحات قدس مؤانس و دمساز فهنیئا لکم و مریئا لمن یشرب من هذا الکأس ‌الطّافح بصهباء السّراء ای عزیزان روحانی جای شما بسیار خالی است در چشیدن کأس بلا و جام تلخ شیرین ابتلای باصفا از دست ساقیان بد قهر پرخاش‌جو اهرمن خو و شیطان رو که به صدهزار عشوه و ناز و غمزۀ طناز می‌نوشانند چقدر شیرین است این شهد فائق و چه لذیذ و گوار است این کأس رائق. غمزد است و روح افزا. مرده را زنده کند پژمرده را روح تازه بخشد نور من نور علی نور ینشرح‌الصدور و یزید‌الحبورو یعطی‌السّرور و یذهب‌الظّلام الدیجور من قلب کلّ محتال فخور فیا مرحبا و طربا لمن ذاق من حلاوة هذا الکأس‌الّتی کان مزاجها کافور باری ای دوستان روحانی اجمالی از تفصیل احوال این مرغ پر شکسته و بال و آوارۀ کوه و صحرا این است که بعد از ورود قوچان چندی بود که ظالمان دست تطاول گشودند و مستبدّان هر گونه جور و جفا مجری داشتند جمیع دوستان از ملاقات ممنوع و سبل (397) دخول و خروج مقطوع بود تهدیدات متتابع و متواتر و تضییقات مترادف هر روز حکمی صادر و در هر یوم فتوایی ظاهر جمیع دوستان و بستگان مضطرب و متوّحش و اوضاع منقلب جمیع ابواب بسته و دلها از شدّت غم و الم خسته و این فانی متوکّلاً علی‌الله و منقطعاً الیه در گوشۀ عزلت نشسته نه با کسی دمساز و نه با نفسی همدم و همراز معذالک قوم لئیم ومظاهر شیطان رجیم که خود را علمای دین مبین و حامی شرع متین شمرند چون ثعبان بد‌کیش بیگانه و خویش را به ضرب نیش بیش از پیش آزردند وگزیدند و به این قناعت ننمودند قهراً تعرّض شدید خواستند و به ایذاء و اذیّت بر‌خاستند و عربده وضوضاء انداختند و مجالس مشورت آراستند و مجلاّت نوشتند و فتوای قتل و نفی و تالان و تاراج دادند و حکم فتک و هتک و سفک نمودند تا آن‌که بالاخره این فانی را از خانمان دور و از لانه و آشیانۀ خویش محروم و مهجور ساختند و سرگردان دشت و هامون نمودند ولی الحمدلله حکومت محلّیه به حمایت پرداخت و الاّ آقایان را مقصد بیش از آن بود و خیالات چنین که مانند سایر بلاد ایران خون‌ها ریزند و جان‌ها گیرند و عیال و اطفال اسیر و دستگیر نمایند اموال به تاراج برند و خانمان ویران و تالان نمایند چنان‌چه عادت دیرین و خوی قدیمی این قوم بی‌دین است باری در شبی چون زلف (398) عروسان درهم و پریشان و سیاه‌تر از قلب مبغضان و سردتر از فکر و اندیشۀ ناقضان عهد و پیمان حضرت یزدان این فانی را آواره و بی‌سر و سامان نمودند. و به زحمات و مشقّات گوناگون خود را به سرحدّ باجگیران رسانید و ایّامی چند در آن مرز و بوم با محبوب محترم و حبیب معظم جناب آقا میرزا باباخان روحیفداه همدم و خوش و خرّم بودم بعد از چندی متوجّه به ارض دره جز که یکی از سرحدّات خراسان است گردیده و به نشر نفحات‌الله پرداخت ایّامی نگذشت که از طرفی صدای مشروطه طلبان مرتفع و از جهتی ضوضای بی‌خردان بلند گردید امنیّت مسلوب و آسایش و راحت مقطوع لذا به مدینۀ عشق‌آباد که مأمن آوارگان و ملجاء و پناه بیچارگان است وارد و اکنون که زمان تحریر این نامه که دهم شهر ذیحجّه است در این مقام مقدّس متوقّف است له‌الحمد و الثّناء و له‌الفضل و العطاء که این بندۀ ناچیز را در بلایا و رزایا و آوارگی و آرزدگی و نفی از بلدان و حبس و زندان شریک و سهیم احبّای الّهی و اولیای ربّانی فرمود فحمدا ثمّ حمدا له علی هذه الموهبة‌العظمی فوالله الّذی لا اله الاّ هو که بلایای فی سبیل‌الله اعظم مواهب حضرت کبریاء فطوبی لمن شرب من هذاالکأس‌الّتی لا تضاهیها منحة فی (399) عالم الانشاء ای یاران الّهی بکوشید تا از این جام لبریز از دست یار عزیز بنوشید که بسیار شورانگیز و فرح‌انگیز است روح به وجد و طرب آید و وله و انجذاب جوید و توجّه و انقطاع ربّ ربّ‌ایّدالاحبّاء علی‌التمسّک بحبل الولاء و التحمّل علی البلاء و الصّبر و الاصطبار فی تواردالجفاء من‌الاعداء الخصعاء و ثبّت اقدامهم عند هبوب اریاح الامتحان علی امرک یا من بیدک زمام الاشیاء ایربّ ایّدالضعفاء علی استقامة الکبری و لاذلاّء علی ما تحبّ و ترضی انّک انت المقتدر علی ما تشاء و انّک انت القوّی القدیر ای عزیزان روحانی اگر چه این ایّام خراسان هراسان و احبّاء الّهی بی‌نهایت پریشان ولی از جهتی صیت کلمةالله زلزله در ارکان این سامان انداخته و امیدوارم که عنقریب علم امن و امان مرتفع و رایت آزادی بر قلال و جبال این آفاق بلند شود ای حبیب نورانی مستدعی چنان است که عرض عبودیّت و فناء این آواره به جمیع یاران ملکوتی ابلاغ فرمایید بالخصوص احبّاء دروازه قزوین که هریک چون جان شیرین این حزین و غمینند و علی‌الخصوص حضرات نورین نیّرین جناب آقا میرزا تقی خان و جناب آقا میرزا مسیح و جناب فاضل و جناب آقا اسدالله و آقا عبدالله و من انتسب الیهم من الذّکور و الاناث و جناب آقا میرزا مسیح خان و آقا میرزا عبدالله و اهل بیتهم کلّهم اجمعین و جناب آقا میرزا عبدالحسین (400) و جناب آقا نبی خان لر و جناب آقا میرزا شهاب و جناب آقا میرزا حیدر علی و جناب آقا میرزا عبدالحسین خان و جناب آقا میرزا موسی خان و دیگر سایر احبّاء روحی لکلّهم الفداء و مستدعی چنان است که مرحمت فرموده کتاب بدیع را تمام فرموده ارسال فرمایند اگر روانۀ قوچان فرموده‌اید بواسطۀ جناب عمدة‌التّجار خواجه آواگیم علیه بهاء الله ابهی خواهد رسید ایّهاالحبیب النّورانی در ایّام توقّف در عشق‌آباد دو مکتوب مرغوب از حضرت محبوب معظّم ومولای مفخّم حاجی میرزا حیدرعلی روحی فداء واصل و در آن (امر) مبارک صادر که بسمت قائن حرکت نمایید و با حشمت الملک حکمران آن سامان ملاقات کنید لذا این ایّام عازم آن صفحات است و چقدر مشتاق بود که به هم‌قدمی آن نور مبین طیّ این سبیل مستقیم می‌نمود و به نغمه و آهنگ ملکوت آن حدود را رشک گلزار و گلشن می‌فرمود و ولوله در آفاق آن صفحات می‌انداختیم ولی صد هزار افسوس که بینی وبینک بعدالمشرقین باری در هر حال این ایّام را عازم آن صفحات است و متمنّی است که در جمیع اوقات به ارسال مراسلات سرفراز فرمایید وکوتاهی نفرمایید و علیکم التّحیّة و الثّناء . انتهی (401) باری حضرت شیخ از عشق‌آباد اذن حضور یافته به ساحت اقدس شتافت و روی به آستان مبارک حضرت مولی‌العالمین آورده مدّتی در حضور حضرت عبدالبهاء مشرّف بود و از قرار معلوم این مسافرت از طریق ایران انجام گرفته زیرا از جناب نصرالله رستگاری نوشته‌یی در دست است که این عبارات در آن مرقوم گشته:

(در اواخر سال هزار و سیصد و بیست و پنج که از مسافرت خراسان مراجعت به طهران نمودیم حضرت آقا شیخ علی اکبر قوچانی به طهران تشریف آورده و در خانۀ جناب آقا میرزا خلیل طبیب علیه بهاء الله که پیر مرد روحانی نورانی و در باغ جنّت گلشن بنا شده بود منزل نمودند این خانه هنوز هم در تصّرف جناب دکتر مسیح خان ارجمند فرزند سعادتمند آن متصاعد الی الله و عضو لجنۀ محترم تبلیغ مرکزی و کمسیون امور مبلّغین می‌باشد جناب دکتر ارجمند شاهد صادق و گواه ناطق می‌باشند.

 باری حضرت شهید بعد از ورود به طهران با وجودی‌که از خانوادۀ خود دور و از وطن تبعید شده بودند با شور و نشوری فوق‌العاده و انجذاب و التهابی عدیم النّظیر در مجالس ملاقاتی و تبلیغی که در آن موقع مخلوط بوده در نقاط مختلفۀ طهران حاضر می‌شدند و احبّاء از ملاقات و جذابیّت (402) و روحانیّت ایشان استفاده می‌نمودند و چون منزل بنده و جناب آقا میرزا مسیح اخوی هم که تقریباً سه چهار سال بود موّفق به تصدیق شده بودیم در کوچۀ معزّالسّلطان نزدیک منزل حضرت شهید بود شب و روز در محضر ایشان برای کسب فیض حاضر می‌شدیم و از حالات و خدمات ایشان با اطّلاع بودیم گذشته از مبتدی‌ها که به وسیلۀ احبّاء شرفیاب خدمت آن حضرت می‌شدند خودشان هم با طلاّب علوم دینیّه مخصوصاً عدّه‌یی از رفقای خودشان که در نجف اشرف در حوزۀ درس ملاّ کاظم خراسانی آشنا و هم‌درس بودند به منزل دعوت و مذاکرات امریّه می‌فرمودند و عدّه‌یی از آن‌ها اظهار حبّ می‌نمودند و هم‌چنین با چندین تن از اعیان و شاهزادگان طبقۀ اوّل در طهران ملاقات و امر مبارک را ابلاغ فرمودند ضمناً در موقع اقامت طهران نسخه‌یی از استدلالیّۀ مفصل حضرت صدرالصّدور که اصل خطّ آن حضرت نزد بنده بود استنساخ فرمودند.

 باری در اوایل سال 1326 هجری قمری بنده و جناب آقا میرزا حاجی آقا رحمانیان سنگسری دامت توفیقاته که به خدمات تبلیغی در ولایات موفّق می‌باشد از طرف محفل مقدّس روحانی طهران برای ملاقات یاران (403) الّهی مأمور عزیمت به رشت شدیم و اوضاع امریّۀ رشت در آن موقع به واسطۀ تعرضات اغیار و مهاجرت و تبعید عدّه‌یی از معاریف آن سامان که در دو سه سال قبل از این تاریخ اتّفاق افتاده بود و انقلابات مشروطیّت رضایت بخش نبود و احبّاء خیلی رعایت حکمت می‌نمودند و موقع استبداد صغیر و توپ بستن به مجلس شورای ملّی و پراکندگی عدّه‌یی از وکلاء مجلس بود و آقا بالا خان سردار افخم معروف و حکمران گیلان شد که بعد از چندی در آنجا بدست مجاهدین کشته شد و در آن هنگام مجاهدین راه مشروطیّت هیجانی داشتند و در رشت مجاهدین قفقازی و ایرانی فراوان بودند. در چنین موقع و وضعیّت هولناکی حضرت آقا شیخ علی اکبر از طهران به قصد رفتن به بادکوبه و تشرّف به ساحت اقدس وارد رشت شدند و در خانه‌یی که به عنوان مسافرخانه نزدیک سبزی میدان رشت برای ورود مسافرین موقّة از طرف احبّای آنجا اجاره شده بود و ما هم در آنجا بودیم تشریف فرما شدند و شب و روز با شور و هیجانی فوق‌العاده و بی‌باکانه به ملاقات احبّاء و نفوس مهمّه اغیار در چند روز اقامت مشغول و مشعوف بودند زیرا این روح مجرّد پیوسته در مذاکرات خود در موقع تلاوت مناجات با روحانیّت وجذابیّت بی‌نظیر آرزوی شهادت داشتند بنا بر این در هر نقطه با کمال جرئت و شهامت رفتار (404) می‌فرمودند که زودتر به آرزوی خود نایل گردند.

 شبی در مسافرخانه بودیم آقای میرزا حسین خان معزّ السّلطان رشتی که از سران و سروران مجاهدین بود و بعد از فتح طهران و غلبۀ مشروطه‌طلبان دارای لقب سردار محیی شد و در تاریخ مشروطیّت ایران و جنگ‌های با مستبدّین مشهور می‌باشد با دو سه نفر مجاهد دیگر که تمام آن‌ها مطابق معمول آن دوره با موزر و فشنگ و ششلول بودند بدون مقدمه و ناگهانی وارد مسافرخانه شده و پرسیدند منظور شما از مسافرت به این شهر و تبلیغات چیست؟ حضرت آقا شیخ علی اکبر مثل عاشقی که به معشوق خود رسیده و تشنه‌یی که آب زلالی یافته باشد به امید این‌که موقع شهادت ایشان و رسیدن به آمال دیرینه نزدیک شده با کمال حرارت و انجذاب که رویّۀ مرضیّۀ آن نفس زکیّه بود از اهمیّت و عظمت امرالله برای دنیا و ایران و تعالیم عالیۀ این ظهور اعظم که بهترین وسیلۀ نجات و فلاح اهل عالم است بیاناتی فرموده هر چه بیشتر صحبت می‌فرمودند برخضوع و احترام واردین افزوده می‌شد و بعد از مدّتی صحبت بدون تعرّض و با کمال عذر خواهی خارج شدند.

 حضرت آقا شیخ علی اکبر بعد از چند روز به طرف (405) بادکوبه حرکت نموده تا انزلی (بندر پهلوی) برای مشایعت رفتیم. دو حالت این وجود مقدّس که همان مدّ نظر بنده و در عالم خود بی‌نظیر می‌باشد ذیلاً نوشته می‌شود یکی روحانیّت فوق‌العادۀ ایشان در موقع مناجات بود که طلب و آرزوی شهادت می‌نمودند و چشمان سیاه ایشان که اصلاً جذّاب بود اشک آلود وگریان می‌شد. دوّم مذاکرات و مناظراتی که در مسافرخانۀ رشت با کمال جرئت و بی‌باکی با رؤسای انقلابیون و مجاهدین فرمودند که منجر به خضوع آن‌ها شد.) انتهی

 جناب فضل‌الله شهیدی در نسخه‌یی که قبلاً بدان اشاره رفت این عبارات را مرقوم داشته: (حضرت شیخ شهید پس از صعود حاجی قلندر که در سال 1907 میلادی اتّفاق افتاد بنا به امر حضرت عبدالبهاء ارواحنالرمسه الاطهر فدا به بادکوبه عزیمت فرمودند و سالیانی چند در آن عاصمه توقّف داشتند مخصوصاً در آن ایّام نگارنده مشرّف به حضور مبارک بود روزی هیکل اطهر حضرت عبدالبهاء به آقا میرزا علی اکبر نخجوانی علیه بهاء‌الله الابدی که به آقا بالا و آقا عبدالخالق یوسف از احبّای بادکوبه مشرّف بودند فرمودند جناب قلندر (مقصودر حاجی درویش حاجی قلندر) در این اواخر فی‌الحقیقه تقلیب شده بود و قلندر بیش نبود و با حسن خاتمه صعود به افق ابهی نمود من به جای ایشان شخص جلیل‌القدری را (406) در نظر گرفته‌ام که به بادکوبه اعزام خواهم داشت احبّاء باید قدر این وجود محترم را بدانند و از همه جهت مراعات حال ایشان را بفرمایند. بعد معلوم شد که مقصود جناب آقا شیخ علی اکبر قوچانی بوده است) انتهی

 باری پس از مرخّصی حسب الامر مبارک حضرت شیخ در بادکوبه مقیم گردید و متجاوز از دو سنه در آن شهر به تبلیغ و تشویق مشغول بود لکن در آنجا حادثۀ تأسف آوری برای آن جناب رخ داد که ذکرش سبب تأثر است و تحمّلش برای حضرت شیخ سنگین‌تر از صدمات دیگر بوده زیرا این رنج از طرف احباب به او وارد شده و معلوم است که

 یک جفا از خویش و از یار و تبار در گرانی هست چون سیصد هزار

 اجمالش این است که آن ایّام شخصی از احبّاء که طبع موزونی داشت و به ترکی و فارسی شعر می‌گفت در بین احبّای بادکوبه شاخصیّتی داشت این مرد اگر چه در حبّ و ایمانش خللی نبود و در مجالس و محافل تبلیغ هم می‌نمود ولکن هنوز نتوانسته بود که به نصیحت جمال‌قدم جلّ ذکره الاعظم دل را از آلایش حسد پاک کند و بدین جهت به حضرت شیخ که با تراوشات علمیّه او را تحت‌الشّعاع خویش قرار داده بود رشک می‌برد و در غیاب از آن جناب نزد (407) احباب بدگویی می‌نمود و احبّای ساده و سلیم النّفس بادکوبه را به ایشان بد‌بین می‌کرد تا بالاخره ایشان را به تهمت ناروایی متّهم ساخت و اقداماتی کرد که چند تن از ساده لوحان به آن وجود نازنین جسارت کردند و اهانت وارد آوردند. حضرت شیخ از این حرکات که هرگز انتظارش را نداشت به گریه افتاد و شرح وقایع را به جناب حاجی میرزا حیدر علی که در ساحت اقدس مجاور بود نگاشت و در ضمن از محضر انور رجای شهادت نمود. مندرجات نامه به عرض حضرت عبدالبهاء رسید به قدری سبب ملالت قلب اطهر گردید که وصف نداشت لذا لوح مبارکی به اعزاز حضرت شیخ نازل شد که صورتش این است:

 بادکوبه جناب شیخ علی اکبر قوچانی علیه بهاء الله الابهی

 هوالله

 ای ثابت بر پیمان نامه‌یی که به جناب آقا میرزا حیدر علی مرقوم نموده بودی ملاحظه گردید و از مضامین نهایت تأثر حاصل گشت زیرا ما را مقصود چنان بود که اسباب راحتی فراهم آید حال مورث مشقّت شده بسیار بر شما زحمت است ولی این زحمات چون در سبیل الّهی است عین مواهب است و نتایج عظیمه دارد حال چون بر این منوال است بهتر آن است که در نهایت روح و ریحان با یاران وداع نمایید که من عزم سفر دارم تا به تبلیغ بپردازم بلکه موفّق به عبودیّتی گردم و در این سبیل (408) به جانفشانی مؤید شوم و شاید کأس شهادت کبری سرشار گردد(1) چون در این دیار نثار جان در مشهد فدا میسّر نیست لهذا بسایر جهات شتاب لازم پس به عشق‌آباد روید و نامه به حضرت افنان مرقوم میگردد که در آنجا قرار بدهند و شما را به تبلیغ بفرستند علی‌العجاله چاره چنین به نظر می‌رسد به حضرت محمود مرقوم می‌گردد که شما را تهیّه و تدارک سفر نمایند تا به اصفهان ارسال دارند زیرا در اصفهان فریاد وامبلّغا بلند است و امیدوارم که در این سفر موفّق بر خدمتی نمایان شوید و از اصفهان به آباده و شیراز شتابید و از آنجا به سواحل خلیج گذر کنید و نهایت سفر منتهی به روضۀ مبارکه گردد و علیک البهاء الابهی ع ع

 باری این بنده خود از احبّای بادکوبه شنیدم که حضرت مولی‌الوری با آن حلم و رأفت کبری به واسطۀ معاملۀ سویی که احبّا با جناب شیخ نموده بودند چنان مکدّر و ملول شده بودند که بادکوبه را از نظر انداختند و تا دو سال به احدی اعتناء نفرمودند و هر قدر احباب به وسیلۀ این و آن الحاح و التماس می‌نمودند که نفسی را برای تبلیغ و تشویق مأمور آنجا فرمایند اجابت نشد و در این (409) مدّت چند دفعه فرموده بودند که یاران بادکوبه کفران نعمت کردند و قدر و منزلت چنان مرد بزرگی را نشناختند. تا آن‌که پس از مدّت مزبوره به عجز و انکسار احبّای آن دیّار رحمت آوردند و شفاعت یکی از مبلّغین را قبول فرموده از کردار گذشتۀ آنها در گذشتند و از نو به تنریل الواح مبارکه یاد و شادشان فرمودند.

 باری جناب شیخ حسب‌الامر مبارک از راه عشق‌آباد به ایران آمده بدواً به قوچان رفت و بعد هم چند سنه در اطراف و اکناف مملکت ایران و چندی هم در هندوستان به سیر و سیاحت پرداخت و در هر نقطه موفّق به خدمت گردید و مآلاً بساحت اقدس شتافته مورد عنایات حضرت مولی‌العالمین گردید. جناب نوش‌آبادی در تاریخچۀ احوال ایشان نوشته‌اند که:

(حضرت عبدالبهاء فرموده بودند من از روی جناب آقا شیخ علی اکبر خجالت می‌کشم که این عنوان مبارک در آن موقع که کسی جز نفس حق نمی‌دانست آن روی نورانی بنا هست هدف تیر تبهکاران شود و به خون پاک آن مظلوم خضاب گردد سبب رشک و حسد بعضی بزرگان عالم امر که مشرّف بودند و استماع نمودند شده بود) انتهی

 اکنون مقتضی است که عین عبارات کتاب (مناظر تاریخی نهضت امر بهائی در خراسان) را که جناب فضل‌الله شهیدی (410) فرستاده‌اند در این‌جا درج کنیم و آن این است: (پس از آن‌که از حضور مبارک مرخّص گردید شیخ شهید از راه بادکوبه و عشق‌آباد به قوچان مراجعت فرمود و از بادکوبه عریضه‌یی مبنی بر رجای شهادت به ساحت اقدس معروض داشت در جواب به افتخار لوحی فایز شد که او را به مسافرت طولانی تبلیغی تا بالاخره به مشهد فدا منتهی گردد امر می‌فرمایند. ورود شیخ شهید به قوچان در سنۀ 1333 بود بعد از مدّتی که در آنجا توقّف فرمود به واسطۀ کوچکی محلّ مردم مجال خدمات تبلیغی نمی‌دادند لذا به موجب پیشنهاد چند تن از احبّاء در بارۀ حرکت یا توقّف با محفل روحانی شور نمود در نتیجۀ شور محفل چنین مقرّر شد چون مشهد از سایر نقاط خراسان امن‌تر و نظمیّه کاملاً مراقبت دارد به آنجا حرکت نماید و ضمناً مخارج مسافرت آن مرحوم تهیّه گردد. در این بین محفل روحانی مشهد نیز توسط آقای گلکانی که در آن وقت در قوچان اقامت داشت کتباً حرکت شهید را از قوچان به مشهد تقاضا نمود لکن چون عدّ‌ه‌یی مبتدی در شرف اقبال بودند شیخ شهید چندی حرکت خود را به تعویق انداخت و بالاخره حرکت فرمود وقت حرکت عدّه‌یی از احبّاء از قبیل آقای گلکانی و آقا میرزا محمّد خان (411) سابق‌الذکر وشیخ محمّد علی مدیر و شاهزاده عزیزالله میرزا رئیس مالیّه شیروان و غیرهم مشایعت نمودند. قبل از این‌که شیخ شهید به مشهد وارد گردد برای آن‌که همهمه بلند نشود محفل روحانی قرار گذاشت آن مرحوم در منازل احبّاء توقّف نفرماید لذا منزلی در محلّۀ سراب متعلّق به شیخ ذبیح‌الله (نزدیک دکاکین شاهزاده مصطفی میرزا جنب منزل منصور ‌الملک درجزی) با ماهی دو تومان اجاره شد شیخ شهید لدی‌الورود با نوکر خود علی نام به آن منزل وارد و سکنی اختیار نمود. از این وقت نیّر‌الدّولۀ (کوچک) یکی از حکّام بی کفایت کم جرئت که از علماء خیلی ملاحظه داشت والی خراسان بود. چون شیخ شهید شبها به منزل احباب مراوده می‌نمود رفته رفته جمعیّت بهائی از ورود او اطّلاع یافتند و بنای آمد و رفت را گذاشتند و از طرف دیگر علماء نیز اطّلاع بهم‌رسانید بنای زمزمه و فساد گذاشتند مخصوصاً آقا زاده که بیشتر از همه آتش فتنه را دامن می‌زد به واسطۀ آن‌که در آن وقت صاحب نفوذ دینی و سیاسی گشته و ثروت هنگفتی تحصیل نموده حکمش از دولت نافذتر بود چون به خیال خود شیخ شهید را که از هر حیث نسبت به او اعلم و افضل بود مانع پیشرفت و کسب شهرت و نفوذ خود می‌دانست لذا به طور غیر مستقیم پیغام داد که باید هر چه زودتر از مشهد خارج شود. و از این طرف (412) محفل روحانی چون زمینۀ فساد را مهیّا دید مقرّر داشت که شیخ شهید از مشهد حرکت نماید شیخ شهید مایل به حرکت از مشهد نبود لکن محض اطاعت امر محفل برای رفتن به قوچان مهیّا گردید و ایّام ربیع‌الثانی 1333 درشکه تا قوچان دید که روز بعد حرکت نماید و همان روز به بازار کفّاش‌ها که جنب صحن واقع است برای خرید کفش رفت در این ضمن آقایان علماء و از همه بیشتر آقازاده تصمیم گرفتند او را از بین بردارند و چون جرئت فتوی صادر کردن نداشتند عدّه‌یی از اراذل ساده‌لوح را از صنف کسبه در مجلس دعوت و عرق عصبیّت دینی آنها را تحریک نمودند که واویلا واشریعتا بهائیان دین را از بین می‌برند کو مرد میدان که برای حفظ اسلام قدّ مردی و مردانگی علم نموده رئیس و مبلّغ آن‌ها را از میان بردارد کو آن رشادت اسلامی کجا رفت غیرت مذهبی شما. و از این قبیل وسوسه و عبارات تحریک‌آمیز بکار بردند تا سه نفر ساده‌لوح را فریفتند.

 باری بر اثر تحریک علماء ملاّ عابد مستأجر آستانه از اهل مشهد کربلایی علی خیّاط نیز از اهل مشهد و حسین سوسو پسر حسن سوسو که شاگرد بزّاز بود از اهل آذربایجان به خیال خود برای نصرت اسلام (413) کمر قتل شیخ شهید را بستند و همواره مراقب بودند تا آن‌که او را امروز در بازار کفش‌دوزها پشت کاروانسرای وزیر نظام دست راست دکّان هفتمین دیدند چون آن مظلوم کفش را خریده می‌خواست مراجعت نماید کربلایی علی پیش آمده گفت (بشما پیغام ندادیم که اینجا نیایید) و بلافاصله طپانچه را بدهان او خالی نمود چون نوکر شهید چنین دید فرار اختیار نمود در این وقت حسین سوسو از پشت سر به طرف شکم شلیک کرد و دو نفری به ضرب شش گلوله آن مظلوم را از پا در آوردند. شیخ شهید روی زمین دراز کشیده خود را با عبا پوشانیده و امّا ملاّ عابد از بالای بام منتظر بود که چنان‌چه گلوله‌ها کارگر نباشد از سوراخ سقف شلیک نماید چون آن مظلوم را افتاده دید از پی کار خود رفت. کم کم جمعیّت زیادی دور جسد جمع شدند هر کس حدسی می‌زد و قیاسی می‌نمود در این بین به احبّاء خبر رسید که بنا به فتوای آقازاده خیال دارند جسد را به صحن انتقال داده بسوزانند و در همین وقت مأمورین نظمیّه نیز اطّلاع یافته به محلّ قضیّه شتافتند لکن شدّت ازدحام به مأمورین نظمیّه مجال نمی‌داد که مداخله نمایند و تا عصری جسد در همان جا افتاده بود. بالاخره دربان باشی نعش را به کاروانسرا انتقال دادو یک انگشتر آن مرحوم را تصاحب نمود و پس از آن مأمورین نظمیّه آن را به غسال‌خانۀ قتلگاه انتقال (414) داده درب آن را مسدود ساختند و بعد معلوم شد که شبانه جسد را غسل داده در قبرستان حوض لقمان مدفون ساخته‌اند.

 ابراهیم آقا نامی دوا فروش از احبّای بادکوبه مقیم مشهد بر حسب تصویب محفل روحانی حاضر شد شصت تومان به مأمورین نظمیّه برای تسلیم جسد به بهائیان بپردازد لکن مأمورین از خوف ضوضاء قبول ننمودند و وقتی جسد را می‌خواستند دفن نمایند ساعت و قبای شهید را برداشته به کمیسری بردند روز دیگر میرزا حسن خان نامی که مستخدم ادارۀ تحدید بود به کمیسری رفته خود را از دوستان شهید معرّفی نمود و قبا و ساعت را تحویل گرفت به خیال آن‌که من بعد مبلغ هنگفتی از محفل روحانی بهائیان بگیرد ولکن چون محفل ملاحظه نمود که مقصود او اخاذی است اعتنایی به او نگذاشت.

 وقوع شهادت شیخ شهید در 28 ریع‌الثانی 1333 (ایّام نوروز) مقارن مارس 1915 مسیحی بود.

 بعد از وقوع این مصیبت کبری بهائیان مشهد با صلاحدید محفل روحانی عرایض کتبی و تلگرافی به والی وقت و شاه (احمدشاه) و هیئت وزراء و مجلس شورای ملّی و سایر مقامات مربوطه تقدیم نمودند ترتیب اثری که داده (415) شد این بود که وزارت داخله قضیّه را از ایالت خواسته بود و بس. دیگر نه از طرف دولت و نه از طرف ایالت اقدامی بعمل نیامد. کربلایی علی اکبر خیّاط فقط دو ساعت توقیف شد سپس با دستور آقازاده و علماء او را مستخلص ساختند و هر که را از بعد گرفتند به حکم و سفارش آقایان علماء رها نمودند مخصوصاً والی نهایت ضعف و بی مبالاتی را در این امور بخرج داد و آقا زاده که آن زمان علاوه بر اشغال مسند ریاست روحانی در رأس حزب دمکرات قرار گرفته بود برای انجام مقاصد خود دامنۀ فتنه را وسیع‌تر می‌نمود و به همراهی علماء عوام‌النّاس را بر قلع و قمع بهائیان اغوا می‌کرد لذا عدّه‌یی از بهائیان پراکنده و قسمتی خانه‌نشین شدند و حاجی موسای صرّاف به بانک روس پناهنده شد باوجود این اشرار دست برنداشته هیاهو می‌کردند و عکسهای جمعیّتی بهائیان را بدست آورده انتشار دادند و در بازار ومعابر نصب نمودند و هر کس با شخصی غرضی داشت عکس او را جنب این عکس‌ها نصب می‌نمود. خلاصه هنگامۀ غریبی بر پا شد و به نالۀ این حزب مظلوم هیچ‌کس گوش نمی‌داد والی از ترس علماء و ارباب فساد وقعی به عرایض بهائیان نگذاشت) انتهی

 آقا فضل‌الله شهیدی در یادداشت خود نوشته‌اند که از قرار مسموع جناب شیخ کتابی موسوم به (تمدّن در ظلّ (416) تدیّن است) تألیف فرموده‌اند که معلوم نیست نسخه‌اش در کجاست.

 باری اینک برای متمم این تاریخ عین عبارات قسمت اخیر تاریخچه‌یی که جناب نوش‌آبادی مرقوم داشته‌اند ذیلاً درج می‌گردد و آن این است: (شانزده هفده سال از شهادت آن مظلوم گذشته بود در دورۀ سلطنت رضا شاه پهلوی شروع کردند به صاف کردن قبرستان لهذا به امر و دستور محفل مقدّس روحانی مشهد اعضای لجنۀ خدمت همّت نمودند و جسد را از قبر در آوردند و در صندوق نهادند و به حظیرة‌القدس نزدیک دروازۀ سراب انتقال دادند و سپس به کوه سنگی که در آن موقع مقبرۀ بهائیان بود بردند و دفن کردند. باری اطفال نورانی و حرم محترم آن عالم ربّانی در مشهد بودند تحصیل و ترقّی می‌نمودند و از هر حیث این جوانان روحانی بر سایرین تفوّق داشتند (در کلاس هفتم تحصیل می‌نمودند که اوایل سنه هزار و سیصد وسه هجری شمسی مشهد منقلب شد و بر سر قضیّه جمهوریّت عنوان بهائیّت به میان آمد و احبّاء در معرض خطر آمدند در ترشیز (کاشمر) جناب شیخ عبدالمجید صدیق‌العلماء عالم ربّانی را در ملاء عام رجّاله کالانعام ریخته و (417) به سخت‌ترین عقوبت شهید کردند (اول ماه رمضان 1342 – 15 فروردین ماه 1303 ) در مشهد چند نفر را مضروب نمودند توقّف این شهید زادگان و رفتن به مدرسه مشکل شد و هر روز مورد سبّ و لعن و ضرب اراذل و اوباش در کوچه و بازار بودند لهذا اعضای محفل روحانی مشهد همّت نمودند و به طهران‌شان فرستادند و مشغول تحصیل در مدرسۀ تربیت شدند و در کلاس هشتم بودند که پسر بزرگتر جناب آقا میرزا عبدالحسین از صدمۀ بازی‌های مدرسه نابینا شد زیرا این جوان در شیرخوارگی در قوچان در یکی از هجمات اشرار برای اخراج والد بزرگوار حضرت شهید مادر غم‌خوارش مشوّش الاحوال از یاد طفل قنداقۀ خود بیرون رفته و هراسان در خارج منزل بیاد شوهر خود و مظلومیّت او بوده که طفل معصوم در تنور آتش گرمی افتاده سر و صورت و بدن سوخته یک چشمش نابینا شده و چشم دیگرش اندکی می‌دید آن هم در اثر صدمۀ بازی‌های مدرسه در طهران کور شد بسیار جوان حسّاس با هوش و با فراست و مؤمن و مقدّسی بود فی‌الحقیقه به جمیع صفات ایمانی متّصف بود آقا میرزا آقا و آقا عبّاس آقا تحصیلاتشان را در طهران تمام کردند و در جزء محصلیّن اعزامی دولت روانۀ اروپا و مشغول تحصیلات عالیه شدند مادرشان در سنۀ 1309 و آقا میرزا عبدالحسین در سنۀ (418) 1313 در طهران در اثر تصادف با ماشین سواری صعود نمودند رحمة‌الله علیهما) انتهی.

 اکنون برای تکمیل برخی از مطالب فوق به استناد بیانات جناب آقا سیّد عبّاس علوی به عرض میرساند که اوّلا تفصیل سوختن سر و صورت مرحوم عبدالحسین فرزند حضرت شیخ این بوده است که در یکی از دفعاتی که در زمستان جناب شیخ مخفیانه به قوچان وارد شد و اشرار مطّلع گشته به حاکم خبر دادند به حکم شجاع‌الدّوله جمعی از فرّاشان به خانۀ شیخ ریخته گفتند الان باید از قوچان خارج شوی و مجال این‌که لباس خود را عوض کند نمی‌دادند زوجۀ شیخ یک دیگ گوشت قورمه که بر سرا اجاق می‌جوشید آورده نزدشان نهاد که بخورند تا ضمناً فرصتی باشد که جناب شیخ مهیّای سفر گردد. فرّاشان تا توانستند از آن گوشت خوردند و بقیّه را مابین خود تقسیم کرده در لای نان و دستمال گذاشتند و حضرت شیخ را برداشته بیرون بردند و از شهر اخراج نمودند. زوجۀ شیخ وقتی‌که شوهر را مشایعت کرد و به خانه برگشت در اطاق بوی گوشت سوخته به مشامش رسید تعجّب کرد که آیا این بو از کجاست بعد لحاف کرسی را بالا انداخته دید که طفل قنداقه‌اش غلطیده و در میان آتش گودال کرسی افتاده و (419) سر و صورتش سوخته است.

 ثانیاً از قرار مسموع بعد از آن‌که حضرت شیخ به شرح مذکور شهید شد و از طرف دولت اقدامی در دستگیری و مجازات محرّکین و قاتلین به عمل نیامد به دستور محفل مقدّس روحانی عشق‌آباد احبّای ترکستان از قبیل تاشکند و مرو و تجن و قهقهه و عشق‌آباد و بزمئین و گوگ‌تپه از هر نقطه تلگرافی به مجلس شورای ملّی ایران و سایر زمامداران نموده و مجازات مرتکبین را خواستار شدند بطوری‌که از این اقدام همهمه در طهران و خراسان افتاد و آخوند‌های مشهد به هیجان آمدند و در صدد بودند که چنان‌چه دولت در صدد تعقیب برآمد عوام را بشورانند و معلوم است که نه مجلس شورای ملّی که اکثریتش را متعصبیّن تشکیل می‌دادند راضی به اجرای عدالت گشت و نه دولت ضعیف قاجاریّه در مقابل نفوذ علمای سوء بخصوص آقازاده که پدرش آخوند ملاّ کاظم یکی از بانیان مشروطیّت ایران بشمار می‌رفت تاب ایستادگی داشت لذا علی‌الظاهر خون مطّهر حضرت شیخ هدر گردید لکن محرّک اصلی فتنه یعنی آقازاده عاقبت به جزای خویش رسید و اخیراً به حکم مرحوم رضاشاه پهلوی از مشهد ذلیلانه به طهران تبعید گردید و بطوری‌که می‌گویند محرمانه مسموم شد. آری بقول نظامی: (420)

 سرای آفرینش سرسری نیست زمین و آسمان بی داوری نیست

اینک خطابۀ مبارک حضرت عبدالبهاء که هفتم ماه آپریل 1915 در ابوسنان القاء و در ضمن آن مقامات متعالیّه حضرت شیخ شهید را بیان فرموده‌اند زینت این تاریخچه می‌گردد قوله الاحلی :

 هوالله

 این بیچاره‌های مردم کشته می‌شوند و نمی‌دانند برای چه جان‌های خود را فدای خاک می‌کنند خاک که انزال موجودات است چقدر انسان عزیز است و چقدر انسان ذلیل است در عالم انسانی بر هیکل انسانی مظاهر مقدّسه‌یی هستند که مسجود کلّ وجودند و مسجود جمیع کائنات و در عالم انسانی به هیکل انسانی نفوسی هستند که تراب را پرستش می‌کنند و جان خود را در راه تراب فدا می‌کنند بجهت سنگ و کلوخ قربانی می‌شوند این‌قدر ذلیلند نفوسی در هیکل انسانی هستند که جان و مال و راحت و عزّت خود را در سبیل جمالمبارک فدا می‌نمایند چقدر فرق است میان این‌ها و آن‌ها نفوسی‌که در راه خاک جانفشانی می‌کنند و نفوسی‌که در سبیل جمال مبارک جانفشانی می‌کنند این نفوس از خاک پست‌ترند آن نفوس (421) تاج عزّت ابدیّه بر سر دارند این نفوس جز خسران مبین بهره و نصیبی ندارند و آن نفوس اگر چه جان می‌دهند لکن جان به جهان و جهانیان می‌بخشند نظیر جناب شیخ علی اکبر که در این ایّام شربت شهادت نوشید و در حالی‌که در قوچان ندا به ملکوت الّهی می‌نمود نفوس را بشریعة الّهیه دعوت می‌کرد جان می‌بخشید کور‌ها را بینا می‌کرد کرها را شنوا می‌نمود گنگان را ناطق می‌نمود مرده‌ها را زنده می‌کرد در چنین حالتی در نهایت انقطاع جام شهادت کبری نوشید هزاران هزار نفوس الان در میدان حرب قطعه قطعه می‌شوند لکن نه ثمری و نه اثری یک نفس مبارک در سبیل الّهی شهید می‌شود هزاران نفوس زنده میشوند شجرۀ مبارکه را بخون خود سیراب می‌نمایند هرچند از این حیات عنصری جدا می‌شوند لکن به حیات الّهی مثل ستارۀ صبح‌گاهی روشن و منوّر حتّی در نقطۀ تراب علمش بلند است کوکبش لامع است ایوانش رفیع است نفحات روحانیش مشام‌ها را معطّر می‌کند چقدر فرق است این است که می‌فرماید لاتحسبّن الذّینِ قتلوا فی سبیل‌الله امواتا بل احیاء عند ربّهم یرزقون. این نفس مبارک جناب شیخ علی اکبر مدّتی است که مؤمن و موقن شد و سایر نفوس را سبب هدایت گشت و عبور و مرور به دیار ایران و قفقاز و هندوستان نمود و در اکثر مواقع یک اثر باهری گذاشت نفوس را بشریعة الّهی (422) وارد کرد و نهایت خاتمه الحیات مانند مشک معطّر شد و در نهایت تنزیه و تقدیس منجذباً الی‌الله مستبشراً به بشارات‌الله مشتعلاً بنار محبّة‌الله جام شهادت کبری را در سبیل جمال مبارک نوشید چقدر نفس مبارکی بود طوبی له و حسن مآب حضرت اعلی می‌فرماید انّ الذیّن استشهدوا فی سبیل‌الله ذلک من فضل ‌الله یؤتیه من یشاء والله ذوفضل عظیم از الطاف وعنایات الّهی امیدوارم که این جام سرشار این کأس مزاج‌ها کافور نصیب ما هم بشودکه در نهایت روح و ریحان و اهتزاز به نفحات رحمن به قربانگاه عشق بشتابیم و این جان بی‌مقدار را در سبیل حضرت پروردگار انفاق کنیم چقدر این ایرانی‌ها شرورند هنوز آرام نگرفته‌اند این‌قدر بلایا و رزایا که بر این‌ها وارد آمده هنوز بر آن شرارت اوّلی هستند) انتهی.

 حضرت شیخ شهید چنان‌که در طیِ سرگذشتشان معلوم گردید سه پسر داشتند که ارشد آنان در سال 1313 شمسی به حادثۀ اتومبیل در گذشت و اصغر آنان جناب عبّاس شهیدزاده در طهران بسر میبرد این جوان دارندۀ فکری روشن و تحصیلاتی عالی و در خدمات امری موفّق بود و درسنۀ 1324 شمسی در محفل مقدّس روحانی طهران عضویت یافت و نیز در دوایر دولتی (423) مردی کاردان و محترم شمرده میشد. در سنۀ گذشته از طرف وزارتخانۀ مربوط مأمور شاهی (علی آباد مازندران) گردید و در نتیجۀ حسن عمل و ابراز امانت و دیانت محسود اقران شد و بالاخره در تیر ماه 1326 بشرحی‌که عنقریب خواهد آمد هنگام شنا در دریا غرق گردید و این واقعه گذشته از این‌که احبّاء را متأسف ساخت بسیاری از اغیار را نیز متأثر نمود بطوری که در بسیاری از جراید حادثۀ فوت ایشان درج شد از جمله در شمارۀ 8349 روزنامۀ ایران مورّخ یکشنبه 14 تیر ماه 1326 جزو اخبار داخلی تحت عنوان (فوت مهندس شهیدزاده) این عبارات مسطور است:

 (دیروز از ساعت پنج بعد از ظهر به مناسبت فوت مهندس شهیدزاده مجلس ترحیمی در مریض‌خانۀ معتمد که محلّ بهداری بانک صنعتی و معدنی ایران است برپا بود و هیئت مدیرۀ بانک و اعضای آن در مراسم آن شرکت کردند. سپس آقای اسدی(1) جنازه را تا محلّ دفن مشایعت نمودند.

آقای مهندس شهیدزاده از مهندسین لایق و جدّی کشور بوده و تحصیلات خودشان را در اکول ده مین فرانسه بپایان رسانیده و از مهندسین با تجربۀ کشور بشمار می‌رفتند و ریاست کارخانه‌های نساّجی و گونی‌بافی شاهی را بر عهده داشتند. (424) ایشان پریروز بعدازظهر برای شنا از شاهی به بابلسر رفته و هنگام شنا در دریا غرق می‌شوند. چون سوء ظنّی راجع به غرق ایشان می‌رفته جنازه را در میان یخ به طهران آورده و پس از کالبد شکافی گویا علایم ضرباتی نیز در روی جسد ملاحظه کرده‌اند. ما فوت این مهندس عالی‌مقام را به خانوادۀ ایشان تسلیت می‌گوییم) انتهی.

 هم‌چنین در نامۀ هفتگی (مرد امروز) شمارۀ 116 مورخ تیر ماه 1326 شرح ذیل مسطور گردیده:

(ساعت 5/10 بامداد بود مهندس شهیدزاده ـ دکترعلی‌آبادی ـ دکتر آرماـ مهندس رادپور به عزم شنا لخت شده بودند و وارد دریا ساحل بابلسر شدند. چند قدمی که جلو رفتند مهندس سبحانی معاون کارخانۀ بهشهر با سه نفر از آقایان شروع به صحبت نمود مهندس شهید زاده که شنا بسیار خوب می‌دانست تنها جلو رفت ده دقیقه بعد همراهان مهندس متوجّه شدند که مهندس شهید زاده مفقود شده است هرچه جستجو کردند وی را نیافتند و در نتیجه غوّاص بدریا فرستادند لاشۀ آن جوان که بر رو آب افتاده بود غوّاص با خود آورد ابتدای امر گواهی دفن صادر شد و به عنوان غرق شده اجازۀ دفن دادند نظر به ممانعت دکتر بصّاری معاینه (425) بعمل آمد معلوم گردید که مرگ بر اثر غرق نیست بلکه به مناسبت ضرباتی است که به پهلوی چپ وی وارد آمده لاشه به تهران حمل و در بیمارستان شمارۀ یک کالبد شکافی شد و در نتیجه معلوم گردید:

 1-مرگ بر اثر آشامیدن آب زیاد و غرق اتّفاق نیفتاده است. زیرا در معده وی ابداً آبی دیده نشده است.

 2-مقداری جزیی آب در ریه بود نشان میدهد مقتول چند نفس در آب کشیده است.

 3- در قسمت چپ از دندۀ پنجم تا دهم علایم کبودی زیاد نشان میدهد دو یا چند ضربۀ شدید که احتمال می‌رود با بکس آهنی بوده به وی زده شده در نتیجه نامبرده بی‌هوش و بروی صورت افتاده و مقداری آب در حال تنفّس وارد ریه‌اش شده و به قتل رسیده است.

 4- پس از 30 ساعت باز هم در لاشه آثار کبودی بغیر از سمت چپ دیده نشد و حال آن‌که بدن مغروق محقّقاً باید پس از چند ساعت کبود شود. امّا آثار جرم:

 1-آقای استاندار مازندران چندی پیش تلگرافی به وزارت کشور گزارش نمود که مهندس شهیدزاده تظاهر به بهائی‌گری می‌نماید.

 2- در هشت روز قبل در شاهی نزدیک بود اتّفاقی (426) شبیه به وقایع شاهرود واقع شود که بر اثر اقدام مهندس شهیدزاده جلوگیری شده.

 3- توضیح آن‌که رئیس شهربانی شاهی هم همان کسی است که در موقع وقوع حادثه در شاهرود رئیس شهربانی بوده است.

 پس به احتمال قوی قتل با تحریک تعصّبات مذهبی واقع شده. ولی در باطن دست دزدان و استفاده‌چیان از کارخانۀ شاهی در کار بوده است و مخالفین وی مبادرت به این عمل زشت نموده بودند.

 بعلاوه اطّلاع بسیار محرمانه این است که می‌گویند نیرومند نام شهمیرزادی چندی قبل به شهیدزاده مراجعه و اظهار می‌کند که با وجود پرداخت پانصد هزار ریال چرا هنوز کارش را انجام نداده‌اند؟ شهیدزاده اظهار بی‌اطّلاعی نموده و معلوم می‌شود یکی از کارمندان عالی‌رتبه بانک صنعتی پنجاه هزار تومان به اسم او گرفته است.

در این جریان از آقای دکتر شاهکار نیز اسم برده می‌شود.

 شهیدزاده که پدرش در راه آزادی شهید گردیده بود در سال 1289 در قوچان متوّلد شد وی جزء نخستین دستۀ محصلین اعزامی به اروپاست و دارای دیپلم مهندسی در رشتۀ معدن از پاریس می‌باشد. وی مدّتی (427) استاد دانشکدۀ فنی بود و به گواهی متخصّصین قسمت اعظم معادن مکشوفۀ ایران توسّط نامبرده کشف گردیده. شهیدزاده از بهترین مهندسین ما محسوب می‌گردید وی را میتوان در ردیف مرحوم مهندس ارجمند محسوب داشت. مهندس شهیدزاده ریاست کارخانۀ شاهی کنسرو ـ گونی‌بافی ـ نخ‌ریسی را بعهده داشت در طیّ مدّت کوتاهی ماهیانۀ 350 هزار تومان زیان کارخانه را به 250 هزار تومان سود بالا برد محصول کارخانۀ نخ کارخانۀ شاهی در دورۀ وی بقدری بالا رفت که از زمان شاه فقید هم تجاوز نمود. اختیارات وی بی‌سابقه بود وی حقّ خرید بدون مناقصه خرید بدون مزایده و ترفیع و استخدام و اضافه را داشت شاید یکی از علل قتل وی این اختیارات نامحدود بوده است بهر حال مرگ شهیدزاده تصادفی نبوده محققاً عمدی است و باید رسیدگی بیشتری بعمل آید شهیدزاده در موقع مرگ جز پانزده هزار تومان قرض چیزی نداشته این بود نتیجه 15 سال خدمت به کشور.

چندی قبل برادر جوان دیگر شهیدزاده در اثر تصادف زیر اتومبیل یکی از مدیران جراید رفت و مقتول شد و دو برادر دیگر مقتول با کمال جوان‌مردی از خون برادر صرف نظر نمودند اینک از سه برادر جوان و تحصیل کرده فقط یکی باقی مانده است) انتهی (428)

 و امّا در توقیع منیع حضرت ولی‌امرالله اروحنافداه مورخ 13 شهرالقدر 104 در حقّ آن متصاعد الی‌الله این عبارات عنایت آمیز عزّ صدور یافته:

 (راجع به قضیّۀ جناب مهندس عبّاس شهیدزاده نجل شهید مجید جناب آقای شیخ علی اکبر قوچانی و حادثۀ غرق ایشان فرمودند بنویس از این فاجعۀ مؤلمه و فقدان خادم برازنده حزن و اندوه بی‌پایان حاصل فی‌الحقیقه آن متصاعد الی‌الله در ایمان و ایقان و ثبوت و رسوخ و شجاعت و شهامت مشاربالبنان بود و در آسمان امرالله نجمی ساطع و نوری لامع بود در اخلاق ممتاز از دیگران و در روش و سلوک فائق بر اقران طوبی له بما ایّده‌الله علی ما هو خیر له فی ملکه و ملکوته و جعله من خیرة خلقه و ادخله فی اعلی الجنان بانوار موهبته و الطافه امید این عبد چنان است جوانان جامعۀ بهائیان در آن سامان اقتدا و تأسی به آن خادم ممتاز آستان حضرت یزدان نمایند و به آنچه علّت ارتفاع شأن جامعه است مانند آن جوان نورانی مؤیّد و مفتخر گردند) انتهی. (429)

 جناب امین العلمای اردبیلی

این فاضل شهید از اهل اردبیل است.اردبیل یکی از شهرهای آذربایجان می‌باشد که در نزدیکی کوه سبلان واقع گشته و نقطه‌یی است ییلاقی که در تابستان‌ها بعضی از اهالی گیلان به آنجا می‌روند. هوایی لطیف و آبی گوارا دارد لکن افق افکار سکنۀ آن تاریک و اخلاقشان پست و خرافاتشان زیاد است بدین جهت لیاقت قبول کلمۀ حقّ و استعداد ایمان در آن‌ها کم است جز آن‌که گاهی بعضی نفوس بزرگوار در آن محیط تیره و تار پیدا شده و از خلال اشباح مرده‌آسای آن دیار در پرتو انوار حقّ روشن و منوّر گشته‌اند چنان‌که در اوّل امر حضرت نقطۀ اولی روح ما سواه (430) فداه جناب ملاّ یوسف اردبیلی از دهی که تقریباً یک کیلو‌مترتا اردبیل فاصله دارد به امرالله گروید و در اعداد حروف حیّ محسوب گردید و آن ده اکنون به نام خود او معروف است و از آن به بعد نیز گاهی احبّائی در اردبیل پیدا شده و تحت فشار هم‌وطنان بد‌اندیش و وحشی قرار گرفته‌اند تا آن‌که نوبت به جناب امین‌العلماء رسید.

 آن بزرگوار تاریخ تولّد و سرگذشت مبسوط حیاتش بدست نیامد لکن کیفیّت تصدیق و شرح شهادت او را جناب محمّد حسین رضوانی که از تبلیغ شدگان ایشان است ضمن یادداشتی به بنده تسلیم فرمود که چون ملاحظه رفت مندرجات آن نوشته با شرحی‌که این عبد چند سنه قبل در اردبیل از احبّای مقیم آن نقطه مسموع داشته بودم منطبق بود لهذا به استناد اظهارات مشارالیه ترجمۀ آن شهید سعید مرقوم می‌گردد و در هر جا که لازم شود عین عبارات ایشان درج خواهد شد.

 نام این شهید ملاّعبدالعظیم و اسم پدرش ملاّ مهدی اردبیلی مشهور به قلعه‌جویی بوده ملاّ مهدی ملقّب به امین‌العلماء و در مسجد (پیچاقچی بازار) پیش‌نماز بوده است ملاّ عبدالعظیم بعد از فرا گرفتن مقدّمات علمیّه چندین سنه در عتبات عالیات در حالی‌که پدرش هم در آنجا (431) بوده تحصیل کرده و بعد از فوت پدر لقب امین‌العلمایی و سمت پیش‌نمازی مسجد مذکور رسماً به او انتقال یافته و در اردبیل به عزّت و حرمت می‌زیسته تا آن‌که دفعه‌یی حاکم وقت او را برای رتق و فتق امور شرعیّه با خود به مغان برد. در مراجعت به کار خود یعنی امر قضاوت مشغول گشت. ‌

 در این بین چند تن از احبّای اردبیل بفکر هدایت او افتادند و سه نفر از محترمین احباب یعنی میرزا رحمن و آقا اسکندر و خان اغلان ملقّب به مختار نظام با او آغاز مکالمه نمودند و مدّتی بر همین منوال گذشت و گفت و شنید مداومت داشت و در ضمن کتب استدلالیّه و بعد آیات و الواح امراعظم به او تسلیم گردید و این وقایع موقعی جریان داشت که شعلۀ جنگ بین‌المللی سنۀ هزار و نهصد و چهارده زبانه کشید و دولت آلمان هر روز به فتوحاتی جدید نایل می‌گشت. امین‌العلماء در اثنای مذاکرات و زیارت الواح و آیات به این عبارت آیۀ مبارکۀ کتاب مستطاب اقدس برخورد که می‌فرمایند:

(و نسمع حنین البرلین و لو انّها الیوم علی عزّ مبین) و چون هیچ‌وقت باور نمی‌کرد که آلمان با آن‌همه قدرت و شوکت و مظفّریت‌های پی در پی مغلوب گردد بیان مبارک فوق را دست‌آویز و ایمان خود را موکول به وقوع مصداق کرده صریحاً اظهار داشت که هر وقت دولت آلمان شکست خورد من بهائی (432) خواهم شد.

 چندی که گذشت روزی در محکمه نشسته بود ناگهان مختار نظام وارد شده روزنامه‌یی را که در دست داشت پیش روی امین‌العلماء گذاشته به مندرجات قسمتی از یک ستون روزنامه اشاره کرده گفت این را بخوانید. امین‌العلماء در صدر آن مطلب با خطّ درشت جملۀ (شکست آلمان) را دید و از کمال حیرت عرق سردی بر پیشانیش نشست. مختار نظام گفت این‌هم شکست آلمان دیگر چه حرفی دارید؟ امین‌العلماء بنا به قولی که داده بود و عهدی که کرده بود چاره‌یی گز تصدیق ندید امّا هنوز قلباً ایمان نیاورده بود و در شک و تردید بسر می‌برد.

پس از چندی بقصد زیارت از راه عشق‌آباد به جانب مشهد مقدّس حرکت کرده دو سه روز در عشق‌آباد توقّف نمود و دو بار من باب تفرّج به مشرق‌الاذکار رفت و بعد عازم مشهد خراسان گردیده پس از انجام امر زیارت به اردبیل بازگشته بعد از مدّتی به سمت قضاوت قشون اردبیل به قزوین حرکت کرده در ورود به قزوین بیمار گشت و در آن شهر تحت معالجۀ حضرت میرزا موسی خان حکیم المخاطب بانّک لعلی خلق عظیم قرار گرفت و از مشاهدۀ نورانیّت و بزرگواری آن مرد جلیل شعاع ایمان در قلبش تافت و (433) به معین ایمان و سرچشمۀ ایقان راه یافت و راجع به این موضوع جناب محمّد حسین رضوانی این عبارات را نوشته:

(خودشان تقریر می‌فرمودند که حکیم الّهی جسماً و روحاً من را معالجه کردند زیرا تا آن موقع بدرجۀ ایمان و ایقان نرسیده بودم) خلاصه پس از چندی از قزوین به اردبیل مراجعت نموده در محکمۀ خود به قضاوت امور شرعیّه مشغول گردید و گاهگاهی امر الّهی را به نفوسی که محلّ اطمینان بودند به نحو اشاره و بر سبیل نقل قول گوش‌زد می‌کرد لکن از آن‌جایی‌که بوی ایمان مانند رایحۀ مشگ اذفر و اشّعۀ خورشید انور البتّه به اطراف منتشر خواهد شد به مرور زمان پرده از معتقدات آن شهید برداشته شد و منجّر بشهادتش گردید.

تفصیل این مجمل این است که آن ایّام حاج بشارت نامی که رئیس تلگراف‌خانۀ اردبیل بوده است پسری داشته که جناب امین‌العلماء با او صحبت امری داشت و اگر چه این مذاکره هم با حکمت انجام گرفت امّا آن پسر در طیّ مکالمه پی به عقیدۀ امین‌العلماء برده مطلب را با پدر در میان نهاد حاج بشارت برای تحقیق مطلب وسیلۀ ملاقات شیخ حسن روضه خوان و امین الواعظین و ملاّ یعقوب روضه خوان و قوام‌السّادات را با امین‌العلماء فراهم کرد و در این مجلس باب مناقشات باز شد و مذاکرات زیادی به عمل آمد و آخوند‌های (434) مزبور پس از ختم مجلس که به شکستشان تمام شده بود قضیّه را به میرزا علی اکبر مجتهد مشهور آن نقطه خبر دادند.

اکنون به مناسبت مقام شایسته است که این مجتهد را به خوانندگان معرّفی کنیم تا بدانندکه زمامدار اردبیل و حجة‌الاسلام آنجا چگونه شخصی بوده. میرزا علی اکبر مجتهد آخوندی بوده است بسیار چاق و فربه و خیلی فاسدالاخلاق و وقیح در وسط شهر اردبیل مسجدی داشته که در آن نماز می‌گذارده و موعظه می‌کرده و در وقت خطاب بجای این‌که بگوید ای مردم می‌گفته ای (ایشک لر) یعنی ای خرها و در شهوت‌رانی به قدری حریص بوده که جمیع امراض تناسلی را در خود جمع داشته و در اخاذی راه‌های عجیب و غریب اختراع کرده بوده است که ذکرش منافی موضوع این کتاب است ولی غریب‌تر از همۀ این‌ها درجۀ معلومات و معارف اوست مثلاً از جمله رساله‌هایی که پرداخته و آنرا به طبع رسانده و منتشر ساخته کتابی است به زبان ترکی بنام (اصول‌الدّین عوامی) که به طور سئوال و جواب تألیف کرده و شاهکار اوست که نثر را به نظم آمیخته و در پشت جلد آن کتاب به فارسی نوشته شده که (بر هر کس لازم است تیمّنا و تبرّکا از این (435) کتاب مستطاب یک جلد گرفته به جهت ذخیرۀ روز رستخیز نگهدارد).

باری در صفحۀ هیفدهم کتاب مزبور که تألیفش در سال 1332 هجری بپایان رسیده می‌نویسد: (سئوال – ندن بلد وزبرالله و ارگوگلری ویرلری و سیزلری یارادوب عالم دور قادر دور یا رانمش دگل محتاج دگل جواب – اولاً عقلمزله بلدوک گوگلره و یرلره باخدوخ دنیانی ایشقلادان گونیو آیی گوردوخ متّصل دولانور بیرجه دقیقه تند و کند ایلمزگاهگجه اولورگاه گونوز اولور و دورد فصل برینون دالسیجان متّصل دولانور گوگدن یره قار و یاغوش و قتتده گلوب انسان و حیوان روزیلری عمله گلور گوردوک چوخ یاخشی تدبیرعجیبو غریب دور محکم و مستحکم قیر و لوبدور عقلمزله بلدوک بو نظمده تدبیر و بو محکملکده صنعت اوزی اوزینهاولماز گرکدور بر عالم و قادر صانع یعنی قیرن اولا بولاری یاراتموش اولاو ها بیله انسان و حیوانه باخدوخ گوردوک بر پارچه منی یدی نه نه قارنتداگلدی خارجه گور نگوزی و ارایشیدن قولاقی وار دانشان دلی وار و ایاقی وار بر صورتده بر شکلده ات یین قوشون دیمدگی اگر یدور تاات ییه دنه یین قوشون دیمدگی دوزدور تایردن دانه گوتوره اوزن قوشون بارماقلاری پرده لیدر تا اوزه اوزینون پرده سی یوخ اوجادوه نون بوینی اوزانوب یره ینوشوب سوایچوب اوتد یاقیچلارنون سوموکلری نچه پارچا دور (436) یایوک چاتاندا یره اوتوروب قاتد ییابوپونسوز فیلون اوزون هورتومی وار تولوخ کیمی تا سودولدوروب اونا ایچه اونیلان علف گوتوروب اکوب اغزینه قویوب امری کچه. نظم:

|  |  |
| --- | --- |
| پیله نون قوردی توتون یپراغینی ییوب آتار | ییدیگین صاف ایلیوب خلطی دیشیکندن آتار  |
| اونانوب اوز باشونا گورنه قدر ایپک یغار | دوندی پروانه اولوبدور ایوینی دلوب چخار |
| جفت اولوب بر برینه قانات چالوب منی چگر | ایرولوب اورد اودم کور نه قدر توخوم توکر |
| کیم بونا امر ایلیوب یا توب دورا ایپک ایده  | ایشینی‌تمام ایدوب توخوم توکوب اولوب کیده |
|  الی  | قوله |
| بال ییوب اپک کیوب خالقینه اینان مادون | بو عجب ایشلره سن غافل اولوب اوپانمادون  |
| گامیشون قارننا باخ گورنه قدر فضله سی وار | قانی اطرافی دوتوپ برجه تکان باتساچخار |
| اورتا لقندان نجه سوت جاری اولار | صاحبی کونده ساغاندا سوتولن بایدادولار  |
|  |  الی آخراقواله  |

معنای نظم و نثر فوق این است: (از چه فهمیدید یک (437) خدایی هست که آسمان‌ها و زمین‌ها و شماها را آفریده عالم است قادر است آفریده شده نیست جسم نیست محتاج نیست ـ جواب. اولاً بعقلمان دانستیم به آسمان‌ها و زمین‌ها نگاه کردیم به آفتاب و ماهی که دنیا را روشن کرده نگاه کردیم که پی در پی در گردش است یک دقیقه تند و کند نمی‌شود گاه شب می‌شود گاه روز می‌شود چهار فصل یکی از پی دیگری متّصل می‌آید از آسمان بر زمین برف و باران در وقت خود می‌بارد روزی انسان و حیوان بعمل می‌آید پس دیدیم که تدبیر خیلی خوبی است عجیب و غریب است محکم و مستحکم درست شده با عقلمان دانستیم که تدبیری به این نظم و صنعتی به این استحکام خود بخود نمی‌شود یک دانای توانای صانع یعنی درست‌کننده این‌ها را آفریده هم‌چنین به انسان و حیوان نگاه کردیم دیدیم یک پارچه منی بود در شکم مادرش. آمد بیرون چشم بینا دارد گوش شنوا دارد زبان گویا دارد دست و پا دارد هر کدام به یک صورتی و شکلی مرغ گوشت‌خوار منقارش کج است تا گوشت بخورد مرغ دانه‌خوار منقارش راست است تا از زمین دانه برچیند. مرغ شناور بین انگشتانش پرده دارد تا شنا کند غیر شناور پرده ندارد گردن شتر بلندبالا را دراز کرده تا سرش بزمین برسد و آب بیاشامد و بچرد. استخوان‌های پایش چند پارچه است تا در موقع بارگیری تا کرده بر زمین (438) بنشیند فیل بی گردن خرطوم درازی دارد مانند مشگ تا آب در آن پر کند و بخورد و با همان علف برداشته کج نموده در دهن بگذارد و امرش بگذرد. نظم:

کرم پیله برگ توت را می‌خورد و می‌خوابد. آن‌چه را که خورده تصفیه می‌کند و اخلاطش را از سوراخ خود بیرون می‌اندازد ببین که خود بخود بیدار می‌شود و چقدر ابریشم جمع می‌کند وقتی‌که پروانه گشت خانۀ خود را سوراخ کرده بیرون می‌رود با یک‌دیگر جفت می‌شوند پر و بال می‌زنند منی می‌کشند. بعد ببین که جدا شده چقدر تخم می‌افشانند. کیست که به او امر کرده تا بخوابد و برخیزد و ابریشم بسازد. کارش را که تمام کرد تخم بپاشد و بمیرد و برود. عسل خوردی ابریشم پوشیدی خالقش را بارو نداشتی. از این کارهای عجیب غافل شدی بیدار نگشتی. به شکم گاومیش نگاه کن که چقدر فضله دارد. خون اطراف شکمش را گرفته که اگر یک خار فرو رود بیرون می‌آید. از میان فضله و خون چگونه شیر جاری می‌شود صاحبش که هر روز او را می‌دوشد بادیه پر از شیر می‌شود. (1) انتهی (439)

شنیده شد در اوّلین دفعه‌یی که وزارت معارف در اردبیل تأسیس دبستان کرد در سالی که شاگردان کلاس ششم امتحان نهایی را می‌دادند مدیر مدرسه میرزا علی اکبر مجتهد و بعضی از محترمین را برای جلسات امتحان دعوت کرد در امتحان جغرافیا یکی از شاگردان بر اثر کوشش معلّم و جدّیت خودش در این درس پیشرفت کرده بود به طوری‌که وقتی‌که معلّم از او پرسید که اگر کسی بخواهد از اردبیل به شهر نیویورک برود از کدام طریق باید سفر کند آن طفل بر روی تختۀ سیاه منازل برّی و بحری را از اردبیل تا نیویورک رسم نمود و مسافت بین هر منزلی را تعیین کرد میرزا علی اکبر که این امر را مشاهده نمود برآشفت و فوراً به تکفیر معلّم پرداخته گفت تعیین خطوط مسافت و بیان اندازۀ مساحت از جمله اموری است که اختصاص به قائم آل محمّد دارد و جز او هر که به این عمل اقدام کند کافر است بعد حکم کرد تا آن معلّم بیچاره را ارازل و اوباش با فحّاشی و پشت گردنی از اردبیل بیرون کردند و آن آموزگار بخت برگشته به نهایت ذلّت و خواری از آذربایجان به طهران آمد دبستان هم گویا تا مدّتی بحکم او بسته شد.

اکنون بعضی از عبارات آقای رضوانی را که راجع به چگونگی احوال و اخلاق این مجتهد و اهالی اردبیل ذیلاً درج می‌نماییم و آن این است: (میرزا علی اکبر آقای (440) اردبیلی یکی از اولادان حاج میرزامحسن مجتهد اردبیلی بوده است و در عتبات تحصیل علوم دینیّه نموده بوده و می‌گفتند به درجۀ اجتهاد هم رسیده بوده و رساله‌یی هم داشته این شخص به طوری‌که خود بنده از نزدیک ایشان را دیده و یک مرتبه هم پای موعظه‌شان رفته بودم بسیار متفرعن و متکبّر بود که نظیری نداشت و اغلب بلکه تمام علمای طراز اوّل را قبول نداشت و نسبت به بعضی از آن‌ها نیز بد‌گویی هم می‌کرد این بنده در بدو ورود به اردبیل چون آوازۀ شهرت آقای میرزا علی اکبر را از دور و نزدیک شنیده بودم و بس‌که مریدانش از فضایل و کمالات و کشف و کرامات آقا صحبت بمیان می‌آوردند خیلی مایل شدم ایشان را ببینم از قضا روزی از روزهای ماه رمضان بعد از ظهر در حین این‌که آقا مشغول نماز بودند به مسجد رفتم بنده هم که آن‌وقت تصدیق نداشتم و مسلمان بودم بنا بر رسوم و آداب اسلامی به ایشان اقتدا نموده پس از تمام شدن نماز آقا بالای منبر رفته و پس از تلاوت چند آیه از قرآن مجید یک وقت متوجّه شدم که مشغول فحّاشی است به دو نفر یکی امین‌العلماء و دیگری کاظم نامی و در آن حین ملتفت نشدم که منظور از کاظم نام کیست بمحض این‌که مشاهدۀ این احوال نمودم با تنفّر زیاد از مسجد (441) خارج و بسوی منزل رهسپار شدم از قضا راه منزل بنده از کوچه‌یی بود که منزل امین‌العلماء در آن بود وقتی‌که درب منزل امین‌العلماء رسیدم دیدم امین‌العلماء و چند نفر از صاحب‌منصبان نظامی مشغول صحبت می‌باشند یکی از صاحب‌منصبان که با من دوست بود پرسید کجا بودی در جواب گفتم رفته بودم مسجد آقا وقتی‌که من اسم مسجد و آقا را بردم امین‌العلماء متوجّه بنده شد پرسیدند خوب چه دیدی و چه شنیدی؟ بنده هم بدون این‌که از مشرب و عقیدۀ ایشان سابقه داشته باشم گفتم چیزی که از آقا دیدم و شنیدم فقط این بود که به شما و شخص دیگری کاظم نام فحش می‌داد. امین‌العلماء پرسید آیا حس می‌کنی که آن کاظم نام کیست؟ گفتم خیر. گفتند منظور میرزا علی اکبر از کاظم نام آخوند ملاّ محمّد کاظم خراسانی است و از همان روز راه مراوده و مصاحبۀ بنده با ایشان باز شد. خلاصه آقای میرزا علی اکبر دارای روحیّۀ و اخلاقی بود که تمام حکایت از کبر و نخوت ایشان می‌کرد. میرزا علی اکبر آقا در اردبیل مسجدی داشت که یک طرف آن را بنام حسینیّه نامیده بود و طرف دیگر آن را برای ادای نماز و موعظه اختصاص داده بود و این مسجد دارای سه درب بود که یک درب آن را باب‌الرّحمة نام نهاده و روی آن نقش شده بود و درست بخاطر ندارم که آن دو درب دیگر هم نظیر همین (442) اسامی را داشته‌اند یا خیر و یک طرف دیگر از این مسجد خرابه و متروک بود که همه ساله در ایّام متبرّکه و روزهای مخصوص مبلغی بنام ساختمان قسمت مزبور جمع‌آوری می‌کرد ولی معلوم نبود که کی شروع به ساختمان خواهد شد و بطوری‌که شایع بود غالباً در هر سالی موقع برداشت محصول خودشان نیز برای جمع‌آوری حقوق‌الله به اطراف و جوانب اردبیل حرکت می‌نمود و در طشت‌گذاری که در اردبیل در اوّل محرّم معمول است خودشان مستقیماً شرکت می‌نمودند. مراسم طشت‌گذاری در اردبیل این است که در اوّل محرّم تمام مساجد اردبیل را اعمّ از مساجد معموره و مساجد متروکه مفروش و زینت می‌کنند و محلّ مخصوص را در هر یک از مساجد انتخاب نموده و روی آن به تناسب موقعیّت مسجد محلّ آن طشت‌های مسینی می‌گذارند و توی آن‌ها را آب ریخته و در اطراف و جوانب آن نیز شمع روشن می‌نمایند و از آن طشت‌ها انتظار دادن شفا و حاجات را نیز دارند و اغلب دیده شده است که بیماران و رنجوران و کسانی‌که حاجات دیگری داشته‌اند خودشان را به پاهای کرسی‌هایی که طشت‌ها روی آن‌ها قرار گرفته بود با شال و غیره بسته‌اند و گذاشتن این طشت‌ها نیز مستلزم انجام دادن مراسم و آدابی بود (443) بدین قرار که یک عدّه سینه‌زن و زنجیرزن در مسجد جمع و پس از سرودن نوحه و زدن سینه و زنجیر طشت‌ها را میگذاردند و توی آن‌ها آب می‌ریختند و بطوری‌که می‌گفتند میرزا علی اکبر آقا در موقع طشت‌گذاری مسجد خودش خودشان لخت می‌‌شده و طشت را میگذارده‌اند روی پشت ایشان و اطراف طشت را هم یک عدّه از مریدان می‌گرفته‌اند و به همین ترتیب حرکت می‌داده‌‌اند تا محلّ طشت) انتهی.

 بر سر مطلب رویم. وقتی‌که چهار آخوند مذکور از خانۀ حاج بشارت بیرون رفتند و به میرزا علی اکبر مجتهد قضیّه را خبر دادند مجتهد مزبور چنان‌که آقای رضوانی نوشته‌اند بر رأس منبر نسبت به امین‌العلماء بنای فحّاشی را گذارد و این اوّلین باری بود که حرمت آن شهید هتک شد و نامش بر سر زبان‌های مردمان بازاری اردبیل افتاد وسکنۀ آن شهر من باب احتیاط از معاشرت با او خودداری کردند و به این جهت روز بروز از عدّۀ مراجعین به او کاسته شد و محکمه‌اش از رونق افتاد زیرا بعضی از نفوس به صرف تعصّب مذهبی و برخی از بیم مجتهد ترک مراوده نمودند بدین سبب آن شهید از جهت امر معیشت به زحمت افتاد معهذا از اعلای کلمۀ حقّ دست نکشید و هر کجا گوش شنوایی می‌یافت مطالب لازمه را القا می‌نمود امّا روشی که در هدایت نفوس داشت این بود که ابتدا (444) موهومات مردم را خرق می‌کرد و بعد دلایل و براهین حقّانیّت مظاهر الّهی را به طور عموم بیان می‌نمود و نفوس را به اصل دلیل متوجّه می‌ساخت و بعد بر سبیل نقل قول سخن از امر جدید به میان می‌آورد و آخر کار حقیقت مطلب را اظهار می‌فرمود. آقای رضوانی در کیفیّت تصدیق خود که چگونگی تبلیغ آن شهید را نیز می‌رساند این عبارات را نوشته:

امین‌العلماء در حدود یک سال که همان ملاقات قبلی که در مراجعت از مسجد میرزا علی اکبر آقا درب منزلشان رخ داد و شرح آن داده شد باعث مراوده و معاشرت بنده با ایشان شد بدون این‌که ذکری از بهائیّت نمایند ذهن بنده را راجع به کمّ و کیف ظهور قائم موعود از روی آیات قرآنی واحادیث روشن کردند و بنده هم بهیچ‌وجه حس نکرده بودم که ایشان بهائی هستند زیرا روی تلقیناتی که مغرضانه شده است و می‌شود بنده هم همان نظریّات غرض‌آمیز را نسبت به بهائیّت داشتم و اتّهاماتی که به جامعۀ بهائی روا داشته بودند بنده هم کور کورانه باور داشتم و چون امین‌العلماء را شخص خوبی و بهائیان را به خلاف تشخیص داده بودم به خاطرم خطور نمی‌کرد که این شخص بهائی خواهد بود. یک روزی در محلّی چند نفری (445) بودیم به مناسبتی یکی از حضّار ستّاراوف نامی گفت امین‌العلماء بهائی است من با یک حرارت فوق‌العاده گفتم امین‌العلماء بهائی نیست و به قرآن هم قسم می‌خورم و از قضا به خود امین‌العلماء هم این قضیّه را گفتم و چه شد که ایشان پس از یک سال صحبت را به بهائیّت کشانیدندو چگونه خود را بهائی معرّفی نمودند ایشان و بنده چون هنوز رابطۀ فامیلی پیدا نکرده بودیم مواقعی‌که صحبت از کمّ وکیف ظهور قائم و سایر مسایل اسلامی بود اختصاص داشت به ایّام و ساعات تعطیل در محکمۀ ایشان و یا در ضمن گردش در خارج شهر و شبها را هم مدّتی هم بنده و هم ایشان به خواندن رمان مشغول بودیم بعضی از روزها ایشان رمان خودشان را که تمام شده بود می‌دادند به بنده و بنده می‌بردم می‌دادم به کتاب‌فروش و رمان دیگری هم برای خود و هم برای ایشان می‌آوردم در خلال این احوال چند روزی بود که حس کردم ایشان دیگر رمان نمی‌خوانند یک روز پرسیدم چرا رمان نمی‌خوانید اظهار داشتند دیگر رمان تازه‌یی که من نخوانده باشم ندارد بعد از دو سه روز دیگر در حین این‌که وارد محکمه ایشان شده و ایشان را مشغول مطالعه کتاب دیدم باز مطلب را یعنی خواندن رمان را تکرار نموده و پرسیدم اگر رمان می‌خواهید برایتان بگیرم بیاورم فرمودند نه چند روز است این کتاب را که جلد سیزدهم بحارالانوار است (446) مطالعه می‌کنم زیرا یک نفر مبلّغ بهائی آمده است اردبیل و سه چهار جلد کتاب به من داده و اگر راستش را بخواهی آن کتاب‌ها را شب‌ها مطالعه می‌کنم و مطالب آن‌ها را روزها با کتاب بحارالانوار تطبیق می‌نمایم. بنده گفتم چه استنباط کرده‌اید؟ گفتند آنچه را که با کتاب‌های خودمان تطبیق می‌کنم تمام جور در می‌آید. امین‌العماء یک روزی در ضمن صحبت که فقط بنده با ایشان بودیم اظهار فرمودند فلانی آن‌قدر می‌دانم که اگر چنان‌چه به همین زودی قائم ظهور نکند تمام خبر‌هایی که داده شده پوچ است زیرا کلیّۀ علایم و امارات ظهور آشکار و ظاهر شده است امروز هم همین مطلب را تکرار نموده گفتند به تو که گفتم تمام علامات ظاهر شده و تمام هم با گفته‌ها بهائی‌ها وفق می‌دهد من حالا هم نمی‌دانم چه قوّه من را وادار کرده که بدون تفّکر و تأمّل گفتم از آن کتاب‌ها بدهید من هم بخوانم. گفتند این‌گونه کتاب‌ها به درد تو نمی‌خورد و ممکن است فکرت را خراب کند و یا به این و آن بگویی آن وقت از برای من بد است. من گفتم اوّلاً اگر مطالبش خوب بود که چیز خوب خوب است و اگر هم بد باشد در من اثری نخواهد کرد و در ثانی سوگند یاد می‌کنم که به کسی ابراز نکنم. امین‌العلماء گفتند حالا که (447) این‌طور شد پس یکی از این کتاب‌ها جنبۀ تاریخی و رمانی دارد آن را می‌دهم بخوان خلاصه کتاب بدایع‌الاثار را دادند به بنده و از آن ساعت بنا کردند به نقل قول کردن از قول بهائی‌ها و پس از چندی نیز خودشان را علنی کردند و علناً شروع کردند به تبلیغ بنده) انتهی.

 امین‌العلماء شهید از قراری‌که مشهور است قبل از ایمان مردی بی‌آزار لکن عیّاش بوده و آلایشاتی داشته که بعد از تصدیق امر مبارک هم تا چندی به همان عادت می‌زیسته امّا در سال آخر زندگی یک‌باره احوالش منقلب گشته و روحانیّت و انقطاعی پیدا کرده که پشت‌پا بر دنیا و ما‌فیها زده و چنان‌که از دوستان اردبیل ودیگران شنیده شد و آقای رضوانی هم نوشته‌اند در آن سال با احباب قرار گذاشته که هر شب مجلس داشته باشند و به نوبت در منازل یک‌دیگر جمع شوند و آیات بخوانند و قریب یک‌سال آن شهید مجید در انجمن یاران مانند مصباح منیر پرتو‌افشانی می‌کرد و چون نوبت به خود او می‌رسید شبانه در محکمه‌اش به نهایت محبّت احباب را پذیرایی می‌نمود و از درآمد بسیار ناچیز خود چای و شیرینی فراهم می‌آورد و با رویی گشاده به مهمانان می‌خورانید و در موقع تلاوت آیات حالش دگرگون می‌شد و گاهی از گوشه‌های چشمش قطرات اشک جاری می‌شد و از وجناتش پدیدار بود که نور ایمان سراپای (448) وجودش را فرا گرفته علاوه بر این روزها هم که در محکمه نشسته بود احباب را می‌طلبید و به ذکر محبوب وقت می‌گذرانید و بالجمله در سال 1305 هجری شمسی که قوای نظامی در اردبیل تمرکز یافت امین‌العلماء موّفق به هدایت دو سه نفر از صاحب‌منصبان نظامی گردید که به همین سبب عدّۀ احباب برای تشکیل محفل روحانی به حدّ نصاب رسید و جلسات محفل در منازل اعضاء منعقد گردید و اهالی محلّ یک‌بارگی پای از محکمۀ او کشیدند و ترک معاشرت و مراوده نمودند و آن بزرگوار دچار ضیق معیشت شد.

 در اردبیل شخصی بود به نام میرزا محمّد علی که اطّلاعاتی از علم جفر داشت و از همین ممّر گذران می‌کرد امین‌العلماء با او باب معاشرت را باز کرده با همان روشی که داشت بنا را بر تبلیغ او گذاشت مشارالیه شخصی متعصّب و در ابتدا خیلی نسبت به امر الّهی بد بین بود به قسمی‌که یک شب در اثنای مباحثه هتّاکی نمود و پس از جلسات متعدد ایراداتش تمام شده به امین‌العلماء گفت که من بطلان یا حقانیّت آقا میرزا حسین علی را از علم جفر استخراج می‌کنم این را گفت و از مجلس برخاست و هفتۀ بعد صورت سئوالی که از علم جفر نموده با جوابی (449) که استخراج کرده بود با خود آورد و ایمان و ایقان خود را اظهار داشت و صورت سئوال و جواب این است: (سئوال ـ آیا ادعای میرزا حسین علی حقّ است؟ جواب ـ ایشان خلیفه‌یی هستند در ارض از جانب خدا برای راهنمایی خلق) امین‌العلماء که این کرامت را از علم جفر دید و دانست که میرزا محمّد علی دارندۀ آن علم است از او خواهش کرد تا به وسیلۀ قواعد جفر معلوم کند که آیا گشایشی در امور ایشان پیدا خواهد شد یا نه میرزا محمّد علی سئوال امین‌العلماء را یادداشت کرده با خود برد و بعد از چند روزی جوابی به این مضمون آورد که پس از چهل روز کار تو بجایی خواهد رسید که اهل عالم به حالت غبطه خواهند خورد و جمله‌یی هم در آن جواب بود که حکایت از شهادت می‌نمود. امین‌العلماء که بر خود گمان سعادت شهادت را نمی‌برد آن کلمه را تعبیر به ایقان و اطمینان خود کرد امّا در جملۀ (اهل عالم به حالت غبطه خواهند خورد) متحیّر ماند و بارها گفت که در عالم مقامی برتر از سلطنت نیست به فرض این‌که من پادشاه بشوم دلیل ندارد که مردم دنیا به حالم غبطه بخورند.

 باری چهل روز گذشت و تقریباً یک‌ هفته هم بر آن ایّام علاوه شده بود تا شبی که سه روز بعد شهادت آن بزرگوار (450) واقع شد در اثنای صحبت‌های متفرّقه رو به آقای رضوانی کرده فرمود فلانی میرزا محمّد علی هم به ما دروغ گفت از چهل روز میعاد گذشت و ایّامی هم بر آن افزوده گشت و من کوچکترین گشایشی در اوضاع نمی‌بینم و اثری هم از پیشامد خوبی مشاهده نمی‌نمایم و از طرز ادای کلماتش پیدا بود که تنگی معاش آن جناب را سخت در فشار دارد. آقای رضوانی برای این‌که از دلتنگی او بکاهد اظهار داشت که حرف او آیۀ منزله نیست که حتماً همان چهل روز باشد بالاخره مصداق پیدا خواهد کرد.

بهر حال چنان‌که فوقاً اشاره شد همه شب مجلس ملاقاتی دایر بود و از جمله نفوسی که به مجالس حاضر می‌شدند شیخ مرتضی برادرزادۀ میرزا علی اکبر مجتهد بود که نه اظهار تصدیق می‌کرد و نه اعتراضی از او سر می‌زد و به صرف ارادتی که به امین‌العلماء داشت مصاحبتش را مغتنم می‌شمرد. امّا از عموی خود میرزا علی اکبر مجتهد بدش می‌آمد و در برزن و بازار بخصوص نزد مریدانش از او بدگوئی می‌کرد زیرا مجتهد مذکور بعد از فوت برادر خویش میراث شیخ مرتضی و برادرش را بخود اختصاص داده بود. مختصر جریان امور بر همین منوال بود تا آن‌که در ایّام نورز سال 1306 هجری شمسی حضرت امین‌العلماء (451) به عزّ شهادت رسید و شرح آن واقعه را آقای رضوانی که خود ناظر و شاهد بوده نوشته است و این عبد عیناً در اینجا نقل می‌نمایم و آن این است: (چون فطر بهائی مصادف با آخر دهۀ دوّم ماه رمضان بود بنده امین‌العلماء را بصرف نهار در منزل خود دعوت کردم ولی خیلی حکیمانه و با احتیاط.

امین‌العلماء پسری داشت محمّد آقا نام که در آن تاریخ هشت ساله بود و این محمّد آقا را هم با خودشان آورده بودند. پس از صرف نهار امین‌العلماء اظهار داشتند که من محمّد را بی‌خود آوردم که ما را لو بدهد از قضا همین طور هم شد نهار خوردن ما در خارج اشاعه پیدا کرد حال یا همسایه‌های دیوار به دیوار بنده که آمدن امین‌العلماء را در غیر موقع یعنی قبل از ظهر یکی از روزهای ماه روزه دیده بودند از پسر امین‌العلماء جویای مطلب شده یا خود از روی قراین حدس زده‌اند روز عصری در مسجد جامع اردبیل قوام السّادات و شیخ یعقوب نامبردگان هیاهویی بر پا کرده و به حاضرین در مجلس اعلام نمودند که بر ما ثابت شد که امین‌العلماء بهائی است و دیروز در منزل فلانی نهار خورده و بایستی از اردبیل تبعید شود. این خبر در شهر انتشار پیدا نمود شب که شد بنا بر معمول بنده و امین‌العلماء و چند نفر دیگر از احباب دور هم جمع بودیم (452) و پس از متفرق شدن و مراجعت به منزل بنده هنوز نخوابیده بودم که دیدم درب خانه را می‌زنند رفتم درب را باز کردم دیدم شیخ مرتضی است که فوقاً ذکرشان شد شیخ مرتضی اظهار نمودند که امین‌العلماء گفت زود بیا بنده فوراً لباس بر تن نموده به همراهی شیخ مرتضی رفتم منزل امین‌العلماء در راه از شیخ مرتضی پرسیدم چه خبر است و برای چه مرا خواسته است گفت شیخ یعقوب و قوام‌السّادات مجدّداً امشب در مسجد مردم را شورانیده و بنای سبّ و لعن را گذارده‌اند برای این شما را خواسته‌اند. منزل ما با منزل امین‌العلماء آنقدر فاصله‌یی نداشت وقتی که رسیدیم وارد شدیم امین‌العلما گفتند لابد از قضیّه مسبوق شده‌یی حال بایستی چه کرد در آن تاریخ فوج اردبیل برای اسمعیل آقا سمیتقو که در دفعۀ ثانی طغیان نموده بود حرکت کرده بودند و فقط قوای تأمینّیۀ اردبیل عبارت بود از بیست و پنج نفر نظامی به سرپرستی یاور عبدالحسین میرزای ایزد پناه. بنده به امین‌العلماء عرض کردم عقیدۀ بنده این است که بروید نزد فرمانده و مطالب را به ایشان تذکر داده کسب تکلیف کنید شیخ مرتضی هم عقیدۀ بنده را تأیید نموده و بنده به همراهی امین‌العلماء تا درب منزل فرمانده یاور (453) عبدالحسین میرزای ایزد پناه رفته و ایشان رفتند تو و بنده در همان کوچه درب حیاط ایستادم. پس از یک ربع ساعت امین‌العلماء آمدند بیرون و گفتند یاور قول داد که آقایان هیچ کاری نمی‌توانند بکنند شما آسوده باشید در مراجعت وقتی که درب حیاط امین‌العلماء بنده وقتی‌که خواستم خداحافظی نمایم فرمودند فلانی صبر کن من کتاب‌های امریم را بدهم به تو ببر در منزل خودتان محفوظ بدار زیرا ممکن است این رجّال‌ها بریزند توی منزل و این کتاب‌ها را از بین ببرند. بنده ایستادم خودشان رفتند یک جعبه که محتوی کتب و اوراق امری بود آوردند دادند به بنده و بنده هم بردم منزل در محلّی محفوظ نمودم روز نزدیک غروب بنده و عبّاس خان امیر ارجمند از اداره بیرون آمده و قصد رفتن به بازار داشتیم در حین عبور از درب منزل امین‌العلماء درب محکمه‌شان ایستاده بودند بما اظهار داشتند کجا می‌روید ما گفتیم می‌رویم بازار و شما هم بیایید برویم ایشان اظهار فرمودند من نمی‌آیم و خیلی گرفته هستم نمی‌دانم از دست این مردم چه کنم. بنده اصرار کردم بیایید برویم قدری در بازار گردش نموده مراجعت می‌نماییم ایشان راضی به آمدن شده و عبای خود را از دخترشان (هدیه) گرفته بدوش انداخته به طرف بازار رهسپار شدیم پس از پیمودن امتداد بازار در مراجعت حین عبور از (454) درب مسجد جامع که در توی بازار واقع است چون نزدیک غروب بود مردم از مسجد خارج میشدند ما از درب مسجد ردّ شده قدری پایین‌تر عبّاس خان درب دکّان قنّادی جهت خریدن شیرینی توقّف کرد ما هم ایستادیم در این حین ملاّ یعقوب و قوام‌السّادات که در مسجد بودند آمدند از پهلوی ما گذشتند امین‌العلماء که خیلی گرفته و عصبانی بودند خود بخود با صدای بلند که دو نفر مزبور شنیدند گفت من نمی‌دانم به این‌ها چه کرده‌ام که روی منبر و توی مسجد بمن فحش می‌دهند ملاّ یعقوب و قوام‌السّادات چیزی نگفته ردّ شدند و ما هم پس از چند دقیقه‌یی متعاقب آنان به راه افتادیم از بازار خارج و وارد کوچه‌یی که بین بازار و (چشمه باشی) واقع است شدیم رسیدیم به ملاّ یعقوب و قوام‌السّادات در اینجا باز امین‌العلماء مطلب را تجدید و در اینجا هنگامه در گرفت مابین امین‌العلماء و آن دو نفر گفتگو در گرفت و مردم اجتماع نموده و ما هر طوری بود امین‌العلماء را از معرکه خارج نموده به منزلشان رسانده و ملاّ بعقوب و قوام‌السّادات هم برگشته رفتند به مسجد میرزا علی اکبر آقا که در همان نزدیکی بود و از قراری که شایع شد ورود دو نفر فوق‌الذّکر به مسجد میرزا علی اکبر آقا مصادف می‌شود با خروج میرزا (455) علی اکبر آقا از مسجد مراتب را به سمع میرزا علی اکبر آقا میرسانند ایشان تغیّر و تشدّد نموده می‌گوید وای برای من خبر آوردید می‌خواستید بکشیدش خبر کشته شدنش را برای من بیاورید در این ضمن عدّه‌یی از مریدان آقا دور آقا را گرفته و تقاضای صدور رأی آقا را در بارۀ قتل امین‌العلماء نموده و آقا می‌گوید بروید افطار و شب بیایید مسجد تا تصمیم بگیرم دو سه ساعت از شب رفته مردم می‌روند مسجد و آقای میرزا علی اکبر آقا با دو سه نفر از خاصان خود تشکیل جلسه داده از جمله بطوری‌که بعداً ضمن استنطاق قاتل معلوم شد که حاج تقی آقای وهّاب اوف که یکی دو دور هم در مجلس شورای ملّی وکیل اردبیل شده در آن جلسه حضور داشته در آن جلسه رأی آقا (میرزا علی اکبر) به قتل امین‌العلماء صادر می‌شود آقا بالا نام بقّال جوان سی ساله اهل اردبیل که از قرار از کسانی بوده که میرزا علی اکبر به آن‌ها سالیانه مقدار گندم و غیره به عنوان زکوة می‌داده پس از صدور رأی آقا به قتل امین‌العلماء برای کشتن در نظر می‌گیرند آقا بالا که پشت درب اطاق آقا با خدام آقا حاضر بوده است احضار و آقا به او می‌گوید که بایستی بروی امین‌العلماء را به قتل رسانی آقا بالا در بدو امر ابا نموده ولی در اثر اصرار آقا و تلقینات و وعده و وعیدی که آقا می‌دهد و مخصوصاً قولی‌که آقامی‌دهد (456) که مویی از سر تو کم نخواهد شد بخصوص که حاج تقی آقا وعدۀ پرداخت هزار تومان به او می‌دهد آقا بالا حاضر به اجرای امر می‌شود ومی‌آید به منزل و قمه‌یی داشته که روزهای عاشورا با آن قمه می‌زده آن قمه را برداشته از منزل خارج می‌شود در حین خروج از منزل مادرش می‌گوید با قمه کجا می‌روی در جواب می‌گوید آقا حکم جهاد داده و از منزل خارج می‌شود وقتی که ما امین‌العلماء را آوردیم منزل خودشان و بنده و عبّاس خان هم رفتیم به منازل خودمان که شام خورده و برویم منزل نایب دوّم جلال خان زیرا در این شب نوبت نایب جلال خان بود که در منزل ایشان جمع شویم در این حیص و بیص خبر آوردند که در کوچۀ امین‌العلماء سه پست پاسبان دولت در طرفین کوچه و یک پست هم وسط کوچه تقریباً نزدیک خانۀ امین‌العلماء گذاشته‌اند استقرار پست هم بنا بر دستور فرمانده یاور عبدالحسین میرزا و موافقت رئیس نظمیّۀ وقت جناب شمس‌الدّین خان حقّی که بهائی بود صورت عمل بخود گرفته بود بنده آمدم منزل جناب امین‌العلماء و ایشان در اطاق محکمه نشسته بودند اطاق محکمۀ ایشان در یک هشتی که درب آن هشتی توی کوچه باز می‌شد واقع شده بود بنده وقتی‌که وارد اطاق شدم دیدم (457) جناب امین‌العلماء وضو گرفته و یک تفنگ سر پر هم پهلوی خود گذارده‌اند و گفتند من امشب خود را برای مواجهه با هر گونه پیش‌آمدی آماده نموده‌ام و اگر بخواهند منزل من بریزند و به ناموس من تجاوزی کنند با این تفنگ دفاع خواهم کرد در این بین چند نفر دیگر از احباب از جمله شیخ مرتضی برادرزادۀ میرزا علی اکبر هم آمدند و چون قرار بود امشب را به منزل نایب دوّم جلال خان برویم بنده اظهار مطلب نموده و عرض کردم برخیزید برویم منزل نایب دوّم جلال خان ایشان اظهار داشتند صلاح نیست همین جا باشیم بهتر است زیرا ممکن است این‌ها بخواهند امشب به منزل من هجوم کنند در این بین از طرف فرمانده جناب امین‌العلماء احضار شدند و احضار ایشان برای این بود که ملاّ یعقوب و قوام‌السّادات و چند نفر دیگر از طرف میرزا علی اکبر رفته بودند نزد فرمانده که امین‌العلماء را تبعید کنند و فرمانده هم خواسته بود از موقع استفاده نموده مابین را صلح دهد این بود که امین‌العلماء را احضار نموده بودند حضور امین‌العماء در منزل فرمانده که جناب شمس‌الدّین خان حقّی رئیس نظمیّه هم حضور داشته باعث می‌شود که مجدّداً قیل و قالی بر پا شده و بهم‌دیگر پرخاش می‌کنند زیرا آقایان به امین‌العلماء تکلیف می‌کنند که اگر بهائی نیستی سبّ (458) و لعن کن ایشان هم به دلایلی لعن و سبّ نمودن را مذموم دانسته و صحبت‌های دیگری هم که مزید تشدّد و عصبانیّت آنان را فراهم نموده می‌شود و بدون گرفتن نتیجه آنان به طرف مسجد میرزا علی اکبر آقا و امین‌العلماء به طرف منزل حرکت می‌کنند امین‌العلماء وقتی‌که مراجعت نمودند و شرح ماوقع را دادند از طرف فرمانده مراسله‌یی رسید خطاب به بنده و معین نایب عبّاس خان تقریباً بدین مضمون که شما خاطرتان از طرف امین‌العلماء آسوده باشد و کوچک‌ترین خطری متوجّه ایشان نخواهد شد و با بودن پست‌های متعدّد پاسبان بودن شماها در آنجا صلاح نیست و ممکن است رجّاله‌ها حمل بر تظاهر نموده و عرق عصبیّتشان بیشتر تهییج شود و جناب امین‌العلماء برود توی اندرون و درب منزلش را ببندد. ما هم چون وقوع کوچک‌ترین حادثه را تصوّر نمی‌کردیم و دو نفر دامادهای امین‌العلماء هم در آن شب آنجا بودند خداحافظی نموده رفتیم منزل نایب دوّم جلال خان نیم‌ساعتی نگذشته بود صدای خانم بنده و دختر کوچک امین‌العلماء در توی حیاط جلال خان نایب دوّم بلند شد که بنده را صدا می‌زنندو می‌گفتند امین‌العلماء را زدند سر کوچه و توی کوچه امین‌العلماء ازدحام غریبی بود وقتی که وارد اطاق امین‌العلماء شدیم دیدیم امین‌العلماء در رختخواب (459) خوابیده و دکتر ملک سهراب اف هم در بستر ایشان حاضر بود دکتر وقتی‌که خواست جای جراحت وارده را مشاهده کند و پیراهن خون‌آلود امین‌العلماء را که بالا زد بنده دیدم تمام امعا و احشاء از شکم بیرون آمده و چشم امین‌العلماء به بنده که افتاد فرمودند دیدی آخر میرزا علی اکبر مرا کشت.

ملک رستم اف پس از معاینه بطور نجوا به دو سه نفر از حضّار اظهار داشته بود که معالجه پذیر نیست و دکتر دیگری را هم که جرّاح و اهل روسیّه بود (دکتر جلالیان) آوردند و جراحت وارده را هم بخیه زد ولی مؤثّر واقع نشد و روز آن شب که پنج یا ششم فروردین ماه 1306 بود نزدیک ظهر صعود نمودند بطوری‌که مذکور شد آقا بالای بقّال وقتی‌که از منزلش با قمه خارج می‌شود با میرابوالفضل نامی که جوانی بود در حدود بیست و پنج ساله و از جیره‌خواران میرزا علی اکبر آقا بود دو نفری می‌آیند رو بروی منزل امین‌العلماء که یک خرابه‌یی بود در آن خرابه توقّف می‌کنند و منتظر فرصت می‌شوند پس از یک ساعت معطّلی میرابوالفضل می‌گوید من دیگر تأمل نخواهم کرد و می‌روم و می‌رود هم آقا بالا خودش تنها می‌ماند و خوابش می‌برد وقتی‌که از خواب بر می‌خیزد معجّلاً می‌آید درب منزل امین‌العلماء را می‌زند داماد امین‌العلماء مشهدی اسمعیل نام می‌رود پشت درب سئوال می‌کند کیستی می‌گوید عبّاس‌قلی خان نایب هستم (460) (عبّاس‌قلی خان نایب نظمیّه بود) مشهدی اسمعیل می‌گوید صدای شما به صدای عبّاس‌قلی خان شبیه نیست می‌گوید از طرف عبّاس‌قلی خان آمده‌ام و برای آقا پیغام آورده‌ام بالاخره مشهدی اسمعیل می‌رود توی اطاق به آقای امین‌العلماء می‌گوید. امین‌العلماء می‌گوید برو درب را وا کن بیاید توی اطاق محکمه تا من هم بیایم و بلافاصله امین‌العلماء می‌آید توی محکمه و قرینه‌اش هم مرضیّه خانم از عقب سرش می‌آید پشت پرده می‌ایستد و از گوشۀ پرده توی محکمه را مشاهده می‌نموده مرضیّه خانم حکایت کرد که وقتی که امین‌العلماء وارد اطاق شد آقا بالا در طرفی ایستاده بود و مشهدی اسمعیل هم در طرف دیگر آقا بالا به امین‌العلماء سلام می‌کند امین‌العلماء می‌گوید چه پیغامی آوردی می‌گوید باید زیر گوشتان بگویم و نزدیک می‌شود به امین‌العلماء وقتی که امین‌العلماء سرش را پایین می‌کند و آقا بالا هم نزدیک می‌شود دفعة امین‌العلماء آخ گفته و دست‌هایش را می‌گذارد روی شکمش و آقا بالا خیز می‌کند توی هشتی که فرار کند و قرینۀ امین‌العلماء شیون‌کنان خودش را می‌اندازد توی محکمه و امین‌العلماء را بغل کرده و می‌برد توی اطاق تفنگی که قبلاً ذکر شد در گوشۀ اطاق بوده مشهدی اسمعیل تفنگ را برداشته از عقب (461) سر آقا بالا آتش می‌کند باز شدن درب کوچه توسط آقا بالا و آمدن سلطان شمس‌الدّین خان رئیس نظمیّه و آتش دادن تفنگ هر سه با هم تصادف می‌کند که یک ساچمه از ساچمه‌های تفنگ به صورت سلطان شمس‌الدّین خان تصادف می‌کند و صدمه‌یی هم نزده بود ولی به آقا بالا اصابتی نکرده بود شمس‌الدّین خان که برای سرکشی آمده بود وقتی‌که مشاهده می‌کند یک نفر از درب خانۀ امین‌العلماء با عجله می‌خواهد خارج شود و صدای تفنگ هم بلند شد فوراً مچ دست آقا بالا را گرفته می‌گوید چه خبر است آقا بالا در جواب می‌گوید آقا را زدند سلطان شمس‌الدّین خان می‌گوید کی آقا را زد و آقا بالا را می‌کشد توی هشتی و درب هشتی را می‌بندد سلطان شمس‌الدّین خان هر چه آقا بالا را تجسّس می‌کند آلت قتاله‌یی نزد او نمی‌باشد خلاصه درب هشتی را که باز می‌کند قمۀ خون‌الود را جلوی درب هشتی توی کوچه می‌یابد آقا بالا را بدواً به نظمیّه جلب و بعداً چون در نظمیّه محلّی که مورد اطمینان باشد نبوده به دستور یاور عبدالحسین میرزا به قلعۀ اردبیل (سرباز‌خانه) انتقال می‌دهند و فردای همین شب ملاّ یعقوب و یکی از پسران میرزا علی اکبر آقا (حسن اقا) و میرزا موسی داماد میرزا علی اکبر آقا در قلعه محبوس شدند یاور عبدالحسین میرزا در اردبیل و آقای حبیب‌الله خان مدّبر که در آن تاریخ (462) در نظام و آجودان سپهبد احمدی بودند در مرکز لشکر شمال غرب (تبریز) اقدامات شایسته‌یی برای مجازات رساندن محرّکین و اعدام قاتل نمودند بدواً سلطان شمس‌الدّین خان بطوری که شایع بود تصمیم گرفته بود قاتل را بفرستد تبریز و چنان‌چه قاتل را به تبریز می‌فرستادند جریان محاکمه به طول می‌انجامید و دست‌های دیگری هم برای تبرئه و یا تخفیف مجازات او بکار می‌رفت و بطور حتم آقا بالا را اعدام نمی‌نمودند ولی یاور عبدالحسین میرزای ایزد پناه ممانعت نموده و مراتب را تلگرافاً به سپهبد احمدی راپورت نموده و کسب تکلیف کردند این بود که محاکمۀ آقا بالا را به خود یاور عبدالحسین میرزا واگذار و حکم تبعید میرزا علی اکبر را هم صادر نمودند یاور عبدالحسین میرزا مکمکه‌یی مرّکب از دو نفر صاحب‌منصب قشونی ویکی دو نفر هم از نظمیِه تشکیل داده آقا بالا را در آن محکمه استنطاق و محاکمه نمودند (یک نکته ناگفته ماند و آن این است که آقا بالا قمه را چنان از روی شکم امین‌العلماء زده بود که از پشت سر در آورده بود) آقا بالا در محکمه بدواً اظهار داشت که من فقط بدون این‌که کسی مرا تحریک کرده باشد چون آقا میرزا علی اکبر آقا حکم کفر امین‌العلماء را صادر کرده بود بدین عمل مبادرت نمودم زیرا خاطر جمع (463) بود که میرزا علی اکبر آقا او را نجات خواهد داد پس از چند روز دیگر ضمن استنطاق مشهدی اسمعیل داماد امین‌العلماء را محّرک معرّفی کرد و اظهار داشت مشهدی اسمعیل همان شب آمد درب اطاق من از من سیگار خرید و گفت من بتو مبلغی پول می‌دهم بیا امین‌العلماء را به قتل رسان من هم این کار را کردم و روی همین اصل مشهدی اسمعیل را هم چند روزی توقیف نموده و استنطاق کردند و چون سخافت قول آقا بالا واضح بود مشهدی اسمعیل را مرخّص کردند. قرار شد میرزا علی اکبر آقا را تبعید نمایند و میرزا علی اکبر آقا حاضر شد حرکت کند بشرط این که حسن آقا پسرش و میرزا موسی دامادش را از حبس خارج نموده و با خودش ببرد و اسمی هم از آقابالا نبرد و اصلاً در جواب سئوالیّۀ کتبی که از طرف فرمانده از میرزا علی اکبر شده بود منکر قضیّه شده بود و نوشته بود که من به آقا بالا چنین دستوری ندادم وقتی‌که فهمید میرزا علی اکبر آقا می‌رود و اسمی هم از او نبرده ماوقع را کماکان در استنطاق اظهار نمود و بطوری‌که قبلاً مذکور شد اظهار داشت من در آن شب پشت درب اطاق میرزا علی اکبر آقا بودم وقتی‌که چای بردم توی اطاق میرزا علی اکبر آقا حاج تقی را مخا طب قرار داده گفت همین آقا بالا خواهد رفت و امین‌العلماء را خواهد کشت من اوّل زیر بار نرفتم میرزا علی اکبر (464) اصرار نموده گفت نترس مویی از سر تو کم نخواهد شد و حاج تقی وهّاب اف هم گفت من هزار تومان بتو خواهم داد این بود که من هم این کار را کردم و اگر می‌دانستم عاقبت کار این‌طور خواهد شد این کار را نمی‌کردم و اگر سالم ماندم از این به بعد تقلید شمر را خواهم کرد ولی به آخوند جماعت اعتقاد نخواهم داشت مراتب یعنی جریان محاکمه به سپهبد احمدی راپورت و فوراً جواب رسید رأی محکمه صادر شود تا اعدام گردد رأی محکمه بر اعدام صادر و صبح یکی از روزها آقا بالا را به چوبۀ دار تسلیم و اعدامش نمودند از آقا بالا قاتل امین‌العلماء یک طفل کوچک و زن و مادرش بر جای ماند و کسی هم از آن‌ها نگاهداری نکرد یاور عبدالحسین میرزا چون عاری از تعصّبات جاهلانه بود از قتل امین‌العلماء متأثّر شده بود و تا آنجایی که توانایی داشت از مسبّبین و محرّکین به فراخور حال هر یک تقاص کشید امین‌العلماء دو برادر داشت یکی ملقّب به لسان‌الواعظین و دیگری به قطب‌الواعظین.

لسان‌الواعظین تعرّض به عقیدۀ امین‌العلماء نداشت ولی قطب‌الواعظین که نامش شیخ عزیز بود متعرّض امین‌العلماء بود و اشتهار داشت که پس از شهادت امین‌العلماء شرحی نوشته بود که برادر ما از دین خارج شده بود و (465) خون او را هدر می‌دانیم و قاتل او نباید مجازات شود یاور عبدالحسین میرزا هم روی همین اصل پی فرصت می‌گشت تا تلافی کند تا این‌که روزی که آقا بالا را بنا بود اعدام کنند مخصوصاً به بنده فرمودند برو شیخ عزیز را بگو بیاید جهت قاتل برادرش وصیّت‌نامه بنویسد بنده هم رفتم و شیخ عزیز را از قصد فرمانده مطّلع نموده و با خود آورده ولی بقدری خوف او را گرفته بود و خودش را باخته بود که مرا برقّت آورد.

خلاصه شیخ عزیز وصیّت‌نامه آقا بالا را نوشت و سپس بدار آویختندش. جسد امین‌العلماء را چون نسبت به آن قصد توهین داشتند در باغچه حیاط مدفون و پس از سه روز که اطمینان حاصل شد از باغچه خارج و به قبرستان منتقل و پس از چندین سال چون قبرستان را می‌خواسته‌اند مدرسه نمایند و حکومت محلّ اعلان می‌کند که هر کس می‌خواهد اجساد رفتگان خود را نقل و انتقال کند مجاز است از طرف محفل مقدّس روحانی اردبیل دو نفر مأمور شدند جسد امین‌العلماء را از قبرستان خارج و در مسافرخانۀ اردبیل در محلّی بطور امانت می‌گذارندکه پس از ابتیاع محلّی برای گلستان جاوید به آنجا انتقال دهند. میرزا علی اکبر آقا پس از دو سه ماه به اردبیل مراجعت و پس از یک سال از تاریخ شهادت امین‌العلماء به مرضی که اطبّاء می‌گفتند سفلیس است فوت کرد و بعداً (466) شنیدم که ملاّ یعقوب هم پس از چند سال به همان مرض فوت نمود.

 امین‌العلماء دارای سه دختر وسه پسر بود پسر بزرگش در زمان خودش فوت نموده بود و یک پسرش هم که بعد از شهادت بدنیا آمد در سنّ یک ساله فوت نمود و اوّل کسی بود که در اردبیل مطابق آداب و رسوم بهائیّت کفن و دفن شد و پسر دیگرش تحت توجّه و سرپرستی محفل مقدّس روحانی تبریز به تعلیم و تربیت گذارده شد و دو تا از دخترهایش در زمان خودش شوهر کرده بودند و تصدیق نداشتند و دختر دیگرش هدیه نام بعد از خودش با یک نفر از احباب اردبیل ازدواج نمود. این دختر مصدق به امر میباشد) انتهی.

 اکنون شرح شهادت به قلم جناب رضوانی به پایان رسید تاریخچه را با درج توقیعی که در همین خصوص بعد از نشر اوّل و قبل از نشر ثانی این کتاب از خاندان آن شهید بدست آمده است خاتمه می‌دهیم و این است صورت آن توقیع مبارک:

8 اردیبهشت 1306 از حیفا به اردبیل

اعضاء محترمۀ محفل مقدّس روحانی و سایر یاران رحمانی (467) زیداً جلالهم العالی

 هوالله تعالی

 دوستان جانی متّحد‌المآل آن محفل مقدّس روحانی واصل و شرح شهادت حضرت امین‌العلماء روح‌المقرّبین لدمه‌الاطهرالفدا بلحاظ مبارک رسید و طلعت انور ولیّ‌امرالله فدیت احزان قلبه الارقّ الاصفی بی نهایت ملول و متأثّر گردید و وجهۀ نوراء به ملکوت ملیک مقتدر متوجّه که خداوندا اولیاء مخلصین مبتلای ظلم و ستم معاندینند تو نجات ده و احبّای آن جمال مبین چون اغنام مظلوم در چنگال گرگان جهول و ظلومند تو رهایی بخش عندلیبان گلشن تقدیس در بین جغدان گلخن مکر و تدلیس نالانند تو بفریاد رس و دلبر پری‌روی امر نازنین در کید اهریمنان جور و جفایند تو آزاد فرما اگر چه بلا عین عطاست ولی قلوب اهل ولا ارقّ از نسیم صبا اگر چه ظلم اعداء منادی امر اعظم ابهاست امّا تن‌های بی تاب و توان احبّاء خستۀ سهام مترادفۀ اهل بغضاء و هم‌چنین فرمودند که ترجمه و شرح شهادت آن طلیعۀ هدی حضرت امین‌العلماء را خود رأساً به محفل مقدّس مرکزی امریکا و سایر محافل روحانی اطراف و انحاء بلاد غرب فرستادم که در جراید نشر دهند و از مراکز مهمّه دادخواهی و البتّه چنین خواهند نمود و آن دوستان به یقین مبین بدانند که (468) یک حکمت بزرگ ظهور بلایا و وقوع این قربانی‌ها شدّت اعلاء کلمةالله است و کثرت اشتهار دین‌الله تا هر بیگانه و آشنا برأی‌العین مشاهده نماید که پس از صعود جمال انور عهدالله نداءالله بلندتر شد و جانفشانی اهل بهاء بیشتر و انجذاب حزب وفا شدیدتر و حدّت و ثبات پیروان آیین روزافزون گشت و شریعۀ مقدّسۀ الهیّه با وجود بلایای گوناگون از هر خطری محفوظ و مصون صیت الّهی جهانگیرتر آمد و صوت منجذبان ملکوت دلاویزتر این است که در لوح سلمان از قلم رحمان نازل و صادر که آن‌چه در ارض مشاهده نمایی ولو به ظاهر مخالف ارادۀ ظاهریّۀ هیاکل امریّه واقع شود ولکن کلّ به ارادۀ باطنیّۀ الهیّه بوده و خواهد بود.

 آن کسان کز بهر حق دادند جان یافتندی خود حیات جاودان

 گو چه می‌دیدند زین ظلمت سرا گر نمی‌کردند جان و سر فدا

و نیز فرمودند بازماندگان آن شهید مجید را از قبل من بنوازند و نهایت دلجویی و پرستاری نمایند اگر سابق یک پدر مهرپرور داشتند حال هزاران اب روحانی دادگستر دارند اگر پیشتر نزد عالیمان گمنام و در زاویۀ (469) اردبیل بی‌نام و نشان بودند اکنون مشهور دو جهان و دارای صیت عظیم و اجر جزیل حضرت سبحانند اگر فی‌الحقیقه چنان‌چه باید و شاید در نتایج این عزّت ابدیّه تفّکر نمایند از شدّت سکرت و مسرّت فریاد فیا طوبی لنا من هذا الفوزالعظیم برآرند و نغمه و آهنگ فیا بشری لنا من هذا الفضل المبین بمسامع اهل ملکوت ابهی رسانند و بشکرانۀ این مفخرت عظمی بر خیزند و بدوام عمر بحمد و ثنای ملیک صفات و اسماء پردازند و بخدمت کلمۀ مبارکۀ علیایش دمساز گردند. این مجملی از عنایات مفصّلۀ آن مشرق موهبت کبری بود که به امر مبارکش مرقوم گشت. عبد ذلیل زرقانی. بندۀ آستانش شوقی (470)

 جناب حاجی سیّد جوادکربلایی

 (به قلم حضرت ابوالفضایل گلپایگانی)

مرحوم حاج سیّد جواد از سادات طباطبایی مقیمین کربلا از سلسلۀ مرحوم بحر‌العلوم معروف بوده‌اند و بنی اعمامشان در کربلا از کبار علماء و فقها بر مذهب شیعۀ اثنی عشریّه بوده‌اند ایشان از قراری‌که از خودشان شنیده‌ام در بدأ شباب خدمت شیخ اکبر الشّیخ احمد الاحسایی رحمةالله علیه مشرّف شدند ولکن نزد ایشان درس نخواندند و فقه و اصول ومبادی علوم عربیّت را در نزد اقارب خود و سایر علمای عراق بر مذهب اثنی عشریّه تحصیل نموده و معارف روحانیّه را در مدرس سیّد اجلّ ‌السیّد کاظم الرّشتی قدّس‌الله تربته دریافته بنوعی که از تلامذۀ معروف آن حضرت محسوب گشتند و بعد به ایران مسافرت نموده و در محافل دروس علمای ایران داخل شدند و در شیراز در خدمت نقطۀ اولی جلّ ذکره در حینی که سنّ مبارکش هشت نه ساله بود شرفیاب گشتند می‌فرمود اوّل چیزی‌که از آن حضرت سبب انجذاب من شد (471) این بود که روزی در شیراز خدمت حضرت خال مشرّف بودم درست بخاطرم نیست کدام خال را می‌فرمود ولکن ظنّ غالب این است که مقصودشان مرحوم حاجی میرزا سیّد محمّد رحمةالله علیه بود می‌فرمود در تالاری نشسته و صحبت می‌داشتم که از نمازخانۀ تالار صوت کودکی مسموع بود که به نماز خواندن اشتغال می‌نمود لکن اثری از صوت ظاهر می‌شد که سبب انجذاب و اهتزاز سامع می‌گشت پس از قلیل مدّتی دیدم طفلی هشت یا نه ساله از نمازخانه بیرون آمد مرحوم خال فرمود همشیره‌زاده است و والدشان مرحوم شده است روزی دیگر نیز در بیت حضرت خال بودم که دیدم آن حضرت از مکتب مراجعت نموده مشتی کاغذ در دستشان است عرض کردم این‌ها چیست با صوتی آهسته و رقیق فرمود صفحات مشق من است مرحوم حاجی سیّد جواد پس از مسافرت از عراق اگر چه مکرّراً به وطن مراجعت می‌فرمود ولکن غالباً به مسافرت و تحصیل علم از هر نوع از علماء نیز اشتغال می‌نموده است از جمله به هند سفر کرد و چندی در بمبئی اقامت داشته و دو سفر به مکّۀ معظّمه برای حجّ مسافرت کرده و در مسجد‌الحرام چندی به تدریس اشتغال جسته و در سنواتی‌که حضرت باب اعظم در بوشهر با خال جلیل خود به تجارت اشتغال داشتند مرحوم حاجی سیّد جواد نیز شش ماه در همان خان ساکن و غالباً به ملاقات آن حضرت مشرّف می‌شده (472) و در کربلا نیز به ملاقات آن حضرت مشرّف گشت و چون ندای ظهور باب در سنۀ هزار و دویست و شصت (1260) هجریّه ارتفاع یافت وی ندای مبارک را از حضرت ملاّ علی بسطامی مسموع داشت و چون حضرت از مکّه به فارس رجعت فرمودند و به حکم والی در خانه جالس شدند و باب ملاقات را مسدود داشتند مرحوم حاجی سیّد جواد به اذن آن حضرت عازم شیراز شد و تا حبس آن حضرت در بیت داروغۀ شیراز در آن بلد اقامت نمود د پس از هجرت آن حضرت به اصفهان وی عازم کربلا شد و در کربلا به حضور اقدس ابهی مشرّف گشت ومدّتی از سعادت لقا بهره یافت و در این اواخر سه سال در سبزه‌وار اقامت فرمود و در مجلس فیلسوف بزرگ این قرن حاجی ملاّهادی سبزه‌واری رحمةالله علیه حاضر می‌شد و در این سنوات اخیره که در طهران اقامت داشت غالباً بل فی کلّ‌الایّام در مجلس شیخ مشهور استاد غلامرضا معروف به شیشه‌گر رحمةالله حاضر می‌شده بنوعی‌که بر مریدان استاد چنین مشتبه بود که آن مرحوم نیز از مریدان استاد رحمةالله علیه است و این فقره اگر چه موجب کراهت دوستان ایشان بود ولی سبب هدایت یکی از مریدان استاد به امر اعظم شد و کیفیّت آن این است که در سنۀ هزار و دویست و نود و پنج هجریّه جوانی یوسف نام که مهمّه‌اش سرچپق‌سازی بود در مصاحبت بعضی (474) دوستان به منزل این عبد آمد و به غایت از آیات و کرامات و به اصطلاح قوم خارق عادات که از مرحوم استاد شنیده بود و باور کرده بود مفتون بود از جمله می‌گفت که جمعی از دوستان من برای من حکایت نمودند که روزی مسافری به زیارت استاد آمد که فی‌الحین وارد طهران شده بود و کسی از حال او آگاهی نداشت برسم معهود مجلس فنجانی چای به او تقدیم نموده و او چای را صرف نموده بیرون رفت استاد به خادم فرمود این فنجان را بشوی و طاهر کن چه که این مرد بابی بود و به حکم شریعت اجتناب از او واجب است گفتم ای عزیز این سخن را باور مفرما زیرا منافی مجاملت و اخلاق اصحاب طریقت است از این گذشته جناب حاجی سیّد جواد کربلایی که می‌دانی پیوسته زیب و زینت مجلس استاد است از کبار این طایفه است چرا جناب استاد از او اجتناب نمی‌فرمایند آن جوان ابا نمود و تحاشی کرد که حاشا که جناب سیّد بابی باشد من ناچار شدم و دست او را گرفتم و با بعض دوستان که با وی آمده بودند به خدمت حضرت سیّد رفتیم و نشستیم و از هر در صحبت داشتیم بالخصوص من عمداً از حالات نقطۀ اولی و جمال اقدس ابهی و حوادث فارس و بغداد سئوالات می‌نمودم و آن سیّد عزیز جواب می‌فرمود پس از (475) صرف چای رجعت نمودیم یوسف از این حال متحیّر شد و از ملاقات دوستان و تشرّف به خدمت سیّد و استفسار از ادلّه و براهین کوتاهی ننمود تا به سعادت حصول یقین موفّق شد و در حادثۀ سنۀ هزار و دویست و نود و شش (1296) هجریّه که به شهادت نوریّن نیّرین ‌الحسن و الحسین علیهما بهاءالله و تحیّاته منتهی گردید جناب فاضل قائنی به طهران آمد و قصد او این بود که این حادثه را به کنگرۀ برلین معروض دارد و کشف این مظالم را از عدل سلاطین فرنگ طلب نماید با آن‌که او مردی بغایت دانشمند و با فطانت بود و بعضی از احباب هم به ایشان گفتند که این مخالف رویّه و مسلک جمال ابهی است این‌که ملاحظه فرموده‌یی که کتبی به اسم دول و ملوک شرق و غرب نازل شده و در آن کتب به ظلم ظالمین علی سبیل‌الجمال اشارت رفته برای اطّلاع دول و اعلاأ امرالله واقامۀ حجّت بوده نه این‌که از این‌ها امری اصلاح یابد و عالم آرام گیرد.

بالاخره مطالب را به حضور اقدس معروض داشتند و حضرت فاضل عازم تبریز گشت که در تبریز جواب عرایض خود را دریافت دارد و به آن‌چه امر مبارک صدور یابد رفتار نماید از طهران این جوان یوسف نام خواهش کرد که ملازم حضرت فاضل گردد شاید به سعادت لقا مشرّف شود و بالجمله در تبریز لوحی که در جواب حضرت فاضل نازل شده بود وصول یافت خلاصۀ (476) لوح مبارک این بود که من به نفسی متوّسل نشده‌ام باید دوستان هم بر این منهج سلوک نمایند و در بلایا اصطبار جویند تا آن‌چه ارادۀ الّیهیّه است ظهور یابد.

چون لوح مبارک را جناب فاضل تلاوت نمود فسخ عزیمت کرد و یوسف را مرخّص فرمود لکن او عازم ارض اقدس شد و مفقود‌الخبر گشت ولکن فرزند خطیب طهران که دوست وی بود و از برّ شام معاودت نمود واثق بود که او را در اثناء طریق تلف کرده‌اند و حکایت می‌کرد که یوسف در بین راه با دو برادر از بابیان قدیم مصادف شده و ایشان او را به خانۀ خود دعوت نموده و او را از توجّه به عکّا منع شدّید کرده بوده‌اند خاصّه یکی از این او برادر که او به غایت از اسم مبارک اظهار کراهت می‌کرده و به شهادت واهیه او را به مواقع تشکیک می‌آورده ولی یوسف گفته بوده است من ناچار به عکّا باید بروم تا همه چیز را به چشم خود ببینم و دیگر پس از آن خبری از یوسف کسی نشنید حتّی پیراهن او را هم مادر بیچاره‌اش ندید و بالجمله مرحوم حاجی سیّد جواد در سنۀ هزار و دویست و نود و سه (1293) هجریّه وارد طهران گردید و در بیت جناب آقا میرزا اسدالله اصفهانی نزول نمود و ماهی چند به ضیافت وی در آن بیت اقامت فرمود تا آن‌که خانۀ (477) مناسب حال خود یافت و اجاره کرد و در آن تا زمان مسافرت از طهران اقامت داشت چون این سنه آغاز اطّلاعات این عبد از امر اعظم و شناختن و معاشرت با طائفین بابیّه و بهائیّه بود از صاحب بیت جناب آقا میرزا اسدالله اجازت خواستم که هفته‌یی یک بار به خدمت حضرت سیّد مشرّف گردم وی اجازت فرمود که هر وقت این عبد خواهد و مرحوم حاجی سیّد جواد راضی باشند به خدمتش مشرّف گردم به این موجب سنۀ هزار و دویست و نود و نه (1299) کثیراً به زیارت آن جناب مشرّف می‌شدم و بیشتر حالات نقطۀ اولی و جمال اقدس ابهی را از ایشان مسموع داشتم و امر بر این نهج جاری بود تا این که در سنۀ مذکور مرحوم حاجی میرزا حسین خان مشیر‌الدّوله و سپهسالار اعظم به واسطۀ رابطۀ اخوّت سرّیه به ایشان اظهار داشت که اسم ایشان را در ضمن طایفۀ بابیّه بشاه معروض داشته‌اند لذا به مشاورت مشیرالدّوله آن مرحوم عازم کرمان شد و در کرمان در مدرسۀ ظهیرالدّوله که منسوب به طایفۀ کریم‌خانیّه است نزول نمود طایفۀ کریم‌خانیّه یا کرامخه چنان‌که صاحب تاریخ ‌(المآثروالاثار)‌‌ نوشته است نخست به حکم این‌که او از کبار تلامذۀ مرحوم سیّد است از او بخوبی پذیرایی کردند وگردش مجتمع شدند ولی در آخر چون شنیدند که او از این طایفه است سر شدند و او را ترک کردند کار بر آن مرحوم از پیری (478) و شکستگی و انفراد سخت شد مکتوبی به رئیس ادارۀ پوسته میرزا علی رضا خان محلاّتی که از بهائیان مستقیم و اکنون در قید حیات است نوشت و از انفراد و بی‌کسی شکایت فرمود حضرت خان آن مرحوم را به خانۀ خود نقل داد و در تعهّد خدمتش به وجهی مساهله نفرمود تا آن‌که در اواخر قرن سیزدهم یا اوایل قرن چهاردهم هجری به جوار رحمت الهیّه صعود فرمود و در کرمان مدفون گشت.

 2-و امّا اخلاق و شمایلش متوسّط‌القامه و سفید موی و منوّرالوجه و قلیل‌الکلام و در غایت تقوی و پرهیزگاری با هر کس به صدق و محبّت و سکون و ملایمت معاشرت می‌فرمود و هیچ‌کس و هیچ‌مشربی را توهین نمی‌نمود و به این جهت هرکس گمان می‌کرد که وی با او هم‌مشرب و هم‌مذهب است ولکن اگر کسی از مذهب حق استفسار می‌کرد کتمان نمی‌فرمود بیشتر معاشرتش با اهل بهاء بود و در منزلش جز وساده و لحافی و کتبی چند غالباً خطّی چیزی دیگر بنظر نمی‌رسید در مأکول و مشروب بغایت مساهلت می‌نمود و اگر بسبب این مساهلت ضعفی در قوای او ظاهر می‌شد شبی چند مهمان احبّاء از اهل بهاء می‌گشت سنّش مابین هفتاد و هشتاد بنظر می‌آمد و (479) با این حال در کمال نظافت و طهارت زندگی می‌کرد وقتی از سنّش جویا شدم فرمود هفتاد یا قریب به هفتاد جناب آقا میرزا اسدالله که حاضر بود بر سبیل مطایبه گفت ظاهراً ایشان از زمان مشرّف شدن به خدمت حضرت شیخ مرحوم را از عمر خود محسوب می‌دارند و زمان حیات و ولادت می‌شمارند شخصی می‌گفت من هر وقت حاجی سیّد جواد را می‌بینم یکی از پیغمبران سلف و رسل ایّام عتیقه از قبیل هود و صالح و امثالهما علیهم‌السّلام مرا بیاد می‌آید در سنۀ اخیره که در طهران اقامت می‌فرمود ناصرالدّین شاه طیّب‌الله مثواه را روزی در حین عبور نظر بر وی افتاده بود روز دیگر آن جناب را به دربار طلبید و نزد خود نشانید و از محلّ و منشاء و حالات او استفسار فرمود و دست او را گرفته ساعتی در عمارت اندرون که محلّ سکونت اهل حرم است با او گردش نمود و صورت مجلس و مکالمۀ شاه را با او همان یوم بعد از ظهر که برای استفسار از همین حال به خدمتش مشرّف شدم از لسانش مسموع داشتم و بالجمله رویی منوّر و جذاب داشت و معاشرتش جالب‌الباب و قلوب بود و عجب نیست زیرا در لوحی که خطاب به حضرتش نازل شده به این خطاب مستطاب مخاطب و به این دعای مستجاب از قلم ابهی سرافراز گشته قوله عزّ اسمه:

(اسئل‌الله ان یجعلک مغناطیس امره) و فاتحۀ این لوح (480) عظیم به این بیان مزیّن است قال جلّ ذکره رشحات وحی از اوراق سدرۀ منتهی باعانت نسیم ارادۀ مالک اسماء به هیئت این کلمات ترشّح نموده یا اسمی یا جودی نیّر کرم از افق عالم مشرق الی آخر بیانه و از این لوح مستفاد می‌شود که مرحوم حاجی سیّد جواد احبّاء را بر اطاعت و اجرای اوامر کتاب اقدس تحریص و از تساهل منع می‌فرموده است زیرا در اثناء لوح مبارک مطالبی می‌فرمایند که خلاصۀ آن این است که اگر بعضی از احبّاء در اجرای بعضی از احکام تهاون نمایند نباید بر آن‌ها سخت گرفت زیرا احکام کتاب بر دو نوع است بعضی از آن عمل به آن منافی حکمت نیست اطاعت این قسم بر جمیع واجب است و قسمی دیگر اطاعت آن منافی حکمت است و عمل به آن الیوم صعب احبّاء را نبایست بر اجرای این قسم مجبور داشت مثلاً دخول در حمّام‌های عجم ـ و استعمال میاه متنه در کتاب نهی شده حال اگر احباب ترک این حمّام‌های موجوده را ننمایند نباید ایشان را ممنوع داشت زیرا به حرج مبتلا شوند و امور بر ایشان صعب گردد این خلاصۀ مقصود لوح مبارک است که ذکر شد و اصل آن لوح نیز چون مشتمل بر مطالب عالیّۀ اخری است برای تکمیل فایده درج می‌گردد و فی‌الحقیقه مرحوم حاجی سیّد جواد با اتّصاف به قلّت کلام و (481) لطف اخلاق و رقّت عواطف هیچ‌گاه از نصح احباب خودداری نمی‌فرمود و اگر از نفسی خلق ناملایمی می‌دید هر قسم بود به لطف او را منع می‌فرمود و او را به نتایج وخیمۀ اخلاق ذمیمه متذکّر می‌داشت.

 (لوح مرحوم حاجی سیّد جواد)

رشحات وحی از اوراق سدرۀ منتهی به اعانت نسیم ارادۀ مالک اسماء به هییت این کلمات ترشّح نموده یا اسمی یا جودی نیّر کرم از افق عالم مشرق انشاءالله کدورت مانعۀ حایله که سبب اجتناب و اعتراض بریّه شده به نفحات قمیص رحمانیّه زایل شود تا جمیع امم به کمال محبّت و وداد و مودّت و اتّحاد به بحر اعظم توجّه نمایند اکثری از ناس از ثدی غلفت نوشیده‌اند و از ماء ظنون و اوهام تربیت شده لذا باید نفوس راضیّۀ مرضیّه که از بحر ایقان نوشیده و به مقام بلند اطمینان فایزند به کمال حکمت و رأفت عباد پژمرده را از معین رحمت ربّانیّه تازه و خرّم نمایند این است اعلی‌المقام عندالله مالک‌الانام طوبی لمن انقطع فی سبیل‌الله و هدی‌الناس الی هذا الصّراط‌الواضع‌المستقیم آن قدر بر آن جناب معلوم بوده که آن‌چه مابین ناس ذکر شده و می‌شود اکثر آن از اوهامات خلق بوده و حقّ از آن منزّه و مبرّا و عندالله ملکوتی است از بیان که مقدّس است از عرفان اهل امکان چنان‌چه رشحی از طمطام این بحر در ارض (482) طفّ بر آن جناب و شیخ سلطان‌الذّی صعد الی‌الله القا شد آن‌چه الیوم لازم است این است که باید قلب را از جمیع عبارات و اشارات که عندالنّاس مذکور است مقدّس نمود و در شجرۀ ظهور و ما یظهرمن عنده ناظر بود و انّه لیکفی‌العالمین چه مقدار از علماء و حکما که بعد از طلب و انتظار به مقصود فایز نشدند و چه مقدار از نفوس غافله به مجرّد اصغای آیات مالک اسماء به افق اعلی توجّه نمودند مثل عالمی که به معلوم فایز نشده مثل نفسی است که احجار محکیّۀ لا تحصی جمع نماید ولکن از عرفان ذهب قاصر باشد یعنی از اصل ذهب را نشناسد تا به آن احجار امتحان نماید و این مقام عالمی است که فی‌الحقیقه عالم باشد تا چه رسد به نفوسی که از علوم ظاهر هم محرومند قرون معدوده به تألیف و تصنیف کتب موهومه مشغول شدند و به اوصاف ظهور ناطق و چون بحر معانی ظاهر و کوثر وصال جاری و شمس فضل مشرق شد کل از آن محجوب الاّ من شاءالله ربّک این است شأن ناس و مقامهم اکثری از علوم که نزد ناس بوده لایسمن و لا یغنی است اصل علم و جوهر آن عرفان معلوم بوده و من دون آن ما ینتفع به‌النّاس انّ ربّک لهوالمبیّن العلیم کاش علماء به عیوب اعمال و اقوال خود ملتفت می‌شدند (483) غرور به شأنی آن نفوس را محتجب نموده که بما عندهم از ما عندالله گذشته‌اند اگر درست تفّکر فرمایند در آن‌چه گفته‌اند ومی‌گویند تصدیق می‌نمایید که از مطلع ظنون و اوهام ظاهر شده هزار و دویست سنه و ازید ذکر قائم نموده و احادیث و اخبار لا تحصی روایت کرده‌اند من دون آن‌که حرفی از علامات ظهور را علی ما هی علیه ادراک نمایند قد خسر کلّ عالم منع عن بحرالعلم و ربح کلّ غافل سرع و شرب و قال لک‌الحمد یا محیی‌العالمین سال‌ها آن نفوس بشرک خفی و جلی مشغول بوده‌اند ابداً ادراک ننمودند نفوسی که به کلمه‌یی از کلمات رسول‌الله خلق شده‌اند آن نفوس را شبه آن حضرت بلکه فوق آن حضرت می‌دانسته‌اند بلی به ظاهر بعضی اقرار نمی‌نمودند ولکن از بیانات و عبارات آن نفوس این مطلب واضح و مبرهن است عصمّت کبری که مخصوص به نفس حقّ است از جهل و نادانی در مادونش ذکر می‌نمودند قد جعلوهم بذلک شرکاء من دون ان یعرفوا الا انّهم من‌الجاهلین مقام عصمت کبری مقام یفعل‌الله مایشاء بوده در آن ساحت ذکر خطا نبوده و نیست آن‌چه از مطلع غیب و مشرق وحی ظاهر شود حق بوده و خواهد بود و دون او در این مقام مذکور نه چه اگر به قدر انمله از آن‌چه فرموده تجاوز نمایند یحبط اعمالهم فی‌الحین انّ ربّک هوالناطق‌الامین و هم‌چنین سایر (484) مطالبی که نزد آن قوم است ملاحظه نمایید تا بر اوهام آن نفوس درست مطّلع شوید قلم اعلی دوست نداشته بر ذکر این مقامات جاری شود ولکن نظر به این‌که شاید نفوس آن ارض و دون‌ها که به اشارات اوهامیّه از منزل آیات ربّانیّه و مظهر بیّنات الهیّه محتجب ماند‌ه‌اند از خلق و ماعندهم فارغ شوند و به افق حق توجّه نمایند یا اسمی عرف نفحات وحی بشأنی متضوع که جماد را معطّر نموده معذالک اکثری از عباد از آن بی‌نصیب مانده‌اند ندای رحمان در کلّ احیان مرتفع و نفسی از ملوک و مملوک را باقی نگذارده مگر آن‌که او را باعلی ‌النّدا بمولی‌الوری دعوت نموده طوبی لک بما قمت و توجّهت و سمعت‌النّداء و اجبت بقولک بلی ثمّ بلی یا محبوب‌العالمین و لبیّک ثمّ لبیّک یا مقصود‌العارفین این همان ندایی است که اصفیاء در طلب اصغایش جان داده‌اند بعضی شنیدند و ندیدند و تو از فضل نامتناهی الّهی از فجر روحانی ندایش را شنیدی و مطلعش را دیدی تذکّر ما نزّلناه لک من قبل یا اسمی انّک عاشرت معی و رأیت بحر سکونی و جبل اصطباری فکّر ما اقامنی علی‌الصّیحة بین‌السّموات والارضین یا اسمی شأن این ظهور اعظم ذکر نشده و تا حال از قلم اعلی در این مقام منیر ابهی چیزی جاری نگشته لعمری لایذکر (485) فیه ما ذکر من قبل او یذکر من بعد لو نکشف‌الغطاء یضطرب ملکوت‌الاسماء و کفی بالله علی ما اقول شهیدا یا اسمی بلایا و محن نار اشتیاق را مخمود می‌نماید ولکن در این سجن اعظم بلایا بمنزلۀ دهن مشاهده می‌شود و سبب ازدیاد فوران نارالله گشته تعالی الذّی یبدّل مایشاء بقوله‌‌المهیمن علی‌العالمین ملاحظه در اهل امکان نمایید مع این اشراق و این ظهور و مع این بیان که ملکوت بیان از هر کلمۀ آن در اهتزاز مشاهده می‌شود این گلپاره‌های ارض اراده نموده‌اند انوار آفتاب حقیقت را ستر نمایند فبئس ما ارادوا سوف نطوی بشاطهم و تفنی انفسهم وما یبقی هوما نزّل من قلمی‌المحکم‌الحکیم و امری‌المبرم‌المتین یا اسمی الیوم آفتاب جود در اشراق و بحر کرم در امواج و سماء عنایت به نیّر لطف و شفقت مزیّن اگر در کتاب اقدس درست ملاحظه فرمایید مشاهده می‌نمایید چگونه فضل الّهی خلق نامتناهی را احاطه نموده که بالمّره اسباب اجتناب و احتزاز مرتفع شده تا جمیع امم با یک‌دیگر معاشر شوند و به کمال محبّت مؤانس قل نفسی لجودک‌الفداء یا جوادالعالمین مقصود از این بیان این بوده که کل بما عندالله فایز شوند اگر حکم اجتناب باقی تقرّب در این صورت ممنوع است و بعد از منع آن احدی بر آن‌چه ظاهر شده مطّلع نخواهد شد و جمیع از نفحات آیات الّهی و فوحات قمیص رحمانی محروم خواهند ماند امر (486) به حکمت نمودیم اکثری به مقصودالله از ذکر آن نرسیده‌اند فساد و نزاع و جدال جمیع نهی شده تا کلّ به اخلاق روحانیّه عباد غافله را به شطر احدیّه کشانند در سنین معدودات از اطراف عرایض ناس به شطر اقدس وارد و از اوامرالله سئوال می‌نمودند انّا امسکنا القلم عن ذکرها الی ان اتی المیقات اذا اشرقت من افق ارادة ربّک شمس الاوامر و الاحکام فضلاً علی الانام انّه لهوالغفورالکریم چه که اوامر الهیّه به منزلۀ بحر است و ناس به منزلۀ حیتان لوهم یعرفون ولکن به حکمت باید به آن عمل نمود مثلاً از جملۀ احکام حلیّت الحان و نفحات بوده حال اگر نفسی از اهل بیان جهرة به این عمل قیام نماید خلاف حکمت نموده چه که سبب اجتناب عباد و اضطراب من فی البلاد خواهد شد اکثری ضعیفند و از مقصودالله بعید باید در جمیع احوال حکمت را ملاحظه نمود تا امری احداث نشود که سبب ضوضاء و نعاق و نهاق نفوس غافله گردد قد سبقت رحمةالعالم و فضله احاط العالمین باید به کمال محبّت و بردباری ناس را به بحر معانی متذکّر نمود کتاب اقدس بنفسه شاهد و گواه است بر رحمت الهیّه به انبساطی نازل شده که ذکر آن ممکن نه اوست مغناطیس اعظم از برای جذب افئدۀ عالم سوف یظهرالله فی الارض سلطانه انّه (487) لهوالمقتدر القدیر نفوسی که الیوم به افق اعلی ناظرند و بحقّ موقن اگر در بعضی اعمال تکاهل نمایند و یا مقتضی حکمت نازله ندانند نباید بر آن نفوس سخت گرفت انّ ربّک لهوالکریم ذوالفضل‌العظیم مثلاً حمّامات آن بلاد را منع نمودیم و مقصود این بود که کلّ را از آن‌چه غیر محبوب است مقدّس و منزّه داریم ولکن این الیوم ممکن نه چه که در هیچ بلدی حمّامی که عندالله مقبولست موجود نه لذا اگر نفسی به حمّامات موجوده توجّه نماید لابأس علیها بعضی از احکام است که الیوم عمل به آن ضرّی نداشته و نداردبر کل واجب است که عمل نمایند و بعضی سبب ضوضاء ناس خواهد شد لذا معلق است به وقت آن مثلاً تبلیغ امر غنّی متعال اکلیل اعمال است حال اگر نفسی جهرة قیام نماید و آن‌چه سبب اجتناب ناس و اعراض و اعتراض عباد است بیان کند از حکمت خارج شده چه که شخصی که سال‌ها به امری تمسّک نموده یک مرتبه خلاف آن را بشنود و به علّت آن مطّلع نشود البتّه سبب اجتناب و اعتراض او گردد باید برفق و مدارا خلق را تربیت نمود و به عرصه باقیه کشانید در رحمت و شفقت ظهور تفکّر فرمایید لعمرک انّ الرّحمة تخجل فی نفسها ان تنسب الیه وسجدت لرحمة التّی عجزت عن ادراکها کلّ عالم بصیر انّا نذکرک فی اکثرالاحیان و نذکرالایّام التّی کنت تحضر (488) لدی العرش نسئل الله ان یجعلک مغناطیس امره لینجذب بک العقول والنّفوس هوالذّی عرّفک الوجه بعد فناء الاشیاء کلّها ان اشکره بهذاالفضل الممنوع الیوم امری که بر کلّ لازم است بعد از عرفان مظهر ظهور استقامت بر امرالله است علی شأن لایمنعه ضوضاء العالم و لا یحجبه سطوة الجنود انّه لهوالمقتدرالمهمین‌المتعالی‌العزیز الودود انتهی

3-و امّا کیفیّت ایمان حاجی سیّد جواد به نقطۀ اولی جلّ ذکره بر این نهج است که از خود او مسموع داشتم می‌فرمود چون در سنۀ هزار و دویست و شصت (1260) هجریّه مرحوم ملاّ علی بسطامی از شیراز به کربلا عودت فرمود و خبر تشرّف خود و سایر اصحاب را به معرفت باب اعلان نمود شورش و هیجانی عظیم در میان اهل علم ظاهر شد و ذکر ظهور باب نظر و ورع و تقوی و مکانت مرحوم بسطامی شایع و منتشر گشت ولکن جناب ملاّ علی فقط به ذکر لقب آن حضرت اکتفا می‌نمود و از ذکر اسم ابا و امتناع می‌فرمود و می‌فرمود باب ظاهر شده و ما به خدمتش مشرّف شدیم ولکن ما را از ذکر اسم مبارک که او کیست و از چه سلسله است و نام و نشان حضرتش چیست نهی ‌فرموده عمّا قرب ندای او مرتفع شود و اسم و (489) سنّش بر کلّ معلوم گردد خلاصه ولولۀ غریبی در عراق ظاهر شد و در جمیع مجالس ذکر ظهور باب بود و هر کس چیزی می‌گفت و هر نفسی در این‌که باب کیست گمانش به شخصی می‌رفت و جایی که هیچ‌کس گمان نمی‌نمود نقطۀ اولی جلّ ذکره بود زیرا به سبب حداثت سنّ آن حضرت و اشتغال به تجارت احدی این گمان‌ها را در حقّ ایشان نمی‌کرد همه بالاتّفاق گمان می‌کردند و یا آن‌که واثق و خاطر جمع بودند که باب علم الّهی باید از بیوتات علم و معرفت باشد نه از صنوف اهل کسب و تجارت و اکثری خاصّه شیخیّه گمان می‌نمودند که او البتّه یکی از اکابر تلامذۀ حضرت سیّد رشتی اعلی‌الله مقامه است.

4- و بالجمله در این حال روزی جناب ملاّ علی را به بیت خود دعوت نمودم و تنها بر بام بیت ما که در جوار تربت مبارکۀ حسینیّه است نشستیم و از هر طرف در این حادثۀ بدیعه صحبت داشتیم با وجود سابقۀ معرفت و استحکام روابط محبّت هر چه خواستم از بیانات او مستفاد دارم که باب کیست ممکن نشد و از ذکر اسم ابا فرمود اخیراً عرصه بر من تنگ شد با مزاحی به جدّ آمیخته دو بازوی جناب ملاّ علی را گرفتم و به قوّت او را به دیوار کوبیدم و به مطایبه و تضرّع گفتم تو را بکشم جناب ملاّ علی آخر نمی‌فرمایی که این حضرت کیست آخر نمی‌فرمایی تکلیف ما چیست جناب ملاّ علی با صوتی رقیق (490) فرمود جناب سیّد جواد نهی است تو از اهل علمی از ذکر اسم نهی فرموده‌اند ما هر دو در این حال که ناگاه در اثنای کلام بر لسان ملاّ علی جاری شد که آن حضرت یعنی باب فرمودند از مکاتیب و مراسلات من در کربلا نزد هر کس هست به شیراز بفرستید از شنیدن این کلام با آن‌که بغایت دور می‌نمود خیال آن حضرت کالبرق‌الخاطف بخاطر گذشت با خود گفتم از کجا که آن حضرت نباشد فوراً از بام به پایین دویدم و مراسلاتی را که از آن حضرت در محفظه محفوظ داشتم گرفتم و به بام برآمدم چون چشم جناب ملاّ علی به مهر مبارک افتاد گریه بر او غالب شد و مرا نیز گریه فرو گرفت هر دو می‌گریستیم و جناب ملا علی متّصل در عین بکاء می‌فرمود جناب آقا سیّد جواد من اسم مبارک را به شما نگفتم ذکر اسم مبارک نهی است البتّه اسم حضرت را نزد احدی اظهار ندارید.

5- باری بشارات جناب ملاّ علی سبب اختلاف علمای عراق و هیجان عامّه گشت و کیفیّت به عرض والی عراق رسید و والی حضرت بسطامی را از کربلا به بغداد طلبیدو امر به حبس آن حضرت فرمود و در حبس نیز به اخبار خلق و نشر آثار مبارک می‌پرداخت و حبس و منع سبب خوف و زجر آن جناب نگشت اخیراً بعدالاخذ والرّد حضرت (491) بسطامی را به قسطنطنیه ارسال داشتند و در اثنای طریق وی را به رتبۀ شهادت رساندند و دیری نگذشت که ندای ظهور باب از مکّۀ معظمه ارتفاع یافت و اسم مبارک در عالم مشتهر گشت و در مراجعت آن حضرت از مکّه حسین خان والی فارس مجلسی از فقها و مشایخ منعقد نمود و پس از بحث ردّ امر کرد که آن حضرت در بیت مبارک بنشیند و باب ملاقات خلق را مسدود فرماید و به حضرت حاج میرزا سیّد علی خال امر کرد که آن حضرت را حفظ نماید حاجی سیّد جواد مرحوم می‌فرمود که مرا داعیّۀ شوق زیارت آن حضرت دامن‌گیر شد و با آن‌که آن حضرت صریحاً جمیع احبّاء را از توجّه به شیراز نهی فرموده بودند روز بروز دواعی تشرّف به لقاء ازدیار می‌یافت تا به حدّی که دیگر صبر نتوانستم و بر مسافرت به شیراز عزیمت نمودم و بر وفق مسلک فقها برای این‌که مخالفت امر من له‌الامر ننموده باشم حیلتی شرعی یافتم و آن این بود که نیّت عزیمت به شیراز را به نیّت مسافرت به بوشهر تبدیل کردم به این قصد که به بوشهر سفر کنم و از بوشهر عریضه به حضور حضرت معروض دارم و طلب اذن نمایم غالباً در این صورت از اذن محروم نگردم و به این موجب عزیمت بوشهر نمودم و به احبّا و بنی اعمام و اهل بیت از قصد مسافرت بوشهر اطّلاع دادم و در صدد تهیّۀ سفر برآمدم تا آن‌که کارها درست شد و روز مسافرت و وداع با اقارب و دوستان (492) فرا رسید.

6 – مرحوم حاجی سیّد جواد می‌فرمود که از جمله آیاتی که در این ایّام وقوع یافت این آیت غریبه بود که مردی هندی از اهل تجرّد و عبادت در مسجدی از مساجد تربت حسینیّه نزدیک بیت ما سکونت داشت و او را به زبان هندی صاین می‌خواندند و جمعی از اهل علم به او ارادت داشتند و از صحبتش بهره‌یاب می‌گشتند و بعضی هم به او نسبت‌ها می‌دادند یکی می‌گفت دارای علم جفر است دیگری می‌گفت دارای اکسیر است و او حالاتی متفاوت داشت گاهی در حال صحو و شکفتگی بود و با هر که به زیارتش می‌رفت تکلّم می‌نمود و وقتی در حال مراقبت و تفکّر بود و با احدّی گفتگو نمی‌کرد من نیز یکی از کسانی بودم که با وی معرفت داشتم و گاهی از صحبتش بهره‌مند می‌گشتم و بالجمله چون یوم رحلت ومسافرت رسید اقارب و دوستان برای وداع مجتمع شدند و مکاری اسباب مسافرت را حمل نمود مرا یاد آمد که با صاین وداع نکرده‌ام از آقایان و علماء که مجتمع شده بودند معذرت خواستم که قلیانی صرف نموده تا من با صاین وداع گفته مراجعت نمایم باری چون به مسجد درآمدم صاین در حال مراقبت بود چاره ندیدم جز آن‌که قلم گرفته (493) بر رقعه نوشتم جناب صاین من عزیمت بوشهر نمودم و اینک مسافرم متوقّعم از دعا مرا فراموش ننمایید و رقعه را نزد او نهادم صاین رقعه را برداشت و در آن نظر نمود و به اشارت قلم طلبید قلمدان را نزد او گذاشتم شروع نمود در ظهر ورقه چیزی نوشتن و در اثناء گاهی به من نظر می‌نمود و اشک از چشمانش می‌ریخت چون از تحریر فارغ شد رقعه را نزد من انداخت و به مراقبت فرو رفت من رقعه را برداشتم دیدم رقمی چند از ارقام عددیّه در دو سطر متوازی نوشته و هر سطر را عدد حاصل موافق رقم نهاده هر قدر در آن نظر کردم چیزی نفهمیدم افکار مرا پریشان و مشوّش کرد زیرا سفری خطیر و مخیف در پیش بود و گمان می‌رفت که شاید در این سفر خطری مترقّب باشد و از آن نهی فرماید وقت تنگ بود و فرصت نظر معدوم مکاری مستعجل و مردم عزیز برای وداع منتظر چاره نیافتم جز آن‌که به تربت حسینیّه متوسّل گردم و لذا به بام خانه برآمدم و روی به قبله دست به دعا بلند نمودم عرض کردم الّهی تو می‌دانی که من در این سفر جز رضای تو نخواهم و مقصدی از خود ندارم و این شخص صاین را عبدی از عباد صالح تو می‌دانم و به این جهت به او محبّت دارم نه در فکر اکسیر او هستم و نه در اندیشۀ جفر او تو را به مظلومیّت صاحب این قبّه حسین بن علی علیهما‌السّلام عقدۀ این خطّ به رحمت خود (494) بر من بگشای ومرا بر فهم آن توانا فرما خلاصة‌القول در حینی که آن ورق در دست بود و من به تضرّع و ابتهال به دعا مشغول در آن مجدّداً نظر کردم دیدم عین همین مطلب را نوشته است که من برای آن قصد مسافرت دارم زیرا ملاحظه شد که در سطر اوّل آن دو سطر که ذکر شد اعدادی رقم نموده که به حساب جمل (مهدی موجود) می‌شود و در سطر ثانی نیز اعدادی که (علی محمّد ربّ) از آن بیرون می‌آید و صورت سطر اوّل :

40/5/4/10 40/6/3/6/4

و سطر ثانی:

70/30/10/40/8/40/4 200/2

و چون این اعداد به حروف نقل یابد بر این نهج ظاهر شود:

مهدی موجود

علی محمّد ربّ

و چون در این صورت مکشوف شد از غایت شوق از بام به زیر آمدم و به جانب مسجد دویدم چون به مسجد درآمدم صاین نیز از حال مراقبت بیرون آمده بود سلام کردم و عرض نمودم جناب صاین من نیز برای همین‌که نوشته‌اید عزم مسافرت دارم صاین تبسّم نمود و به لهجۀ هندی فرمود (495) (بلی شیراج می‌رود معلوم می‌شود) شیراز را اهل هند شیراج تلفّظ می‌نمایند زیرا مخرج حرف (زا) ندارند و بالجمله مرحوم حاجی سیّد جواد می‌فرمود مشاهدۀ این حال نه چندان سبب سرور و حبور شد که بتوان وصف نمود زیرا فی‌المثل به عیال خود ذکر شیراز ننموده بودم تا چه رسد به صاین همه گمان می‌نمودند که من باز قصد حجّ نموده‌ام زیرا در سفر سابق هم که به حجّ مسافرت کردم از طریق بوشهر بود و شش ماه اقامت در بوشهر امتداد یافت ابوالفضل گوید که من چون در کتاب مبارک دلایل سبعه مشاهده نمودم که فرموده‌اند و آن‌چه از علمای حروف ظاهر شده جناب آقا سیّد جواد کربلایی از نفس هندی نقل می‌نمود که اسم صاحب ظهور را از برای او نوشته بود قبل از نشر انتهی لذا کیفیّت آن را در طهران از مرحوم حاجی سیّد جواد رحمةالله علیه سئوال کردم و ایشان بر نهجی که نوشته شد جواب گفتند والله تعالی علی ما اقول شهید.

7 – جناب حاجی سیّدجواد به بوشهر وارد شدند و بر خطّۀ موسومه از بوشهر به شیراز نزول نمودند می‌فرمود در شیراز نظر به منع والی از اجتماع به خدمت حضرت حاجی سیّد علی شهید مقرّر فرمودند که نفوس قلیله از معتمدین احبّاء شب‌ها در بیت حضرت خال حاضر شوند ونقطه اولی جلّ ذکره از (496) دریچه‌یی که فی‌مابین بیت حضرت خال و بیت مبارک بود تشریف بیاورند باری بر این نهج مدّتی هر شب به حضور مبارک مشرّف می‌شدیم و پس از صرف شام که به قانون ایرانیان تقریباً سه چهار ساعت از اوّل شب گذشته شام تناول می‌شود حضرت اعلی به بیت خود مراجعت می‌فرمودند و احبّاء بعضی در بیت حضرت خال و بعضی که ممکنشان بود به منزل خود رجعت نموده استراحت می‌کردند تا آن‌که جناب وحید آقا سیّد یحیی دارابی رحمةالله علیه به شیراز وارد شدند و ایشان نیز بر این نهج به حضور مبارک در بیت حضرت خال مشرّف می‌گشتند یعنی آن ایّام نظر به تعرض حکومت جمیع احبّاء به حکمت ملاقات می‌نمودندجناب آقا سیّد یحیی اکبر انجال حاجی سیّد جعفر کشفی بود و به علم و فضل اشتهار داشت و مخصوصاً محمّد شاه مرحوم و حاجی میرزا آقاسی معروف به شخص اوّل به حضرتش وثوق کامل حاصل داشتند و چون ندای ظهور نقطۀ اولی ارتفاع یافت و خلق کثیر از عالم و تاجر و عامی به امر مبارک اقبال نمودند مرحوم آقا سیّد یحیی از بس اقوال را مختلف می‌شنید اراده نمود که خود عازم شیراز شود و به حضور مبارک مشرّف گردد و به نفسه به امر مبارک رسیدگی نماید حاجی میرزا آقاسی شخص (497) اوّل از این معنی آگاه شد و عزم سیّد را به حضور شاه معروض داشت محمد شاه طیّب‌الله مثواه به وساطت میرزا لطف‌ علی پیش‌خدمت از سیّد خواهش نمود که در این مجاهده و اجتهاد پس از استفسار و اطّلاع حاصل نظر خود را به شاه اعلام دارد و بالجمله حاجی سیّد جواد می‌فرمود که چون جناب آقا سیّد یحیی به شیراز وارد شد چند مجلس به حضور مبارک مشرّف شد و سئوالاتی که از هر باب داشته جواب هر یک را کتباً و لساناً اخذ می‌نمود و هر مجلسی که مشرّف می‌شد بر مراتب خضوع وخشوع او می‌افزود معذلک اظهار تصدیق نمی‌نمود و گویا منتظر رؤیت چیزی دیگر بود ولی مهابت و بزرگواری حضرت که قلب او را پر کرده و سراپای وجودش را احاطه نموده بود مانع بود که خود چیزی معروض دارد تا آن‌که وقتی به من به سبب محرمیّتی که حاصل شده بود اظهار داشت که آیا ممکن است که تصرّفی از تصرّفات خارقۀ انسان مشاهده نماید ومقصودشان این بود که من چیزی خدمت آن حضرت معروض دارم گفتم جناب آقا سیّد یحیی مثل این‌ حال مثل کسی است که بر مائدۀ شخص بزرگی حاضر باشد و او از اغذیۀ لطیفه و اشربۀ لذیذه و فواکه طیبّه از هر صنف برای او بر خوان حاضر فرماید و او در این اثنا چیزی از قبیل ثوم و بصل طلب نماید به حقیقت من از این وساطت وشفاعت عاجزم تو خود هر وقت به حضور مبارک مشرّف شدی (498) هر چه خواهی بپرس و هر چه در دل داری طلب نما و بالجمله پس از قلیلی شبی که مقرّر بود آن شب به حضور مبارک مشرّف شود جزوی از سئوالات مشکله و مسایل معضله که نوشته بود با خود آورد و فرمود این مسایلی چند است از حضرت سئوال نموده‌ام خواهش دارم به حضور آن حضرت تقدیم نمایی و جواب طلب کنی چون شب گذشت و صحبت بسیار داشته شد و غذا صرف نمودیم پس از صرف غذا و قدری جلوس حضرت به بیت خود برای استراحت عودت فرمودند من جزوۀ سئوالات حضرت وحید را در حضور خودش به غلام آن حضرت که نامش مبارک بود دادم و گفتم همین حالا این جزوه را به حضرت ده و از قول من عرض کن این سئوال جناب آقا سیّد یحیی است نه به برگ چغندر و مقصود حاجی سیّد جواد از این عبارت مطایبه با حضرت وحید و طلب تدقیق و اسراع در جواب از حضرت باب بوده باری حاجی سیّد جواد می‌فرمود چون سحر بر حسب عادت بیدار شدیم و برخاستیم و مستعدّ ادای صلوة گشتیم که ناگاه مبارک آمد و جزوی به خطّ حضرت آورد که در جواب مسایل حضرت وحید نازل شده بود حضرت وحید در غایت سرور گرفت و در نور شمع (499) قدری در آن مرور فرمود حالتی غریب به او دست داد با آن‌که جبل وقار بود حرکاتی مشعر به خفّت مانند میل به رقص از او ظاهر و متبادر شد گفتم جناب شما را چه می‌شود فرمود جناب حاجی سیّد جواد من قریب یک هفته است که به نوشتن این سئوالات مشغولم و امشب از اوّل لیل آن حضرت چهار پنج ساعت تقریباً اینجا تشریف داشتند و بعد از مراجعت لااقل چهار پنج ساعت هم آن حضرت در بستر خواب استراحت فرمودند تو را به خدا این اجوبه را که کتابی است مبین در چه مقدار وقت مرقوم داشته‌اند و بالجمله حضرت وحید با کمال یقین و ایمان به بروجرد و طهران مراجعت فرمود و پس از تبلیغ پدر حاجی سیّد جعفر مشهور به کشفی مجاهده و مراتب معلومات خود را به میرزا لطف علی پیش‌خدمت مرقوم نمود که او تقدیم حضور محمّد شاه نماید و دیری نگذشت که حادثۀ سجن آن حضرت در بیت عبدالحمید خان داروغه شیراز پیش آمد و سجن آن حضرت سبب تفرقۀ اهل ارادت گشت این تفصیل کیفیّت مشرّف شدن جناب آقا سیّد یحیی دارابی معروف به اسم وحید است که به همین کیفیّت در مجالس عدیده از مرحوم حاجی سیّد جواد شنیدم و مرقوم داشتم.

و امّا آن ‌چه ملاّ جعفر واعظ قزوینی در تاریخ خود نوشته عین عبارتش این است می‌گوید جناب وحید آقا سیّد یحیی پنج مرتبه (500) به قزوین آمده بر منبر حاجی ملاّ عبدالوهّاب رفتند در اوّل تزئیف طریقه جناب شیخ و تصدیق حکما نمودند و در ثانی خلق را مخیّر کردند به تصدیق شیخی و حکمی و در ثالث استدلال بر بطلان طریقۀ محیی‌الدّین و ملاّ حسن و اثبات حقیّت جناب شیخ نمودند و در رابع در خانۀ حاجی محمّد رحیم تبریزی استدلال به علامات ظهور حقّ می‌نمودند و رفع شبهات حاضرین می‌کردند و در خامس خانۀ تبریزی‌ها مشرّف شدیم بندۀ ذلیل خاکسار و ملاّ قنبر عمّ والاتبار وملاّ عبدالحسین ورتقانی و جمعی دیگرحاجی میرزای بزّاز سایل از جناب وحید سئوال نمود فرمود بعد از استماع ندا به شیراز رفتم و در کنار حقّ نشستم دلیل و برهان و بیّنات خواستم بیان فرمودند و شرح کوثر را که کوچکترین سورۀ قرآن بود طلب کردم فرمودند تقریراً او تحریراً عرض کردم تحریراً قلم و کاغذ به دست مبارک گرفتند جواهر و درهای ثمین بر روی صفحات ریختند به نحوی مرقوم و به سرعتی مسطور می‌نمودند که حرکات انامل طیّبه معلوم نمی‌شد بدون تفکّر و سکون قلم زیاده از دو هزار بیت نوشتند و به من دادند ملاحظه نمودم دیدم قوّۀ بشر نیست که این گونه کلمات بدون تفکّر و سکون قلم بنویسد یقین بر حقیّت او و بطلان غیر اونمودم الی آخرکلامه. (501)

8 – امّا آن‌چه در کیفیّت تبلیغ و تصدیق شیخ معلّم از مرحوم حاجی سیّد جواد شنیدم بر این‌گونه است می‌فرمود شیخ معلّم مردی فاضل و در انواع علوم آن وقت متتبّع بود و به تعلیم چند نفس از ابناء نجبای شیراز اشتغال می‌نمود این استاد در آن ایّام در سفر بود پس از مراجعت و استماع حوادث ظهور وی نیز در صدد چون و چرا برآمد از حضرت اذن طلبیدیم که با او در مجلسی ملاقات و گفتگو نماییم پس از صدور اذن و تعیین وقت و محلّ و انعقاد مجلس چون اعضایی که موعود بودند همه حاضر شدند و از هر در گفتگو کردند مقرّر شد که لوحی از الواح آن حضرت که در جواب اسئلۀ علمیّه بلغت عربیّه صدور یافته بود تلاوت شود من عرض کردم آقایان عادت ما چنین است که در حین تلاوت کتاب سخن نمی‌گوییم و به کاری جز استماع مشغول نمی‌شویم هر کس می‌خواهد قلیان بکشد و چای تناول نماید قبل از شروع به قرائت به این امور اشتغال جوید و اگر در اثنای قرائت اعتراضی به خاطر رسد بگذارید بعد از فراغ بیان فرماید خلاصه عهد محکم گرفته شد که البتّه کسی در اثناء تلاوت لوح تکلّم ننماید و یکی از حاضرین به قرائت مشغول شد من در صورت شیخ نظر می‌کردم دیدم لون او متغیّر می‌شود و از رنگی برنگی می‌گردد دانستم که در حال هیجان است ظاهر است که عبارة او معنی بعضی اعتراضات و ایرادات (502) به نظر اومی‌آید و بر حسب عهد که از تکلّم ممنوع است لذا لون او متغیّر می‌گردد چون چند صفحه از لوح تلاوت شد دیدم لون او به حالت اصلی برگشت و آرام یافت دانستم که هیاج او زایل شد و اعتراضات او منحلّ گشت هنوز لوح ختام نیافته بود که اشک از چشمانش جاری شد و انکارش به اقرار و اعتراضش به اعتراف تبدیل یافت و این شیخ که در نظر هست که نام او را شیخ عابد می‌گفتند ولی در خاطر نمانده است که از که شنیدم مرحوم حاجی سیّد جواد از او در صباوت حضرت اعلی ومراتب نورانیّت و متانت و جمال و وقار آن حضرت حکایت‌ها می‌نمود از جمله می‌فرمود حالات آن حضرت به وجهی به کودکان شباهت نداشت و به لهو بازی مایل نبود و جز به درس و مشق در مکتب به امر دیگری مشغول نمی‌شد گاهی صبح‌ها دیرتر به مکتب می‌آمد و چون حاضر می‌شد می‌گفتم چرا دیر آمدی چیزی نمی‌گفت چند بار بعض هم‌درسان او را فرستادم او را بیاوردند که از وقت درس تعویق نیفتد چون می‌آمدند از آن تلمیذ پرسیدم او را به چه کار مشغول دیدی گفت دیدم در زاویۀ تالار نماز می‌خواند روزی از خانه آمد پرسیدم کجا بودی آهسته زیر لب گفت خانۀ جدّم بودم چون صبح‌ها غالباً دیر می‌آمد و معلوم شد کاری جز صلوة ندارد به او (503) گفتم تو کودک نه ساله یا ده ساله هستی و هنوز به بلوغ نرسیده‌یی و به تکالیف مکلّف نیستی برای چه این‌همه نماز می‌خوانی باز آهسته فرمود می‌خواهم مثل جدّم بشوم و من امثال این عبارات را حمل بر سادگی و کودکی می‌نمودم.

و مثل این حکایت را مرحوم آقا سیّد محمّد شیرازی که در سرای امیر در طهران سال‌ها سکونت داشت و به شغل صحّافی مشغول بود و بیت‌شان در جوار بیت نقطۀ اولی بود از شیخ معلّم حکایت می‌کرد می‌فرمود در غالب ایّام اعتدال هوا عادت تلامذه این بود که هر هفته یکی از ایشان استاد و تلامیذ را در یوم جمعه برای تفرّج دعوت می‌نمودند صبح می‌رفتند و غروب مراجعت می‌کردند شیخ معلّم گفته بود که در چنین اوقات که غالباً کودکان در باغ جز به تفرّج و بازی اشتغال نمی‌جستند آن حضرت غالباً ایشان را غافل ساخته از آن‌ها کناره می‌گرفت چون از آن حضرت جستجو می‌نمودند می‌دیدند در جای خلوتی در سایۀ درختی به نماز مشغول است.

9 – و امّا کیفیّت مشرّف شدن او به لقای جمال اقدس ابهی می‌فرمود در کربلا بودم که خبر ورود مبارکش به دوستان رسید و اوّل کسی که مرا خبر داد حاجی سیّد محمّد اصفهانی بود. قبل از آن‌که به حضور مبارک مشرّف شوم حضرتش را از شاب و وزیرزادگان می‌شمردم یعنی گمان علم و فضل در ایشان نمی‌بردم (504) چون با رفقا به حضور اقدس مشرّف شدیم بر حسب عادت رفقا بر من در دخول سبقت نجستند لذا محلّ من در صدر مجلس واقع شد در آغاز تکلّم قبل از ترحیب فرمودند شما اصحاب سیّد مرحوم چون گرد هم می‌نشینید در چه تکلّم می‌کنید آیا در مباحث توحید و مسایل حکمیّۀ علیا بحث می‌نمایید خوب اگر حقّ ظاهر شود و این صفحه معارف را بپیچد و در توحید و تفرید و مبداء و معاد ورقی دیگر بگشاید آن وقت چه خواهید گفت و در چه طریق بحث خواهید نمود و در این مسئله بیاناتی فرمود که ساعتی نگذشت که دیدم ما که خود را رجال علم و معرفت می‌دانستیم در ادنی درکات جهل ساقطیم و آن وجود اقدس که حضرتش را شاب و وزیر زاده می‌شمردیم در اعلی درجات علم و فضل واقف. پس از آن هر وقت به حضورش مشرّف می‌شدم در مقامی نازل می‌نشستم و در عین سکوت و خضوع از بیانات علمیّه بهره‌ور می‌گشتم چندان که حاجی سیّد محمّد از من مکدّر می‌شد حتّی روزی گفت جناب آقا سیّد جواد غایت این است که جناب بهاء الله نیز یکی از ماهاست این همه سکوت و خضوع لازم نیست. گفتم جناب حاجی سیّد محمّد متغیّر نشوید من نمی‌توانم رتبه برای ایشان معیّن کنم والعیاذ بالله ایشان را از (505) امثال ماها شناسم ایشان واحد بلا مثیلند و فرد بلا شبیه وقتی می‌فرمود ذکر معجزات در اثبات حقیّت امر مبارک نزد خصم متعنّت نکنید زیرا منکر می‌شود و مغالطه می‌کند بگویید ایشان آن وجود مبارکند که نجل کریم‌شان در سن صباوت به خواهش علی شوکت پاشا بر حدیث مشهور (کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف) شرحی به این متانت و علوّ منزلت مرقوم فرموده و کسی نماند از دوستان که این عبارت را در علوّ منزلت کتاب مستطاب ایقان نشنیده باشد می‌فرمود کتابی به عظمت و علوّ منزلت و کثرت فایدت مثل کتاب ایقان از آسمان نازل نشده اگر این کتاب جلیل از آسمان نازل نشده بود کسی معانی کتب سماویّۀ سابقه را نمی‌فهمید همیشه ایقان را با خود می‌داشت و آن را تلاوت و مطالعه می‌نمود و مطالب این کتاب را به نقاطی‌که در هامش آن وضع فرموده بود از یک‌دیگر ممتاز و منفصل می‌نمود و کانّه فهرست مانند از برای مسایل مندرجه در آن تشکیل می‌فرمود. (نقل از کتاب کشف‌الغطاء) (506)

 جناب حسین‌قلی میرزای موزون

جناب موزون از شاهزادگان آل قاجار است. نام این شاهزاده حسین‌قلی میرزا و نام پدرش امام‌قلی میرزا بوده. امام‌قلی میرزا پسر شیخ علی میرزای ملقّب به شیخ‌الملوک است و شیخ‌الملوک فرزند خاقان مغفور فتح‌علی‌شاه مبرور است.

فتح‌علی‌شاه مرحوم دارندۀ شصت پسر و چهل و هشت دختر بوده که شیخ‌علی میرزای شیخ‌الملوک (جدّ موزون) پسر نهم اوست و شیخ‌الملوک صاحب چهل و شش فرزند بوده است که بیست و شش نفر آنها پسر و بیست و یک نفر دیگر دختر بوده‌اند و امام‌قلی میرزا (پدر موزون) پانزدهمین پسر اوست.

شیخ‌الملوک جدّ موزون که حاکم ملایر و مضافات آن بوده سرگذشت مضحکی دارد که آن را مرحوم سپهر ضمن وقایع سال یک‌هزار و دویست و چهل و هشت هجری قمری در کتاب ناسخ‌التّواریخ مرقوم داشته و عین عبارات او این است: (وقتی مردی جهان‌گرد که در کار حیلت و نیرنگ فرد بود به حضرت شاهزاده آمد و معروض داشت (507) که قبایل جنّ به تمامت در تحت حکومت من باشند اینک دختر پادشاه پریان واله رفتار و شیفتۀ دیدار تو شده است با این‌که چون حور بهشت و آفتاب اردیبهشت است بر ذمّت نهاده که اگر با او هم‌بستر شوی و مهر دوشیزگان از او برداری سلطنت اقالیم سبعه را با تو راست کند. شاهزاده این سخن را باور داشت و صبر او در وصل پری و سلطنت روی زمین اندک گشت و آن مرد نیرنگ‌ساز را بر وسادۀ عزّت جای داد و خود گه گاه در برابر دست‌بکش کرده بایستاد و به ضراعت و مسکنت طلب آرزو همی‌کرد. مرد جهان‌گرد حکم داد تا در باغ جنّت که از پس سرای او بود رواقی از بهر زفاف دختر پری اختیار کردند چندان‌که آلات زر و سیم و جواهر شاداب و لاّلی شاهوار در سرای شیخ‌علی میرزا بود بدان رواق حمل داده حلی و حلل بستند و تا هفته‌یی چندان‌که شاهزاده را ذخایر و دفاین بود و مستعار نیز توانست کرد بدان رواق در بردند چون شب زفاف پیش آمد فرمود که دختر پری با مردان موی پس گوش روا ندارد اینک به گرمابه شو و بدن را از موی زیاد پرداخته کن و موی پس گوش را سترده فرمای و خضاب کرده ساختۀ زفاف باش و بفرمای تا طعام عروس را نیک معطّر کنند که پری با عطر آموخته است. چون شاهزاده کار به فرمان کرد و از گرمابه بدر شد گفت اینک در سرای خویش باش تا من به رواق شده به سوختن (508) بخور و خواندن عزایم دختر شاه پریان را با تخت سلطنت حاضر کنم و چون هفت ساعت از شب سپری شود کس به طلب تو فرستم و با پری هم بستر کنم. این بگفت و به رواق در رفت و چنان‌که سیم و زر و جواهر و در بود بر گرفت و با یک تن ملازم خود و دو سر اسب حمل داده از برق و باد پیشی گرفت و شاهزاده که در شاهراه انتظار هر ساعتی سالی بر او می‌رفت چون ساعت به هفت رسید و کس به طلب او نیامد لختی با اضطراب و التهاب بزیست آنگاه برخاسته به پشت رواق آمد و چند کرت ندا در داد و جواب نشنید بی‌توانی بر رواق در رفت و صورت حال را باز دانست. افغان‌کنان مردم خویش را طلب کرد و از هر جانب که راهی و طریقی می‌دانست صد سوار بیرون فرستاد و چندان‌که در دنبال او شتافتند نشان او را نیافتند) انتهی

باری شاهزاده حسن‌قلی میرزای موزون تقریباً درسال 1272 هجری قمری در قریۀ گماسا که چند فرسخ با ملایر فاصله دارد و از املاک پدرش بوده متوّلد گردید و در ناز و نعمت پرورش یافت و تحصیلات خود را ابتداء در مکتب و بعد در مدارس قدیمه انجام داد و علاوه بر معارف ادبیّه اطّلاعات وسعی در هیئت و نجوم بدست آورد و تا حدود سی سالگی در همان محلّ اقامت داشت و به واسطۀ شرافت نسب و حسب (510) با حکّام ملایر که اغلب از شاهزادگان بودند رفت و آمد می‌نمود و از عایدات و املاک موروثی که عبارت بود از قریۀ گماسا و مانیزان و باب‌القانی که با اقوامش شریک ملک بود گذران می‌کرد و چون طبع شاعری داشت اشعارش در آن شهر رواج یافت تا آن‌که در سنۀ 1297 هجری قمری سفری به آذربایجان نمود و در آن‌جا با یکی از مبلّغین که نامش معلوم نشد سر و کار پیدا کرده به امرالله گروید و در مراجعت محلّ اقامت خود را شهر ملایر قرار داد و یک باب دکان سقط‌فروشی در بازار باز کرد و به کمال اشتعال به تبلیغ امرالله و تکمیل معلومات امری خود پرداخت کم کم به علّت انقلاب احوال و تهذیب اخلاق در شهر ملایر هم به بهائیّت شهرت یافت و هم به حسن سیرت و سریرت سمر گشت و در امانت و دیانت به درجه‌یی بالغ شد که اهل ملایر او را در فیصل دادن معاملات مهمّۀ خود دخالت می‌دادند مثالً اگر کسی زمینی می‌خرید ذرع و پیمان آن‌را به موزون واگذار می‌کرد تا تقلّبی در آن رخ ندهد هم‌چنین جدّش شیخ‌الملوک یک باب مدرسه و یک باب حمّام و یک باب کاروانسرا و یک‌صدو بیست باب دکان وقف طلاّب علم و روضه خوانی کرده بود و نیز سه دانگ از قریۀ پسیان تعلّق به زوجۀ موزون ضغری خانم (511) داشت که تولیّت همۀ آن‌ها را به محمّد صادق میرزا پسر شیخ‌الملوک واگذار شده بود تا عواید جمیع را صرف طلبۀ علم و خرج روضه‌خوانی نماید محمّد صادق میرزا هم کلّ این امور را به موزون راجع ساخت تا عایدات موقوفات را دریافت دارد و به مصرف امور خیریّه برساند و آن بزرگوار هم به نهایت صدق و صفا این کارها را انجام می‌داد و همواره در خلال امور دنیوی فرصت را برای تنبیه و تبشیر نفوس اختلاص می‌کرد و در اثنای اشتغالات جسمانی گریز به مطالب روحانی می‌زد و امرالله را به وضیع و شریف ابلاغ می‌نمود و هنگام سرکشی به املاک خود رعایا را بر خوان ملکوت دعوت می‌کرد و نفوس مستعدّه را هدایت مینمود و از برکت اقدامات او عدّه‌یی در ملایر و توابعش به موهبت ایمان نایل شدند و شهد ایقان چشیدند از جملۀ نفوسی‌که به دست او ایمانش تکمیل شد یکی جناب میرزا یوسف خان وجدانی بود که از مبلّغین نامی این امر مبارک است و شرح خدمات و فداکاری‌هایش در فصلی جداگانه نوشته شده است چون قسمتی از سرگذشتش بستگی با تاریخ جناب موزون دارد لذا قدری از عین عبارات کتاب جناب وجدانی که در شرح حال خویش نوشته در اینجا درج می‌گردد و آن این است.

 (در عالم رؤیا دیده شد که صبح صادق روشنی است و در (512) صحرای با فضایی در کمال لطف و طراوت و صفا این عبد ایستاده و صدای جان‌گدازی باعلی‌النداء از آسمان بگوش دل و جان مکرّر می‌رسد که می‌فرماید قد اظهر مشرق‌الظّهور و مکلّم‌الطّور فدوی هم از شدّت شوق و ذوق به اعلی‌النداء و به لحن خوش همراهی نموده و متذکّر به آیۀ شریفه گشتم و چون چند مرتبه تلاوت شد از خواب بیدار شده و همین آیۀ شریفه بر لسان جاری بود و در همان حین صدای مؤذن بگوش رسید که می‌گفت حیّ علی‌الفلاح حیّ علی‌الفلاح سبحان‌الله این عبد را در آن حین چه حالی دست داد و چه فرح و سروری رخ نمود که چندین مرتبه بی‌اختیار سر به سجده گذاردم تا وقتی‌که جناب استاد (مقصود استاد علی زرگر است) بیرون تشریف آورده به ملاقات آمدند وچون این حالت را مشاهده نمودند زیاده از حدّ مسرور و مشعوف گشتند و این عبد رؤیای خویش را به جهت ایشان بیان نکردم و به لسان دل و جان متذکّر به آیۀ شریفۀ قداظهر مشرق‌الظّهور و مکلّم‌الطّور بودم تا این‌که ساعتی نگذشت که حضرت موزون روحیفداء وارد شدند و بعد از تعارفات رسمی این بنده تمنّای ذکر و فکری به قانون درویشی نمودم ایشان فرمودند در این امر مسئلۀ درویشی و ذکر معمول نیست مگر کلمۀ مبارکۀ (513) اسم اعظم الله‌ابهی که بر هر مؤمنی فرض است روزی 95 مرتبه متذکّر شود ولکن صورت صلوة موجود است از این کلمه بنده بسیار حیرت نمودم چه ابداً تصوّر نمی‌کردم که تغییر احکام فرقان شده و نماز دیگری نازل شده باشد در هر حال مشاهدۀ صلوة را تمنّا نمودم ایشان هم بدون ملاحظه حکمت فرمودند یک نسخه برای یک نفر از احبّای قریۀ مانیزان نوشته‌ام حاضر است بشما می‌دهم و یکی دیگر به جهت آن شخص می‌نویسم. در این حال دست به جیب و بغل نموده ید بیضاء آشکار شد و شمس احکام و اوامر الّهی ظاهره و عیان گردید و قلب این عبد ذلیل را لامن استحقاق از تفضل و عطای بی‌انتهایش چون روز روشن ومنیر فرمود له‌الحمد والشّکر و‌الثّناء و الحمد و‌البهاء

 از دست و زبان که برآید کز عهدۀ شکرش بدر آید

و چون مشاهده در ورقۀ مبارکه شد ملاحظه گردید که از سماء مشیّت و عنایت جمال قدم و اسم اعظم جلّت عظمته و اقتداره چنین نازل و در آن ورقۀ نوراء صادر گشته قوله تبارک و تعالی شهدالله انّه لا الّه الاّ هو له الامر و الخلق قد اظهر مشرق الظّهور و مکلّم الطّور الذّی به انارالافق الاعلی الخ.

سبحان‌الله از مشاهدۀ این کلمات عالیات چه حالتی رخ نمود و چه انجذابی دست داد که ساعت دیگر بعد از مفارقت (514) یاران به کوچه و بازار درآمدم و چون ایّام محرّم و عاشورا (1306هجری) بود لهذا نعره‌زنان در مجلس روضه‌خوانی نوّاب والا سیف‌الدّوله حکمران ولایت حاضر شدم و در حضور جمع کثیری باعلی‌النداء بدین ابیات ناطق گشتم:

 غرق عشقی شو که غرق است اندرین عشق‌های اوّلین و آخرین

 ما بها و خون‌بها را یافتیم جانب جان باختن بشتافتیم

 من حسین الّهیم زنجیر کو کار این دیوانه را تدبیر کو

 (انتهی)

 و از هدایت یافتگان به وسیلۀ جناب موزون از جمله شاهزاده حبیب‌الله میرزا است که به رتبۀ رفیعۀ شهادت رسید و دیگر حکیم آقا بابا و حکیم داود و میرزا ابراهیم که از آل خلیل بودند و هم‌چنین شخص دیگری از آل اسراییل موسوم به الیاس کلیمی‌زاده که بعد از ایمان نام خود را به علی مبدّل کرد و دیگر استاد علی زرگر و استاد حسین زرگر و آقا علی شجاع و دامادش و آقا علی اصغر و آقا جعفر شاگردانش و نایب محمّد قهوه‌چی که همۀ (515) این‌ها در شهر ملایر اقامت داشتند و نیز عبدالعظیم بک و دایی فتح‌الله ومیرزا رحیم خان و شهبار خان بابلغاتی و آقا لطف علی و برادرش آقا فضل‌علی رگورابی مؤمن شدند و نیز از جملۀ تبلیغ شدگان او ملاّ خان بابای دزد جوزانی است که از انفاس طیّبۀ موزون خلق جدیدی شد و خلق کریم یافت.

 جناب آقای اشراق خاوری در یادداشت‌های خود راجع به شرح اشعار نعیم در خصوص ملاّ خان بابا عبارات ذیل را مرقوم فرموده‌اند:

(و نیز از این‌گونه نفوسی که در ظلّ امر رحمن تقلیب تام یافته جناب ملاّ خان بابای جوزانی ملایری است جوزان یکی از قرای دولت‌آباد ملایر است که مردم آن به قساوت قلب و جور و جفا معروف و به خونریزی و دزدی مفطور و موصوفند. ملاّ خان بابای مزبور در اوایل حال از جمله سارقین و راهزنان ماهر بوده و مصارف لازمۀ حیات را از این ممّر تحصیل می‌نموده است. مرحوم سیّد احمد نراقی که از احبّای ثابت و مستقیم همدان و به شغل بزّازی مشغول بوده بضاعت و کالایی از جنس منسوجات با خود برای فروش به جوزان می‌برد شب هنگام دزدان جوزان بسرکردگی ملاّ خان بابای مزبور دیوار منزل سیّد احمد را شکافته معلوم او را بتاراج می‌برند چندی بعد ملاّ خان بابا (516) در ملایر به واسطۀ حسن‌کردار و رفتار و نیکویی اخلاق و مشاهدۀ صفات ملکوتی شاهزاده حسین‌قلی میرزای موزون مجذوب و متدرّجاً به تصدیق امر فایز می‌گردد. روزی در محفلی که جمعی از احبّای ملایر مجتمع بودند ملاّ خان بابا وارد شده قضا را در بین جمع چشمش به سیّد احمد نراقی افتاده او را می‌شناسد که همان شخص است که چندی قبل اموال او را به معاونت یارانش به تاراج برده.

خان بابا فوراً برخاسته بیرون می‌رود و پس از ساعتی مراجعت کرده نزد سیّد احمد زانو می‌زند و به تضرّع و التماس طلب عفو و رضایت از مشارالیه می‌نماید و خود را معرفی می‌کند که یک تن از سارقین اموال وی بوده آن‌گاه از جیب خود مبلغ هفتاد و پنج ریال بیرون آورده به سیّد احمد می‌دهد و می‌گوید مرا ببخشید که بیش از این دارایی ندارم تا در عوض اموال شما تقدیم نمایم امید است مرا بحل کنی. سیّد نراقی با وی نهایت مهربانی را مجری داشته و مبلغ را هم به وی می‌بخشد و استمالت کامل از وی به عمل می‌آورد) انتهی.

 باری جناب موزون با حسن روش و سلوک جمیع اهالی ملایر را شیفته و مفتون کرد به طوری‌که می‌گفتند این شاهزاده هیچ نقصی و عیبی ندارد و در صفات و انسانیّت (517) تمام است امّا حیف که بابی است. قضاوت عوام‌النّاس در باره‌اش این بود لکن ارباب عمایم با او کینۀ شدیدی داشتند و دایماً مترصد فرصت بودند تا جنابش را از نظر حکّام و رعایا بیندازند تا آن‌که سیف‌الدّوله پسر عضد‌الدّوله حکمران ملایر گشت. جناب موزون به طوری‌که سابقاً معروض گشت شاعر بود و در اعیاد اشعاری در مدح حکام و تهنیت اعیاد انشاء و با بیان واضح و فصیح در دارلحکومه انشاء می‌کرد و رسمش این بود که هر بیتی را دو بار می‌خواند و قبل از اقبال به امر مبارک اشعارش جنبۀ مداحی داشت لکن بعد از تصدیق لحنش تغییر نمود و از خلال الفاظ ومعانی قصایدش پیدا بود که اشعارش نوای دیگر دارد و رایحۀ بدیعی به مشام می‌رساند. بهر صورت در ورود شاهزاده سیف‌الدّوله جناب موزون قصیده‌یی ساخت و در محضر او و علماء واعیان خواند که ابیات اوّلش این است:

|  |  |
| --- | --- |
| بیا که رایت انّی انااللّهیست بپای | به گوش هوش نیوش این ندای روح افزای |
| ببین چو ذرّه ز شمس ظهور- جلوۀ طور  | چو برگ خشکی از آن غصن- سدرۀ سینا |
| رسد ترانۀ هذاالالّه ضابط کلّ  | بسمع اهل معانی ز کشف یوحنّای (518) |
| مدینه‌یی که نه محتاج آفتاب بود | در آن مدینه بهاء‌الله آفتاب آسای  |
| نه هر وجود بود مستعدّ درک رموز | طیور لیل کجا اوج آشیان همای  |
| هماره در بر ابنای روزگار یکی است  | فضول و فاضل و یک‌رنگ- کاه و کاهربای |

بعد از خواند این قصیده حضرات علماء در غیاب موزون سخن‌چینی کردند و مضامین همین قصیده را دستاویز بهائیّتش نموده او را بر سر غضب آوردند. سیف‌الدّوله این کینه را در دل گرفت تا موقعی که واقعۀ شاهزاده حبیب‌الله میرزا بهانه به دستش داد. اجمالش این است که در آن سنه حبیب‌الله میرزا به ساحت اقدس جمال‌قدم جلّ کبریائه مشرّف شده و جدیداً به وطن باز گشته بود. شاهزادگان تویسرکان از قضیّه مستحضر شده با او بر سر عناد آمدند و مال‌الاجارۀ قلعۀ او را نپرداختند. شاهزاده برای دادخواهی نزد سیف‌الدّوله آمد و چون از ادای مطلب به علّت لکنت زبان قاصر بود جناب موزون از جانب او صحبت کرد سیف‌الدّوله از این کار برآشفته گفت تو به چه مناسبت در مذاکرات او دخالت می‌کنی موزون گفت چون که او عموزادۀ من است (یعنی (519) شاهزاده است) سیف‌الدّوله گفت همان‌طور که عموزادۀ تست عموزادۀ من‌هم هست (یعنی من‌هم شاهزاده‌ام) امّا چون فضولی کردی باید چوب بخوری و در همان مجلس او را به چوب بست و در ضمن گفت تو چندی قبل برادرت را به طهران فرستاده‌یی تا از من شکایت کند موزون در زیر چوب گفت حضرت والا این مطلب تهمت و دروغ است سیف‌الدّوله گفت گرفتم که مسئلۀ شکایت دروغ بوده آیا بابی بودنت هم دروغ است آیا اشعار (بیا که رایت انّی انااللّهیست بپای) از تو نیست؟ بعد از مقدار چوبکاری سیف‌الدّوله و آخوند‌ها گفتند بد بگو تا رها شوی موزون تا چند بار به این حرف جوابی نداد چون اصرار حضرات زیاد شد گفت من در زیر چوب حواسی ندارم نمی‌دانم به کدام کس باید بد بگویم گفتند به باب بد بگو موزون گفت بر آبائم لعنت بر جدّم لعنت (مقصودش فتح‌علی‌شاه بود) سیف‌الدّوله که خود نیز نسب به خاقان مغفور می‌برد از شنیدن این سخن متغیّر شده گفت فلان فلان شده تو بر جدّ من و خودت لعنت می‌کنی و به باب بد نمی‌گویی و به فرّاشان دستور داد تا او را به شدّت بزنند و بعد که از چوبکاری خسته شدند او را با پای مجروح به زندان فرستادند. پس از چند روز که دیدند جراحات پایش زیاد است مرخّصش کردند. بعد از دو ماه دیگر مجدّداً بر اثر (520) سعایت دشمنان سیف‌الدّوله او را طلبیده چند تو سری به ایشان زده در حبس انداخت و پس از یک ماه که عید رمضان رسید قصیده‌یی در مدح سیف‌الدّوله سروده توسط مهدی قلی میرزا پسر بزرگ خود نزدش فرستاد. حکم‌ران مزبور جناب موزون را احضار نمود تا خودش آن را بخواند زیرا سیف‌الدّوله از آهنگ موزون خوشش می‌آمد لذا گماشتگان او را از زندان به ایوان حاکم آوردند و موزون آن قصیده را با سبک مخصوص به خود خواند و صورت آن قصیده این است:

|  |  |
| --- | --- |
| ای همایون پیک جان ای ناطق گویای من  | این رسالت بر حضور حضرت والای من  |
| کای فروزان آفتاب برج دانش تا به چند  | از عناد خلق خواهی مرتعش اعضای من  |
| من نه آن شخصم که جان آلوده دارم بر فساد  | بر خلاف عقل عنقای فلک پیمای من  |
| حقّ مطلق شاهد و نفس الوهیّت گواست  | کز صفات زشت عاری سیرت زیبای من  |
| من همای ساحت قدسم ز آلایش بری  | وز صفا تا عرش بیند دیدۀ بینای من  |
| خوی حیوان هشتم و گشتم مقدّم بر ملک (521) | خود صفاتم بین و اخلاق ملک آسای من |
| لحن ورقای حقیقت را شنیدستم به جان  | زان شده محسود جغدان بلبل شیدای من |
| گر خطایی گفته‌اند از من خدا داند خطاست  | رحم آور بر من و بر طبع گوهر زای من |
| نیک‌خواه حضرتت هستم دعاگویت ز مهر  | صدق محض است و گواه من حق دانای من  |
| جرم موزون گر فزون است و خطایش بی‌شمار  | بخش او را بر علیّ عالی اعلای من |

چون قصیده تمام شد سیف‌الدّوله گفت بخشیدم بخشیدم و لبادۀ خود را از تن در آورده به موزون خلعت داد و او را شادخاطر و مرخّص کرد و دیگر به آن‌جناب آزاری نرساند.

 جناب موزون باآن‌که به بهائیت نیک مشهور بود بواسطۀ حسن محاضرت با جمیع حکّام معاشرت داشت و هر حاکمی که می‌آمد فی‌الفور نزدش معروف می‌شد و به محضرش راه می‌یافت و همۀ فرمان‌گذاران هم او را دوست می‌داشتند و حتّی‌المقدور از کید آخوندان حفظش می‌کردند چنان‌که در زمان حکومت میرزا ابوالقاسم خان نوری در دارالحکومه از این حدیث شریف نبوی (خلق‌الله‌الاّدم علی صورته و مثاله) صحبت به میان آمد حاکم رو به علماء کرده گفت معنی این حدیث بر من (522) مجهول است آیا مقصود چیست هر یک از علماء تفسیری کردند که مقبول نیفتاد جناب موزون که در آن مجلس حضور داشت گفت اجازه بدهید تا من هم در این خصوص عرضی بکنم حضّار گفتند بفرمایید جناب موزون گفت حقّ جلّ جلاله جسم نیست که بتوان برای او صورتی قایل شد مقصود از صورت در حدیث شریف نمونۀ صفات الّهی است که در انسان موجود است چنان‌که علم و حلم و سمع و بصری که در ابنای آدم وجود دارد نشانه‌یی از اسم علیم و حلیم و سمیع و بصیر حقّ تعالی است و در این زمینه سخن را بسط داد بطوری‌که انظار همه به او متوجّه شد و آخوندها سخت به او خیره گردیدند حاکم از مطاوی کلمات موزون ملتفت شد که عنقریب مطلب را بجای باریک خواهد کشانید و باعث هیجان علماء خواهد گشت لذا با اشاره به او رسانید که در اینجا نمانید موزون برخاسته بیرون آمد و در اثنایی‌که از مجلس خارج می‌شد بخاطرش گذشت که مبادا اشخاصی‌که در بیرون اطاق بوده‌اند یا از پشت پرده صدای من به گوششان خورده از موضوع صحبت اطّلاع نیافته‌اند خیال کنند که من کفر گفته‌ام و بدین جهت مرا از مجلس حرکت داده‌اند لذا در حیاط در برابر حضّار مطلب را تکرار نمود یعنی به آن‌ها گفت که (523) صحبت از حدیث نبوی به میان آمد و من آن را چنین و چنان تعبیر کردم.

 باری موقعی‌که میرزا ابوالقاسم خان نوری معزول و محمّد تقی خان به جای او منصوب گشت در بین رفتن آن و آمدن این آخوندها فرصتی یافته مردمان را به ایذای احبّاء برانگیختند و یاران آن مدینه در تنگنای فشار اغیار افتادند جناب موزون صورت تلگرافی مشتمل بر رفتار ظالمانۀ مردم ملایر نوشته به تلگراف‌خانه برد تا به طهران مخابره کند تلگراف‌چی از قبول آن ابا کرد لذا موزون از ملایر به سلطان‌آباد عراق رفت و به ناصرالدّین شاه تلگرافی تقریباً به این مضمون مخابره نمود که در ملایر بعض از شاهزادگان به اسم بابی متّهم شده‌اند بدین جهت شیخ ضیاءالدّین و ملاّ مهدی بهانه برای اذیّت آن‌ها بدست آورده‌اند و خیال فتنه و فساد دارند. جواب این تلگراف در وقت ورود محمّد تقی خان به ملایر رسید قریب به این مضمون که ببینید شیخ ضیاءالدّین و ملاّ مهدی کیست هر گاه اسباب شرارت شدند آن‌ها را گرفته از شهر اخراج نمایید. متعاقب این تلگراف دو تلگراف دیگر پی در پی واصل شد که حسب‌الامر همایونی احدی حقّ تعرض به این طایفه را ندارد. این اوامر اکیده سبب شد که آخوند‌ها در بارۀ موزون و احبّاء دم فروبستند (524) و عوام‌النّاس هم بر سر جای خود نشستند.

 باری از اطوار و اخلاق جناب موزون پیدا بوده است که نصایح الهیّه در وجودش فی‌الحقیقه اثر کرده و او را متخلّق به اخلاق روحانیّین گردانیده و این مطلب از قسمت دیگر یادداشت جناب آقای اشراق‌خاوری بخوبی مستفاد میگردد و عین عبارات ایشان این است: (امّا شاهزاده موزون مزبور در ملایر آیت رحمت بود و عصارۀ محبّت. الواح متعدده از جمال‌قدم به افتخارش نازل از جمله در لوحی می‌فرمایند. هوالشّاهدالخبیر یا موزون تالله قد وضع‌المیزان و نصب‌الصّراط و النّاس فی ریب مبین قل هذا میزان الله‌الّذی ینطق بالحق زنوه یا ملاء الارض بما عندکم و لاتکونوا من الجاهلین امروز میزان باعلی‌النداء ناطق و صراط باعلی‌البیان ذاکر و افق به انوار وجه منوّر ولکن آذان و ابصار به مثابۀ کبریت احمر نایاب تازه شرّ ذمۀ ذئاب از آجام نفس و هوا بیرون تاخته‌اند و به سیوف اوهام قبل قصد اهل ایقان نموده‌اند اهل مداین عدل و انصاف به نوحه و ندبه مشغول لعمرالله قلمی ینوح و ینطق والقوم هم لا یسمعون هزار و دویست سنه عبدۀ اوهامات خود بودند خود را از اهل حقّ و یقین می‌شمردند ارتکاب نمودند آن‌چه را هیچ حزبی از (525) احزاب عالم ارتکاب ننمود قل لعمرالله تا از اسماء فارغ و آزاد نشوید لایق اصغای این نداء و مشاهدۀ این افق نبوده و نیستید تازه ذکر تحریف به میان آمده ولی و وصی و مرآت تجدید شده بگو امروز باید قلب از جمیع اسماء منزّه شود تا قابل عرفان مقصود عالیمان گردد جنگ و جدال هزار و دویست سنه از نظرها رفته بحر را گذارده‌اند و به غدیر توجّه نموده‌اند الا انّهم من الغافلین فی کتاب الله ربّ العالمین انّا ذکرناک من قبل بما لاتعادله اذکار العالم اشکرو قل الّهی الّهی لک‌الحمد بما عرّفتنی مشرق آیاتک و مطلع بیّناتک و مظهر نفسک و مصدر امرک اسئلک بلئالی بحر علمک و بانجم سماء حکمتک و باسرار کتابک بان تؤیّدنی فیکلّ الاحوال علی ذکرک و ثنائک. . . . باری مشارالیه به واسطۀ اخلاق نیکو و صفات حسنه که در ظلّ امر الّهی بدست آورده نفوس بسیار و عدّۀ بی‌شماری را تبلیغ کرد خود او در نواحی تبریز ندای امر را شنیده و مقبل شده بود و پس از مراجعت به وطن بساط تبلیغ بگسترد و همواره مورد بلایا و مهبط امتحانات صعبه بوده و در نهایت متانت و شجاعت در قبال مصاعب استقامت می‌نمود قطع نظر از ملک و باغ مختصری که داشته دکانی نیز در ملایر با متاع مختصری دارا بوده و هر چه بدست می‌آورده با دیگران صرف می‌نموده یار و اغیار عموم او را از دل و (526) جان دوست داشت و هر وقت در منزل وی محفلی منعقد می‌گردیده باستثنای احباب قریب چهل پنجاه نفر از اغیار نیز در محفل حاضر و استماع کلمةالله می‌نمودند روزی که محفل در منزل وی منعقد بوده شخصی از اغیار وارد می‌شود و چون جای خالی نبوده که بنشیند و تا از اطاق دیگر فرش بیاورند او معطّل و ایستاده بایست بماند فی‌الفور مرحوم موزون که سرپا ایستاده بوده جبّۀ قیمتی که در بر داشته از تن بیرون می‌آورد و در زیر پای تازه وارد افکنده او را با نهایت محبّت می‌نشاند و همین مسئله باعث تصدیق آن شخص می‌گردد.

مرحوم استاد علی زرگر که یکی از مؤمنین ثابت ملایر بوده بر اثر رفتار نیک و حسن اخلاق مرحوم موزون به تصدیق امر اعظم فایز می‌شود و شرح آن طولانی است. استاد علی پس از تصدیق هرچه می‌کوشد که عایله و خانواده‌اش را مؤمن و مهتدی سازد از کثرت تعصب آنان موفّق نمی‌شود تا آن‌که روزی استاد علی برای شغلی که در منزل یکی از اغیار داشته می‌رود و چون فرصت آن‌که کاه برای حشم خود که در منزل داشته فراهم کند نداشته به مرحوم موزون می‌گوید که لطفاً یک بار کاه خریداری کرده به منزل ما ببرید موزون هم فوری باری کاه خریده به منزل استاد می‌برد و بنا بوده کاه را از (527) پلکانی مرتفع بالا برده در بالاخانه خالی کنند فروشندۀ کاه از این عمل ابا کرده و از بردن کاه به بالاخانه امتناع می‌نماید موزون آهسته به او می‌گوید که برادرجان تو فقط کمک کن و کاه را به پشت من بگذار من خود از طرف تو این کار را انجام می‌دهم تا زحمتی به تو نرسد و همین کار را می‌کند. خانوادۀ استاد علی زرگر که در پشت در بوده این عمل را می‌بیند تقلیب شده و به تصدیق امر اعظم فایز می‌گردد. از این قبیل وقایع بسیار رخ داده که مقام را اقتضای نگارش آن نیست) انتهی.

 باری این شاهزادۀ آزاده به همین روش مادام‌الحیات به خدمت احباب و هدایت نفوس قیام داشت تا آن‌که در اواخر سال 1312 یا اوایل 1313 هجری قمری به سکتۀ ناقص مبتلا شده بستری گردید چون مرض سخت و خطرناک بود روزی بعضی از فرزندانش از پشت در اطاق شنیدند که جناب موزون به صدای بلند به بارگاه جمال‌قدم می‌نالد و با حال تضرّع عرض می‌کند که ای جمال مبارک تو میدانی که من بعضی کارهای ناتمام دارم اگر ممکن است سه ماه به من مهلت بده تا امور خود را انجام دهم بعد مرا از این عالم ببر. در ضمن خوانین دهات که از او جنس نسیه می‌بردند چون شنیدند که موزون مریض است از شدّت ارادتی‌که به او داشتند جمیعاً به عیادتش آمدند و قروض خود را تماماً پرداختند بطوری‌که یک دینار از مطالباتش (528) لاوصول نماند. بهر حال جناب موزون شفا یافت ولی عارضۀ لغوه‌یی از آن سکته باقی ماند و بعد از بهبود روزی از اسباب خانه را از قبیل فرش و ظرف و غیره جمع کرده به بازار برد اعضای عایله سئوال کردند که قصدت از این کار چیست جواب داد می‌خواهم بفروشم. گفتند چرا؟ گفت چون حکم خداست که هر نوزده سال یک بار باید اثاث‌البیت تجدید شود. باری آن‌ها را فروخت و در نظر داشت اثاثیّۀ تازه بخرد که ثانیاً بیمار شد و پول آن اشیاء و وجوه مطالباتی که مشتریان دکان آوردند خرج مداوا گردید لکن سودی نبخشید و علایم موت در ناصیه‌اش پدیدار شد در روز احتضار جمعی از یار و اغیار بر بالینش گرد آمدند و برادرش محمّد میرزا که اندک حبّی به امرالله داشت شروع به تلاوت قرآن نمود. جناب موزون بعد از آن‌که قدری قرآن خوانده شد با صوت گرفته که به زحمت از گلو بیرون می‌آمد گفت آیات ـ آیات ـ آیات یعنی در این دم آخر برای من آیات بخوانید جماعت اغیار که حاضر بودند گفتند ما که همه میدانیم او بهائی است از چه ملاحظه دارید هر چه میخواهد برایش بخوانید لذا آقا میرزا علی که یکی از تبلیغ شدگان ایشان بود شروع به تلاوت یک لوح از الواح ایشان نمود و (529) در بین تلاوت یک کلمه غلط خواند که جناب موزون با همان حال غلط‌گیری کرد و چون لوح مبارک به آخر رسید جناب موزون به زحمت دست خضاب کردۀ خود را که رسم بود در بارۀ محتضرین معمول می‌داشتند حرکت داده آن را از استاد علی گرفت و بر روی سینۀ خود نهاد و آهسته آهسته لوح را با دست‌های خود بالا برد تا نزدیک گلویش رسید آنگاه چشم از عالم و عالمیان بربست و به ملاء اعلی و ملکوت اسنی پیوست. سنّ شریفش چهل و یک سال و صعودش در سنۀ 1313 هجری قمری و درست سه ماه بعد از بیماری اوّلی بوده است. تربت پاکش در قبرستان سرآب کاظم‌آباد ملایر بود و بر سر سنگ مزارش این عبارات نوشته شده بود:

(طوطی شکّر شکن گلشن ذکرالله جناب موزون علیه ثناءالله)

و این جمله‌‌یی است که در صدر یکی از الواحش نازل گشته و در اصل علیه بهاءالله بوده که لاجل مراعات حکمت به علیه ثناءالله مبدّل کرده‌اند معهذا اشرار آن دیار سنگ را شکستند و عبارت را محو نمودند و بعد از طرف دولت آن قبرستان بکلّی خراب شد و صورت لوح مبارکی که فوقاً بدان اشاره گردید این است:

هوالابهی ـ طوطی شکّر شکن گلشن ذکرالله جناب موزون علیه بهاءالله ملاحظه نمایند (530)

 هوالابهی

ای هزار هزاردستان گلزار نعت و ثنا نغمات جان‌گدازی که از حنجر جانسوز در گلشن محبّةالله سرودی قلوب مشتاقان را همدم آه و فغان نمود و جان‌های آشفتگان را هم‌راز نالۀ جنان و حسرت وجدان جوشش و سوزشی در دل‌ها فکند و حرقت و خروشی در جانها انداخت دیده‌ها را گریان نمود و جگرها را بریان کرد آتشی به دل‌ها زد و شعله‌یی به جان‌ها در سنگ خارا اثر نمود و در صخرۀ صمّا شرر انداخت فراق پر احتراق محبوب آفاق نه چنان جسم را علیل و لسان را کلیل و وجود را نحیل و دل‌ها را غریق بحور آلام نموده که وصف توان نمود و هیچ تسلّی تصوّر نتوان نمود جر آن‌که بکلّی وجود خویش را فراموش نموده چنان در اعلاء کلمةالله بکوشیم که نفحات معطّرۀ تأییدش مشام را معطّر نماید و روح‌القدس فیوضاتش جان‌ها را زنده و دل‌ها را منوّر فرماید ای طیر حدیقۀ معانی وقت ناله و ترانه است و هنگام نغمه و آواز است و زمان فریاد جان‌گداز تا خفتگان بیدار گردند و غافلآن هوشیار شوند و گمگشتگان به پناه الّهی پی برند و مردگان زنده شوند و افسردگان به وجد و حبّ آیند تا رایت ایقان بر تلال دل‌ها بلند شود و آیت ایمان در قلوب (531) ثبت گردد انوار الّهی آفاق وجود را احاطه نماید و آثار باهرۀ شمس حقیقت مشارق و مغارب دل‌ها را روشن نماید تا به قوّۀ روح‌القدس الّهی این گلخن ظلمانی عالم گلشن نورانی جمال‌قدم گردد و این خاکدان ارض غبراء مطلع انوار جنّت ابهی شود جمیع دوستان را از قبل این بندۀ آستان جمال‌ابهی تکبیر برسان و بگو افسرده مباشید و دل‌شکسته منشینید توکّل بر خدا نمایید و امیدوار به فیض افق ابهی باشید و مترّصد نزول تأیید از افق غیب گردید و منتظر اشراق از مطلع جود لاریب باشید قسم به جمالش که جنود ملکوتش تأیید قلوب می‌نماید و لشکر نجاتش یاری نفوس می‌فرماید و‌البهاء علیک و علی‌ الذّین استقاموا علی عهدالله ع ع

 از وقایع دیگر این است که دو روز بعد از وفاتش پاکتی سر بسته از ساحت اقدس بنام جناب موزون رسید که ظهر پاکت به خطّ یکی از مجاورین است و در گوشۀ پاکت به خطّ مبارک حضرت عبدالبهاء این عبارت مرقوم گردیده:

(هرگاه تشریف نداشته باشند به دست پسر ایشان نوّاب مهدی‌قلی میرزا رسیده مفتوح دارند)

 باری جناب موزون اشعار بسیاری در ستایش و نیایش طلعت ابهی سروده که مع‌الاسف دست تطاول روزگار همه را از بین برده تنها دو بیت در سینۀ فرزندش رضاقلی (532) میرزا محفوظ بود که این است:

 ای خاک آستان تو کحل بصر مرا نعلین دوستان تو افسر به سر مرا

 دیگر به خسروان جهانم نظر کجاست آورده حضرت تو چو اندر نظر مرا

حضرت مولی‌الوری در بارۀ جناب موزون در لوحی فرموده‌اند (انشاءالله شجر پر ثمرید) لذا دودمان او بزرگ شد و اولاد و احفاد بسیار از او باقی ماند که جمیعاً اهل ایمان و ثابت بر عهد و پیمان بوده و هستند مخصوصاً پسر ارشد او مهدی‌قلی میرزا بارها به امتحان افتاد و در راه حقّ صدماتی تحمّل کرد مثلاً دفعه‌یی در ملایر مورد هجوم اشرار واقع گشت که او را به جرم بهائیت به زندان بردند و در بازارها کشیدند و اذیّت‌ها کردند و جمیع بلایا را در راه خدا مردانه متحمّل گشت و ایضاً از قضایایی که شدّت تمسّک او را به امرالله می‌رساند این است که تقریباً بیست سال قبل در همدان صبیّۀ تحصیل‌کرده‌اش که چند ماه بود به ازدواج جناب اشراق‌خاوری درآمده بود علیل و بستری شد و بعد از آن‌که مداوا کردند و قدری به حال آمد برای تزریق آمپول قوّه به مریض‌خانۀ خانمی یهودی رفت آن زن بدون آن‌که متوجّه باشد که هوا داخل آمپول (533) شده آن را بر بازوی آن خانم تزریق کرد و پس از چند دقیقه تازه عروس نوجوان در مریض‌خانه جان داد و وقتی که پدر و مادر و شوهر خبردار شدند بدان محل شتافتند و مردمان همدان نیز مطّلع شده دسته دسته بدانجا رفتند و هیاهو برپا کردند که چرا باید یک زن یهودی سبب قتل یک نفر جوان مسلمان شود و می‌خواستند از آن زن انتقام بستانند شاهزاده مهدی‌قلی میرزا پدر دختر چون متوجّه این مطلب شد دست جناب اشراق‌خاوری را گرفته گفت این مردم می‌خواهند دختر مرا مسلمان بقلم بدهند و این سزاوار نیست و فوراً خود را بالای ایوان مریض‌خانه کشیده به آواز بلند گفت ایّهاالنّاس ایّهاالنّاس جماعت مزدحمین ساکت شدند تا ببینند چه خبر است شاهزاده گفت شما جمع شده‌اید و متأثّرید که چرا زن مسلمانی به دست زن یهودی تلف شده اینک بدانید این میّت که دختر من بود مسلمان نبود بهائی بود. خودش بهائی بود پدرش هم بهائی است مادرش هم بهائی است شوهرش هم بهائی است. جماعت که این حرف را شنیدند دسته دسته متفرّق شدند و رفتند و آن زن از شرّشان آسوده شد و به میل و پیشنهاد خود حاضر گردید مبلغ گزافی بعنوان خون‌بها به شاهزاده بدهد لکن او قبول نکرد و بعد از طرف دولت آن زن تحت تعقیب قرار گرفت و متصدّیان تفتیش و رسیدگی مبالغی (534) از او به عناوین مختلف گرفتند. شاهزاده وقتی به این جریانات واقف شد برای خلاصی آن زن نوشته‌یی به او داد که صورتش این است:

بسمه تعالی. چون اینجانب مهدی‌قلی میرزا موزون متدیّن به اصول دین مقدّس بهائی بوده و مطابق دستورات جمال‌قدم جلّت عظمته به انتقام و قصاص معتقد نیستم و عفو و اغماض را که یکی از اصول مهمّۀ دیانت بهائی است ملتزم می‌باشم لذا بهیچ‌وجه دکترس راشل را در قضیّۀ مؤلمۀ صبیّه صدرالملوک خانم جوان‌مرگ تعقیب نخواهم نمود و تکدّری از ایشان در این قضیّه ندارم و این ورقه را برای اطمینان دکترس راشل به مشارالیها تقدیم نمودم.

در ذیل ورقۀ فوق جناب اشراق‌خاوری شوهر صدرالملوک خانم هم این عبارات را مرقوم داشته‌اند:

 هوالابهی

اینجانب اشراق‌خاوری در مطالب مرقومۀ فوق شریک و سهیم حضرت والا شاهزاده مهدی‌قلی میرزا دام غزّه‌العالی بوده و بهیچ‌وجه مطابق دستورات و تعالیم مبارکۀ جمال‌ابهی جلّت عظمته به تعقیب و انتقام از دکتر س راشل بر نیامده بل رضایت و عدم تکدّر خود را به معزی‌الیها (535) عرضه می‌نمایم. اشراق‌خاوری

 هم‌چنین حمیده خانم مادر دختر در ذیل ورقۀ مزبور این عبارات را نوشته است:

 هوالله

اینجانبه حمیدۀ موزون در مراتب مرقومۀ متن همراه و بهیچ‌وجه شکایت و تکدّری از دکترس راشل ندارم و برای او مطابق تعالیم مبارکۀ جمال‌قدم جلّت عظمته طلب مغفرت می‌نمایم. حمیده موزون

 این رضایت‌نامه که نوشته شد شاهزاده مهدی‌قلی میرزا آن را سمت رسمیّت داد یعنی زمامداران دوایر مربوطه را وادار کرد که به صحّت امضای او کتباً تصدیق نمایند لذا دو نفر دکتر قانونی صحّت اظهارات حضرات را در طرفین ورقه نوشتند و بعد کمیساریای محلّ هم هوّیت شاهزاده را تصدیق نمود و عین عبارات آنان بشرح ذیل است:

1. بلی در ساعتی که اینجانب در مطّب راشل خانم برای معاینۀ مرحوم صدرالملوک خانم بودم همان دقیقۀ ناگوار حضرت والا شاهزاده مهدی‌قلی میرزا و کسا ایشان اظهار نمودند ما ابداً بالنّسبه به راشل خانم حرفی نداریم و او را عفو نمودیم.

 دکتر افتخار علاء

1. در اول قضیّه در مطّب دکترس راشل شاهزاده به او فرمودند چون شجیّۀ دیانتی من عفو و اغماض است (536) شما را بخشیدم. رئیس صحیّۀ نظمیّۀ جلیله. دکتر صدیق الحکماء
2. کمیساریای ناحیه 3 هوّیّت مهدی‌قلی میرزا دارندۀ نمرۀ 23298 را تصدیق می‌نماید. امضای رئیس و مهر اداره.

این ورقه که متنش با خطّ خوش نستعلیق نوشته شده با حواشی آن و منظرۀ صدرالملوک خانم فوت شده و پدر و شوهر و مادر و خواهربزرگ و برادر کوچکش در مطّب دکترس راشل عکس برداری شده و در خانوادۀ رضاقلی میرزای موزون موجود است و چون جریان قضایا را به محضر مبارک عریضه کرد جواب ذیل در حقّش عنایت گردید ـ قوله عزّ بیانه: (همدان حضرت مهدی‌قلی میرزا موزون علیه بهاءالله الابهی ملاحظه نمایند. عریضۀ تقدیمی به لحاظ انور محبوب مهربان حضرت ولیّ‌امرالله روحی لاحبّاءالفداء فایز و از خبر صعود صبیّۀ عزیزه امةالله صدرالملوک بی‌نهایت خاطر مبارک متأثّر و محزون گشت فرمودند در آستان مقدّس مخصوصاً استدعای علوّ درجات و فوز به مقامات قرب و لقا از برای آن متصاعدۀ الی‌الله می‌نمایم و امیدوار چنانم که بازماندگان آن نفس پاک و روح آزاد به فضل و الطاف سبحانیّه تسلّی خاطر (537) جویند و تعزیت یابند و آن‌چه را آن حضرت در مقابل خطای طبیبه رأفت و گذشت فرمودید و احسان و عطا کردید از اعلی سجیّۀ اهل بهاء محسوب و از ابهی شیم و خصایل اهل خلوص و وفا معدود فرمودند در جمیع احیان در یاد و خاطرید و در هویّت دل و جان مذکور و حاضر حسب‌الامر مبارک مرقوم گردید شعبان 1348 ـ 2 ژانویه 1930 نورالدّین زین (به خطّ مبارک) یار معنوی از مضمون رقیم نفحۀ حبّ و وفا متضوّع این عبد در حقّ آن حبیب دعا نماید و از اعماق قلب عون و صون الهیّه تمنّا کند تا در جمیع شئون به آن‌چه ارادۀ حضرت بی‌چون است مؤید و مفتخر گردید بندۀ آستانش شوقی)

 باری جناب مهدی‌قلی میرزا فرزند ارشد حضرت موزون مانند پدر بزرگوارش شداید و بلایا را در سبیل امرالله با روی گشاده استقبال می‌کرده چه علاوه بر آن‌چه که نوشته‌ شد دفعه‌یی فرزندش به جرم عقد ازدواج با مراسم امری تعقیب و محبوس شد و از زندان نامه‌یی به پدر نوشت که او در جواب مکتوبی به فرزند نگاشت که صورتش این است:

الله ابهی. نور چشم عزیز اوّلاً از آستان مقدّس حضرت ولیّ‌امرالله صحّت و سلامت وجودت را مسئلت می‌نمایم ثانیاً مرقومه به خطّ منشی محبس مورخۀ 20/7 در 4/8 واصل و قرائت شد از مضامینش کمال سرور رخ نمود نوشته بودی (538) زمان سرور و شادی فامیلم این زمان است البتّه همین‌طور هم هست زیرا این حبس عین عنایت است حضرت جمال‌قدم جلّ ذکره‌الاعظم می‌فرماید بلایی عنایتی ظاهره نار و نقمة و باطنه نور و رحمة باید دست تشکّر به بارگاه عظمتش بلند نموده با کمال تضرّع بگوییم صد هزار مرتبه شکر ترا که بدون استحقاق این بی‌مقداران را در بساط مؤمنین خود قبول فرمودی و این مصرع را بخاطر آوریم من کلام موزون تخلّص

 جز آتش محبّتت ای مظهر الّه در دل اگر فروزم آتش به سر مرا

 انتهی.

بهر صورت بهترین دلیل بر بزرگواری این شخص همانا نامۀ شمارۀ 761 مورخۀ 12 شهرالعلم سنۀ 92 بدیع محفل مقدّس روحانی ملّی می‌باشد که صورتش این است:

(همدان یار روحانی آقای مهدی‌قلی میرزا موزون دامت تأییداته. این محفل مراتب ثبوت و استقامت و . . . . روحانیّت و وفاداری آن یار عزیز نورانی را از اعماق قلب تقدیر و از ربّ قدیر مسئلت می‌نماید آن به آن بر انجذاب و اشتعال و صمیمیّت و روحانیّت آن بندۀ ممتحن جمال‌قدم (539) بیفزاید و رویّه متین و محکم آن شیفتۀ جمال مبین سر مشق سایرین شود شرح گرفتاری‌های آن جناب کاملاً به حضور مبارک معروض و طلب تأیید موفور گردیده است البتّه اشواق و مراحم هیکل مبارک شامل حال آن یار روحانی بوده و خواهد بود. الحمدالله نجل جلیل آن جناب نیز تأسّی به پدر بزرگوار خود نموده درس استقامت و ثبوت به اقران خود داده است. قضایای ایشان نیز کاملاً به ساحت مقدّس معروض گردیده. امیدواریم آسایش و رخای ظاهری نیز بزودی دست دهد و تضییقات موجوده مرفوع گردد آنّ ربّنا علی کلّ شئی قدیر. منشی محفل علی اکبر فروتن)

 حاصل آن‌که جمیع فرزندان و فرزندزادگان جناب حسن‌قلی میرزای موزون که عددشان بسیار است در ظلّ امرالله مستظلّ و به خدمت آستان الّهی قیام دارند.

 این تاریخچه بعضی قسمت‌هایش از یادداشت‌های جناب آقای اشراق‌خاوری و بعضی هم از یادداشت‌های مرحوم مهدی‌قلی میرزا پسر بزرگ موزون نقل شد و بقیّه از جناب رضاقلی میرزا فرزند دیگر ایشان مسموع گردید. (540)

 ------------------------

 جناب میرزا عزیزالله خان مصباح

جناب مصباح یکی از دانشمندان مبرّز بهائی در دورۀ مرکز میثاق و حضرت ولیّ‌امرالله است. آن مرد جلیل قدّی رسا و اندامی باریک و پیکری لاغر داشت و به علّت ضعف بصر همیشه عینک می‌گذاشت. در معاشرت متواضع و ملایم و مهربان و در تقدیس و تنزیه و مراعات آداب انسانی مشاربالبنان و تمسّکش به دیانت شدید و در حسن اخلاق و تقوی نادرالمثال بود. جناب مصباح هرچند از کمالات گوناگون حظّی وافر و نصیبی متظافر داشت امّا هنر (541) اختصاصی او سخن‌شناسی و سخن پروری و در تمام شهر به ادیبی و شاعری مشهور بود. روزی در عشق‌آباد جناب آقا شیخ حیدر مرحوم به مناسبتی صحبت از نویسندگان عالی مقام ایرانی می‌کردند و از سبک منشآت فارسی زبان بیاناتی می‌نمودند تا آن‌که فرمودند یکی از نویسندگان بلند پایۀ ایران در این ایّام جناب عزیزالله مصباح است و می‌گفتند جناب مصباح وقتی‌که در بیروت تحصیل می‌کردند هر زمان که از ایشان کاغذی به طهران می‌رسید به واسطۀ رقّت و لطافت عبارات و حسن اسلوب و انشاء مورد توجّه می‌شد و در میان فضلای احباب دست به دست می‌گشت و هر که آن را می‌خواند آفرین می‌گفت.

 جناب مصباح کتابی تألیف نموده به نام (منشآت مصباح) که در طهران سه دفعه به چاپ رسیده شنیدم وقتی‌که آن کتاب را به وزارت معارف برای ملاحظه و تصویب فرستاده بود در نظر ادبای آن وزارت‌خانه خیلی جلوه کرده و خواسته بودند که برای قدردانی از مراتب فضل مؤلّف تقریظی بر آن بنگارند ولی دیده بودند کسی نیست که در خور عبارات نفس کتاب از عهدۀ ادای مطلب برآید و هرکه هرچه در این باره نوشت معلوم شد که از جنبۀ انشاء دون رتبۀ منشآت آن کتاب است لذا از نگارش تقریظ منصرف شده بودند.

 جناب مصباح در نظم اشعار و قصاید هم مقامی رفیع (542) دارند و اصحاب فن معترفند که قصاید حکیمانۀ ایشان لفظاً و معنی پهلو به پهلوی قصاید امیر ناصر خسرو علوی می‌زند و اشعارشان با اشعار اساتید سلف برابری می‌کند حتّی استاد بارع جامع شاهزاده حاجی شیخ‌الرئیس اشعار جناب مصباح را می‌ستود و می‌گفت بحر نامطبوع مصباح مطبوع‌تر از اشعار دیگران است. باری این فضیلت البتّه از دو راه برای ایشان حاصل گشته. یکی ذوق خدا‌داده و طبع سخن سرایی و دیگری رنجی که در تحصیل رشتۀ ادبی برده و تتبّعی که در آثار شعرا و نویسندگان نموده بودند.

 بنده روزی در طهران با چند نفر دیگر خدمتشان بودم که یکی از حضّار به مناسبتی اشعار ذیل را:

رسم عاشق نیست با یک دل دو دلبر داشتن یا زجانان یا ز جان بایست دل برداشتن

ناجوان‌مردی‌است چون جانو سیار و ماهیار یار دارا بودن و دل با سکندر داشتن

یا اسیر حکم جانان باش یا در بند جان زشت باشد نوعروسی را دو شوهر داشتن

از دیوان قاآنی خواند و حضّار از سلامت و انسجام قصاید قاآنی تمجید کردند جناب مصباح نیز تصدیق نموده (543) فرمود این قصیدۀ قاآنی بر وزن قصیدۀ فلان شاعر است و چند بیت از آن قصیده را هم خواند و در زمینۀ آن تحقیقاتی کرد و صحبت از سایر شعرای نامی و گمنام به میان آورده سخن را در اطراف موضوع بسط داد بطوری‌که سبب مسرّت و حیرت مستمعین گردید.

 ایشان به لسان عربی هم اشعار بلیغی دارند که پسندیدۀ ارباب کمال است و علاوه بر این در زبان فرانسه هم براعت داشتندو طلاّب مدارس جدیده در حلّ غوامض لغویّه به ایشان رجوع می‌نمودند و بالجمله جناب مصباح در زبان فارسی و لغت فصحی ادیب و شاعر و در لسان فرانسوی مسلّط و متبحّر بودند چنان‌که در ترجمۀ بیان عربی به فرانسوی با مسیو نیکلا مستشرق مشهور که ژنرال قونسول دولت خود در ایران بود مساعدت نمودند. مرحوم مصباح در ابراز فضایل خود خویشتن‌دار بود و جنبۀ تظاهر نداشت بدین معنی که در محافل و مجالس جز با اصرار حضّار لب به تکلّم نمی‌‌گشود و معارف اندوخته را جز به اهلش اظهار نمی‌کرد و گوهر گرانبهای دانش را مبتذل نمی‌ساخت. شبی را از شب‌های پاییز سنۀ 1302 شمسی بیاد دارم که در منزل یکی از احبّاءالله ضیافتی بود که جناب مصباح نیز در آن حضور داشت در آن مجلس تنی چند از اهل ادب بودند و هر یک برای قرائت اشعار خویش می‌خواست (544) بر رفقای دیگر سبقت گیرد و یک دو ساعت پی در پی اشعار بود که خوانده می‌شد جناب مصباح هم روی صندلی نشسته با وقار و متانت گوش می‌داد و بندرت اظهار نظری می‌فرمود عاقبت اهل مجلس از ایشان خواهش کردند که قدری از اشعار خودشان بخوانند ایشان از این کار تحاشی داشتند لکن تمنّای حضّار از حدّ گذشت لذا یکی از غزل‌های خویش را با کلمات شمرده خواندندکه الحقّ سبب انبساط قلوب و استبشار ارواح گشت و بنده هنوز از خاطراتی که از آن شب دارم لذّت می‌برم.

 جناب مصباح به منصب ظاهری و جاه و جلال دنیوی اعتنایی نداشت و تنها به خدمت امرالله و تربیت ابناء و بنات بهائی همّت می‌گماشت در حالی‌که اگر مایل بود می‌توانست مقامات شامخی را در دستگاه دولتی احراز نماید زیرا به اقرار همۀ کسانی‌که او را خوب می‌شناختند لیاقتش اقتضاء می‌کرد که به وزارت برسد بل از اکثر نفوسی‌که به این منصب می‌رسند لایق‌تر بود.

 جناب مصباح سرمشق بسیار خوبی در تربیت اولاد بود زیرا سه پسر و دو دختر از خود به یادگار گذاشته که همگی در دیانت و خدمت و حسن نیّت و مراتب انسانیّت انگشت‌نما و به زیور علم و ادب آراسته (545) می‌باشند.

 جناب مصباح از فقدان علم و ضیاع ادب تأثّری شدید داشت و از فلتات لسانش تأثّرات قلبی او پدیدار بود لکن به مقتضای اصالت و نجابت کسی را به جرم جهالت اهانت نمی‌نمود و بنده شخصاً ندیدم از کسی هم نشنیدم که گزندی از زبان او به نفسی رسیده باشد بهر حال آن بزرگوار مردی کامل عیار و خدمت‌گذار و در جامعۀ احباب وجودش مایۀ مباهات و افتخار بود.

 اینک ترجمۀ احوال او به استناد شرحی‌که جناب دکتر مصباح در مجلّۀ اخبار امری شمارۀ 6 و 5 سنۀ 102 بدیع نوشته‌اند و بیاناتی ‌که شفاهاً فرموده‌اند ذیلاً نوشته می‌شود:

 جناب مصباح در تاریخ هفتم ماه صفر هزار و دویست و نود و سه هجری قمری در شهر طهران متولّد گردید. نام پدرش میرزا محمّد علی مستوفی پسر ملاّ حسن پیش‌نماز تفریشی است که آن پدر و پسر در زمان طلوع طلعت اعلی در جرگۀ مؤمنین داخل شدند و به همین سبب مورد لعن و سبّ و ایذای ابنای وطن واقع گشتند و بالاخره از دست هم‌وطنان به طهران مهاجرت نمودند و مدّتی به سختی و صعوبت گذراندند تا آن‌که میرزا محمّد علی پدر مصباح با سرمایۀ کمالاتی که داشت در خدمت دولتی داخل گردید رفته رفته در ضمن عمل (546) استعداد و لیاقتش بروز کرد و کارش بالا گرفت در حدود سی سالگی با شاه‌جهان خانم صبیّۀ مرحوم محمّد حسین منجم‌باشی که در علم هیئت و ستاره شناسی ماهر و مشهور و با بزرگان عهد خود مألوف و محشور بود و در ایمان منزلّتی رفیع داشت ازدواج نموده سپس به اتّفاق محمّد خان والی به سمت پیش‌کاری مشارالیه به یزد عزیمت نمود و در یزد دارندۀ دختری شد که به مرض آبله درگذشت و درسال 1293 هجری در طهران چشمش بدیدار پسری فرخنده اطوار روشن گردید که نامش عزیزالله شد.

 مرحوم منجّم‌باشی را عادت بر این بود که به زایچۀ طالع فرزندان و فرزندزادگان و سایر بستگان خود می‌نگریست و حوادث مهمّۀ آتیۀ آن‌ها را از ترقّی و تنزّل و صحّت و مرض پیش‌بینی می‌کرد و سرنوشت هریک با گفته‌های او راست می‌آمد چنان‌که در بارۀ پسر دیگر میرزا محمّد علی مستوفی یعنی یکی از برادران مصباح اظهار داشت که در چند سالگی آفتی به صورتش خواهد رسید که اثرش مادام‌الحیات باقی خواهد ماند و همین‌طور هم شد و بالجمله منجّم‌باشی در زایچۀ مصباح که نظر انداخت گفت این طفل استعدادی شدید دارد (547) و بهر رشته‌یی از علوم که داخل گردد سرآمد اقران خواهد شد.

 بهر حال جناب مصباح در سایۀ توجّهات مادر پارسا و بزرگوار که به طراز دین و زیور دانش آراسته بود پرورش یافت و روز به روز بر مراتب ایمانی و کمالات علمیّش افزود و در دوازده سالگی قریحۀ ادبی و طبع شاعری او ظاهر شد و باعث شگفتی و مسرّت بزرگان احباب گردید چنان‌که حضرت ورقای شهید در همان اوقات تخلّص (مصباح) را برای آن طفل برگزید و او را به این دو بیت مخاطب گردانید:

 مرحبا ای شعله‌ور مصباح ما ای ز نورت مشتعل ارواح ما

 خوش تجلّی کن که خوب افروختی از فروغت خوش حجب را سوختی

باری مصباح در نشو و نما و بالیدن بود که مادرش وفات کرد و از این مصیبت قلبش داغدار گردید چه مادرش مهربان و دانا بود به قسمی‌که مصباح از چهارده‌سالگی که بی‌مادر شد تا هفتاد و یک‌سالگی که خود صعود نمود نصایح آن خانم را آویزۀ گوش داشت و پیوسته پند و اندرزش را بخاطر می‌آورد و ترقیّات خویش را مدیون مساعی او می‌شمرد. بهر صورت مصباح تحصیلات عمومی را در دارالفنون به پایان برد. هم‌درسان او (548) مرحوم محمّد علی فروغی ملقّب به ذکاءالملک و دکتر ولیّ‌الله نصر و امثالهما بودند و علاوه بر تحصیلات مدرسه نزد معلّمین خصوصی کتب ادبی عربی را به دقّت تحصیل و مطالعه نمود و الفیّۀ ابن مالک را از بر کرد و در زبان فرانسه مهارت یافت.

 آن اوقات میرزا محمّد علی مستوفی پدر مصباح در دستگاه عبدالحسین میرزای فرمانفرما سمت پیش‌کاری داشت چون پایه و مایۀ پسر را سنجید او را نیز داخل خدمات دولتی یعنی دستگاه فرمانفرما کرد تا در این رشته ترقّی کند. مصباح فرمان پدر را پذیرفت امّا آن شغل با طبعش موافقت نداشت و میلش بر این بود که عمر گران‌مایه را صرف تکمیل علم و معرفت نماید علی‌ایّ‌حال وقتی‌که فرمانفرما به حکومت فارس و کرمان منصوب گشت میرزا محمّد علی و پسرش مصباح را با خود همراه کرد و مصباح از روی کمال اکراه تحریرات فرمانفرما را بر عهده گرفت و از صبح زود تا غروب آفتاب به این کار خسته‌کننده مشغول بود و شب‌ها را به مطالعات علمی و سیر در کتب ادبی صرف می‌کرد و همواره از خدا مسئلت می‌نمود که او را از ثقل فرمان‌برداری فرمانفرما و شغل سنگین و یک‌نواخت منشی‌گری و مشاهدۀ رفتار فرمانروایان و عوانان دستگاه استبداد (549) نجات دهد.

 بالاخره فرمانفرما معزول و عازم عتبات عالیات گردید و در این مسافرت کلیّۀ خدمۀ خود را که از جملۀ آنها مصباح بود همراه برد. در ورود به بغداد مصباح شهرۀ شهر شد زیرا هم کاتب بلیغی بود و هم شاعر مطبوعی و هم عربی‌دان و فرانسه‌دان خوبی به طوری‌که فرمانفرما در همه‌جا به داشتن چنین نویسندۀ هنرمندی فخر می‌کرد.

 در بغداد دفعه‌یی فرمانفرما و خاصّانش در مجلس جشن شب‌نشینی یا عروسی یکی از سفرای خارجه دعوت داشتند. فرمانفرما در آن جشن از مصباح خواستار شد که شعری در وصف مجلس انشاء کند. مصباح نیز بالارتّجال قصیده‌یی به فارسی انشاء کرد که موجب اعجاز حضّار گردید زیرا اوصاف مجلس جشن و احوال حاضرین را از هر طبقه که بودند در شعر خود مجسّم کرده بود و آن قصیده شاید در آثار جناب مصباح یافت شود.

 فرمانفرما از ابتداء ملتفت شده بود که مصباح از شغل خود ناخشنود و در آرزوی تکمیل مراتب علمی است بدین جهت پی در پی به او وعده می‌داد که عنقریب با پسران خود به بیروتش خواهد فرستاد و به این نوید او را خرسند نگه‌می‌داشت تا آن‌که از عتبات عالیات با اجزای خود به مصر رفت و در آنجا (550) به وعدۀ خویش وفا کرد و مصباح را بالاخره به بیروت فرستاد و او که در آن موقع جوانی بیست و پنج‌ساله بود به مدرسۀ ژرویت‌ها که دروسش به زبان عربی و فرانسه بود داخل و مشغول تحصیل گردید و در اوّلین ایّام ورود به مدرسه نظر معلّم ادبیّات عرب را به خود جلب کرد و شرحش این است که اوّل باری که معلّم عربی بعد از دخول مصباح به مدرسه وارد کلاس گردید تکلیفی برای دفعۀ دیگر تعیین نمود و چون معلّم به لغت دارجه صحبت می‌کرد مصباح که شاگردی ایرانی و جدید‌الورود بود ملتفت مطلب نشد. روزی که باز نوبت به زبان عربی رسید یکی از تلامذه از مصباح جویا شد که آیا تکلیف امروز را بجا آورده است یا نه مصباح اظهار داشت که مگر امروز تکلیفی داریم گفت آری به مناسبت عید مذهبی عیسویان در خصوص حضرت مریم عذراء باید هر که هرچه می‌داند انشاء کند مصباح در خلال ساعات درس یعنی در دقایق تنفّس قصیده‌یی در همان موضوع به لغت فصحی انشاء و در ساعت مقرّر به معلّم تقدیم کرد که بی‌اندازه مورد تحسین گردید و معلّم به شاگردان گفت ببینید که یک جوان عجمی به چه فصاحت و بلاغتی بلسان عربی شعر می‌گوید. (551)

 مصباح مدّت پنج‌سال در بیروت مشغول تحصیل بود و در بین تحصیل به حضور حضرت عبدالبهاء مشرّف شد و اثرات این تشرّف رنج‌های گذشته را از صفحۀ قلبش زدود و غبار ملالت را از آیینۀ وجودش پاک کرد و این مطلب از قصیدۀ مفصّلی که در شرح احوال درونی خود در همان تاریخ سروده و عوالم اوقات تشرّف را در آن گنجانده به خوبی مستفاد می‌گردد. و قسمتی از آن قصیده این است:

|  |  |
| --- | --- |
| زدم لاجرم دست عجز و توسّل  | به دامان منزل شناسندۀ دل |
| برآوردم از عمق دل آه سوزان  | ز دیده فرو ریختم غیث هاطل  |
| همی گفتم از راه ذلّ و تبیّل  | که ای دل به وصل تو مشتاق و مایل  |
| ز تأثیر تاب و تب هجر رویت | مرا روح مجروح شد جسم ناحل |
| ایا ابر احسان و رحمت فامطر  | ایا شمس جود و عنایت فاظلل |
| شد آن التهای و بدان التهابم  | به درد دل خسته درمان عاجل |
| به بزم حقیقت مرا رهنمون شد (552) | همان آتش و آب نعم‌الدّلائل  |
| بلی قلب پر حرقت و چشم گریان  | به ارض مقدّس مرا گشت موصل  |
| شد انسان چشمم در آن صحن مینو  | منوّر به دیدار انسان کامل |
| شه بندگی مرکز عهد ابهی  | پناه یتیمان ملاذ ارامل |
| سنیّ‌المزایا عظیم‌المناقب  | بهیّ‌السّجایا وسیم‌ الشّمایل  |
| بزرگان تحقیق در محضر او  | چو در حضرت علم اقوام جاهل  |
| حکیمان منطیق در پیشگاهش  | چو در چنگل باز مرغان بسمل |
| مرا داد چون با راز راه رأفت  | به درگاه خود آن جمیل‌الخصایل |
| تبسّم کنان مرحباییم گفتا  | وزان مرحبا رنج‌ها گشت زایل |
| زودود از دلم غم به لبخند شیرین  | ربود از سرم هش به مشی مهرول |
| فآنست نارا صفا قلب موسی (553) | به انوارها فی اعزّا المعاقل  |
| ز ناری برافروختم کابن عمران | از آن مصطلی گشت در کوه کرمل |
| تو گویی که آمد دلیل طریقم  | پی طیّ مقصد هزاران مشاغل  |
| ز بام و درم مژدۀ وصل آمد  | مساعد شد اقبال و هم بخت مقبل  |
| به تبشیر نزدیکی کوی سلمی | شنیدم ز هر سو صدای جلاجل |
| به تسبیح یزدان هم آهنگ دیدم  | به حور و صحاری صخور و جنادل  |
| در افسانه‌های کهن بس حقایق  | نهان دیدم و رمزها در هیاکل |
| چه درهای معنی که بگشود بر رخ | ز اسرار وشتو و بودا و هرقل  |
| لباب خرد دیدم آنها که بودی  | به چشم اندرم چون قشور عناصل  |
| بس الفاظ کان را اباطیل خواندم  | به معنی همه حقّ بدان‌ها نه باطل  |
| تلالی ز اوهام گشته است آری (554) | قصور حکم زیر پای قبایل |
| چو اندر بقایای آثار ماضی  | عیان یافتم زآن منازل منارل  |
| ز نظم بلیغ ابوالطیّب آمد  | به خاطر مرا هنّ منک اواهل  |
| خلاصه به چشم روان آن اثرها  | چو مشهود شد ز اشک چون ابر هاطل  |
| بدانستم آن‌گه که ره سوی جانان  | طریقی بود سخت آسان نه مشکل  |
| قریب است و آسان از آنرو که او را  | درون خانۀ تست مأوی و منزل  |
| بعید است و مشکل از آن کز تو تا او  | هزاران فراسخ ره است و فواصل  |
| تویی رهنمای خود و این عجب‌تر  | که نبود سوی دوست غیر از تو حایل  |
| در آیینۀ اوست مصباح هر دم  | بدان روی چون ماه سازش مقابل  |

 باری در سال پنجم تحصیل که قرار بود تصدیق فارغ‌التّحصیلی دریافت نماید قبل از فرا‌رسیدن اوقات امتحانات فرمانفرما عازم ایران گردید و مصباح هم ناچار (555) به ایران مراجعت کرد.

 فرمانفرما سعی داشت بهر نحوی که باشد او را نزد خود نگاهدارد زیرا مزایای موهوبی و کمالات اکتسابی و متانت و بزرگواری این خادم نه چنان مخدوم را فریفته کرده بود که بتواند از او به سهولت دست بردارد چنان‌که دفعه‌یی در مصر اشخاص محترمی از فرمانفرما پرسیده بودند که نظر شما در بارۀ حضرات بهائی چیست؟ فرمانفرما گفته بود که من از اصول معتقدات این طایفه اطّلاعی ندارم امّا این‌قدر می‌دانم که در دستگاه من دویست نفر مسلمان است که من از آنها گریزانم و آنان دو دستی به من چسبیده‌اند و یک نفر هم بهائی است که من دو دستی به او چسبیده‌ام و می‌خواهم نگاهش دارم لکن او از من گریزان است. این اقرار فرمانفرما وقتی‌که به سمع مبارک حضرت مولی‌الوری رسیده بود برای تذکّر و تنبّه احباب چند دفعه در مجالس نقل فرموده بودند.

 بهر حال با آن‌که گذشته از امور فرمانفرما کارهای مهمّ دیگری از طرف مقامات دولتی به او پیشنهاد شد از قبول همۀ آن‌ها امتناع ورزیده معلّمی مدرسۀ تربیت را بر عهده گرفت و بعد از پنج سال با صبیّۀ جناب سید محمّد ناظم‌الحکماء که یکی از نفوس برجسته و خدمت‌گذار امرالله بود و انشاءالله شرح احوالش در فصلی جداگانه مرقوم خواهد (556) گشت ازدواج نمود و این مواصلت چنان‌که فرزندانش معترفند سبب مسرّت خاطر او گردید زیرا زوجه‌اش دوشیزه‌یی نجیب و اصیل و فهیم بود. فرمانفرما بطوری‌که قبلاً مذکور گردید نتوانست از مصباح چشم بپوشد و پی در پی اصرار می‌کرد تا آن‌که مصباح ناچار عهده‌دار امور او گردید و با خانوادۀ خود به کرمانشاهان کوچید و پس از آن‌که مراجعت به طهران نمود بکلّی ترک خدمت او گفت و داخل مدرسۀ تربیت گردید.

 مدرسۀ تربیت تاریخچه‌یی دارد که فعلاً در دسترس این بنده نیست تا تحولات آن‌را قدم به قدم بنگارد لکن همین‌قدر به عرض میرساند که جناب مصباح در تحکیم بنیان آن بذل همّت کرد و شاگردان را طبقه بندی و برای هر یک از کلاسها برنامه تنظیم و تدوین نمود و عدّۀ کلاسها را از شش به دوازده بالا برد و در دو کلاس عالی زبان عربی و فرانسه را خود تدریس می‌کرد و به قدری در این کار تحمّل و رنج و زحمت و بذل سعی و جدیّت کرد که در تمام ایران مدرسۀ تربیت بنام گردید چنان‌که سایر مدارس دولتی و ملّی تأسّی به آن مدرسه نمودند معهذا تا آخرین روزی‌که مدرسۀ مزبور به حکم علی اصغر حکمت وزیر معارف وقت بسته شد (557) از جمیع مدارس مملکت معتبرتر بود بدرجه‌یی که نجبا و اشراف طهران هرکدام که علاقمند به حسن تربیت و اخلاق اطفال خود بودند فرزندان خویش را به مدرسۀ تربیت می‌فرستادندو جمیع این مزایا از حسن مدیریّت جناب مصباح حاصل شد.

 بهر حال جناب مصباح که از طفولیّت به ضعف بصر مبتلا بود از طرفی مشاقّ نویسندگی در دستگاه فرمانفرما و از جهتی تحصیلات و مطالعات مستمرّ و از جانبی زحمت و کاری که در مدرسه داشت بنیۀ قوی و بدن نیرومند او را به تحلیل برد و به مرض دیابت گرفتارش ساخت و اطبّاء به او فهماندند که هرگاه مدّتی استراحت نکند خطری حتمی متوجّهش خواهد گشت لذا جناب مصباح به ترک خدمت مضطرّگشت و برای معالجه به تصویب اطبّاء به پاریس شتافت و با احبّای آن شهر خصوصاً با مسیو دریفوس مأنوس شد و در ترجمۀ بعضی آثار و الواح مبارکه از لغت اصلی به زبان فرانسه با ایشان کمک نموده و بعد به حضور مبارک حضرت عبدالبهاء مشرّف شد.

 جناب مصباح آن اوقات مصمّم شده بود که در مراجعت از سفر دیگر دخالتی در امر مدرسه ننماید و از این شغل پر مسئولیّت و خستگی‌آور کناره جوید لکن هنگام (558) تشرّف روزی حضرت مولی‌الوری از مدرسۀ تربیت صحبتی به میان آورده عنایات زیادی در حقّ کارکنان آن فرمودند مصباح عرض کرد که بنده خیال دارم در امور مدرسه دخالت نکنم حضرت عبدالبهاء فرمودند نه شما البتّه در مدرسۀ تربیت مشغول خدمت باشید ای کاش من فرّاش مدرسۀ تربیت بودم.این بیان مبارک مصباح را ملزم ساخت که پس از مراجعت در مدرسه خدمت نماید.

 علی‌ایّ حال در مراجعت طبق ارادۀ مبارک به نهایت صمیمیّت به خدمت در مدرسه پرداخت و با حقوق بسیار ناچیز به موهبت خدمت سرافراز بود تا آن‌که در دورۀ حضرت غصن‌ممتاز ارواحنا فدا به صرف ارادۀ مبارک اشاره گردید که از صندوق مدرسه بر حقوق ماهیانۀ ایشان مبلغی بیفزایند و فی‌المثل از سی تومان به صد تومان بالا ببرند و بالجمله آن بزرگوار تا سه چهار ماه قبل از بسته شدن مدرسه در آنجا بود و ضمناً در لجنه‌های مهمّ امری شرکت می‌نمود و محافل علمی و تبلیغی را به وجود خود زینت می‌داد و در اوّلین دفعه‌یی که توقیع منیع حضرت ولیّ‌امرالله که در آن می‌فرمایند (واهجرو اوطاتکم) عزّ صدور یافت جناب مصباح برای امتثال از امر مولای خود سفری تبلیغی اوّل به کاشان و اصفهان و شیراز (559) نموده مراجعت کرد و بعد مدّتی در قزوین به امر محفل اقامت نمود و آن پیر روشن ضمیر با این اقدام خالصانۀ خود سرمشقی با عمل به جوانان و تندرستان داد و در سنوات اخیره چون قوّۀ باصره‌اش بکلّی ضعیف شده بود لجنه‌هایی که ایشان در آن عضویّت داشتند در منزل خودشان منعقد می‌‌گشت و آن بزرگوار که گذشته از داشتن سایر مناقب جوهری از ادب و تواضع بود در ذیل می‌نشست و به احترام هر واردی برپای میخاست و هرکس که قصد خروج داشت تا بیرون اطاق مشایعت می‌فرمود و این حالت تا آخرین ایّام زندگی یعنی اوقاتی‌که از نعمت بصر بکلّی محروم شد و از اصوات اشخاص آنها را می‌شناخت با او همراه بود و اگر بخواهم اخلاق آن مرد جلیل را خلاصه کنم باید عرض نمایم که مصداق این بیان جمال‌قدم عزّ اسمه‌الاعظم بود که می‌فرماید (کونوا قدوة حسنة بین‌النّاس و صحیفة ینذکّر بهاالاناس)

 مختصر جناب مصباح به همین منوال می‌گذرانید تا آن‌که در اوایل سنۀ 1324 هجری شمسی در حالی‌که به نیّت مهاجرت از طهران به شمیران کوچیده بود مرض مزمن دیابت او رو به بهبود گذاشته بود ولی بغتة به مرض اسهال مبتلا و به فاصلۀ بیست و چهار ساعت در تاریخ هیفدهم خرداد ماه سنۀ مذکوره به ملکوت (560) ابهی شتافت و در جنّت لقا مأوی یافت و جسدش باعزاز تمام از شمیران تا گلستان جاوید طهران مشایعت و مدفون گردید و علاوه بر تعزیه‌داری خصوصی از طرف محفل مقدّس روحانی ملّی مجلس تذکّری در حظیرة‌القدس منعقد و به ذکر خدمات آن بزرگوار بر گذار شد و بعداً تلگرافی از ساحت مقدّس حضرت ولیّ امرالله راجع به صعود ایشان رسیده که ترجمۀ بیان مبارک این است:

(از صعود مروّج برازندۀ امرالله عزیزالله مصباح از اعماق قلب متألّم خدمات جلیلۀ تاریخیّه‌شان فناباپذیر به منتسبین و احبّاء ادعیۀ قلبیّۀ مرا برای علوّ درجات روحشان در ملکوت ابهی اطمینان دهید به یاران توصیه می‌شود محافل تذکر شایسته برای ابراز قدردانی صمیمانه به پاس موفقیّت‌های متنوّعۀ ایشان برپا دارند. شوقی ربّانی)

 از جناب مصباح اشعار و آثار زیادی باقی‌مانده که فرزندانش حسب‌الوصیّۀ خود او به ساحت اقدس فرستادند و صورت آثار قلمی ایشان علاوه بر کتاب (منشآت مصباح) این است :

1. دیوان اشعار ـ مشتمل بر مثنویّات (بر وزن مخزن الاسرار نظامی) و قصاید و غزلیّات و رباعیّات. (561)
2. بزم حقایق ـ کتابی است کوچک مرّکب از کلمات قصار مشتمل بر فقراتی از مطالب گوناگون.
3. دلایل‌الصّلح ـ کتابی است ذوقی و عرفانی و فلسفی که در قالب عبارات ادبی افراغ شده است.
4. کتاب معانی ـ بیان ـ بدیع ـ و آن جزوه‌یی بوده است که برای شاگردان مدرسۀ تربیت به تدریج تألیف شده.
5. کتابی استدلالی در جواب ردّیۀ (چهار شب جمعه) و این کتب پنج‌گانه هیچ‌یک به طبع نرسیده است.
6. کتاب تربیة البنات ترجمه از فرانسه به فارسی که با حق‌الترجمه‌اش جناب مصباح توانسته‌اند به اروپا سفر کنند. و چنان‌که قبلاً ذکر شد همۀ اشعار و آثار تألیفی ایشان به ساحت اقدس فرستاده شده است ولکن بنا به خواهش بنده جناب دکتر امین‌الله مصباح پسر ارشد جناب مصباح سواد سه فقره از اشعار ایشان را عربیّاً و فارسیاً مرحمت فرمودند که ذیلاً زیب این اوراق می‌گردد و با درج این اشعار آبدار جلد دوّم کتاب (مصابیح هدایت) به پایان می‌رسد و هی هذه:

|  |  |
| --- | --- |
|  |  |
|  |  |
|  |  |
|  |  |
|  |  |
|  |  |
|  |  |
|  |  |
|  |  |
|  |  |
|  |  |
|  |  |
|  |  |
|  |  |
|  |  |
|  |  |
|  |  |
|  |  |
|  |  |
|  |  |
|  |  |
|  |  |
|  |  |
|  |  |
|  |  |
|  |  |
|  |  |

 (1)

|  |  |
| --- | --- |
| بشری لکم بشری لکم یا اهل فروس البقا | قد لاح وجه حبیبکم کالبدرفی وسط‌السّما (562) |
| ظلم‌الجهالة قد محالمّا صحا صبح‌القدم | سحب‌الضّلال تبدّت لمّا بدت شمس‌البها |
| انّی لنا عرفانه هیهات من بعد الذّی  | فی وصف ادنی صنعه ذهلت عقول اولی‌الحجی |
| هبّت روائح قدسه عبقت نشائم انسه | طوبی لنفسهقد زکت واستنشقت ذاک‌الشّذا |
| انّ‌الّذین بذکره کانت جلاء قلوبهم  | ورد واشریعة قربه مذکان فی غیب‌العما  |
| ما فارغت ارواحهم یوما لقاء حبیبهم | فالقلب متّصل به والجسم منهم فی‌الثّنا |
| قد آمنوا صدقا و هم موفون بالعهدالّذی | عقدوا بحضرة عزّه فی ذرّ لاهوت ‌البقا |
| شهدوا بدیع جماله من قبل مایبدولهم  | سمعوا جلیل خطابه من قبل مایعلوالنّدا |
| فاذا سقیهم ربّهم کأسا زلالا صافیا  | لطفت مرایا نفسهم لطفا ارقّ من‌الصبا |
| و تو قدّت احشائهم بلهیب لوعة حبّه | و تأججت فی قلبهم جذوات نیران‌الهوی  |
| کادت تطیر تشوّقا ارواحهم و جسومهم | امست لشّدة وجدهم و زنا اخفّا من هوا (563) |
| ما سکنت ز فراتهم الاّ‌الدّموع و لم یکن  | غیرالمدامع حیلة لما غلی نارا لجوی |
| صبرواعلی ما کذبوا حتّی اتیهم نمره | و کذالک وافی حقّهم رب‌السّموات‌العلی |
| کانت بقاء حیاتهم ذنبا عظیما عندهم | فقدوا بانفسهم له و تجرّعوا کأس‌الفنا |
| بدمائهم قداثبتوا شرع‌الا لاو لاعجب | فالشّرع حقا دوحة تنمو و تبسق بالدّما |
| قد صارفی اذواقهم مرّا لرزایا حلوة | فالذلّ عزّ عندهم و شدائدالدّهر رخا |
| یامن تریهم مزریا فقد استکشف ما بهم | ثغرالصّباح اذا ابتسم یثن‌القوافل‌السّری |
| طلع‌الصّباح بنسمة فاحت فوائح طیبها | لافاهجدوا و تعرضّوا هذاالرّقود الی متی |
| این‌الملوک الجابره و سیوفهم و صفوفهم | حلّوا و ما حملوا سوی اوزارهم او ما تری |
| ظنّوا عشیّا انّهم فی عیشة ابدیّة | فاذا غدوا ما ادرکوا تلک‌المسّرة والنهنا |
| والیوم فاشهد هم تری لا ینظرون باسهم | الاّ بنظرة حسرة من تحت اطباق‌الثّری (564) |
| ثلّث صروحهم التّی کانت علائم مجدهم | سقطت حصونهم التّی رفعت و طاولت‌السّماء |
| تالله هل من ناصر غیرالذّی قدانشأک | فامسک بذیل ردائه و هوالمجیب لمن دعا |
| یا عاذلابی فانصرف عنّی و دعنی ظاعنا | فی بید شوق مانما فیها سوی شوک‌العنا |
| انّ العنا فی ودّه اضحت سرور سریرنی | تالله کلّ سعادة جریّت حتّی اخترت ذا |
| یا ایّهاالمصباح کم تبقی حمولا خامدا | من فضل ربّک فاستمدوا فتح‌ لسانک بالثّنا |
| هاقد ختمت قصیدتی والمسک صارختامه | فاقبل ثنائی بالکرم مولای یا عبدالبها |

 ( 2 )

|  |  |
| --- | --- |
| باز شد جلوه گر وجه ابهی | با رخی چون بهشت دلارا |
| پرده از طلعت خوب زیبا | بر فکند آن بت دل‌ستانم  |
| بر زبان از الستم بلی بود  | روح سر مست جام ولا بود (565) |
| پیشه‌ام احتمال بلا بود  | بود یادش سرور روانم  |
| تخم مهر تو در سینه کشتم  | رمز عشق تو در دل نوشتم  |
| تا خریدار روی تو گشتم  | فارغ از قید سود و زیانم  |
| عقل را پای دل در سلاسل  | عشق را ناقه در زیر محمل  |
| از چه روی ار نه آخر من ای دل  | خورده سیلی ز هر ساربانم  |
| رمز جان‌بخش مو توا چو خوردم  | در دیار فنا خنگ راندم  |
| رایگان در رهش جان فشاندم  | لاجرم زندۀ جاودانم  |
| با وجودت دلا کیستم من  | هست اگر خود تویی چیستم من  |
| هیچ ای مه‌لقا نیستم من  | روی بنما زخود وارهانم  |
| ای که دانای راز و نیازی  | غم‌گساریّ و هم چاره‌سازی (566) |
| چند در آتشم می‌گدازی  | از تو هرگز نبود این گمانم  |
| راه بر من ز هر سوی بستی  | پرّ و بال ضعیفم شکستی |
| دل به تیر جفا سخت خستی  | سوختی در تف هجر جانم  |
| چشمت ار با دل من ستیزد | ور به تیر مژه خون بریزد |
| ز اوفتاده بگو خود چه خیزد | تو قوی پنجه من ناتوانم  |
| من که مخمور و مستم از آن می  | از جفایت فغان کی کنم کی |
| بر زبان بلکه خواهم پیاپی  | تا بهر حیله نام تو رانم  |
| گاه افشانم از شکر دانه  | گاه شکوی نمایم بهانه  |
| تا بهر نغمه و هر ترانه  | نام تو بگذرد بر زبانم  |
| عشق جز جذبۀ ایزدی نیست  | عاشقان را سر بخردی نیست (567) |
| مست را شیوه جز بی‌خودی نیست  | محو آن دلبر بی‌نشانم  |
| گر کشی زار و گر بخشیم جان  | هرچه بر من پسندی خوش‌است آن  |
| خاک کوی توام آب حیوان  | را به سوی دگر من ندانم  |
| گر ببارد چو باران هاطل  | تیر غم سینه دارم مقابل  |
| سیل بنیان‌کن تست ساحل  | تیغ جور تو کهف امانم  |
| دل گرفتار صد گونه آز است  | راه دشوار و منزل دراز است  |
| چشم خوش رفته در خواب ناز است  | مانده واپس من از کاروانم  |
| می‌خروشم شب و روز چون مل  | نیستم مایه‌یی جز توکّل  |
| هم تو دانی که گر خارم ار گل  | هرچه هستم از آن بوستانم |
| بلبل از فیض گل گشت گویا  | ورنه کی بودش این نطق شیوا (568) |
| عشق روی تو ای عبد ابهی  | خامه‌یی داده گوهر فشانم  |
| با عنایات آن یار دلجو | چون نیارم من اثمار نیکو  |
| نیستم از درختان خود‌رو  | دست‌پروردۀ باغبانم  |
| تا گرفتم به کف ساغر راح | ساغری راحت‌افزای ارواح  |
| با هزاران نوا هم‌چو مصباح  | بر ثنای تو رطب‌اللّسانم  |

 ( 3 )

|  |  |
| --- | --- |
| ساقی به ساغر جان ریز آن راح روح فزا را | آن می که بسترد از دل زنگ غم من و ما را |
| تا عکس روی تو پذرفت آیینۀ دل عشّاق  | صورت‌نمای جلی شد آیین صدق و صفا را  |
| دل زآشنایی خویشم بیگانه گشت و عنان تاب | در بحر نیستی آموخت تا راه و رسم شنا را |
| تشریف خاص بقا یافت اندام روح چو پوشید | خیّاط گارگه صنع بر وی قمیص فنا را (569) |
| جانی که مشتعل دل را از نار سدره برافروخت  | در هر دمش شنود گوش کوس الست بها را |
| ای مست بادۀ دوشین اینک بدفع خمارت  | ساقی نموده لبالب پیمانه‌های بلا را  |
| گویند سر زسر جهل در پای شیر میفکن  | کی پند و وعظ کند بند مجنون بی سر و پا را  |
| من از خرد نپذیرم دیگر فسانه و افسون  | با عشق پنجه نباشد بازوی عقل و نهی را  |
| صفرایی تب او را در سر هوای طرب نیست  | بیند معاینه در درد بیمار دوست دوا را  |
| هر زهر غم که فرستی چو شهد ناب بنوشم | لکن مجال شکیبم از هجر نیست نگارا |
| مقصد ز دنیی و عقبی جز وصل روی توام نیست  | زین باده جام دل و جان سرشار ساز خدا را  |
| ای آفتاب حقیقت بر قلب پرتوی افکن  | تا یابم از افق دل انوار صبح لقا را  |
| مصباح روی تبتّل بر آستانه همی سای  | ممتاز غصن همایون شاه سریر ولا را  |
| آن کو بدست عنایت در باغ معرفتت کشت | از تو دریغ ندارد فیض سحاب سما را (570) |

 تمام شد جلد دوّم و انشاءالله جلد سوّم این کتاب بزودی منتشر خواهد شد.

 (571)

 فهرست مندرجات صفحه

1 ـ شرح احوال جناب میرزا یوسف‌ خان ثابت وجدانی 7

2ـ شرح احوال جناب شیخ حیدر معلّم 108

3 ـ شرح احوال جناب ملاّ علی شهید سبزواری 128

4 ـ شرح احوال جناب عبّاس قابل 182

5 ـ شرح احوال جناب ابوالفضایل گلپایگانی 235

6 ـ شرح احوال جناب شیخ علی اکبر شهید قوچانی 383

7 ـ شرح احوال جناب امین‌العلمای اردبیلی 430

8 ـ شرح احوال جناب حاجی سیّد جواد کربلایی 471

9 ـ شرح احوال جناب حسین‌قلی میرزای موزون 507

10 ـ شرح احوال جناب میرزا عزیزالله خان مصباح 541

 (572)

 ‌

 ‌

 ‌